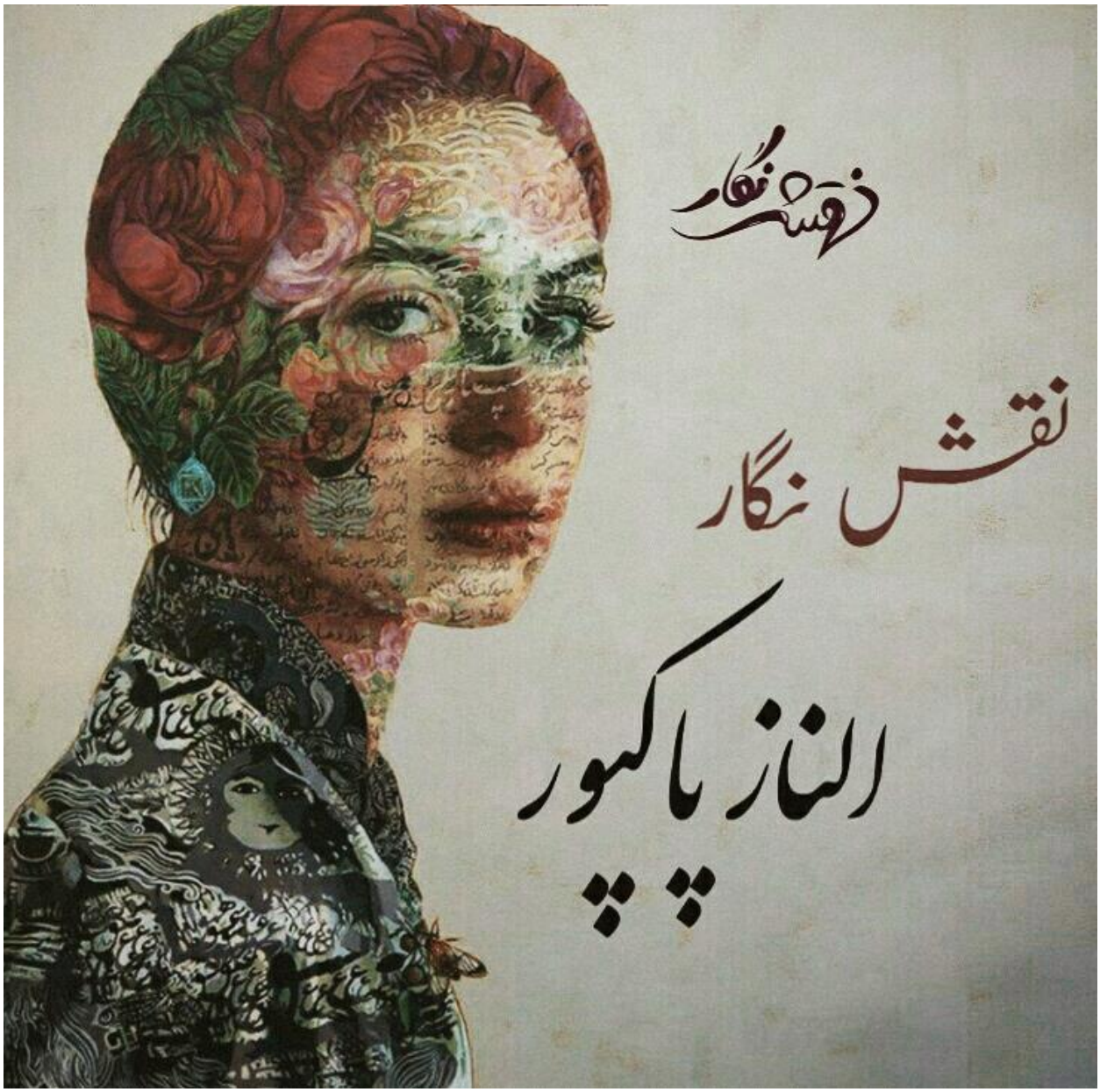
ذوقی شعر نگار
نقش نگار
الناز پاکپور

فصل اول

_برو کنار بچه می سوزی...

نگین با اخم از این جمله مامان از کنار سینک کنار رفت و گاز محکمی به خیار نصفه توی دستش زد...بخار بلند شده از سینک با بوی تند سیر سبزی پلو رو نفس

کشیدم و به خرد کردن آرام کاهو های روی میز ادامه دادم...کاسه بلوری که نیم ساعتی بود جلوم بود و پر شدنی نبود..دست بردم و از آبکش کنار دستم از بین تمام اون سبز ها..قرمز ها و نارنجی ها و حتی بنفش ها هویجی برداشتم..

مامان عرق روی پیشانی اش را پاک کرد..سیب زمینی های آماده کرده اش را با صدای جلزی کف ظرف گذاشت...لبخند نصف نیمه ای زدم.حتی نوع ته دیگ غذا هم با سلیقه اش باید جور میبود...

_یه ساعت اون یه ذره کاهو تموم نشده...

به چشمهای شیطونش نگاه کردم و جوابی ندادم...

_یعنی مگه دست اونه..انقد تو خونه نگهش دار تا یاد بگیره کاری که تو میخوای رو انجام بده...

صدا در آشپزخانه را خیلی راحت رد کرد و به گوش هر سه نفر ما رسید...

نمیخواستم حتی سرم را بلند کنم...برایم این جملاتش عجیب نبود...میدانستم اگر مغزش را هم باز کنیم چیزهایی به مراتب بد تر آنجا بالا و پائین میشود.

تک سرفه ای از سالن به گوشم رسید : اون که بله..مگه دست خودشه..از عروسیمون نه ماه گذشته تا حالا هم اگر صبر کردم...

مامان دم کنی را گذاشت و پر شالش را مرتب کرد و در حالی که داشت از کنارم رد میشد گفت: زود باش تمومش کن یه سینی چایی بیار..

بدون جواب دادن کارم را ادامه دادم...با ورود مامان به سالن صدای تعارف و تشکر هر دو نفرشان بلند شد.

چاقو را روی تخته چوبی رها کردم...و برگشتم به سمت نگین...

لب پایینش را به دندان گرفته بود و نگاهم میکرد...

_شنیدی دیگه..

هیچی نگفت.فقط نگاهم کرد...آه آه از این نوزده سالگی های پر شور..گاهی فکر میکردم از نوزده سالگی های من خیلی هم نگذشته اما...

_حالا چرا اونجوری نگاهم میکنی؟

سرش را پایین انداخت : ببین نگار...

کمی روی میز خم شدم : ببینم که چی نگین؟...من از تو بیشتر دیدم..بیشتر از تو هم شنیدم...خیلی هم بیشتر شاید...

از جایم بلند شدم تا باقی مانده ظرف ها بشویم..حرفهای به نظر ساده ای که امشب ازسالن به گوشم رسیده بود یه مسیر بود از نظر من ..و نگین این را نمیدید..مادر هم مطمئنا...

شیر آب را بستم و با حوله قرمز رنگ آویزان کنار سینک دستم را خشک کردم...آستین های بلوزم را پایین دادم و زیر گاز را کمی کمتر کردم...

نگین هنوز سر پایین نشسته بود...سرم را تکون دادم..به سمتش رفتم و دستم را دور شانه هایش حلقه کردم و بوسیدمش..لبخندی روی لبهایش آمد...لبخندی که برای من جواب تمام عصبانیت های این چند ساعت حضورشان در سالن خانه بود...

_پاشو من چایی رو می ریزم برو تعارف کن..

با چشمهای مشتاقش نگاهم کرد : بیرون نمیای؟

از کنار یخچال دبه ترشی های رنگ و وارنگ مامان را برداشتم : نه میخوام همه چیز برای شام مهیا باشه...

کف سینی دستمالی پهن کردم و فنجانهای گل آبی را کنار هم چیدم...

نگین با عطر چای و در بین صدای بلند شده از تعارف سالن نشین ها که رفت..خودم را روی صندلی انداختم..همین امشب باید مطرحش میکردم...دقیقا همین امشب....

لیوان آب را بین انگشتهایم گرفتم و نگاهی به کتابخانه اتاق انداختم.چندتایی کتاب بود که با وجود بارها خوانده شدن بازهم به من چشمک میزدند.

هنوز از آشپزخانه صدای جا به جایی ظرف می آمد...کش موهایم را باز کردم تا از کشیدگی لعنتی پشت سرم رها شوم...بوی شامپو که در بینی ام پیچید یادم افتاد بدون خشک کردن فقط پیچیده بودم بالا و بسته بودمشان...

میدانستم مامان ذهنش دوباره مشغول است که این وقت شب ظرفها را جا به جا میکند در حقیقت این سرو صدایی که راه انداخته بود اعتراضش به من بود.دکمه اول بلوز نخی خوابم را باز کردم..خوب میدا نستم نگین خیلی راحت تر از هردوی ما خوابیده و حرفها یمن کوچکترین تاثیری روی تصمیمش ندارد و همین کلافه ترم میکرد.

تقه ای به در خورد...جز مامان کسی نمیتوانست باشد...خودم را روی تخت کمی بالا کشیدم و زانوهایم را بغل کردم..مامان وارد شد و در را پشت سرش بست...

_بازهم برگشتیم سر جای اولمون نگار؟؟

لبخندی به چشمای زیبایش انداختم و قربون صدقه اش رفتم...

_بی خود زبون نریز...

_مامان!!

_نگین رو ببین...

در دلم به سادگی مامان لبخندی زدم...

_بهش گفتی؟؟

اخمهایش در هم رفت...هیچ خوشش نمی آمد بین ما واسطه باشد و از همه بدتر این سبک خطاب کردنش بود که اخمهایش را درهم کرد.

_اخم نکن مامانی خوشگلم...

_خودت باهاش صحبت کن مگه غریبه است...

_نیست؟؟

_نگار!

_اسمم رو تمرین میکنی مامان؟؟

کمی نزدیک شد...سرم را روی زانویش گذاشتم...دستش را بین موهابم کرد...حس ناب وجودش...در تک تک تارهای موهایم پیچید...

_نگار تو احتیاجی نداری..

_همه چیز احتیاج نیست...نیاز من به اثبات خودمه..

_من راضیم...

سرم را بلند کردم و رو به رویش نشستم : نباید باشی...مسئله اینجاست که نباید باشی و هستی..

_با این حرفها فقط خودت رو بیشتر اذیت میکنی چیزی تغییر میکنه؟؟

سرم را این بار روی بالشتم گذاشتم ..آدمها و بخصوص زنها از تغییر می ترسند.این تغییر به معنی یک انقلاب در همه ابعاد زندگی بود که آن را از بر شده و یا آموخته بودند و همین به شدت وحشت آوور به نظر می آمد.

_شاید بهتر باشه خودم باهاش صحبت کنم...

_آفرین..فردا برو مغازه ..بشین باهاش حرفت رو بزن..

می دانستم مقاومت خواهد کرد..در این شکی نداشتم...اما حالا که مامان تصمیم نداشت این بار را واسطه باشه باید خودم اقدام میکردم...

از تاکسی پیاده شدم...شلوغی عجیب این ساعت بازار به جای اخم لبخندی روی لبم آورد...موتوری هایی که پارک کرده بودند و بین خودشون صحبت میکردن از بی کاری و گرانی را رد کردم و به بین صدها و شاید هزار آدمی که در حال تنه زدن به هم رد می شدن از کنارخرما فروش ها گذشتم...روسریم را کمی جلو تر کشیدم...در کوچه اول پیچیدم...

از بین کارگرها رد شدم و از کنار ویترین هایی که هر کدوم نقش و نگار جان و رنگ داشتن..از ابریشم و تار و پورد رنگهای قرمز و سورمه ای کرم و طلایی...از دور شاگردش را دیدم.داشت از مسجد نزدیک مغازه بیرون می آمد...لبخندی روی لبم آمد مرد خوبی بود...چشم پاک و مودب و امین...

_سلام آقا قادر...

به سمتم چرخید سرش را پایین انداخت : سلام خانوم مهندس اینورا...

_عجیبه اومدم سر بزنم؟

لبخندی زد و آستینش را پایین داد...

_دختر کوچولوتون چه طوره؟

_دست بوستونه...

_روی ماهش رو می بوسم...تو مغازه ان...؟؟

از جاش تکانی خورد و با دست به سمت مغازه حرکت کرد : بله اتفاقا امروز سرشون هم خلوته...

_کسی که پیشش نیست؟

منظورم را میگرفت خونه زاد تر از این حرفها بود که نداند دقیقا منظورم از" کسی" چیست؟!

کیفم را روی دوشم جا به جا کردم و به سمت مغازه رفتیم...به در مغازه رسیدیم که با دست به داخل اشاره کرد :بفرمایید.. تنهان. من برم چایی بیارم...

چشمهایم برقی زد از رنگهای براق و روشن و جذابی که اطرافم بود..دستی روی فرش های کنار دستم کشیدم...

_نگار...

سرم را بلند کردم خودش بود...چه قدر گذشته بود از زمانی که روی قلم دوشش پارک ها را سیر میکردم ؟؟ چه قدر گذشته بود از اینقدر دوری به شدت نزدیکمان؟

کیفم را که سنگینی میکرد روی میز چوبی کنار دستم گذاشتم : سلام...

به سمتم آمدم و دستش را دور شونه هایم حلقه کرد....چه قدر گذشته بود از آخرین دیدارمون؟؟ چه قدر گذشته بود از همان روزهایی که بزرگ شده بودم..آخرین بار کی قهرمانم شده بود؟؟

_از اینورا؟

به سمت صندلی هدایتم کرد و خودش پشت میز نشست...

_نمیدونم این قادر کجا موند؟؟ نزدیک ظهره. ناهار که می خوری؟؟

لبخندی روی لبم اومد : اگه ته چین شرف الاسلامی باشه نه نمیگم...

حرفم برای او هم شاید یاد آور خیلی خاطرات بود که با علاقه نگاهم کرد و دستش به سمت تلفن دراز شد...

چشم چرخاندم بین فرشها...بوی کرک و ابریشم و چای پیچییده شده در مغازه را نفس کشیدم...

_مامانت و نگین خوبن؟؟

_نگین که میره دانشگاه و میاد..مامان هم...

نمیدانم چرا دلم نمیخواست از مامان با او صحبت کنم...

سرم را پایین انداختم..اوقاتم دوباره تلخ شده بود ..خودم را سرگرم دکمه مانتویم کردم...اوهم سکوت کرده بود...بعد از چند ثانیه انگار که بخواهد بحث راعوض کنه با دست اشاره کرد به تابلوفرش زیبایی که کنار دستش بود نقش لیلی و مجنون..

از بافنده اش حرف زد از رنگهایش ولی همه ذهن من روی تک تک جمله هایی بود که آماده کرده بودم که بزنم...انقدر دور شده بودیم..و انقدر شاید حرفی که میخواستم بزنم عجیب بود برایش که با ترس نگاهش کنم...

چایی که قادر آورده بود را رو به رویم گذاشت..چای قند پهلوی همیشگی با طعم جوشیدگیش ...

به مرد رو به روم نگاه کردم با چشمهایی که عجیب شبیه چشمهای نگین بودن..قد متوسط و با شانه های پهن..مرد قدرتمند کودکی هایم...قهرمان نوجوانی هایم و بعد مردی که از سیزده سالگی همه چیزش رنگ و بوی دیگه ای برایم گرفت...

_دیشب عرفان خونه بوده...

چاییم را قورت دادم : عرفان و علیرضا و نوید.. هر سه تاشون...

انقدری کلامم نیش داشت که یک ابرویش بالا بپرد

_من نمیدونم تو چه مشکلی..

_بابا خواهش میکنم ...اومدم راجع به خودم باهاتون صحبت کنم....

تصمیم درست بود..شک نداشتم...

_چیزی شده؟؟ مادرت که چیزی به من نگفته ...

کمی گره رو سری لیمویی رنگم را شل کردم و نفسی تازه کردم: مامان قرار بود باهاتون صحبت بکنه ...من البته به این صحبت خیلی ...

_نگار حاشیه نرو..

..مثل همیشه رک بود و مستقیم...

_من میخوام برم سر کار...

ترجیح دادم جمله ام را صریح و بی حاشیه مطرح کنم...سرم را حتی بالا هم نیاوردم..

سرم درد میکرد..از بحث کردن متنفر بودم و هر بار مجبور میشدم بحث کنم و هیچ وقت از حدی نگذرم و همه حرفهای دلم را دفن کنم..یک بار دیگر دستم را روی زنگ گذاشتم...تا آن سر شهر دو باره رفتن را تاب نداشتم..

در که باز شد..پا در حیاط کوچک خانه مادر جون که گذاشتم انگار همه چیز پشت این در سفید رنگ باقی ماند از کنار حوض خالی گذشتم..مدتها بود مادر جون میگفت به خاطر کمبود آب حیف اش می آید حوض را پر کند.شاید نمی دانست در خیلی از

محله های شهر استخرهای بزرگ با آب آشامیدنی پر میشود.. از در بهار خواب دست به سینه بیرون آمد: به حول و قوه اللهی سر آوردی دیگه؟؟

رو سریم را از سرم برداشتم و موی بافته شده ام را از زیر مانتوم بیرون آوردم : خب در رو باز نمیکنی..

_آدم جرات نداره بره دستشویی به خدا...

به صورت خندانش لبخندی زدم و دستم را برای دست دادن دراز کردم: چه خبر مهرناز بانو؟؟

_تو چه خبر؟؟ همین الان با مادرت صحبت میکردم نگفت میای این جا...

سری تکان دادم و بند کفشهای کتانیم را باز کردم : حالا یه لیوان آب بده دست من بعد از خونه مادر بزرگم بندازتم بیرون...

همراهش وارد خانه همیشه مرتب مادر جون شدم..خانه ای که همیشه بوی هل و ادویه میداد...مانتویم را در آوردم و پا به پایش وارد آشپزخانه شدم ،در یخچال را باز کرد و پارچ آب را در آورد..

به سمت گاز رفتم ، در قابلمه را باز کردم . نتوانستم لبخندم را پنهان کنم : باز مادر جون هر چی گیر دستش اومده ریخته تو غذا؟

_آره والا فکر کنم ما تنها خانواده ای هستیم که از تو قرمه سبزیمون بامیه در میاد...

بشقابی از جا ظرفی برداشتم ...

_باز تو تا این موقع گرسنه موندی.؟.آخرش یه بلایی سرت میاد...لا اقل گرمش کن...

پشت میز چوبی آشپزخانه نشستم و دستم را گذاشتم رو مشمع شیشه ای که مادر جون میکشید رو میز تا خراب نشود.عادتش بود روی هر چیزی رو کش میکشید تا خراب نشودی..روی مبل ها رو کش..روی سماور دستمال ،حتی روی تلفن هم قلاب دوزی..اما نتوانسته بود روی بخت دخترهایش چیزی بکشد تا خراب نشود...

قاشق را گذاشتم گوشه بشقابم : رفته بودم پیشش..

بی حرف از توی یخچال دستمال نخی سفیدی در آورد و سبزی خوردن ریخت داخل آبکش کوچولوی رو به روش..

_غذا سفارش داد اما حسی برای خوردنش باقی نموند..

صندلی را کشید و رو به رویم نشست : بحث سر کاررفتنته؟؟

غذای سرد ماسیده را به زور قورت دادم: پس خیلی هم بی خبر نیستی...

_مامانت هم..

_تو دیگه چرا؟؟ تو که داری میبینی چرا؟؟

دستهایش را در هم قلاب کرد : مادرت اگر سر کار هم میرفت ..اگر درس هم میخوند تو همون خونه باقی می موند...در اومدن از اون خونه جسارت میخواد...

_تو اما در اومدی..

دستی به موهای قهوه ای دوست داشتنی اش کشید : در اومدن من فرق میکنه..من بچه نداشتم...

تربچه قرمز رنگ را بین دستهایم گرفتم :زندگی هاتون یکی از یکی مسخره تره به خدا...

_مینو که اوضاعش خوبه...

_حالا یه خاله مینو از دست مادر جون در رفته وگرنه دایی مهدی رو هم با اون زنش بد بخت کردید..

بلند خندید : زبونت رو کوتاه کن پشت سر تک عروسمون حرف نزن...

_تو هم مخالفی؟؟

_نه...اما این راهش نیست..اگه میگه بذار اون انتخاب کنه کجا بری سر کار؛ قبول کن...

_د..آخه لجم میگیره ..لجم میگیره موقع این دستورها که میرسه یاد ما می افته...

شانه ای بالا انداخت و ادامه نداد : من برم ورقه بچه هام رو صحیح کنم...تو هم غذات رو تموم کن ...به مادرت هم بگو اینجایی...

_به نگین پیام دادم..

_باشه منم میگم برای شام بیان اینجا..مینو اینا هم قراره بیان..دور هم باشیم..

_ببخش مهرناز همش خلوت تو رو هم بهم میزنیم...

زبونی برایم در آورد و از آشپزخانه بیرون رفت..

به صندلی آشپزخانه تکیه دادم ..مسخره بود..خیلی خیلی مسخره بود..وقتی یاد بر خوردش با سرکار رفتنم می افتادم خونم به جوش می آمد...

روزهای قبل از سیزده سالگی این دور هم بودنها رنگ و بوی دیگری داشت...برای من و نگین منتظر پدر بودن بود..پدری که آمدنش از بازار به این خانه خیلی زودتر بود تا خانه خودمان که تقریبا متقارن این محله روی نقشه بود.

چشمهایم ماند روی جا ادویه ای های مادر جون..عاشق ادویه بود.عاشق امتحان طعم ها و رنگها ی جدید پس چرا در این یک زمینه هیچ تغییری نمیکردند؟..چرا نمیخواستند یک راه دیگر..یه نوع دیگه ای از زندگی کردن را امتحان کنند؟...

تا شاید همین چهار سال پیش قبل از ورودم به دانشگاه با وجود حس کردن تنهایی ها وگاهی گریه های مادرم تصمیمش برایم خیلی هم عجیب نبود.اما بعد ..با بالاتر رفتن سنم به این نتیجه رسیدم که فداکاری مادرم نه تنها درست نبود بلکه باری وجدانی بر روی شانه های من و نگین بود..در حدی که با وجود قبولی ارشد در شهرستان برای تنها نماندن همین مادر فداکار درسم را ادامه نداده بودم...

صدای در آمد و عطر یاسش در خانه پیچید ...

صدای خس خس سینه اش می آمد...از در آشپزخانه وارد شد و چادر مشکیش را از دستگیره آویزان کرد ..

از جام بلند شدم : به به وروجک چه عجب.؟!..

گیره ریز روسری سفیدش را با زکرد و دستی به گردنش کشید..

به سمتش پرواز کردم و گونه داغش را بوسیدم...دامن گلدار آبی رنگش را بالا زد و جوراب های کلفت مشکیش را پایین کشید : غذات چرا نصفه است..مهرناز کجاست؟؟

_تو کجا رفته بودی قرتی خانوم؟؟

چپ چپ با مزه ای نگاهم کرد : قرتی منم یا تو که هر روز این ابروهات یه رنگه؟

_ای جونم مادر جون میبینم که امروزم شدید رو فرمی...

_بشین کم مزه بریز...

به سمت گاز رفت و زیر کتری را روشن کرد : رفته بودم خونه زری خانوم عیادت دخترش پاش رو جراحی کرده بود...

_مگه زری خانوم هنوز زنده است؟

با خنده قوطی کبریت را به سمتم پرت کرد : پدر آمرزیده..زری از من چهار سال بزرگتره..

صدای خنده مهرناز از سالن بلند شد...

_زایمان کرده؟؟

مهرناز دستمال دستش را روی میز رها کرد و خنده اش را قورت داد : نگار؟؟!!

نگین اما نتوانست صدای خنده اش را کنترل کند وصدای قهقهه اش در آشپزخانه پیچید.

_چه خبره نگین؟

خاله مینو که داشت النگوهایش را بالا میزد تا میوه های داخل سینک را بشوید. این تذکر را به نگین داد.

_خاله آخه تو نمیدونی نگار چی می گه که؟

موهای تازه بلوند کرده اش را پشت گوشش زد و دست به سینه رو به رویم ایستاد: باز چی گفتی سرتق؟؟

ظرفهای دسته شده را توی دستم گرفتم تا در کابینت جا به جایشان کنم..صدایم را کمی پایین آوردم : زن دایی مژگان رو میگم دیگه..پیش دستیش رو سمت من نمیگیره میخوام سفره رو جمع کنم باید کامل خم شم..گفتم شاید زایمان کرده باشه...

خاله مینو خنده اش را جمع و جور کرد و ور پریده ای گفت و به سمت سینک رفت...

مادر جون هول چای بود و من هول تنها پیدا کردن مامان...نگین سر به سر سپهر پسر دایی 15 سالمه مان میگذاشت و دایی مهدی و شوهر خاله ام جهان خان اخبار نگاه میکردند و دختر خاله های دو قولوی سیزده سالم هاله و سایه پچ پچ میکردند...

همه چیز مثل همیشه بود...مثل همه شامهای دور همی خانه مادر جون...دلمه ها را میپیچید و در فریزر نگه میداشت تا ما بیایم...چایش را دارچین میزد تا دوست داشته باشیم...اما ته دل من..نگرانی خاصی بود...ظرف ها را جا به جا کردم و چای ریختم و به حیاط پناه بردم..نشستن لبه ی بهار خواب و آویزان کردن پاها بهترین حس این چند روز اخیر بود. سرم را بلند کردم و به آسمان گرفته ی شب نگاه کردم. خیلی

سال بود که تهران ستاره نداشت. و شاید همین باعث میشد تلاشی برای پیدا کردن ستاره ی خودم نکنم.

_بابا بد برخورد کرد؟؟

نگین بود با آن چشمهای براقش نگاهم میکرد...کنارم نشست ، زیبایی زبان زدی داشت..این را همه میگفتن. طنازی خاص خودش، لوندی که منشاش نگاه براق و رفتار ساده اش بود. بی نقشه ، بی فکر و خیلی موارد کودک وار.

_مثل همیشه بود...

_نگار چرا خودت رو اذیت میکنی...؟؟ برو دانشگاه آزاد فوق لیسانست رو بخون...

سرم را تکانی دادم : نگین تو لا اقل بفهم من چی میگم...تو خونه موندن که کار من نیست...

_ما هم نمیگیم بمون خونه...خب برو اون شرکتی که میگه شناسه...

_تو نمیدونی اون شرکت مال دوست عرفان؟

_ دوست خود عرفان نیست که تو اینقدر گارد گرفتی نگار.فکر کنم از هم دانشگاهیهای دوره کارشناسی عرفان بوده. سال بالایی. فقط انگار هم عرضه اش بیشتر بوده و هم خانواده اش استخوندار تر.

لب پایینش را با زبان خیس کرد و ادامه داد : چی میشه مگه.؟!. حالا تو برو اونجا رو ببین شاید خوشت اومد.! نگار تو که نمیتونی یهو همه چیز رو باهم تغییر بدی...

_من میخوام از زیر بار منتش...

صدای کشیده شدن دمپایی های مهرناز هم آمد...شالش را کمی شل کرد ..دستهایش را تکیه بدنش کرد و نشست : یکم آروم تر نگار...منت کی؟؟

_منت پدرم..عرفان...

مهرناز پوفی کشید : مشکل اینجاست که تو یهو بر علیه همه چی پرچم مبارزت رو بالا بردی...

_فکر میکنی معنی نگاههاش رو نمیفهمم...یا حرفهای مامان رو...مهرناز من اگه یکی لنگه...بابام رو میخواستم که....

_من به یکی لنگه بابات شوهر کردم برای هفت جد و آبادمون بسه..کسی هم نمیخواد تو رو مجبور به کاری بکنه...

صدای مامان هر سه مان را متوجه خودش کرد :نگار ..نگین پاشید بریم مامان جان...

_اا مینا کجا بمونید دیگه...

_نه مهرناز جان اومدن دنبالمون...

دست نگین را گرفتم تا راحت تر بلند شود..خاک شلوارش را تکاند

با اخم هایی که دست خودم نبود پرسیدم: کی اومده؟

مامان بدون نگاه کردن به من چادرش را از روی بند حیاط برداشت : عرفان دیگه مادر خسته است بدو معطلمونه...

انگار باروتی بودم که زیرم را روشن کرده بودن...: مامان!!

_داد نزن نگار...

نگین و مهرناز بدون توجه به بحث ما وارد خانه شدند

_مامان یعنی چی؟؟ عرفان اینجا چی کار میکنه؟

_خب ماشین تو هنوز تو تعمیرگاه...بابات هم عرفان رو فرستاده دیگه...

عصبی دستی پشت گردنم کشیدم :بابا از بغل زن صیغه ایش رفت و آمد ما رو کنترل می کنه؟؟؟ میخواد بگه خیلی پدره؟

ابروهای تتوی قهوه ایش گره وحشتناکی خورد : زبونت خیلی درازه نگار..این چه طرزه حرف زدنه؟

_هر کی حرف حق میزنه زبون دراز میشه دیگه مینا خانوم...

_سه تا زن این موقع شب با کی میرفتیم اون کله شهر؟؟

اعصابم به هم ریخته بود : آژانس نداره این شهر..با عمو جهان میرفتیم...فلج که نبودیم..

_نگار بس کن..این پسره بد بخت که ..

_که همیشه خونه ما پلاسه ؛ که دردش روو لااقل من یکی خیلی خوب میفهمم...

مامان چادرش را روی سرش مرتب کرد و جوابم را نداد...

بندهای کفشم را محکم تر از هر وقتی گره زدم ،مادرجون بازم گونه ام را بوسید...میدانست از چی دلخورم..مهرناز هم دستی به سرم کشید و سعی کرد با نگاهش دعوت به آرامش و سکوتم کند. فایده ای نداشت..هیچ کس انگار حرف من را نمی فهمید.

از داخل آینه آمدنمان را دید..پیاده شد ..خستگی از سر رو رویش میبارید..موهای همیشه مرتبش کمی بهم ریخته بود..کت نداشت و آستین های پیراهن مردانه اش را بالا زده بود..

_سلام زن دایی...

_سلام عرفان جان مادر خسته هم هستی...

_نفرمایید زن دایی...

نگین هم سلام کرد و در عقب ماشین را باز کرد و نشست...من در سکوت کامل سوار شدم...

چشمهای کشیده قهوه ای رنگش از آینه معلوم بود.هر چند دقیقه یک بار نگاهم می کرد و من بی توجه شیشه ماشین را پایین کشیدم تا بهتر بتوانم نفس بکشم..

_سلام هم که نکردی خانوم مهندس..لا اقل جوابم رو بده...

نگین با آرنج من را از عالم فکر بیرون آورده بود : چیزی پرسیدید مگه؟

_بله...گفتم فردا چه ساعتی بیام دنبالت بریم شرکت ؟

دستهایم را مشت کرده بودم..نگین ملتمس نگاهم کرد..امکان نداشت حرف بی ربط بزنم یا بی احترامی کنم..اما جمله ای مثل خودم میرم یا نمیخوام اون جا برم سر کار هم برای مردهای خانواده پدری من بزرگترین بی احترامی بود..

_با دایی صحبت کردم هر چند هر دومون با کار کردنت مخالفیم اما ...

سرم را به پشتی صندلی کوبیدم بی صدا..ای کاش سنگی پیدا میشد تا سرم را بهش بکوبم ...

_نگار...

_بله..

_فکر کردم خوابیدی که چیزی نمیگی...

نگاهش کردم... : بعضی جملات هستند که جوابی ندارم آقای مهندس..معادله چند مجهوله جمله شما هم جوابی نداره...از اون جایی که نمیتونم صورت مسئله رو پاک کنم پس بهتره اصلا در پی حلش نباشم...

مقنعه ام را کمی روی سرم جا به جا کردم ...

_بیا این برق لب رو هم بزن...

لبخندی به چشمهای براقش زدم و برق لب را روی لبم کشیدم ..آرایش ملایم و صورتی رنگم حالا کمی بیشتر توی چشم بود..موهای بلند و بافته ام را هم داخل یقه ام انداختم ...

مامان با اخم هایی که نشانه نا رضایتیش بود لای در را باز کرد : بیا یه لقمه بخور الان عرفان می رسه با شکم خالی نرو...

نگین به سمت مامان چرخید : حالا چرا اخم آلودی مینا سلطان؟

مامان سری به نشانه ی تاسف تکان داد و بی پاسخ در را بست.

نگین با لبخند نگاهی به سرتا پام انداخت : کفش پاشنه بلند میپوشی دیگه؟؟

داخل کیفم را نگاهی انداختم تا از تکمیل بودن مدارکم مطمئن باشم...

_آره باید قیافه ام به اندازه کافی جدی باشه تا نگن سنش کمه...

نگین لبه تخت نشست : میگم نگار؟!

_هومم...

_یکم با عرفان مهربون تر باشی به جایی بر نمی خوره ها...تو با همه خوبی..هیچ کس رو ناراحت نمیکنی حتی با اون سپهر دماغ دراز هم خوبی اما با این سه تا برادر بدی...

کیفم را کنار تخت گذاشتم و از روی میز توالت کرم مرطوب کننده ی انار را برداشت...بوی دوست داشتنی و رنگ قرمز رنگش لبخندی هر چند کمرنگ روی لبم آورد.نفسم را اما کمی پر استرس بیرون دادم :برای این که این سه تا برادر مامانشون عمه دوست داشتنی ماست.

الان هم وقت این حرفها نیست..من فقط دارم به این فکر میکنم که بتونم کار رو بگیرم ...

_کار رو که میگیری مگه طرف اشنای عرفان نیست؟؟

_متنفرم که همه چیز به اسم این آدم ختم میشه...

_می دونی چند نفر دنبالشن؟

از جایم بلند شدم و عطرم را توی دستم گرفتم: من تو اون لیست نیستم..نگین چشمات رو باز کن...اون سه تا..البته نوید خارج اون زن گرفته...اون دو تای دیگه دور باشن و شاد باشن..می شنوی..؟؟

سرش را پایین انداخت و شروع کرد به تراشیدن لاک های نارنجی رنگش با ناخنهایش...آب در هاون کوبیدن بود...هیچ کس انگار واقعا حرف های مرا نمیفهمید.

از دور ماشینش را دیدم...به سمتش رفتم...خم شد و در جلو را برایم باز کرد..نشستم و بدون حتی نیم نگاهی به سمتش سلام کردم..دستی به جلوی موهایش کشید و جواب سلامم را داد..باهوش تر از این بود که سخنرانی نصفه نیمه ی ددیشبم را که باعث اخم و تخم مادرم هم شده بود، متوجه نشده باشد...مامان گفته بود معذرت بخواه از آدمی که انقدر حواسش به ما هست و من گفته بودم ای کاش این سایه ای که مادرم مرتب از آن دم می زند را از روی سر من بر میداشت تا بتوانم مفس راحت تری بکشم.

آهنگ ملایمی پخش میشد..بر عکس رو حیه ای بود که من از عرفان عصبی می شناختم...دستهایم را در هم قفل کرده بودم...استرس داشتم..

نگاهی زیر چشمی به دستهای قفل شده ام کرد : چرا استرس داری؟؟

_فکر نمیکنم هیچ کس حال خوبی داشته باشه قبل از ملاقات کاری..

_نگار...چرا انقدر جدی گرفتی..باید تو رو استخدام کنه..چون من بهش گفتم..

چشمایم را روی هم فشار دادم و چند نفس عمیق کشیدم تا بتوانم به خودم مسلط باشم..

بهتر بود موضوع را به سمت دیگری بکشم تا بتوانم به قولی که به مامان داده بودم عمل کنم : چند سال هست که ایشون رو میشناسی؟؟

_ از دوران دانشگاه .از دانشجوهای خوب استادمون بود.دوسال زودتر از ما فارغ التحصیل شد و به خاطر شرایط خوب مالیش تونست شرکت مستقل خودش رو بزنه.من به واسطه استادم باهاش اشنا شدم.

..نگار من به پدرت قول دادم...

خوب حالا حس بهتری داشتم. همین که فهمیدم دوست عرفان نیست انگار کافی بود برام. حرف را عوض کردم:

_عمه خوبن؟؟

_نگار؟؟!!

با تعجب نگاهم میکرد این همه تغییر در جمله ها را باور نداشت انگار...

سرم را پایین انداختم و خودم را مشغول تکه نخ آویزان از پایین مانتو سورمه ای رنگم کردم..

_نگار با شما نیستم؟؟

_کی میرسیم؟؟

پوف بلندی کشید و دستش را دور فرمون مشت کرد.این جوری بهتر بود می توانستم بهتر به استرسم برسم..

در آسانسور را برایم باز کرد...از کنارش که هنوز بد خلق بود رد شدم....ساعتش لبخندی روی لبم آورد..ساعتی بود که با زور و انتخاب مامان دو سال پیش برای تولدش و یا به قولی " جبران محبتهایی " که انگار فقط مامان آنها را میدید برایش خریده بودم. محبتهایی که انگار فقط من میدانستم که ظاهر سازی بیش نیست...

منشی با دیدن عرفان از جایش بلند شد : سلام مهندس..

_سلام خانوم...مهندس حقیقی هستن؟

لبخندی زد : با مهندس پارسا صحبت میکنن شما تو اتاقشون تشریف داشته باشید تا بیان...

مثل جوجه ای مطیع دنبالش راه افتاده بودم...شرکتی نسبتا کوچک اما شیک و نوساز با وسایلی یک دست قهوه ای و سفید و بوی عطر بنفشه ای که از دستگاه خوشبو کننده هوا می آمد، بود.

روی مبل چرم دفتر نسبتا بزرگش نشستم...عرفان کنار پنجره دقیقا کنار گلدان کاج مطبق ایستاده بود..پشت به من...دستم را دور دسته کوتاه کیفم حلقه کرده بودم...در

باز شد و عرفان به سمت در چرخید و لبخند زد..صدای شاد و بلند مهندس حقیقی را هم شنیدم..

_به جناب مهندس مشتاق دیدار...

_مخلص مهندس حقیقی عزیز...

لبخندی زد و به سمت من آمد ..عرفان دستش را پشت کتف مرد کشیده و قد بلندی گذاشته بود..پسر سفید و بوری که شباهت چندانی به ایرانی ها نداشت.

_سلام عرض شد خانوم ...

نگاهم را از چشماهای سبزش گرفتم و آرام سلام کردم...

_من الکس حقیقی هستم...

..پس حدسم درست بود که کامل ایرانی نبود...

_من هم نگار خسروی هستم..

لبخندی به خجالتم زد و با دست به نشانه ی دعوت به نشستن به مبل اشاره کرد و عرفان بدون دعوت روی مبل دقیقا رو به رویم نشست

_چای یا قهوه؟؟

جعبه خالی را کنار میز گذاشتم و با لذت و لبخند به اطرافم نگاه کردم..به اتاقی که میز مشترکی با مهندس بختیاری داشت .مردی 45 ساله ، با مزه ای که همه فکر و ذکرش دختر کوچولویش بود... صندلیم را به قفسه بندی چوبی پر پرونده پشت سرم نزدیک تر کردم .سرم را به سمت چپشم چرخاندم به سمت پنجره ی کوچک که میشد از آن شهر دود زده را تماشا کرد... نگاهی دوباره به میزم کردم . گلدان کاکتوس کوچولویی که نگین دیشب هدیه داده بود را برای بار دهم جا به جا کردم..حس خوبی داشتم..تنها جای مستقل زندگیم...تنها نقطه مستقل من در تمام عمرم تخت خوابم بود بعد هم صندلی های دانشگاه..اما اینجا واقعا میز من بود.جایی که با وجود اینکه از تصاحبش فقط 2 ساعت میگذشت به آن تعلق خاطر داشتم.

تلفن روی میز زنگ زد منشی بود که میگفت مهندس حقیقی می خواهد من را ببیند..دست دوباره ای به مانتویم کشیدم..باید چند دست مانتوی کار میخریدم این یکی خیلی کوتاه بود..

با تقه ای به در وارد اتاقش شدم..با دیدنم لبخندی زد

_ بفرمایید تو ..

ته لهجه با مزه ای داشت...

با اشاره دستش روی مبل رو به روی میزش نشستم ..

_چند سالته؟

جا خوردم..: 23..

_ببخشید هنوز فرصت نکردم مدارکت رو بخونم..

واقعا دروغ نبود که از این جمله اش سر خورده شدم ..چون این فقط به یک سمت میرفت..بازهم من زیر سایه عرفان بودم..تمام حس زیبای استقلال آن میز چوبی گردویی رنگ پرید...

فکر میکنم متوجه تغییر حالتم شد که با تک سرفه ای من را متوجه خودش کرد ؛نگاهش کردم..چشم های سبز جالبی داشت ..

_می دونم تجربه کاری نداری..راستش رو بخوای اولین کسی هستی که به شکل کار آموز وارد این شرکت میشی ولی اگر تجربه خوبی باشی احتمالا آخری نخواهی بود پس شده برای نسل بعد تمام تلاش خودت رو بکن..

این بار دستم را محکم تر روی دسته ی مبل فشار دادم..بی خیال ادب و احترام کاش میشد اتاق را ترک کنم و برم...بازهم منت وجود آن آدم و چیزی که عرفان اسمش را میگذاشت روابط مردانه ، روی سرم سایه انداخته بود .همان روابط وبده بستانهایی که به قول خودش ما زن ها بلد نبودیم ...

_شما دست من امانتی...

این جمله دیگر واقعا خارج از تحملم بود...اما واقعا نمیدانستم چه بگویم؟...تمام اعتماد به نفس و شور دیروز بعد از ظهر و امروز صبحم پریده بود..می دانستم به واسطه عرفان این جا هستم. اما انقدر تاکید مکرر روی این نکته و به خصوص تاکیدش به امانت تمام معادلات ذهنیم برای رهایی از این همه بند را بهم ریخت..

نگاهش کردم..جدی و پر جذبه داشت نگاهم میکرد

_همیشه همین قدر ساکتی؟؟

نمی دانستم باید چه جوابی بدهم؟! ..میدانستم الان اگر خودم را ببازم دیگر هیچ وقت روی من حساب باز نمی کند کمی روی مبل جا به جا شدم

:_خیلی ممنونم از فرصتی که بهم دادید مهندس..امیدوارم بتونم هم برای خودم و هم برای شما کار آمد باشم...

لرزشی در صدایم نبود. انگار فقط خودم آن بلور کوچک شکسته ی غرورم را میدیدم و بس.

لبخندی زد : من زیاد فرصت نمیکنم بهت کار یاد بدم...اما می سپارمت دست مهندس بهروز..ماهان بهروز ..معاون منه ویکی از بهترین مهندسین ما...بهش اعتماد دارم و البته به سوادش و صبرش..به هر صورتی تو امانت...

جدی نگاهش کردم و کمی در جایم صافتر نشستم

_مهندس..من جز اموال کسی نیستم که بشه من رو امانت دست کسی داد....

لبخندش واضح تر شد : منظورم این نبود...

_قصد من هم خدای نکرده حاضر جوابی نیست..من کلا خیلی پر حرف نیستم..اما راستش رو بخواید یه هدف دیگه به اهدافم اضافه شد...

دستش را زیر چانه ا ش قلاب کرد و منتظر نگاهم کرد ..

_اونم اینکه تو اولویت هام تصوریکه عرفان از من توی ذهنتون ایجاد کرده رو عوض کنم....

+++

ساعت کاری تمام شده بود و من امروز کار خاصی نکرده بودم..البته منتظر مهندس بهروز بودیم که معلوم نبود کی قراراست دقیقا از ماموریت بازگردد...در اتاقش بسته بود..نمی دانستم باید برای خداحفظی از مهندس حقیقی باید به دفترش سری میزدم و یا خیر .کمی این پا و آن پا کردم و بعد پشیمان شدم..حفظ فاصله بهتر بود. این طور از این حالت آشنایی هم بیرون می آمدیم.

داخل آسانسور با دو سه نفر از مهندس ها ایستاده بودیم...با توجه به رنج سنی همشان فکر کردم مهندس بهروز هم باید بالای چهل سال باشد...این طور شاید بهتر بود. تجربه ی و صبر بیشتری داشت.

ماشین را کمی دور پارک کرده بودم..کیفم را روی کتفم دستم جا به جا کردم..راه خودم را بین عابر ها باز میکردم...و با خودم فکر میکردم چند درصد از این آدم ها در پی انقلابی در زندگیشان هستن؟؟ چند درصدشان فکر میکنند تمام قالبهایی که برایشان از قبل آماده شده صحیح نیست و باید شکسته شود و چند درصدشان مثل من

همه هم و غمشان گذشتن از تمام سدهای نامرئی زندگیشان برای ابراز وجود و هویت بود؟

سوئیچ را از کیفم در آوردم و سوار شدم..تلفنم زنگ می خورد اسم بابا اخمهایم را کمی درهم کرد.اعتراف کردم که دستم نمیرفت تا دکمه سبز رنگ را لمس کنم

_هیششششش نگین مامان میشنوه...

به زور جلوی دهن پر و بازش را نگه داشت ولی شانه هایش می لرزیدند...

خودم هم داشتم از خنده خفه میشدم..

نگین ظرف ماست موسیر را از روی ملحفه سبز رنگ برداشت :مامان بفهمه پخ پخیم...

بسته ی بزرگ چیپس را روی فرش گذاشتم ، ساعت از سه هم گذشته بود ؛ با دستمال دور دهان ماستیم را پاک کردم...

نگین دستهایش را پاک کرد و دراز کشید : باورم نمیشه این بمب کالری رو نشستیم نصف شب زدیم به بدن...

از جایش بلند شد و آرام و پاورچین به سمت دستشویی رفت تا کمترین صدا را ایجاد کند به حرکتهای گربه وارش لبخند میزدم..که درست دم در دستشویی خورد زمین و صدای بمب داد و فریاد مامان را بلند کرد...و صدای خنده ما فکر کنم تا ده تا خانه آن ور تر هم رفت...

صدای اذان صبح از مسجد سر کوچه می آمد...روی تشک های پهن شده کنار هم دراز کشیده بودیم ....

نگین آخ کوچکی گفت و چرخید

چرخیدم به سمتش : چته چرا آه و ناله میکنی..

_باسنم پودر شد...

مامان بلند شده بود برای نماز صبح پس میشد بی سانسور بلند خندید ...

_من باید هشت صبح برم سر کار ..و حتی نیم ساعت هم نخوابیدم...

نگین نیمه خواب بود : فکر نکن با یه چیپس و ماست توی رختخواب از زیر بار شیرینی دادن در میریا.. من شام میخوام..

لبخندی زدم :ای شکمو...نیست خیلی هم مامان اهل بیرون اومدنه و یا خیلی خوشش میاد ما تنها بریم بیرون؟

نگین : باور کن از نوع ما دیگه پیدا نمیشه..آخه کجای دنیا بازم خانواده هایی هستن که دخترهای گندشون تنهایی نتونن یه سفر برن با بیرون رفتنشون انقدر با حساب و کتاب باشه...واقعا مامان شورشو دراورده.

خیره بودم به پرده حریر سبز رنگ اتاقم : بخشیش هم به خاطر باباست که میخواد بگه ما براش مهم هستیم

نگین اخمی کرد: گوشیت رو که بر نداشته بودی زنگ زد به من تا ببینه سر کار رفتی یا نه...چرا جوابش رو نمیدی نگار؟

نفسم را کلافه بیرون دادم...صدای جیغ گربه ی داخل کوچه اعصابم را بیشتر بهم ریخت

_ توچرا نگین؟تو که میدونی بابا الان کجاست.

_نگار...

نشستم روی تخت : نگار چی؟؟ نگار نگو؟؟ نگار فکر نکن؟؟

صدایم را کمی آوردم پایین : تا کی آخه؟ تا کی؟؟

_اونم بیچاره است...

به سمتش براق شدم ..

بالش را جا به جا کرد : بچه هاش دیگه قبولش ندارن ؛خب بی چاره است دیگه...

++++

در آینه نگاهی به خودم و خط چشمم انداختم؛ از همیشه پر رنگ تر بود. چیزی که حسابی صدای مامان را در آورده بود اما من هم برای پنهان کردن پف چشمهایم روش دیگری بلد نبود. کمی دیگر عطر زدم و آینه ام را داخل کیفم انداختم

منشی پشت میزش نبود..یک راست سمت دفتر رفتم ..آقای مختاری با یک لیوان چای پشت سرم وارد شد...

_سلام..

لبخندی زد ولیوان را روی میز گذاشت..موهای جلوی سرش تنک شده بود و واقعا شکل پدر ها بود...

_صبحت بخیر دخترم..

کیفم را سرجایش گذاشتم..چشماهایم از شدت خواب میسوخت...کامپیوتر روی میز را روشن کردم..باید منتظر مهندس بهروز می ماندم و گرنه بازهم مثل دیروز باید الکی در اینترنت میچرخیدم

با زنگ منشی که میخواست تا به دفتر مهندس حقیقی بروم از مخموری در آمدم.

تقه ای به در زدم و با بفرماییدش وارد شدم

پشت به من رو به پنجره ایستاده بود چرخید و با دیدنم لبخندی زد

کمی دست و پایم را جمع کردم .خوب میدونستم آرایشم یکم برای محیط کار زیاده و شاید همین هم باعث شد تا چند ثانیه بیشتر روی صورتم تمرکز کند.

_صبحتون بخیر مهندس..

به سمت میزش آمد : صبح تو هم بخیر..بشین..

نشستم و دستهایم را روی زانوهایم گذاشتم : در خدمتتونم

_میخوام یه سری چیزها رو تایپ کنی..

یکم اخمام در هم رفت.دقیقا انگار نخودی حساب شده بودم.

چرخی به صندلی اش داد و یک ابرویش بالا رفته بود...سبز های شیطا نش بد جوری برق میزدن : تا مهندس بهروز بیاد میتونی یکم به من کمک کنی..تایپ اینا بهت این امکان رو میده تا بدونی ما با چه شرکتهایی مراوده داریم...

_پس فقط یه توضیح بهم بدید و من می رم و انجام میدم..

لبخندی از سر رضایت زد و با دست به قفسه شیشه ای رو به رویش اشاره کرد : یه زونکن آبی اونجاست ...اون رو بیار..

زونکن روی میزش گذاشتم و با حفظ فاصله کنار دستش ایستادم..کمی توضیح داد : کو کو شانل...

_بله؟؟؟!!

_عطرت رو میگم...

سریع ا زحالت خم شدگی روی میز در آمده و صاف ایستادم..اخم هایم در هم رفت..گفتن مارک عطرم را دوست نداشتم..

_عطر آشناییه...حالا نمیخواد اخم کنی...

_من..یعنی..فکر کنم هر چه سریع تر برم و شروع کنم بهتر باشه...

با وجود اینکه کاملا معلوم بود این حرف را نه از سر شیطنت که مثل یه جمله روتین همیشگی زده...اما برای منی که در شرکتش کارمند بودم و تازه روز شاید سومی بود که میشناختمش ..اصلا حس خوبی ایجاد نکرده بود...

را داد دستم سرش را حتی با شیدن ویبره ی موبایلش روی میز بلند نکرد.

_نگاه کن ببین شماره ای که افتاده چیه؟؟

نگاهی به موبایلش کردم : موبایل و با 6 شروع میشه..

_با 9 ختم میشه؟

_بله...

دستی به یقه ی پیراهنش کشید و خودکارش را در دستش گرفت : ریجکتش کن...

هر یک جمله ای که تایپ میکردم با خودم فکر میکردم مردهای خیلی کمی را شناخته بودم..پدرم.. عرفان..نوید و علیرضا و دایی و شوهر خاله ام..در دانشگاه با وجود

جو به شدت مردانه ی دانشکده مهندسی با شخص خاصی هیچ وقت همکلام نشدم. مشکلات خاص خانوادگی ما باعث میشد نتوانم به مردی اعتماد کنم و یا بخواهم با نزدیک تر شدن به کسی از مسائل خانواده مان بگویم ولی به راحتی می توانستم بگویم این مرد چشم سبز عجیب ترین مردی بود که شناخته بودم...به خصوص با اظهارنظر عجیب و ساده اش که حسابی معذبم کرده بود..

ساعت را نگاه کردم نزدیک های یازده بود...آقای بختیاری حسابی مشغول بود و عادت داشت با انواع آجیل و میوه ای که خانومش در کیفش میگذاشت از من هم پذیرایی کند.

تقه ای به در خورد. منشی مهندس حقیقی بود که وارد شد در حالی که برگه هایی را روی میز مهندس بختیاری میگذاشت. گفت تا به دفترش بروم.

با بفرمائیدش در را باز کردم و وارد شدم...

سرش را بلند نکرد با خودکارش روی برگه جلویش خطی کشید : بشین...

مانتویم را مرتب کردم و نشستم : تموم کردم مهندس و براتون ایمیل کردم..

_کار خوبی کردی ...میدونی که اینجا کارمندا تو شرکت غذا میخورن...

_بله مهندس بختیاری فرمودن

خودکارش را رها کرد و لبخندی زد : باهاش راحتی؟؟

_میشه ازتون خواهشی بکنم؟؟

با دست اشاره کرد که ادامه بدم...

_من هم مثل بقیه کارمندها..اتاقی برام در نظر گرفته شده و من اونجام..منظورم اینه که..

بادست اشاره کرد تا ادامه ندم..دستهایش را درهم قلاب کرد و روی میز کمی خم شد : می خوای یادم بره که سفارش شده مهندس راد منش هستی ؟

لبه مقنعه ام را کمی پایین کشیدم و پنجه پاهایم نا خود آگاه درکفشم جمع شد : ب..بله..

_تو جوون ترین عضو شرکتی..تنها خانوم مجرد مایی اگر آشنای مهندس هم نبودی من حواسم بود تو چه اتاقی بذارمت یا برای اینکه کار یادت بدن دست کی بسپارمت..من همه چیز رو میتونم تحمل کنم..بی نظمی رو یکم...بی حواسی رو یه خورده بیشتر..اما بی اخلاقی رو هرگز...

_من..خیالتون...

_من یاد گرفتم همیشه خیالم از همه جا راحت نباشه...

انقدر قیافه اش جدی بود که کمی دست و پایم را جمع کردم...

_اینا رو نگفتم بترسی یا بخوای از خودت در مقابلم دفاع کنی..مهندس بهروز اومده..پسر خیلی خوبیه..بهش اطمینان دارم..کارش رو خیلی خوب بلده..صبوره و با شخصیت...الان باهاش تماس میگیرم تا بیاد با هم آشناتون کنم..

_یکم این جوری زشت نیست..انگار ایشون دارن میان به پای من؟؟ من می خوام کار یاد بگیرم...خودم برم بهتر نیست؟؟

تلفن را برداشت : تعارف هم جز چیزهای دیگه ای که خیلی نمی تونم تحمل کنم...

آدم عجیبی بود این مهندس چشم سبز...نمی شد جمله ها و یا حرکاتش را پیش بینی کرد..

تقه ای به در خورد و در باز شد. به زور خودم را جمع و جور کردم تا تعجبم خیلی عیان نشود..در ذهن من ماهان بهروز مردی بالای چهل سال و شبیه به مهندس بختیاری بود..نه پسر جوان..سبزه رو و جدی و خوش تیپی که از در وارد شد.

_این هم از مهندس بهروز ما...

با سر سلامی کرد...شاید فهمیده بود که هول کردم ..انقدر جا خورده بودم و انقدر با تصوراتم فاصله داشت که کمی طول کشید تا به خودم مسلط بشوم

_سلام مهندس...

جواب سلامم را کوتاه و جدی داد و با حقیقی دست داد...

_خسته شدی؟

روی مبل رو به رویم نشست و پای چپش را روی پای راستش انداخت : پرواز مزخرفی بود..خیلی تاخیر داشت..

حقیقی با دست اشاره ای به من کرد : ایشون خانوم مهندس خسروی هستن.

با جدیت نگاهم کرد و فقط سری تکان داد..از رفتارش هیچ چیزی نمی شد برداشت کرد...کف دستم رو روی زانویم گذاشتم..و سعی کردم قیافه ام با اعتماد به نفس به نظر بیاید..اعتماد بنفسی که خیلی هم وجود خارجی نداشت..

با آوردن چای و شیرین محیط کمی تغییر کرد...مهندس بهروز زیاد با من هم کلام نمیشد....صحبت ها یش بیشتر هول محور ماموریتی بود که رفته بود و همین باعث میشد الکس حقیقی مخاطبش باشدهر وقتی هم که چیزی ازم می پرسید فقط اولش

نگاهم میکرد و خیلی در چشمها یا صورتم خیره نمیشد..جدیتش حس خوبی ایجاد می کرد...

_خلاصه اینکه ماهان جان یه مدتی خانوم مهندس پیشت کار آموزی بکنن تا بعد...

فنجان چایش را با طمانینه روی میز گذاشت : من مشکلی ندارم میتونیم از همین حالا شروع کنیم..

در اتاق حقیقی را باز کرد و با دست اشاره کرد که اول من رد بشوم...با یک قدم فاصله پشت سرش وارد دفترش شدیم که رو به روی دفتر حقیقی بود...دفترش ساده تر بود و پر از گلدانهای سبز رنگ که محیط آرام و با نشاطی ایجاد میکرد، چیزی کاملا برعکس دفتر جدی الکس حقیقی.

نمیدانستم عرفان از حضور ماهان هم با خبر بود و یا نه ؟از آدمی مثل او این همه روشن فکری بعید بود...پسر روبه روی من 30 سال نداشت مطمئنا...

تعللم را که دید با دست اشاره کرد تا بنشینم ..پشت میزش نشست و کاغذی روی به روی خودش گذاشت : خب خانوم مهندس چه نرم افزار هایی بلدی؟؟

با آرامش دانه دانه کارهایی که بلد بودم را توضیح دادم...هر بار چیزی روی برگه مینوشت و سرش را به نشانه تائید تکان میداد صحبت هایم که تمام شد دوباره نگاهی جدی تر به صورتم انداخت...نا خود آگاه دستم رفت و کمی مقنعه ام را جلو کشیدم..بی تفاوتی نگاهش حس خاصی را برایم ایجاد میکرد...

++

_خیلی خوش تیپه؟؟

نگاهی به نگین انداختم که موهایش را دو تا بافته بود. سر چنگالش دانه های ماکارونی های چرب و چیلی آویزان بود اما در دهانش نمیگذاشت

از چهره ی کودکانه اش لبخندی روی لبم آمد و با دست اشاره کردم: بخور فسقلی یخ کرد...

_خوب درست و درمون جوابم رو بده دیگه..

قاشقی ماست گذاشتم روی گلهای زرد رنگ کنار بشقابم : سر و تیپش چه ربطی به من داره که بخوام دقت کنم آخه؟؟

چنگالش را به دهانش برد و باهمان دهن پر گفت :بی ذوق...

با چنگال کمی از ماست را در دهانم گذاشتم : رفتم کار یاد بگیرم...

_میدونم دیوونه...یعنی عرفان خبر داشته؟؟

نگاهم را از گلهای روی رو میزی قرمز رنگ و براق مامان برداشتم: نمیدونم..برام مهم هم نیست..به اون ربطی هم نداره...

_به بابا که ربط داره...

_میشه یه امشب رو بی خیال بشی یا نه؟

_خب آخه بیخ گوش بابا می خوند شرکت های خصوصی خطرناکن...پسر جوون دارن و ال و بل..این که بدتر شد..رئیس شرکت خودش یه جور این یکی هم یه جور...

پاک اشتهایم را از دست دادم : هیچ کدوم هیچ طوری نیستن...اون بنده های خدا مثل همه آدمهای دنیان..قرار هم نیست با من کاری داشته باشن..انقدر هم دورشون دختر هست که نوبت به من نمیرسه..من که به اندازه تو خوشگل و دلبر نیستم هر جا میرم یه خواستگار پیدا کنم...

تربچه روی سبزی ها را به سمتم پرت کرد : لوس بی مزه...مسخره ام میکنی؟؟

_نه دیوونه .مامان بهم گفت خانوم سمیعی برای برادرزاده اش خواستگاریت کرده...

به پشتی صندلی تکیه داد : دیوونه است نگار این زن...مگه من یه کیلو زرشکم از این جا بخرن بفرستن فرانسه..

به مثالش با صدای بلند خندیدم : حالا چرا زرشک؟

_چه میدونم تو ام...

_مامان هم لابد گفته تا دختر ترشیده بزرگم رو شوهر ندم نوبت به دومی نمی رسه...

این را گفتم و بشقاب نیمه پرم را داخل سینک گذاشتم ..

_عقلت رو از دست دادی نگار؟؟ تو خودت عرفان رو..

حتی اسمش هم میتوانست در حد جنون عصبیم کند. اسکاچ را کمی محکم روی بشقاب کشیدم: تو از عمه هم بدتریا...ده برابر اون هی میگی عرفان عرفان...

_خب گناه داره..

ساده دلی اش گاهی اعصابم را بهم میریخت و این از همان گاهی ها بود: نگینم..عزیزم...چه عشقی چه کشکی؟؟ اون میترسه..همه کاره بابا الان اونه..از قبل

بابا داره نون میخوره می ترسه این موقعیت رو از دست بده..والا من هیچی نیستم براش.اون میدونه که بابا پسر نداره واز اونجاییکه که فرزند محترم ذکوربرای این طایفه یه چیز دیگه است میخواد که به عنوان داماد اختیار همه دار و ندار بابا رو تو دستش بگیره...فکر کردی عمه عاشق به قول خودش زبون درازه منه خواهر ساده و رمانتیک من؟ که همه چیز رو صورتی و ابی میبینی؟

کاش تو و مامان اینقدر خوش خیال نبودید...

لیوان آبش را روی میز گذاشت : خیلی بد بینی ...

_تو زیادی خوش بینی...

_میشه که کسی واقعا عاشق باشه..

_لابد اون یه نفرم علیرضا خان رادمنش...

از جاش بلند شد : روز به روز بد جنس تر میشی..

از آشپزخونه رفت بیرون...دستم را به لبه سینک گرفتم و نفسم رامحکم بیرون دادم این دختره آدم نمیشد..هر چه قدر هم که سعی میکردم قضیه را برایش روشن کنم. نرود میخ آهنی در سنگ بود.

_دو هفته دووم آوردی؟

کش پایین موهایم را محکم تر کردم زبانم را در جوابش در آوردم...

_آدم برای خاله بزرگش این ادا ها رو در میاره آخه؟؟

دستمالی دور سرم بستم و شروع کردم به هم زدن پیاز داغ ها : خاله بزرگتر این جوری خواهر زاده اش رو مسخره میکنه آخه؟؟

_کم حرف بزنید سرتون به کارتون باشه...

مادر جون لپه های خیس خورده را در یک ظرف دیگر ریخت و دست به زانویش گرفت و بلند شد : من میرم از زیر زمین ترشی بیارم...

قاشق چوبی را در بشقاب گذاشتم : من میرم..

پای راستش کمی لنگ میزد به خاطر درد زانو هاش..نمی خوادی زیر لب گفت و رفت...

مهرناز وسایل سالاد را کنار گذاشت : سر به سرش نذار وقتی میخوایم کارهایی که دوست داره رو ازش بگیریم احساس آدم های کنار گذاشته شده بهش دست میده...

زیر پیازها را خاموش کردم و روی صندلی رو به رویش نشستم برای پوست کندن بادمجان ها ..

_خب خانوم مهندس تعریف کن...

_آدم جالبیه..مهندس حقیقی رو میگم..خوش اخلاق و جدیه...هوام رو هم خیلی داره..آدم راحیته کلا محیط شرکت محیط خوبیه..

تکه ای گوجه فرنگی دهنش گذاشت : خب؟؟..اون یکی؟

_می دونی تازه دارم میفهمم چرا عرفان بهشون اعتماد داشته و داره..مودب و منظم و خیلی صبوره..خراب کاری هام رو خیلی با صبر درست میکنه..تذکر میده..کار یادم میده..حرف اضافه اش سلام احوال پرسی و خدا حافظیه...

_جالب شد...

لبخندی بهش زدم ..

_همین که راضی از خودت خیلی خوبه...

چاقو را روی میز گذاشتم : پس مامان آمار بهت داده...

_نوع بر خوردت درست نیست..حرفی داشتی و داری بزن..با کم محلی و سردی و یه جورایی بی ادبی راه به جایی نمی بری...

دستهایم بنفش شده بودند..

_حواست به من هست؟؟

_دستام بنفش شدن..

_این عادت مزخرف فرار کردن از موضوعی که دوست نداری رو ترک کن...

این راگفت از پشت صندلی بلند شد ..سریع دستم را روی دستش گذاشتم..: بشین...

نگاهی پر حرف به سمتم پرتاب کرد و نشست .

_دلخور نباش مهرناز

_چه طور نباشم..به اون نگین بد بخت که گیر دادی...بابات اومده خونتون تقریبا محلش نکردی..عرفان رو دیدی اومده دنبالت ندیده اش گرفتی تو دهنش سوار تاکسی شدی..تو به من بگو..چند سالته نگار؟..دیگه 15 سالت که نیست..بتونم اون مامان بی چاره ات رو تو جیح کنم عصیانهای دوره نوجوونیه؟..

چاقو را فرو کردم در پوست یکی از بادمجانها

_نگین ساده است مهرناز.خیلی ساده است...مامان از اونم ساده تر..

بی حرف فقط نگاهم میکرد تا ادامه بدهم

_سیزده سالم بود فهمیدم این زیاد بیرون رفتن های بابا و دیر اومدن های یه سال اخیرش ربطی به کار زیادش نداره..سرش گرم جای دیگه است..

پونزده سالم بود که اشک و آههای مامان نشون داد ماجراش پر رنگ تر از یه سر گوش جنبیدن مردها تو دوران چل چلیه..

_هشت سال گذشته دختر از اون روزا...

انگشتم را گذاشتم روی شقیقه ام : از این جای لعنتی نمیره..

بغض لعنتی ام را قورت دادم : صیغه اش کرد..مهری خانومش رو میگم... مامان طلاق نگرفت..همه اینا تو بدترین سن اتفاق افتاد بعد هم که تو..

دستهایش را درهم قلاب کرد : من داستانم ز دیگر جاست دیوونه...من تو 25 سالگی انتخاب اشتباه کردم...سه سال بعدش هم فهمیدم نمی تونم با همیچین مرد بد دل و شکاکی زندگی کنم طلاق گرفتم..الانم تو سن 32 سالگی خونه مادرم زندگی میکنم و معلمم..من با مامانت فرق میکنم...شوهر من پدرت نبود..عرفان نیست..تو چرا به منفی ها چسبیدی؟؟ مرد ها می تونن شوهر مینو باشن..می تونم مهدی داییت باشن که محترمانه با زنش بر خورد میکنه..

_پس بحث عرفان هم هست.

_بحث علیرضاست..

_نمی ذارم..به مراد دلش برسه اون عمه...

چشمایش را بست و باز کرد ..نگاهم را گرفتم و دوختم به دستبند ظریف طلا سفیده دور دستم ؛ با سنجاقک ظریفی که آویزان بود.

_آره عمه ات مقصره..هممون میدونیم که سر وگوش جنبیدن داداشش رو میدونسته حتی دعوتش کرده بوده خونش میشناخته...حتی الانم با اون در ارتباطه..درست..باید به مامانت میگفته درست..اما به مامانت می گفت فرقی میکرد؟؟

حرفش حق بود اما وقتی حرف از آنها میشد من منطقم پرواز میکرد و میرفت به ناکجا آباد

ساکت بود..

_مادر جون نیومد...

کمی روی میز به سمتم خم شد : اومد دید داریم حرف میزنیم رفت بالا..

_پس دستتون تو یه کاسه است..

_آره نیست خیلی آدم مهمی هستی ..همه پشت سرت دارن تو طئه میکنن..

به لحن مسخره اش بلند خندیدم..از عصبانیت چند لحظه قبلش خبری نبود او هم به خنده پیچیده شده در آشپزخانه من خندید...

_کم اون مادر بی چارت رو بچزون...

_من چند سالمه مهرناز؟

_23 چه طور؟؟

_بابام اومده خونمون درست...می خواست شب بمونه...

اخماش نا خود آگاه درهم رفت

_نکنه تو هم مثل پارسال عمه میخوای بگی زن عقدیشه و حقشه ..

_عمه ات این رو گفته؟؟!!!

_من دیوونه نیستم بر علیه کسی گارد بگیرم..من که بچه نیستم..اون خونه حرمسرای بابا نیست ..ما رو ول کرد خواست با مهری جونش زندگی کنه باشه..قبول..مامان رو طلاق نداده درست..نمیذاره اون بچه دار شه که مثلا داره به ما لطف میکنه که هیچ وارث دیگه ای جز من و نگین نباشه...اونو صیغه نگه میداره که بگه اون موقتیه ..تو اجتماع ما رسمی هستیم..درسته؟؟

جا خورده بود...

_مامان بخشی از همه چیز رو سانسور میکنه وقتی میاد شکایت من رو به تو میکنه که به فکر خودش من رو نصیحت کنی...اون خونه حرمت داره...ما بدون بابا

ساختیمش..هشت سال..نه ساله...ولی قرار نیست بیاد جلوی دو تا دختر بزرگش با مامان بره تو یه اتاق...

عصبی گوشه لبش رو خاروند : مینا موافق بود؟؟

به پشتی صندلی تکیه دادم : نمیدونم.....

_عجبا...

_نمیخوام به عرفان رو بدم...نمیخوامش..

دهانش را باز کرد تا چیزی بگه...

_بگین بهترین پسر دنیا..اصلا بچه پیغمبر...من نمیخوامش...روحیاتش رو دوست ندارم..خودش رو دوست ندارم..مادرش رو دوست ندارم...

_من نمیگم چرا عرفان نه..اما بعضی حرکاتت تندن گلم به جا نیستن..

چاقو را دوباره توی دستم گرفتم تا بادمجانها را طوری که مادر جون دوست داشت حلقه حلقه کنم..

_مامان عادتشه ماجرا رو از وسطش برای همه تعریف میکنه...

_مادر جون نیومد...

مهرناز با نگاهی که معلوم بود بیش از اندازه در فکر است از جایش بلند شد و ظرف سالاد را در یخچال گذاشت.

_وقتی میگم علیرضا نه...برای اینکه نمی خوام نگین یکی باشه..

_مثل من...

_مثل مامان...

_میترسم بد بینیت شانس های زندگیت رو ازت بگیرن...

_من میخوام تو کارم پیشرفت کنم...رو پای خودم بایستم که به دست مرد زندگیم نگاه نکنم..

_با این کارت موافقم..همیشه تحسینت هم میکنم انقدر تلاشت رو برای بهتر بودن و پیشرفت کردن...کلاسهای مختلفی که میری..

_از سر کار ساعت 4 در میام می رم کلاس زبان آلمانی...دو روز در هفته کلاس کامپیوتر.همه این کارها برای اینه که جایی لنگ نمونم..هیچ کاری گیرم نیومد زبان

درس بدم چه می دونم یه جا منشی بشم..مامان به این هم گیر میده...میگه توهم گرسنه موندن داری..

_خیلی شاید متوجه هدفت نمیشه..

_دقیقا...من دردم گرسنه موندن نیست..بابا هر ماه یه پول قلنبه میریزه به حسابم..ماشینم رو عوض میکنه...من دردم خرج کردن نیست...من میخوام خودم رو اثبات کنم...

لبخندی زد و دستی به شانه ام کشید : اشتباه پدرت و شاید نحوه بر خورد غلط مادرت جوونی کردن رو هم ازت گرفت...خیلی بد بین شدی.

آرام روی دستش زدم و رفتم برای سرخ کردن بادمجانها...بد بین شده بودم...خودم هم این را حس میکردم..

+++

گردنم را ماساژ دادم..واقعا خسته شده بودم..به ساعت نگاه کردم راس یک...مهندس مختاری کیسه آجیلش را داخل کشو گذاشت : بفرمائید بریم ناهار بخوریم...

لبخندی زدم و تشکرکردم ..خسته بودم از صبح چشم دوخته بودم به کامپیوتر..

صدای صحبت کردن از راهرو می آمد..یک ساعت برای ناهار وقت داشتیم که ساعت خوبی بود برای بگو و بخند..

یک هفته بود کارم را جدی شروع کرده بودم..کار کردن با ماهان بهروز سخت نبود..جدی بود..منظم بود و صبور..غلط های گاه و بی گاهم را با صبر می پذیرفت..سرش شلوغ بود اما همیشه برای جواب دادن به سئوال هایم وقت داشت..در کنارش به راحتی میشد احساس امنیت داشت..هیچ حرف خارج از خطی نمیزد..هیچ حرکت اضافه ای نداشت..و این برای من خیلی خوب بود...

حالا می فهمیدم چرا عرفان به این شرکت و کارکنانش اعتماد دارد.در این یک هفته هر بار مهندس حقیقی را دیدم فقط در حد سلام و علیک بود و بس و این فقط شامل من نمیشد.

از جایم بلند شدم و به سمت سالن غذا خوری رفتم..

_خانوم مهندس..

سرم را بالا کردم ..مهندس بهروز بود که سه چهاربرگه دستش بود و به نظر کمی کلافه می آمد

_بفرمائید..

_میدونم ساعت ناهارتون هستش اما میشه کارهایی که بهتون دادم رو ایمیل کنید برام و بعد برید باید برم جایی...

شکمم قار و قور میکرد اما چاره ای نبود..عقب گرد کردم و به سمت دفتر رفتم. یک بار دیگر کاررا از نظر گذراندم..چند جایی غلطهای تایپی داشت درستش کردم و ایمیل کردم . به ساعت نگاه کردم از ساعت استراحت شاید فقط یک ربع مانده بود..ارزش رفتن نداشت..کشو را با زکردم و بیسکوئیتی در دهانم گذاشتم طعم شیرینش لبخندی روی لبم آورد عاشق بیسکوئیت های با طعم شیر خشک بودم...

باید از آقا اقبال می خواستم یک لیوان چای برایم بیاورد..شالم را کمی باز کردم تا هوا بخورم و این یک ربع چشمابم را ببندم تا استراحت کنم...آهنگ آرام بی کلامی از سه تار گذاشتم و چشمایم را روی هم گذاشتم..

_خانوم مهندس...

واقعا نفهمیدم چه طوری از جایم پریدم...

مهندس بهروز بود..چشمایم را تا حدی که میشد باز کردم..سریع از جایم بلند شدم..

با تعجب نگاهم میکرد...دستم به سمت گوشیم رفت تا آهنگ را خاموش کنم

_ترسوندمتون؟؟

_ببخشید یکم چشمام رو بستم...

نگاهی به بیسکوئیت روی میز انداخت : کارتون تموم نشده بود؟؟

_نه تموم شده بود..دوباره چک کردم تا کمترین ایراد رو داشته باشه...

_وساعت ناهارتون پرید...

لبخندی زدم : مهم نیست...بفرمائید بیسکوئیت..

لبخندی زد : نوش جان...میخواید اگر..

_نه باید کار مهندس حقیقی رو تموم کنم..

اخم با مزه ای کرد : قرار نیست از دستیار من سوء استفاده کنه..

در این مدت اولین بار بود کلامش ذره ای رنگ شوخی داشت..

_کارم اشتباه که نداشت؟

_نه نداشت..خیلی خوب بود..پیشرفتتون چشم گیره..بفرمائید اومده بودم زونکن قرمزه رو ازتون بگیرم..هنوز نزدیک پنج دقیقه وقت دارید برای تجدید قوا..

پرونده را گرفت و به سمت در رفت : در ضمن موسیقی زیباییه...

لبخندی زدم و دستم رفت سمت شالم و مرتبش کردم..

_اون آبی خیلی خوش رنگه..

رد انگشت اشاره اش را گرفتم و پشت ویترین چشمم خورد به مانتوی آبی بی دکمه...

_آره خوشگله اما نمیشه سر کار پوشیدش..

مهرناز یکم از آب بطری را سر کشید : حالا قراره همه لباسهات رو بر اساس سر کارت بخری؟؟

_نیست خیلی جاهای دیگه ای میرم..از خونه خودمون به سر کار..کلاس زبان و گاهی خونه شما...

_علیرضا و عرفان و نویدو زنش امشب خونمون شام دعوتن..

دارم دیونه میشم مهرناز..نگاهای عرفان به من که انگار جزئی از املاکشم به کنار..نگین و

علیرضا...

نگاهم کرد : با نگین حرف زدی؟؟

_تو سرش نمیره..دست و پاش رو گم میکنه علیرضا رو میبینه..از دیروز داره برای امشب لباس انتخاب می کنه...

دستش را روی زانویم گذاشت : نگار..نگین عاشق علیرضاست..و با مخالفتهای تو نظرش برنمیگرده..

اهی از سر استیصال کشیدم...

_نوید میگفت نهال زنش مخالف بچه دار شدنه...

_خب؟!!

_جواب عرفان چی باشه خوبه؟؟ انقدر تو خونه نگهش دار تا قبول کنه...

_خاک تو سرم تو چه قرنی زندگی میکنه این پسره؟؟

_علیرضا ساکته معمولا جواب نمیده کلا خیلی اظهار عقیده نمیکنه ولی برادر اون دوتاست...نگین میگه ببین نوید همه فکر و ذکرش زنشه...ببین همه جا چشمش دنبالشه...

_از بد دلی..

_بیا..تو این رو تو مخ این دختره کن...عاشق اون قفس طلایی رنگ شده

از جایم بلند شدم و بند کیف کوچیک و یک طرفه ام را روی شانه ام مرتب کردم : بریم مهرناز..تو هم باید بری خونه ..خانوم جون خونه تنهاست..

ماشین نیاورده بودیم وقدم زنان از سر خیابان پیچیدیم وخداحافظی کردیم.

.....

زانوهایم را تکان میدادم..نهال با مامان از روتین های زندگی اش حرف میزد همان ها روتین هایی که از ترس گرفتار شدن به آنها آینده ای متاهل برای خودم تصور نمیکردم. همان ها که به قول مهرناز خواهی نخواهی گرفتار آن میشدیم و راه فراری هم نبود.نگین با بلوز قرمز رنگ و شلوار مشکی رنگ شیکش رو به روی علیرضا نشسته بود. علیرضای غرق فکری که با تکه های موز داخل بشقابش درگیر

بود...نوید با عرفان مشغول صحبت از آخرین قیمت های بازار فرش بود و من در خودم بودم جدا از تمام این بحثها..نه روتین های زنانه زندگی مادرم..نه دلبری های دخترانه و ساده خواهرم نه بازار آشفته فرش ..جواب سئوالهای ذهنی من نبود...

سرم را کمی به مبل تکیه دادم..

_خسته ای؟؟

سرم به سمت نوید چرخید که من را مخاطب خودش قرار داده بود ..

با این سئوالش تمام سر ها به سمت من برگشت پای راستم را از روی پای چپم بر داشتم : نه..نه..

_خیلی ساکتی آخه نگار جان..

نمیخواستم بی ادبی کرده باشم : یکم امروز بیرون بودم سر درد گرفتم..

نهال با سادگی همیشگیش گفت : هوای آلوده باعثش میشه..ما هم بهتون زحمت دادیم..

دوستش داشتم زیبایی قلبش و معصومیتش را ..اشکهای گاه به گاهش از رفتارهای عمه را هم که دیده بودم باعث شده بود بیشتر از زنی که چند سالی از من

بزرگتراست، به چشمم دختر کوچک و مظلومی بیاید که حقش بی محلی نبود : نه نهال جان میدونی من از دیدنت همیشه خوشحالم...

عرفان با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد : فکر کنم مشکل با کس دیگه ای داری..

از جایم بلند شدم و سینی چای را برداشتم : کیا چای میخورن؟

نوید با دقت نگاهم میکرد...پشتم را کردم و بدون نگاه به مامان وارد آشپزخانه شدم و نفسم رو بیرون دادم...

_نگار...

دستهایم را دور سینی طلایی کنده کاری شده ی مامان مشت کردم...خودم را کشیدم تا فنجان های گل صورتی را از کابینت بردارم..بهانه ای بود برای ندیدنش...

_تو معلومه چته؟؟

سرم را به سمتش چرخاندم که داشت دست به سینه نگاهم میکرد : من خوبم...همه چیز خوبه..چای کمرنگ میخوری؟

_نگار ..

تعجب کرده بود. به نظر خودم که تعجب نداشت...هوای رابطه ما همیشه سرد بود..چرا هر چه قدر از کوچه حرفهایش دور میشدم باز به اصرار برمیگست سر جای اول؟

_بشین..

نگاهی سر سری از چارچوب در به بیرون انداختم..همه مشغول خودشان بودند جز نوید که گه گاهی نظری به سمت آشپزخانه می انداخت...

صندلی چهار خانه قرمز رنگ را بیرون کشیدم و نشستم رو به رویش..دستهایم را قلاب کردم روی زانوهایم...

حرفهایش تکرار بود و تکرار و من بودم و ذهن درگیرم به اینکه چرا حرفی از روسری دوست داشتنیم نمیزند؟؟

_تند رفتم عصر...

این بار نتوانستم خودم را بی تفاوت نشان بدهم با تعجب نگاهش کردم...

لبخندی زد : چرا این شکلی شدی؟

دست به سینه به صندلی تکیه دادم.. ابرویم از سر تعجب بالا رفت. با لبخند نگاهم میکرد انگار که تک تک رفتارهایم را از حفظ باشد که بود.

_بیشتر از این حرفها میشناسمت عرفان که بدونم تندتر از این هم رفتی و بابتش ناراحت نبودی...

_امروز هستم..باید یه جایی من و تو بتونیم چهار کلمه حرف حساب بزنیم..

_این جا تو آشپزخونه مامان بعد از یه جنگ اعصابی که عصری باهم داشتیم؟؟

_تو بگو کجا؟؟ من که هر جا میخوام باهات میام تو در میری

_تو رو خدا عرفان انقدر مظلوم نباش..اگه نوید یادت داده که حالا برای رسیدن به مقصدت از این کوچه گذر کنی اشتباه کرده دیر شده..

خواستم بلند شوم

که خشمگین گفت : بشین بهت میگم...میگم حرف حساب بزنیم یعنی دور از این کینه ها..دختر تو چرا انقدر تلخی؟

دستهایم را مشت کردم بهم و گذاشتم روی میز،کمی خم شدم طرفش..دسته موی مشکی رنگی که مثل همیشه روی صورتم آمد را کنار نزدم..بی توجه به نگاه پر از لبخندش ادامه دادم : تو که من رو میشناسی..

_بیشتر از خودم..

_چرا خودت رو معطل من میکنی؟؟ به خدایی که هر دومون میشناسیم نوید داره بهت اشتباه آدرس میده...

عصبانی شد : تو چرا همش میخوای به من اثبات کنی کسی هست که چیزی یادم میده؟؟ من30 سالمه بچه نیستم ..

_میدونم...ولی این تغییر رویه چیه؟؟ تو همون عرفانی که اومدی دم دبیرستانمون اون جوری من رو سوار ماشین کردی آبروم رو بردی ومن یه هفته نرفتم مدرسه تا با اعتصاب غذا مامانم دبیرستانم رو عوض کرد..حالا بحثت اینه چرا باهات نمیام بیرون تا حرفت رو بزنی.؟؟..عرفان شد 23 سالم شد 30 سالت...به هرجایی اگر قرار بود برسیم باید تا حالا میرسیدیم..

_گفتم بزرگ میشی عاقل میشی..

پوزخندی زدم : تو اصلا من رو نمی فهمی...نشونه عاقل شدنم جواب بله دادن به توا؟؟ عرفان نکن این کار و با خودت..تو یه زن لازم داری مثل نهال..من زندگیت رو تیره و تار میکنم..من حرف زور بشنو نیستم...گاهی اگر کوتاه میام به خاطر حرمت و احترامه..

صورتش قرمز شده بود..دستهایش بیشتر و بیشتر در هم قفل میشد : فکر میکنی دایی تو رو به کسی غیر از من میده؟؟

حالم داشت بهم میخورد..اما حالا که لذت رفتن روی اعصابش را با خونسردی که از خودم سراغ نداشتم به دست آورده بودم با عصبانیت نباید خرابش میکردم : داییت رو تو این خونه میبینی؟

_زبونت اگر بابت اون کاری که داری میری انقدر دراز شده نذار کاری کنم از فردا دیگه نری..

از جایم بلند شدم و به سمت سینی رفتم دستهایم از شدت حرص می لرزید ..نوید هنوز نگاهش به آشپزخانه و این خودش بنزین ،روی آتش نفرتم بود.

_برو به معلمت بگو نتونستی تا آخرش نقش مردهای منطقی رو بازی کنی..

صندلی را با حرص سر جایش گذاشت چای رادر فنجان ها ریختم..بخار بوی هل را نفس کشیدم نمیگذاشتم..من نمیگذاشتم زندگیم بازیچه این خانواده شود...من نهال دیگر نمیشدم..نمیگذاشتم مادرم شوم.

_نگار پس چایی چی شد؟؟

اشک هم نمیریختم...سرم را بلند کردم و رفتم به سمت سالن...

ژستهای بامزه و مخصوص به خودش را داشت...خودنویس طلایی اش را در دستش میچرخاند و گه گاه با انتهایش ضربه کوچیکی به کنار گوشش میزد و با دقت برگه رو به رویش را میخواند.

_پس قرار شد تو و مهندس بهروز هفته ای یک روز به این کارخونه سر بزنید؟!

لبخندی زدم : بله..

با دقت نگاهم کرد : کارخونه دوست داری؟؟؟

_شکلات دوست دارم..

لبخندش پهن شد و به پشتی صندلی تکیه داد ؛ خودنویسش را بین انگشت اشاره و انگشت وسطی اش گرفت : مثل همه خانومها..

برگه ی امضا شده را بین زونکن سبز رنگ گذاشتم و ایستادم : مثل بقیه خانومها...

در اتاقش را به خواست خودش نبستم و به سمت ماهان رفتم که در گوشه ی راهرو با مهندس مختاری صحبت میکرد.دست چپش داخل جیبش بود و گردنش را خیلی صاف نگه داشته بود.در این مدت ژستهایشان و تحلیل آنها شاید تنها تفریحم شده بود...هر چه قدر الکس رفتاری برون گرا و همراه با طنز و راحت داشت. ماهان جدی و کم حرف بود.

با شنیدن صدای پاشنه های کفشم به سمتم چرخید : امضا کرد؟؟

_بله و من برای فردا هماهنگ میکنم..

_میدونم از این که دارید کاری رو که تو ذهنتون بعنوان مهندس صنایع است شروع میکنید خوشحالید اما بهتره بذارید همه چیز روند اداری خودش رو داشته باشه..خانوم سلامی منشی الکس زنگ بزنه بهتره..

باز هم عجول بودنم را به رخم کشیده بود و حق داشت. چیزی که واقعا قابل تحسین بود نحوه ی تذکر دادنش در هنگام اشتباهاتم بود. غیر مستقیم و آرام...عجیب و بسیار عجیب صبور بود..چیزی که من در مرداهای اطرافم تقریبا هرگز ندیده بودم

پایین شالم را در دستم گرفتم چند ثانیه سرم پایین بود...سرم را بلند کردم..دست به سینه نگاهم میکرد. لبخندی یک وری و تازه وارد روی صورتش بود..چیزی که برای اولین بار ذره ای هر چند کوچک بار شیطنت داشت.

_صبر چیزه خیلی خوبیه خانوم مهندس..

گوشه شالم را رها کردم و انگشتانم را در هم گره زدم : فعلا کاری با من ندارید..

سرش را تکانی داد : خیر.خسته نباشید. برای فردا باهاتون هماهنگ میکنم...

.....

_مادرجون چه کردی؟؟ چه قدر اینا خوشگلن...

مادر جون دستی به پارچه آبی نفتی مانتویی که برایم دوخته بود کشید.گلهای بی نظیری اطراف آستینش آینه دوزی شده بود

مهرناز لیوان آبش را روی میز گذاشت : برای ما از این کارا نکرده ها...

مادر جون گیره زیر روسریش را باز کرد و با گوشه روسری سفید رنگش خودش را باد زد : چشمت رو بگیره..برای شروع کارت ..برات لباس ندوختم؟؟

سرم را اندکی خم کردم و دست مادرجون را بوسیدم اخم کرد و دستش را کشید :این کارا چیه نگار...

_عاشقتم مادرجون..

دستی به سرم کشید : اینا رو قبلا یکی به من گفته..

گفت و از جایش بلند شد..برای بلند شدن دست به زانو میگذاشت و دل من میگرفت..

مهرناز بلند خندید : پدرجون حرفای بلایی هم میزده..

مادرجون همان طور لنگان به سمت آشپزخونه رفت : نه فقط شماها بلدید...

خنده ی بلندم همزمان با قهقهه ی مهرناز شد

نشستم روی فرش سفید رنگ خانه مادرجون..دستایم را تکیه بدنم کردم و به مهرناز نگاه کردم

_بلوندشون کنی خوشگل میشه ها...

_نه که خیلی هم کسی هست که بخوام براش خودم رو خوشگل کنم...

چشمهایش رنگ غم گرفتنند خیلی وقتها تنهاییش اذیتم میکرد...

_چرا دوباره عاشق نمیشی؟؟

با آرامش نگاهم کرد : عاشق کی؟؟ من که جایی نمیرم...

_خوب برو..

_بار اولش راحته نگار..یه مستی بینظیر داره..ولی وقتی مثل من مجبور بشی اون سیاه مستی رو بالا بیاری بار دوم سخت میشه خیلی سخت...

کف دستهایم را به ریز ترنج های فرش کشیدم : از فردا هفته ای یه بار میرم یه کارخونه..حالا واقعا دارم برای رشته ام کاری انجام میدم...

لبخندی زد : پس مانتوی مادر جون رو بپوش برات شانس میاره..

_حیفه خیلی برای کارخونه جینگیله..

_به مادرت کارخونه رو گفتی؟؟

_نه...تو همون ساعت همیشگی میرم گفتن نداره...واقعا حوصله جدل ندارم..

_امشب اینجا میمونی؟

_اوهوم به مامان هم گفتم...

_باشه پس بلند شو برو یه آبی به دست و صورتت بزن من یکم خرید دارم باهام بریم...

خرید کرده بودیم خندیده بودیم و حرف زده بودیم...تشک ها را مثل تمام سالهایی که یادم می آمد کنار هم پهن کرده بودیم پارچ آب کمی آن ور تر بالای سرمان بود...

مهرناز سرش را روی بالشت گذاشت و نفس عمیقی کشید : روز خوبی بود..

_خیلی ..

_این روزها بیشتر از قبل احساس تنهایی میکنم..حتی از دوران متاهلی هم بیشتر...

به سمتش چرخیدم : ازدواج کرده بودی هم تنها بودی؟

_اون موقع شاید از این هم تنها تر..زندگی با کسی که بعد از یه مدت شور و مستی می فهمی نقاط مشترکت باهاش خیلی کمه دردناک تر و تنهاتر از دوران الان منه...

نفسم را بیرون دادم و دستم را زیر سرم قلاب کردم: از دور که همه چیتون بهم شبیه بود..

_خب آره..خانواده سنتی...میزان تحصیلات...اما نوع دیدمون به زندگی فرق میکرد..توقعاتمون..شاید هیچ وقت دوستم نداشت..

از امیر شوهر مهرناز خیلی چیزها یادم بود و نبود...اقتدارش، بینی عقابی اش..عینکش و کم حرفیش...

_آدم قابل اعتمادی بود؟؟

_برات خیانت اگه فقط یعنی مردی که با زن دیگه ای نباشه..آره امیر قابل اعتماد بود...

به سمتم چرخید و دستهایش را زیر گونه اش گذاشت : تو خیلی شبیه به منی نگار ،دنیا رو مثل من میبینی ..تفاوتمون تو اینه که تو پرچم خیلی از مبارزاتت رو از حالا افراشتی من فکر کردم با ازدواج ببرم بالا بهتره...که غلط اندر غلط بود..شوهر کردن آزادی نبود...لا اقل با آدمی مثل امیر نبود...با بد دلی هایی که داشت...

.....

در کیفم را باز کردم تا مطمئن شوم که کیف پولم را برداشتم...از دیدن لقمه بزرگ داخل کیفم خنده ام گرفت مادرجون کنارش انجیر هم گذاشته بود انگار داشتم میرفتم اردو.

ماشین را قفل کردم و به سمت شرکت رفتم..قرار شده بود راس ساعت هفت کنار در شرکت منتظرش باشم.

از دور ماشینش را دیدم...کنارم پارک کرد و در را برام باز کرد...خنکی داخل ماشینش را نفس کشیدم مثل همیشه یک

لبخند ملایم روی لبش بود : صبحتون بخیر معطل که نشدید .

_خیر ..همین الان رسیدم...

با حرکت ماشین ، کمربندم را بستم..برای بار اول بود که در ماشین مردی به غیر از اعضای خانواده ام مینشستم...آهنگ آرامی گذاشته بود و خیلی هم با رعایت قوانین و استاندارد رانندگی میکرد کاری که عرفان هیچ وقت نمیکرد...

سنجاقک آیزون از دستبندم را بین انگشتهای دستم گرفتم.

نیم نگاهی به دستم انداخت : چیزی که دیشب براتون ایمیل کرده بودم رو مطالعه کردید؟؟

_بله...

بله ام شبیه بچه مدرسه ای ها رو به روی مدیرش بود..

_می ترسید خراب کاری کنید؟؟

_کم خراب کاری نکردم..

راهنما زد و پیچید ...

_این ها همش عادیه..تازه نسبت به کسی که تازه از دانشگاه بیرون اومده خیلی هم خوب بود...

سنجاقک را رها کردم : شما استاد خوبی هستید...

_خیلی خوبه که بلدید ممنون باشید...

اخمهایش کمی در هم بود..سرش را کمی نزدیک تر کرد و دستش راجلوی دهنش گرفت : حرفای سر کارگر خیلی بامزه بود؟؟

کمی اخم کردم : نه بوی شکلات خیلی بامزه است..

_از دست شما خانوما..

_ای بابا مهندس حقیقی هم همین رو گفتن ..مگه مردی که شکلات دوست داشته باشه نداریم؟؟

دستش را داخل جیبش گذاشت و با همان سر افراشته به سمت دفتر رفت و خیلی جدی گفت : تلخ 80% رو خیلی دوست داره

کمی نزدیک شدم و انگار که موضوع خیلی مهمی را کشف کرده باشم : کی؟؟ شما...

تک سرفه ای کرد و در را باز کرد تا وارد شوم: نه الکس...

از خنده شیطنت آمیزش که انگار راز مگوی مهندس حقیقی را فاش کرده باشد خیلی خوشم آمد...با دست اشاره کرد تا وارد شوم..از این اخلاقش خوشم می آمد بی توجه به رابطه کاری و یا سنی امکان نداشت خودش اول وارد جایی شود

صبر میکرد من روی صندلی مینشستم و بعد مینشست..

فایل روی لپ تاپش را باز کرد و اشاره کرد تا نزدیکش شوم .شالم را کمی بیشتر روی سینه ام کشیدم و با فاصله ایستادم..لبخندی زد و شروع به توضیح کرد...

تعداد تماسهای از دست رفته ی ماما ن انقدر زیاد بود که باعث تعجبم شود. نهار مزخرف کارخانه جلوی رویم بود و دوست نداشتم بخورم..

بوی زخم آن سه تیکه جوجه دلم را بهم میزد و برنج به طرز نفرت انگیزی شور بود. لقمه ای را به زور فرو دادم و به مامان زنگ زدم...

_میشه بگی چرا جواب نمیدی؟؟

_سلام علیکم مامان خانوم گل گلاب...

خنده اش گرفت : زبون نریز...

_خسته هم نباشم..

کمی صدایش را کش دار کرد : خسته ای نرو سر کار و برای چند غاز ندو...

شقیقه هایم را فشار دادم یا من ژاپنی حرف میزدم یا بقیه لج کرده بودند که حرف هم را نمیفهمیدیم...

_باشه مامان جان شما حق داری..نگین چه طوره؟؟

_با علیرضا رفته بیرون...

آنچنان چی غلیظی گفتم که ماهان در حال صحبت با مدیر عامل برگشت و با اخم نگاهم کرد...با خجالت از جایم بلند شدم و به گوشه ای رفتم تا صدایم کمتر بلند شود: مامان شوخی میکنی؟؟

_نه..چرا شوخی کنم؟می خواست بره خرید علیرضا هم اونورا کار داشت ...

کلافه شالم را باز کردم تا بتوانم نفس گیر کرده در قفسه ی سینه ام را بیرون بدهم : همین جوری؟؟ یعنی علیرضا همین جوری علاقه مند شد بره تو پاساژ قدم بزنه...

_نگار خواهرت رو اذیت نکن..

میخواستم زار بزنم : من اذیت میکنم..من؟؟ واقعا که

_تو اگه با عرفان مشکل داری این ربطی به علیرضا نداره...

_مامان..تو چه طوری میتونی چشمت رو این که اون پسر کیه؟؟ و این که بابا چی کار کرده ببندی؟؟

_ترجیح میم با شناس باشه نگین تا دست یه آدم غریبه رو بگیره بیاره..

_خب شناخت یعنی چی؟؟ یعنی بدونیم خانواده مزخرفی داره و قبول نکنیم دیگه...

_این حرفها رو بذار کنار..بهت زنگ زدم بگم ..بابات میخواد ببینتت..

از این خبر زیبا تر دیگر وجود نداشت..کلافه گوشه کفشم را به قرنیز کوبیدم..

_اونجایی؟؟

_شد یه بار زنگ بزنی من رو شاد کنی؟؟

_خجالت بکش بابات خبره بده؟؟

_وقتی بخواد من رو ببینه یعنی امکان نداره خبرش خوب باشه...

_بس کن...بعد از کارت بهش آدرس بده بیاد دنبالت..

_خودم ماشین دارم..

کلافه از یکی به دو کردنمان گوشی را از خودش دور کرد : من نمیدونم تو میدونی و بابات...

گوشی را در مشتم فشردم و دلم میخواست سرم را محکم به دیوار بکوبم که..نمیشد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم را کمی جمع و کنم..سرم را بلند کردم..ماهان با دقت نگاهم میکرد. نگاهی کمی پرفکر و شاید باید گفت پر تذکر. سعی کردم بی تفاوت باشم. سرم را گرم لپ تاپم کردم .دلم میخواست جای تک تک دکمه هایی که برای تایپ با حرص فشار میدادم و صدایش بلند میشد علیرضا و یا نه! عرفان رابزنم..شک نداشتم که بابا برای همین احضارم کرده بود.

گردنم را ماساژ دادم..عصبی بودم ، تپش قلبم بالا بود.

بالای سرم ایستاد.

_بریم؟

به ساعتم نگاه کردم هنوز یک ساعت وقت داشتیم..

خواستم چیزی بگویم که لپ تاپش را جمع کرد : وقتی کیفیت کار پایین باشه نیازی به بالا بردم کمیت نیست..

_ببخشید من حواسم هست یعنی...

_بریم...

فقط همین را کم داشتم..روز بی نظیری به نظر می آمد.

سوار ماشین شدیم..و راه افتاد...

دلم قار و قور میکرد...

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم..ذهنم میرفت پیش بابا با وجود توصیه مامان تماس نگرفته بودو ..دلم نمیخواست زنگ بزنم..فکر میکردم دوباره و دوباره بحث..در دور تسلسل بی دلیلی غرق بودیم انگار و می چرخیدیم برای فرار از هم و میرسیدیم به هم..

_گرسنه اید؟

_بله؟؟!!

_عرض کردم گرسنه اید؟؟

_چه طور؟؟

_به غذاتون دست نزدید...

این بشر حواسش به همه چیز بود انگار..

_یکم این غذا ها..

_باید عادت کنید که خودتون رو سیر کنید..

یهو یاد لقمه مادر جون افتادم...سرم را داخل کیفم کردم و لقمه را مثل غنیمت جنگی با لبخندی که دست خودم نبود بیرون آوردم با دیدنش لبخند آشکاری زد : براتون تغذیه گذاشتن..

دستانم را با دستمال مرطوب پاک کردم و لقمه را نصف کردم : بخورید ببینید چه قدر خوش مزه است..

_من غذا خوردم...

_ دوست ندارم بخورم و کسی نگاه کنه..بخوریدش مادر بزرگم دست پختش عالیه...

دستش را دراز کرد ،قسمت کوچکتر را برداشت و گازی زد : خیلی خوش مزه است..

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و دوباره به گوشی ام نگاه کردم..

_شک دارید؟؟

_به چی؟؟

_به زنگ زدن و نزدن..

از باز شدن این مسئله خوشم نمی آمد..کلا آدم فضولی نبود..اما شاید من هم همراه خوبی نبودم که خودش را مجبور به سئوال کردن میدید..

_به نزدن ایمان دارم چه کنم که باید زد...

_به ایمانتون عمل کنید..

_وقتی پای خانواده وسط باشه..

بدون حرف سری به نشانه تایید تکان داد و بحث را دقیقا در همین نقطه ی خانوادگی بودن بست.

زنگ نزدم...پیام دادم. این بی ادبی هم اضافه میشد به لیست بی انتهای خطاهای من. اما این تنها چیزی بود که فقط کمی میتوانست دلم را خنک کند.

==========

چه قدر دور بودیم...فنجان راتکانی دادم..شاید خنده دار بود که برای دیدن پدرم باید به چایخانه ای کوچک می آمدیم..خسته بودم..از کار نبود. از تمام چیزهایی بود که می خواستم بگویم و نمیشد... آهنگی که پخش میشد را دوست نداشتم..با پدرم در چایخانه حرف زدن را دوست نداشتم... هر دویمان انگار برای این محیط بیش از اندازه صقیل بودیم.

صندلی های چوبی و رو میزی های سورمه ای شبیه این آدم نبود...کلا شاید ما خیلی شبیه هم نبودیم..

عصبانی به نظر نمیرسید..اما من خیلی وقت بود که خیلی هم بلد نبودم نگفته های بابام را بخوانم..

_کارت رو دوست داری؟؟

جرعه ای از چای بهار نارنجم را فرو دادم : شرکت منظم و خوبیه...

_پس دیدی نیاز نبود انقدر سر نرفتن اونجا خودت و من رو اذیت کنی...

کمی خودم را جمع و جور کردم. ذهنم بیشتر درگیر نگین بود و کمتر میتوانستم تمرکزم را روی ادامه ای بحث بگذارم.

_چرا دیگه نمیای مغازه سر بزنی؟؟

_یکم سرم شلوغه تا اون جا اومدن سخت شده..

چشمهاش را ازم گرفت : زنگ هم که نمیزنی..

..بابای تک کلامی من به کجا میخواست برسد؟..اهل گدایی محبت آنهم از مایی که بخاطر سوگلیش رهایمان کرده بود ،نبود...

_نگار به کجا میخوای برسی؟

_بابا واقعا من متوجه منظورتون نمیشم..من کار بدی نکردم این چند وقت..

عصبانی شده بود : برای دیدن دخترم باید حتما کار بدی کرده باشه؟؟ نگار تلخ تر و تلخ تر میشی..مامانت هم از این تلخیت نالانه...عرفان..

کلافه فنجان را رها کردم . متوجه شدم که اصلا هم چایی بهار نارنج دوست ندارم بخصوص اگر در متن نوشیدنش بحثی از عرفان باشد.

_پس رسیدیم به اصل مطلب...

_اصلا مطلب دیدار ما بود..

_نه اصل مطلب چغلی کردن آقای عرفان خان رادمنش بود...

_بشین نگار...من خیلی با تو راه میام..

..چه چیزی باید میگفتم؟.میگفتم انعطافت به خاطره این است که میخواهی همین نیمچه رابطه دختر و پدری را حفظ کنی؟؟ بگویم میخواهی به هدف برسی که همیشه هدف برایت مهم بوده و بس؟

کلافه دوباره سر جایم نشستم

_میدونم..

_عرفان چغلی نمی کنه..

_عرفان دست راست شماست..پسری که شما خواستید و نشد ...جاش ما اومدیم..

_نگار من از دختر داشتن ناراحت نیستم..این چه فکریه تو ذهنته؟

بغض مزخرف این مدت را به زور قورت دادم.. : من بارها گفتم عرفان رو نمیخوام..

دستش را دراز کرد و دستانم را بین دستهایش گرفت..از چه زمانی یادم رفته بود دستاش چه قدر از بزرگتر از دستان من هستند؟

_آروم نگار..من اینجا برای جنگ نیومدم...اومدم ببینم دختری که تو خونه نگاهم هم نمیکنه..زنگ نمیزنه..جوابم رو نمیده..این دختر چشه؟

_براتون مهمه؟؟

_یعنی چی؟؟

_بابا خیلی چیزا دیگه سر جای خودش نیست...

شاید برای اولین بار بود که داشتم به مشکل بینمان اشاره میکردم.هر چند خیلی غیر مستقیم اما بازهم برای من گام بلندی بود..

دستش را عقب کشیدو من بار دیگر فهمیدم صحبت حتی غیر مستقیم از عشق چل چلی با با یعنی از دست دادن حمایت و گرمای حضورش...

نفس عمیقی کشیدم.اشک ریختن در کارم نبود..

_من..مرسی که خواستید من رو ببینید..

_نگار..من..

بی حوصله کیفم را برداشتم ...تصویرش پشت اشکهایی که نمیریختم لغزان بود..حالم خوب نبود..من خوب نبودم....شاید اصلا دختر خوبی هم برایش نبودم...

_خسته ام بابا..

بلند شد و ایستاد...شاید دوباره برایمان مرور شد ،خیلی وقت بود که دیگر نمیتوانستیم بیشتر از چند جمله باهم صحبت کنیم.

پشت سر پدرم راه افتادم و سوار ماشینش شدم...

در سکوت مطلق تا خانه رفتیم ..ماشینم نزدیک شرکت ماند .خواستم پیاده شوم که گفت : عرفان دست راست من هم که باشه..دار و نداره من مال شما دوتاست...

.جواب داشتم..برای هر جمله و هر کلمه اش اما و صد اما ....کیفم را روی دوشم جا به جا کردم وفقط سری برای خداحافظی تکان دادم..چراغ اتاق نگین روشن بود..خواهر احمق و ساده من..

پاهایش را در شکمش جمع کرده بود ...قیافه اش انقدر مظلوم بود با آن مژههای خیس که لحظه ای شک کردم به تمام خشمی که نصف روز در سر و قلبم جمع شده واقعی باشد.

_ببین نگار...

نشستم روی تخت آبی رنگش درست رو به رویش...پشت به قفسه های پر از عروسکهای خرسی و لوازم آرایشش..بوی عطر همیشگیش داخل اتاقش پیچیده بود...موهایم را پشت سرم محکم بستم..هنوز داشت نگاهم میکرد...

_خوش گذشت؟؟

دستش را از دور زانوهایش باز کرد و گذاشت روی تختش.. : نگار من...

دستم را به علامت سکوت بالا آوردم : پسرهای دنیا تموم شدن؟

_تو من رو نمیفهمی...

چشمایم را چند ثانیه ای بستم و باز کردم..صدای تلویزون انقدر بلند بود که مامان بحثمان را نشنود.

_راست میگی من نفهمم...

اشکش را با پشت دستش پاک کرد : نه به خدا منظورم این نیست...من علیرضا رو دوست دارم..

_خوش تیپه...از خیلی از پسرهایی که میشناسیم خوش قیافه تره درست...اما مگه قحطی پسر اومده...تو فقط نوزده سالته..به خودت فرصت بده..یادت میره..

_یادم نمیره..من از وقتی سیزده سالمه دوستش دارم...

احساس می کردم یک چیزی گلویم را محکم گرفته..خواهر من انگار جایی زندگی میکرد که فرسنگها از من فاصله داشت..

_نگار من نمیخوام از دستت بدم..می خوام..

کمی به سمتش خم شدم : میخوای پشتت رو بگیرم تا دستی دستی خودت رو بد بخت کنی...

دوباره مژه هایش خیس شد : چرا بد بخت؟علیرضا من رو دوست داره..

_مامانش رو میشناسی؟ من تو کار مامان موندم..تو زندگیش از هیچ کس به اندازه عمه نخورده باز دستی دستی داره تو میفرسته تو آتیش اون خونه...

بلند شد و رو به رویم ایستاد: خیلی بد بینی نگار..خیلی زیاد...تو تا به حال حتی با علیرضا صحبت نکردی...

کلافه از جایم بلند شدم : نیازی هست؟ نه می خوام بدونم نیازی هست؟!

_نوید و نهال رو نمیبینی؟ عرفان رو نمیبینی؟؟

_عرفان تو رو دوست داره..

_بس کن نگین رو این جمله مزخرف سوزنت گیر کرده هی این من رو دوست داره اون تو رو دوست داره..بزرگ شو نگین..بزرگ شو..

احساس میکردم سرم نبض دارد. نبضی تند و دردناک.به سمت در اتاق رفتم..چشمایم از شدت درد گود افتاده بود...به سمتم آمد و دست گذاشت روی شانه ام : نگار ما جز هم کسی رو نداریم...

_نه نگین جان..تو نیازی به من نداری...

خواست چیزی بگوید که در اتاق را محکم بستم..

از کنار مامان که داشت تلویزون نگاه میکرد و در لیوان شیشه ای دسته دار بزرگش چای می خورد رد شدم : نگار مامان کجا شامت هنوز رو میزه؟؟

_سیرم..

_با پدرت حرف زدی؟؟

_بله..میشه بعدا با هم صحبت کنیم..

_بحثتون شد؟؟

به سمتش برگشتم : خیلی وقته من و بابا با هم حتی بحثمون هم نمیشه..

با دست اشاره کرد تا کنارش بشینم : بیا یه چایی برات بریزم شاید اشتهات باز شد تونستی غذا بخوری...

_مامان من چند سالمه.؟؟

_23 چه طور؟؟

_از سه سالگی من خیلی گذشته که شما نگران غذا خوردن من باشی..

لیوانش را روی میز عسلی کنار مجسمه فرشته مورد علاقه اش گذاشت و دامن نخی نارنجی قهوه ای رنگش را کمی مرتب کرد : زبونت روز به روز تیز تر میشه..

پیشانی ام را فشار دادم..نمی کشیدم...واقعا نمی کشیدم...

به سمتش رفتم و گونه گردش را محکم بوسیدم : اینم بوس صدار مخصوص مینا بانوی گل گلاب..اجازه مرخصی میدی؟؟ سرم داره میترکه؟

_برات یه گل گاو زبون میارم مادر..

سرم را تکان دادم و وارد اتاق شدم..چراغ را روشن نکردم و سرم روی بالشتم گذاشتم...

پدری دارم که محبتش یعنی پولش..مادری که فکر میکند با جوشانده و غذا مادری میکنه..خواهری که عاشق نشد ترین آدم دنیا ست.

روی تخت خودم را جمع کردم و چشم دوختم به تابلوی آبرنگ ..آبی و سبز رو به رویم...نور آکواریوم گوشه اتاق همراه با صدایش آرامش مطلق بود..البته شاید تا دو سه ساعت دیگر. نفسم را از حرص بیرون دادم. خانه ی تازه کوبیده شده ی سر کوچه میخواست آهن و میلگردخالی کند. تنها صدایی که در مجموعه ی امروزم کم داشتم.

دستهایم را زیر سرم گذاشتم..دوست داشتن...عاشق بودن و عشق ورزیدن..نگین انگار از سیزده سالگی این ها را یاد گرفته بود و من؟؟!!..انقدر از این مراحل پرت

بودم که نه نگین را درک میکردم و نه علیرضا را. در حقیقت نگین را نمیفهمیدم و علیرضا را باور نداشتم.

علیرضا دندان پزشک بود..همه چیزش از لحاظ ظاهری با آن دوتای دیگر فرق میکرد..اما خمیر مایه اش همان بود..داشتم دیوانه میشدم...نباید انقدر در زندگی نگین دخالت کنم...نگین میگفت نمیفهممش...و من میگفتم که حاضر بودم نگین عاشق مزخرف ترین پسر دانشکده شان بشود تا علیرضایی که به قول خودش رویش شناختی ندارم...

====

بندهای کفش کتانی ام را محکم کردم

_بیا مادر این لقمه رو لا اقل تو راه بخور..

نگین پشت سر مامان ایستاده بود و با نگرانی نگاهم میکرد...حوصله نداشتم.. واقعا همه چیز انقدر عجیب بود که هضمش برابم خیلی سخت بود..هنوز منظور بابا از

ملاقات دیروز را توجه نشده بودم..که حالا بخواهم جواب نگاه ملتمس و منتظر نگین را بدهم..

زنگ زده بودم آژانس..

کیفم را در دستم جا به جا کردم که ماشین سفید رنگی جلوی پایم نگه داشت..

سرم را بلند نکردم با من که مطمئنا کار نداشت...

_نگار؟؟!!

سرم را آرام بالا بردم ، با دیدنش آن هم این وقت صبح جلوی خانه جا خوردم..اخمهایم نا خود آگاه در هم رفت

از ماشین با آرامش پیاده شد : نگار میشه صحبت کنیم؟

دیگر جایی برای گره خوردن ابروهایم باقی نمانده بود..دسته کیفم را محکم تر در مشتم فشار دادم : منتظر تاکسیم..

_نمیاد من میرسونمت...

سرم سوت کشید.دلم میخواست فریاد بزنم که جایش نبود

تازه داشتم معنی نگاه نگین را میفهمیدم...بحث کردن فایده ای نداشت..در جلو را برایم باز کرد . منتظر شد تا سوار شوم..

زانو هایم را محکم کنار هم قفل کردم .نبض تندم باعث دانه های درشت عرقی بود که از پشت سرم روان بود.

زیر چشمی نگاهم کرد و راه افتاد..

_میدونم دوست نداری باهام صحبت کنی..میدونم از بیرون رفتن دیشب من و نگین هم بیشتر عصبانی هستی

پوزخندی به لحن آرامش زدم : خوبه همه اینها رو میدونید آقای دکتر..میشه لطفا جلوی آژانس نگه دارید؟؟ بعدا من خودم با نگین راجع به این کارش صحبت میکنم..

_خواهش می کنم نگار یکم صبور باش...نگین مقصر نیست..

کلافه کمی شیشه ماشین را پایین کشیدم: هنوز انقدر با خواهرم غریبه نشدم که شما وساطتت کنید که باهاش بحث نکنم...

راهنما زد و ماشین را زیر یکی از درخت های چنار قدیمی ولیعصر پارک کرد...کلافه دستش را دور فرمان قفل کرده بود و روی پیشانیش قطره ای عرق بود..

_خوب میدونم که صحبت کردن با تو..سخت تر از روزیه که بخوام با دایی صحبت کنم..

نمیتوانستم لحنم را دوستانه کنم..کینه ام از رادمنش ها بیشتر از این حرفها بود.. : جدا؟؟!!

_از ما خوشت نمیاد...

_ما؟؟

_منظورم من..مامانم..نوید..و از همه بدتر عرفان...اما باور کن داری اشتباه میکنی...

_راجع به چی؟؟

_راجع به من..یا حتی مامان..

دست به سینه به در تکیه دادم موضوع داشت جالب میشد..سکوتم را که دید بدون نگاه کردن ادامه داد :من بچه نیستم..28 سالمه..خوب می دونم دارم چی کار میکنم و حسم چیه..من...یعنی...

با دستمال کاغذی روی داشبورد عرق پیشانیش را پاک کرد..

_نگین ...اون برای من معنی خیلی چیزهاست...

_مثل موقعیت...

با بد جنسی این را گفتم..

سرش با شتاب به سمتم چرخید و اخمهایش درهم رفت : نگار؟؟؟!!

_می خوای بگی بد بین؟؟ میخوای بگی لج باز..آره همه اینها من هستم...اما چرا میخوای باور کنم پسر زنی که به راحتی چشمش رو رو اشتباه برادرش بست تا زندگی ما این باشه عاشق شده؟؟ آره علیرضا می خوای باور کنم؟؟ من به سادگی نگین نیستم..

کلافه بود :می دونم..تو برای ما عزیزی..برای من و نگین...از دیشب تا حالا یه ساعت هم نخوابیده...من به خودم قول دادم هیچی اذیتش نکنه...

_خیلی با مزه است..نوید به تو هم اینا رو یاد داده؟؟!!

عصبی دستی به صورتش کشید : بذار مثل دو تا آدم بزرگ با هم حرف بزنیم....من نوید نیستم..عرفان هم نیستم...دایی هم نیستم..من علیرضام...کسی که خواهرت رو

...من نگین رو دوست دارم..خیلی وقته..باید صبر میکردم بزرگ شه..هنوز کوچولو اما چاره ای نیست..میترسم از دستش بدم...

این لحن و این صدای بم شده و این آرامش را باور نداشتم...جملاتی که علیرضا میگفت انقدر جدید و آرام بود که اگر پیش زمینه ای ازاو نداشتم ..شاید به نظرم عاشقانه می آمد...

کمی سرم را به سمت صورت جدیش خم کردم : و انتظار داری من اینا رو باور کنم...

دستی دور دهانش کشید : گاهی خودم روکه جات میذارم میگم حق داری باور نکنی...مامان شاید گاهی حرفهایی زده یا میزنه که از جنبه شما قابل پذیرش نباشه یا عرفان واقعا از راه غلطی وارد شده..اما نگار مشکل اینجاست تو یه چوب داری که باهاش همه مردهایی که به نوعی به پدرت ربط دارن رو با همون چوب میرونی...

دست به سینه به صندلی تکیه دادم..این علیرضایی که صدایش داخل ماشین پیچیده بود را نمیشناختم.. انگارهیچ وقت علیرضا را نشناخته بودم.

_ما..منظورم نگین و من ..بهت احتیاج داریم..

دستهای قفل شده روی سینه ام شاید بهترین نشانه بود از گاردی که گرفته بودم و نمیخواستم بازش کنم...

سرم را تکانی دادم که باعث شد بافت موهام از زیر روسری بیرون بزند : همه چیز داره نشون میده که شما تصمیمتون رو گرفتید و به من هم نیازی نیست...

علیرضا نگاهی به سمتم انداخت لبخند آرامش بخشش بیشتر عصبی ام میکرد : نگار..هنوز همون نگار کوچولویی هستی که یهو لج میکرد سه روز غذا نمیخوردا!!

لحن و اشاره اش به آن خاطرات کذایی فضا را کمی آرام تر کرد

_بهم فرصت بده نگار بهت اثبات میکنم چه قدر خواهرت رو دوست دارم...بهم فرصت بده خودم رو بهت بشناسونم...

_میشه من رو برسونی شرکت داره دیرم میشه..

سرش را تکانی داد به معنای موافقت و سرعتش را بیشتر کرد..

جلوی در شرکت نگه داشت : عشق دست خود آدم نیست نگار.منم دست خودم نبود...نیست...میدونم بودنم با نگین یعنی حمایت کردن ازش در مقابل خیلی چیزها...میدونم یعنی دختر بچه ای که باید کم کم بزرگ شه...اما...

کیفم را در دستم محکم گرفتم : مادرت رو هم در نظر بگیر...

این را گفتم و در را باز کردم...همزمان پیاده شد...

_اومدنت در خونه و این کارتون درست نبود اینکه خواهرم پشت سرم با تو تو بر علیه ام نقشه بکشه انقدر بد هست که الان نتونم به عشقی که ازش حرف میزنی فکر کنم...

خواست چیزی بگوید که هر دو با صدای سلامی از جا پریدیم.

پشت سرم را نگاه کردم..ماهان بود...عینکش را بالا داده بود...

علیرضا نگاهی همراه با تعجب به سمت ماهان کرد : سلام...

_مهندس بهروز پسر عمه ام علیرضا ...

ماهان بدون اینکه تغییری در صورتش ایجاد شود دستش را دراز کرد وبا علیرضا دست داد

_من میرم نگار؛ بیام دنبالت؟

از جوی رد شدم و با فاصله کنار ماهان ایستادم و متعجب از اینکه چرا ماهان وارد شرکت نمیشود جواب علیرضا را دادم

_خیر ماشینم اینجاست...

و بعد دستم را به نشانه خداحافظی بلند کردم...

بدون توجه به ماهان به سمت شرکت رفتم. ماهان با فاصله یک قدمی ام قدم بر میداشت..در را برایم باز کرد. این کارش لبخندی روی لبم می آورد..همه کارهایش حساب شده ؛آرام و با طمانینه بود که ریشه در صبر زیادش داشت...

چشمهایم را محکم فشار دادم....از لحظه ورودم در حال کار بودم. بیشتر شاید برای جلوگیری از پرواز آزاردهنده ی ذهنم.

شقیقه هایم را فشاردادم.. علیرضایی بود از یک نسلی و مادری..همانی که در ذهن من بود و حالا علیرضایی بود که می گفت خواهرم را دوست دارد.عجیب بود که هر جمله اش به نظرم آشنا می آمد...تکراری نبود، اما آشنا بود ...

حتی برای من..حتی از زبان کسی که باورش انقدر سخت بود...

پدرم..صحبت های دیروزش...دلتنگی که بود. ولی خود بودنش درد دیگری بود..دلتنگی برای پدری که لا اقل تا سیزده سالگی مثل همه پدر های دنیا بود...

_حالتون خوبه؟

سر جایم پریدم.

لبخند کم رنگی روی صورتش آمد : ببخشید ترسوندمتون...

لبخند خاصی داشت چشمای سبز روشنش سرحال بود ..برعکس منی که عجیب شقیقه ام نبض میزد، سرحال بود...

_کمی توی خودم بودم.

این را گفتم و دستم را برای گرفتن زونکنی که به سمتم گرفته بود ؛دراز کردم...

زونکن را به دستم داد اما نگاهش را نگرفت : باید با ماهان صحبت کنم مثل اینکه این ریتم کاری برای شما کمی سنگینه...

اشاره مستقیم اش به کلافگی و خستگی ام کمی معذبم کرد

_نه خوبم مهندس حقیقی فقط یه کوچولو کم خوابم...

نوک انگشتهای هر دو دستش را داخل جیبش فرستادپاهایش را کمی از هم فاصله داده بود و وزنش را روی هر دو پایش انداخته بود : پس انقدر سر حال هستی که بتونی گزارش فعالیتهای اخیرت رو بیاری..

لحن شوخ زیر زیرکی اش سرحالم میکرد..

آستین مانتویم را کمی بالا دادم وروی فایل مورد نظرم روی دسک تاب کلیک کردم : پرینت میخواید مهندس یا ایمیل کنم؟...

با صدای بلند خندید : فکر کنم تا چند وقت دیگه به راحتی جای ما رو توی شرکت بگیرید...

این اولین مکالمه دلچسب این چند روز اخیر بود...

خواستم جواب بدهم که ماهان خیلی جدی وارد اتاق شد سرش پایین بود و در حال پیام زدن

سرش را بلند کرد ؛ نگاهش دو باری بین صورت ما دو نفر پاس خورد : امم نمیدونستم اینجایی الکس..

نگاهش خیلی خونسرد به سمت ماهان کشیده شد : دنبالم میگشتی؟

ماهان در حالی که به من نگاه میکرد گفت : برات مجله ای که دنبالش بودی رو آوردم گذاشتم روی میزت..

الکس خیلی آرام به سمت در چرخید : جدی؟؟ بسیار هم عالی...

سرش را به سمت چپ چرخاند : میبینمتون خانوم مهندس...

سرم را آرام برایش تکان دادم...

ماهان آرام به سمت صندلی کنار میز آمد و نشست...گوشی اش را به دست راستش داد...و وزنش رو اندکی روی هر دو دست روی پاهایش انداخت : بهترید؟

سوالش کمی عجیب بود ...انگار که همه چیز را بداند و هدفش از این سئوال دلداری باشد...ابروهایم کمی بهم نزدیک شدند : یکم فقط سرم درد میکرد..به خاطر کم خوابی..

_هر چیزی که اذیتتون می کنه رو همیشه بگذارید پشت در شرکت و بیاید تو..این رو نه برای شرکت که فقط برای خودتون میگم چون فضای کار به اندازه کافی خسته کننده رقابتی و پر تنش هست ..

دستی به زانوهایش زد و بلند شد : من قول دادم همه چیز راجع به فضای کاری رو بهتون یاد بدم این حرفم هم جزو همون آموزهای کار هست.

ملحفه سفید رنگ را باز کردم و روی تشک کشیدم. بوی پودرش آشنا و تکراری بود و همین تکرار لذت بخشش میکرد...بافت موهای بلندش را روی شانه سمت چپ اش انداخت و دستی به چتری هایش کشید..

_حالا چرا خونه نرفتی؟

شلوارک زهوار در رفته ام با طرح گیلاسش را کمی بالا کشیدم: آقا جان !خونه مادر جونمه...

مهرناز لبخندی زد و سرش را روی بالشت گذاشت : من نمیگم چرا اینجا اومدی میگم چرا خونه نرفتی؟

سرم را روی بالشت مخمل قرمز همیشگی ام گذاشتم و دست و پاهایم را کامل رها کردم روی تشک: حوصله نداشتم..

_این جوری نمیشه نگار...

دو دستش را قلاب کرد زیر گونه اش و به سمتم چرخید : باید بپذیری که نگین یه آدم مستقله و این زندگی اونه نه تو..

انگار کسی محکم توی سرم زده باشد با چشم ها و دهان باز نگاهش کردم : مهرناز!!

_چیه ؟؟ عین جن دیده ها من رو نگاه نکن..

کلافه بودم...کلافه تر شدم روی تشک نشستم و پاهایم را زیرم جمع کردم : تو دیگه چرا؟ تو که حرف من رو میفهمیدی!!

_هنوزم میفهمم به جان خودت میفهمم اما اشکال کار اینجاست که تو نمیخوای حرف هیچ کس رو بفهمی..

دستی به گلویم کشیدم :لابد زنگ زده بهت نه؟

_من خاله اونم هستم...اونم حق داره زنگ بزنه درد دل کنه از خواهری که بیش از هر چیزی تو دنیا دوستش داره ولی نمیتونه باهاش دو کلام حرف بزنه..

احساس میکردم کسی روی سینه ام ایستاده...چرا کسی من را نمیفهمید؟؟ این انقباض سخت را چرا کسی حس نمیکرد؟؟

_نکن مهرناز نگو..انقدر لنگ شوهر مونده؟؟

عصبی شد..این را از رنگ اندک روی گونه اش فهمیدم نشست روی تشک و نگاهم کرد: این چه اصطلاحاتی تو راجع به خواهرت به کار میبری؟

_اومده بودم این جا آروم بشم مهرناز...نرفتم خونه تا این بحث ها نشه...

_بگو نرفتم خونه تا کسی بر خلاف حرف من خودخواه حرف نزنه...

با چشمهای گرد نگاهم کرد، خودش هم کمی معذب شده بود انگار. تمام دیوار هایی که در این زندگی میتوانستم به آنها تکیه کنم کم کم داشتند نرم میشدند و یا شاید خراب!!

_ببین نگار...

_خیلی خوابم میاد فردا هم باید برم سر کار..فکر کنم ادامه ندیم بهتر باشه...

این را گفتم وپشت به مهرنازی که معلوم بود متعجب است دراز کشیدم...خواب اما خیلی دور به نظر میرسید...

مثل یک رباط کار کردن چیزی نبود که هیچ وقت در ذهن من باشد همیشه فکر میکردم هیچ وقت اجازه نمی دهم روتین های اطراف ذهن و شغل ام را در بر

بگیرند. اما میدیدم برای فرار از خیلی حرف ها و ذهنیت ها و خستگی ها این روتین ها کار سازند...ماهان بهروز از کارم راضی بود هر چند هر چند ساعت یک بار از بالای عینک اش با دقت و آرامش و صبوری همیشگی اش نگاهم میکرد و انگار سعی داشت بفهمد پشت این ذهن پر سوال نگار چه چیزی پنهان است، که بیشتر از یک هفته است سوال نمیپرسد و یا کنجکاوری ندارد.

مهندس حقیقی برای قرار دادی به جنوب رفته بود و کارهای شرکت علنا بر دوش ماهان بود.به قدری هر کاری را با صبوری انجام میداد که انگار سالها برایش وقت دارد..برای منی که مردهای اطرافم اکثرا آدمهای پر سر و صدا و کمی عصبی بودن این برخوردهای همراه با آرامش و صبرش اوایل کمی عجیب و حالا به شدت تحسین بر انگیز بود...

جواب تماسهای مهرناز را نمی دادم و خانه هم سعی میکردم با کسی خیلی هم کلام نشوم...تصور اینکه پشت سرم برایم نقشه بکشند ؛آزار دهنده بود..

_خانوم مهندس..

سرم را از لپ تاپ بالا آوردم و چشمهایم را کمی مالیدم...به میز تکیه داده بود عینک دور مشکیش را روی بینیش جا به جا کرد : ناهار میل نمیکنید؟؟

خستگی ته نگاهش مشهود بود ..با هر دو انگشت چشمهابم را کمی فشار دادم و نگاهم را از صفحه کامپیوتر کندم...

_چرا! یکم امروز کارم طول کشید...

روی صندلی کنار میزم نشست : بلند شید و غذاتون رو بخورید این روش درستی برای کار کردن نیست. من باید پاسخگو باشم.

لبخند زورکی انتهای جمله اش اخم هایم را بیشتر در هم فرو برد : به من؟؟

این بار لبخندش کمی از حالت مصنوعی در آمد و تبدیل به نیشخندی شد : فکر کنم به رییس شرکت.

ابرو هایم به بینی ام نزدیک تر شده بود و عضله های فکم منقبض : چه ربطی به ایشون داره؟؟

_ بهش فکر نکنید.. برید ناهارتون رو بخورید...

دستهایم را روی میز مشت کردم و سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم : مهندس اگر واقعا قصدتون این بود که من بی خیال این قضیه باشم اصلا مطرحش نمیکردید

این بار لبخندش پهن شد : شما همیشه میخواید به نتیجه برسید و در طی مسیر هم کم صبر هستید..

_پس قبول دارید که میخواستید این گفتمان به نتیجه خاصی برسه؟

از روی تک صندلی چرم قهوه ای رنگ بلند شد و به میز خالی همکارم نگاهی انداخت : من میخوام خودتون نتیجه این جمله رو پیدا کنید...

ذهن درگیر خسته من حوصله حل معما نداشت...اصلا طرح معما توسط ماهان بهروز انقدر دور از ذهن بود که ذهنم را بیش از اندازه درگیر کند.

موبایلش را بین دستهایش گرفت و به سمت در رفت :چیزی که ازتون خواستم رو بعد از ناهار برام ایمیل کنید ...ناهار یادتون نره...

کمرم تیر کشید دسته بشقابهای گلسرخی را روی میز گذاشتم و کمرم را راست کردم ...مهرناز قاشق ها را از جای فلزیشان در آورده بود و میشمرد...

سبدهای پلاستیکی کوچیک قرمز بهم چشمک میزدند دست بردم و تربچه گلی رو ی سبزی را توی دهنم گذاشتم و طعم سوزاننده اش باعث شد چشمایم را ببندم...بوی کشک بادمجان مادر جون مستم کرده بود...

مادر جون طعم مرغش را چشید : نگارم تو بشین عزیزم خسته ای از کار اومدی...

لبخندی به چروکهای صورتش زدم..پیراهن نخی سفید با گلهای ریزش را کمی مرتب کرد و گیره زیر گلو روسری نخی سفید رنگش را محکم تر کرد...

_مادر جون من که کاری خاصی برات نکردم تو همه چیز رو پختی و آماده کردی...

پا کشان به سمتم آمد و دستی به صورتم کشید..دستهایش معجزه آرامش و عشق بود برای من... : دخترکم نگارم...یکم بیشتر هوای مادرت رو داشته باش..

پا کشان به سمت یخچال رفت کوزه آبی رنگ را که همیشه در آن ماست میزد روی میز گذاشت مهرناز سفره سبز رنگ به دست بود صدای مامان و خاله مینو از پشت در آشپزخانه به گوشم میرسید ...

با مهرناز آشتی کرده بودم همین دیروز که زنگ زده بود و گفته بود امشب برای شام به خانه شان بروم... برای من این آشتی کردن بود فقط زنگ زده بود و من را به اینجا دعوت کرده بود بی هیچ حرفی از حرفهای گذشته...

مامان وارد آشپزخانه شد ..صدای النگوهای خاله هم پشت سرش آمد..که تند تند نانهای تافتون را میبرید...

صدای صحبت های بلند نگین و دایی مهدی می آمد و باز موقع کار خبری از زندایی مژگان نبود..مادرم ماستها را در کاسه های بلوری ساده مادر جون میریخت و رویشان را با گل و نعناع خشک تزئین میکرد

قاشق را توی دهناش زد و چشمهایش رو بست : مادر من آخه این ماست مزه سرکه میده...

و مثل همیشه جواب شنید : عوضش طبیعیه...

و صدای خنده من از تکرار مکررات زیبایی که نشان میداد هیچ چیز قرار نیست تغییر کند

موهایم را روی بالشت پهن کردم یاد حرفهای با آب و تاب خاله مینو از دختر همسایه لبخندی روی لبم آورد خنکی بالشت به حس جمعه بودن فردا که اضافه میشد همه چیز را زیبا تر نشان میداد...

تقه ای به در خورد و بعد چشمهای براق و زیبای نگین معلوم شد: میشه بیام تو..

روی تخت نشستم : از کی تا حالا اجازه میگیری؟؟

پیراهن خواب عروسکیش کم سن تر نشانش میداد به سمت تختم آمد کمی خودم را بیشتر به سمت دیوار کشیدم...سرش را روی بالشتم گذاشت و بعد به سمتم چرخید : فکر کردم امشب خونه مادر جون میمونی...

_که همین رو با مامان بهانه کنید و با علیرضا شب برگردید خونه...

اخمهای خوشگلش در هم رفت : نگار..

_بله؟؟!!

_چرا انقدر تلخ شدی خب؟؟

به لحن لوسش لبخند زدم... : با علیرضا هم این طوری حرف میزنی؟

با چشمهای گرد نگاهم کرد : چه طور؟؟

با خنده گفتم : همینه که انقدر به آب و آتیش میزنه..

ثانیه ای طول کشید تا چشمهایش خشمگین بشوند بلند شد و نشست : خیلی بد جنسی...

دستش را کشیدم روی بالشت افتاد : بمون بابا...

_نگار ..

_..

_تو چند وقته درست با من و مامان صحبت نمیکنی...سراغ بابا هم نرفتی..

_شما هم سراغی ازم نگرفتید...

با چشمهای گرد شده نگاهم کرد : ما؟؟!!

_وقتی با مامان و بابا پشت سرم دست به یکی میکنید...

این بار با دهان باز نشست روی تخت : نگار آخه این چه فکرایی که تو میکنی؟؟؟

_نگین تو من رو میشناسی برداشت های من نه از روی کلام که از روی رفتارهای شماست...

_نگار من فکر کردم...

پریدم وسط حرف اش : اشتباه فکر کردی خواهر من...

_علیرضا از تو یه وقت میخواد..

انگشتهایش را بهم گره زده بود و فشار میداد : بیا فردا ناهار باهاش بریم بیرون..سه تایی...شاید..یعنی..

_جاتون راحته؟؟

این سوال رو تو نیم ساعت گذشته سه بار پرسیده بود کنار گوشهایش کمی رنگ گرفته بود و سعی میکرد مستقیم نگاهم نکند ..علیرضا هول بود و این از همه رفتارهایش عیان و پیدا بود...نگین سر به زیر به فرش ماشینی قرمز رنگ زیرمان زل زده بود و مانتوی آبی رنگش را روی زانوهایش کشیده بود شبیه بچه هایی بود که در دفتر مدیر همراه والدینشان نشسته اند...حتی اگر قرار باشد کارت صد آفرین هم بگیرند بازهم استرس دارند...

به نقطه های سوخته روی فرش توجه ام جلب شده بود که با صدای علیرضا سرم را بلند کردم..تکیه داده به کناره چوبی تخت نیم رخ به سمت نگین و رو به من نشسته بود : فکر نمیکردم بیای...

دستهای نگین که هر لحظه بیشتر در هم گره میشد زمینه نگاهم شد : نباید میومدم؟؟

تک خنده ای کرد : دنبال بهانه ای ها..

دلیل آمدنم التماس نگاه نگین بود یا دو ساعت صحبت بی وقفه مهرناز پشت تلفن یا حتی برو برو های مادرم خودم هم نمیدانم اما هر چه که بود بعد از یک شب کامل بی خوابی ساعت یازده صبح اعلام کرده بودم که می آیم و ساعت یک ربع به دو روی تخت های یکی از رستورانهای دربند کنار هر دوی شان نشسته بودم...

مرغ به زور زعفرانی شده توی دیس هیچ جذابیتی برای خوردن نداشت..با چنگال جعفری نیمه پلاسیده کنارش را کمی عقب زدم...نگین مشغول ظرف ماستش بود و علیرضا نگاهش به دست نگین...من دلیل این جا نشستنمان را نمیفهمیدم و نگین شاید دلیل سکوت من را.

_سرد شد..

از این که سعی در صمیمی کردن فضا داشت خوشم آمد

_ممنونم میخورم..

_گفته بودن غذاش خوبه...منم بار اول که اومدم...

چنگالش را در تکه خیارشور بزرگ کنار کبابش زد : من زیاد اهل رستوران گردی نبودم...بیشتر دنبال درس بودم و تفریحم که باشگاه رفتن بود ..دوستهای ثابتی دارم که از دوره دبیرستان باهم بودیم و یک سری آشنا از دوره دانشگاه...از زمانی هم که یادم میاد تکلیفم با حسم هم مشخص بود...

نگاه زیر چشمی اش به نگین زیباتر شده این چند ساعت برایم بغضی داشت که خودم هم تعریفی ازش نداشتم...

_خواهر من هم اهل..

پرید وسط حرفم : من این حرفها رو میزنم که بیشتر من رو بشناسی...شما هر دوتون هیچ وقت اهل هیچ فرقه ای نبودید زندایی واقعا تو تربیت شما زحمت کشید...

تکه مرغ مثلا جوجه کباب شده خشک را به زور فرو دادم : پس تو هم میدونی که داییی گرامی نقشی نداشته..

_نگار!!

اعتراض آرام نگین اگر نگاه مجذوب علیرضا را به همراه داشت برای من سدی نبود : مگه نیومدیم صحبت کنیم؟؟

علیرضا سر جایش جا به جا شد : چرا اومدیم صحبت کنیم...من جسارتم رو جمع کردم با تو مواجه شدم..من به اندازه خودم ازت شناخت دارم...و البته از

_از صحبتهای عرفان..

لبخند کجی روی لبش آمد : اگه اون طوری بود که، باید الان به اندازه خودت شاکی می بودم یادم نمیاد با برادر بی چاره من لحظه ای هم رابطه خوبی برقرار کرده باشی..

لحنش آنقدر روتین و عادی بود که ناراحت نشدم: موضوع بحث عرفان نیست..

_موضوع بحث دایی و مامانم هم نیستن...

جا خوردم آنقدر حاضر جوابی و لحن رک را از علیرضا انتظار نداشتم...

_علیرضا!!!

صدای اعتراض نگین دوباره بلند شد ...

_جانم عزیزم...شما اسم ما رو تمرین میکنی...؟؟

لبهای جمع شده نگین دلبری میکرد و من تازه داشتم کشف میکردم که خواهر زیبا روی ساده من چه قدر در برخورد با علیرضا دلبر و در عین حال متین و موقراست

_اسمهاتون رو تمرین نمیکنم من اسم هر دوتون رو خیلی خوب بلدم..می خوام شما هم همدیگه رو همون طوری بشناسید که من میشناسم...

چنگالم را روی صورت گلهای خندان سفره یکبار مصرف گذاشتم : ما همدیگه رو میشناسیم...

علیرضا چشم از صورت نگین کند : تو من رو نه به عنوان علیرضا که بعنوان پسر عمه و برادر عرفان میشناسی..

پوزخندی زدم : مگه فرقی هم میکنه؟؟

_حتما میکنه...من دیدگاهم با عرفان..با نوید با دایی و حتی مادرم فرق میکنه...

_جدی؟؟

_جدی...

_ با توجه به کیفیت بد غذاش برای چای بریم یه جای دیگه؟

جمله سوالی اش رو به هر دوی ما بود...

صورت با نمکی داشت و لبخند از ته دلی که تا به حال اصلا دقت نکرده بودم...در حقیقت من علیرضا را خیلی کم دیده بودم..

نگین لبخند دندان نماییی زد : نه فکر کنم قلیونهاش خوب باشه...

با چشمهای گرد نگاهش کردم علیرضا اما با همان لبخند و محبت نگاهش میکرد : میخوای امتحان کنی؟؟؟

احساس میکردم گوشهایم اشتباه میشنود : نگین؟؟!!

نگین با لبخند به سمتم برگشت : شوخی بود بابا...

_چرا اونجوری نگاهش میکنی نگار؟؟

از این که بخواهد در زمینه خواهرم به من تذکر بدهد خوشم نیامد: خواهرمه ...

این بار نتوانست خنده بلندش را کنترل کنه: من بهت گفته بودم...من نوید نیستم عرفان هم نیستم...اینکه نگین با تو بیرون میاد گاهی یه شیطنتهای این جوری داره برام مهم نیست...نجابت تو و خواهرت بیشتر از این حرفها به ما اثبات شده..

از اینکه نگین جیک و پوک بیرون رفتن های گاه و بی گاهمان را که حداکثر به هشت شب در تابستونها و هفت تدر زمستان ختم میشد به سمع و نظرش رسانده بود.خوشم نیامد..خود نگبن هم کمی معذب و ملتمس نگاهم کرد...پایم را روی تخت دراز کردم : فکر کنم همین جا بمونیم بهتر باشه...

علیرضا با اشاره ای گارسون را صدا کرد : حالا جدی قلیون چی سفارش بدم؟؟؟

سرویس میوه و چای بدون قلیونشان از ناهار افتضاحشان بهتر بود..نگین میوه ها را پوست کنده ، خرد کرده بود و بعد هم برای من هم برای علیرضا گذاشته بود..تلاشش باعث لبخندم میشد ...

_نگین قرار نیست خودش نباشه...

نی نبات را داخل چای کمی این ور و آن ور بردم : نگین هنوز سنش خیلی کمه..روحیاتش، انتخابهاش و اخلاقش تغییر میکنه... شاید یکم که زیر بار مسئولیتها

بره جا بزنه...من دوست نداشتم تو روی خودش اینها رو بگم..دیدار اولمون به قدری یهویی بود که من حرفی برای زدن پیدا نکردم...

_من میخواستم تو روی خودش باشه تا بدونه که هر دوی ما چه قدر دوستش داریم...تو یه جور و من یه جور دیگه...

نگین کمی خودش را جمع و جور کرد :من...یعنی...

علیرضا خیلی آرام دست مشت شده نگین روی زانویش را بین دستهایش گرفت و نگاهش کرد ...

تازه شاید امروز با رفتارهای علیرضا..نگاهش ؛ لحنش و محبتهای آرام زیر پوستی و موقرانه اش میتوانستم بفهمم چرا نگین به سمتش جذب شده...نگین آرام و زیبا و منزوی خانواده ما که خب رنگ محبت و حمایت را تقریبا از هیچ مردی ندیده بود از بعداز ده سالگیش عجیب نبود کشیده شدنش به سمت علیرضایی که قلق نگین را در دست داشت.

_من خیلی خوب میدونم که هر دوتون من رو دوست دارید...

به پشتی قرمز پشتم تکیه دادم...من این بازی را باخته بودم...الکی داشتم دست و پا میزدم...

_دیدی خوشحال کردنش کاری نداره...

صدای تلویزیون همیشه بلند مامان را کمی کم کردم...لای در اتاق نگین باز نبود و نوری هم از پایینش بیرون نمی آمد و این یعنی که خواب بود و شاید هم داشت با علیرضا صحبت میکرد...

مامان کاسه تخمه کدوی رو به رویش را کمی به سمتم هل داد و بیشتر به مبل راحتی تکیه داد ...

ابروهایش را تازه تتو کرده بود و ابروهای زیادی پر رنگش که معتقد بود چند وقت دیگه بی رنگ میشود برعکس سه روز گذشته بهم گره نخورده بود...راضی بود که رفتم..

_مینو میگه درست نیست نگار هست نگین رو شوهر بدی...

انگار آب داغ روی سرم ریختند...برقی که از پشتم رد شد انقدر شدید بود که از حالت لمیده ام در آمدم و سیخ نشستم..مامان بدون توجه به من تخمه های کدوی بو داده سرکه ایش را میشکست و از بین لبهای آزادش ادامه میداد : گفتم نگار یه اشاره کنه عرفان فردا با عاقد اینجاست.تازه پسر خانوم مولایی هم...

بقیه جمله اش را انگار نمیشنیدم..اینکه خود مولایی را نمیشناختم چه برسد به پسرش در این لحظه کوچکترین اهمیتی نداشت.

_مامان...

پوست تخمه را داخل بشقاب انداخت : هیس داد نزن دختره خوابه...

_تو به خاله مینو چی گفتی؟

_وا چی بگم...گفتم امروز فردا میان...

پریدم وسط حرفش پای راستم را از زیر پای چپم در آوردم

...

_نه به داره نه به بار مادر من همه جا رو پرکردی؟؟

اخمایش در هم رفت : یعنی چی با خواهرم درددل کردم..بعد چی چی به دار نیست مگه قراره چه قدر این دوتا با هم بیرون برن؟؟

با کف دست به پیشانی ام زدم : خاله به زندایی میگه اون به عمو مهدی ...همه چی میپیچه آخه...بعدم بذار ببینیم شاید یه ماه دیگه پشیمون شد مادر من...

کاسه دستش را گذاشت روی میز با خشم از جایش بلند شد و دامنش را از زیر پایش در آورد:

علیرضا امروز فردا میخواد با پدرت صحبت کنه..عرفان میگفت عمه ات دنبال سفارش شیرینی و گله...

چشم چپم تیر میکشید...: مادر من چی داری میگی؟؟به عرفان چه ربطی داره؟؟

_یعنی چی؟؟ همون قدر که به تو ربط داره...عرفان برادرشه ها...

..تمام احساسات نسبتا مثبتی که علیرضا توانسته بود با تلاشش ایجاد کند با یاد آوری نسبتش با آن جماعت پرید...

.....

_سرتون درد میکنه؟؟...

پیشانی ام را از روی کف دستم برداشتم و به چشمهایش پشت عینک نگاه کردم : نمیدونم چرا انقدر سرم درد میکنه...

لبخند آرامی زد : پس امروز برای سر کشی به کارخونه شکلات وقت ندارید؟؟

خیلی سریع خودم را جمع و جور کردم : نه نه الان صورتم رو آب میزنم و میام...

لبخندش پهن تر شد : بی خود نیست الکس تصمیم داره حتما بعد از دوره کار آموزیتون نگهتون داره...

در مسیرم به سمت دستشویی خشک شدم و به سمتش برگشتم : جدی؟؟

کیفش را برداشت : جدی جدی البته به شرطی که حد اکثر تا ده دقیقه دیگه تو ماشین باشید ...

بوی عطر مخلوط شده با چرم داخل ماشین سر دردم را بیشتر کرد.تا صبح نخوابیده بودم حتی ده دقیقه...عصبی و مضطرب بودم چه طور ممکن بود یک جماعتی بر عکس من فکر کنند؟؟ نمیتوانستم فکر کنم من اشتباه میکنم. راه منطق و احساس مستقیم بود پس چرا بقیه و نظراتشان انقدر عجیب به نظر می آمدند؟

صدای ضبط را کم کرد : تو فکر شکلات ها هستید؟؟

لبخندی زدم : نه ...همین طوری فکرم مشغوله..

با پشت دست عینکش رو روی بینیش جا به جا کرد : فکر بی خود مشغول نمیشه..هیچ وقت هم همین جوری مشغول نمیشه...قبلا هم بهتون گفتم موقع کار ، مسائل خونه پشت در شرکت..

_باور کنید به کارم لطمه نمیزنه..

راهنمای سمت چپ را زد و پیچید : اشتباه برداشت کردید...حرف من کار شرکت خودمون نیست...دنیای کار ایجاب میکنه که این طور باشید ...و اینکه شما یه مهندس خانم و جوان هستید ...قراره بتونید بین خیلی چیزها تعادل برقرار کنید ...

لبخند آرام و لحن دوستانه اش موجی از آرامش را به من منتقل کرد

_تعادل فکرکنم وقتی برقرار میشه که مثل دیگران فکر کنیم...

کمی روی صندلیش جا به جا شد : اوممم...موضوع جالبیه اما به اون نمیگن تعادل به اون میگن آرامش...

با صدای زنگ موبایل اش ببخشیدی گفت و ماشین را به کنار جاده کشید : جانم مادرم...

به بقیه صحبتش گوش نکردم اما لحن مودب و آرامش در موقع صحبت با مادرش برایم جذاب بود...

یک روز کاری سخت و شلوغ در کارخانه ای که بوی شکلات میداد حسابی سرحالم آورده بود..حالا داشتم متوجه میشدم منظور ماهان بهروز از تعادل برقرار کردن دقیقا چه بود؟

در راه بازگشت ماهان با الکس چند باری صحبت کرد از صحبت ها مشخص بود که الکس فردا صبح برمیگشت...

دستی ماشین را کشید و به سمتم برگشت : تا منزل برسونمتون؟؟

خسته گوشه شالم را کمی جلو تر کشیدم : نه ممنون ماشین جلوی شرکته...

_پس عجله کنید تو ترافیک غروب گیرنکنید شانس آوردید ...فردا صبح یکم زودتر تشریف بیارید جلسه ای هست که میخوام توش شرکت کنید..

سرم را به نشانه تایید تکانی دادم و پیاده شدم...داخل ماشین منتظر بود تا به ماشین ام برسم و حرکت کنم...پیام نگین دلیل بازگشت سردرد لعنتی شد..پدرم امشب مهمانمان خانه مان بود و موضوع بحث ؟.حدس زدنش خیلی سخت نبود...

استکان چای را در دستش جا به جا کرد چه قدر غریبه به نظر می آمد با مبل آشنای خانه. روی مبل بالای پذیرایی نشسته بود همان جا که دایی مهدی می نشست و گاهی شوهر خاله ام آقا جهان...ظرف نقل بید مشک کنار دستش نشان از فراموش نشدن سلیقه اش از طرف مادرم بود...

نگین آرام و کمی معذب رو به روی پدر نشسته بود و بوی غذای مادر خانه را گرفته بود ...لااقل در این زمینه مادرم سعی در جلب توجه پدرم نداشت ماکارونی هیچ وقت غذای مورد علاقه اش نبود...

صدای برخورد استکان به نعلبکی روی میز نشان پایان سکوت پدرم بود : همیشه این ساعت میای خونه؟؟

طرف سوال من بودم که با همان شلوار جین و تی شرت زیر مانتو رو به رویش نشسته بودم ؛نگاه نگران مادر را حس کردم کمی سر جایم جا به جا شدم : نه..هر روز تقریبا پنج خونه ام امروز یکم ترافیک سنگین بود هفت رسیدم...

سرش را تکانی داد نمیدانم شاید به نشانه فهمیدن و شاید درک کردن و شاید هم نشانه ای برای گذر از من و رسیدن به نگین منتظر...

_علیرضا امروز صبح یه سر اومد مغازه...

سر نگین این بار کمی پایین تر رفت و دستهای من مشت شده روی دسته مبل محکم تر شد...

_گوهر هم با مادرت تماس گرفته ...

میدانم ضعیف زیر لب نگین را شنید که لبخند کم رنگی روی لبش اومد...

_خب؟؟

منتظر بقیه جمله نگین بود...

_قرار بود که..یعنی به من یکم فرصت بدن..من..

_راضی نیستی؟

_نه..یعنی..میدونید قرار بود دو ماه دیگه حداقل این مسئله مطرح بشه...

پدرم تکیه اش را از پشتی مبل گرفت و کوسن کوچک فیروزه ای رنگ کنار دستش را کمی جا به جا کرد : کار درست همین بود...برای شناخت بیشتر هم باید از من اجازه میگرفت

_اما بابا..

نگاهش از نگین خجول به من که هنوز حتی کشم را باز و بسته نکرده بودم تا از شلختگی موهای زیر مقنعه ام نجات پیدا کنم کشیده شد. جا به جا شد و منتظر نگاهم کرد...

_برای نگین زوده اون فقط نوزده سالشه...

برعکس انتظارم اخم هایش در هم نرفت

_علیرضا شناخته شده و تایید شده است...سر به زیر و سالمه...اهل هیچ فرقه ای نیست ..تو این دور و زمونه پیدا کردنش خیلی سخته..

مادرم در قندان را باز کرد و حبه ای برداشت : هی چسبیدی بچه است بچه است..من هفده سالم بود ازدواج کردم...

_و حتما ازدواج خیلی درستی هم بوده...

نگار بلند مادرم هم زمان شد با اخم ترسناک پدرم...

نگین نگران نگاهم کرد وارد منطقه ممنوعه شده بودم...صحبت از رابطه نا موفق پدرو مادرم...چیزی که خواجه حافظ شیرازی هم از تکرار جزئیاتش خسته شده بود اما ابرازش از سمت ما یک جور بی ادبی بود...

_موضوع الان منم...

تلاش کودکانه نگین برای برگرداندن موضوع به سمت دیگه برای نجات من بود اما خیلی پاسخ گو نبود انگار...

پدرم کتش را از روی کاناپه چنگ زد و سیگارش را در آورد : داری از حد میگذرونی نگار...

بوی تند دود سیگارش اعصاب بهم ریخته ام را بهم ریخته تر میکرد...

_من بی احترامی نمیکنم بابا ...دارم میگم نگین بچه است انتخابها تو سن پایین در اکثر موارد درست نیستن...ما نمونه اش رو اطرافمون زیاد داشتیم...مهرناز هم تو سن کم انتخاب کرد ،از روی عشق زیاد انتخاب کرد...

سیگارش را در جا سیگاری مربعی شکل پر کنده کاری کریستال خانه تکاند و با ژست همیشگی اش نگاهم کرد : میشست زندگیش رو میکرد...پای انتخابش می ایستاد...

چشمهایم گرد شده بود...ده بار تا نوک زبانم آمد بگویم کاش تو هم پای انتخابت ایستاده بودی...

ادامه دادن این بحث بی جا بود...حرفهایم را به واقع نمی فهمیدیم و من بدون شک بازنده این بازی بودم...صف جلویم زیادی قدرتمند بود...

.....

ظرفهای نارنجی رنگ ماکارونی را آب میکشیدم...پدرم رفته بود..حالا دلیل پخته شدن این غذا را فهمیده بودم..پدرم قرار نبود حتی امشب هم دست از سوگولی اش بکشد و با ما شام بخورد.

نگین دستمال چهار خانه نخی به دست کنارم ایستاد..

و دست برد به سمت سبد ظرفها ...

_چهارتا بشقاب خشک کردن نداره نگین...

_میخوام کنارت بایستم...

_مامان کجاست؟؟

_سرش درد میکرد رفت بخوابه...

کلافه دست کفی ام را به سینک تکیه دادم و پوفی کشیدم...

_تو حرف بدی نزدی نگار..فقط هر بار باعث میشی مامان زخم هاش یادش بیاد...

_من نمیدونم تو این خونه چرا هیچ کس نمیخواد واقعیت ها رو قبول کنه...بابا برای مهرناز نسخه میپیچه...پس چرا خودش به این نصیحت عمل نمیکنه؟؟..

نگین روی صندلی ناهار خوری آشپزخانه نشست...بشقاب توی دستش را برای بار دهم دستمال کشید : من علیرضا رو دوست دارم نگار انقدر خودت رو آزار نده...انقدر نگران نباش...

_حرف من الان تو و علیرضا نیستید...

_کینه تو از بابا داره رو همه روابط خانوادگی و حتی حسی ت تاثیر میگذاره..تو اجازه نمیدی که کسی رو دوست داشته باشی...

_نترس برای من مهم نیست که از تو بزرگترم تو داری زودتر از من ازدواج میکنی..

لحن شوخم هم نتونست لبهای بغض دارش را جمع کند

_من و علیرضا هر دومون بیشتر از همه نگران تو هستیم...

...کفهایی که کف سینک میرفتن را نگاهی کردم...نگین دیگربا علیرضا شده بود ما...و من شاید باید این را میپذیرفتم...

_میشه بگی اینجا چی کار میکنی؟؟

تکیه داده به ماشین اش نگاهم میکرد : قبلا مودب تر بودی سلام میکردی بعد شروع میکردی غر یه کله زدن

کلافه مقنعه ام را کمی جلوتر کشیدم و کیف ام را روی شانه ام جا به جا کردم...: خسته ام امروز چند تا جلسه پشت هم داشتیم و من واقعا له له ام عرفان حوصله کل کل کردن با تو یه نفر رو ندارم...

اخم هایش غلیظ شد: قرار نبود این کار رو انقدر جدی بگیری...

کلافه از بی منطقی لوسش انگشتهای پایم را داخل کتانی ام تکان تکانی دادم : کار و مسئولیت برای من جدیه..در ضمن قرار نیست دم به دقیقه اینجا باشی..این جا محل کاره منه ...من دوست ندارم ببینن که کسی میاد دنبالم ...همه میدونن من برادری ندارم...

عصبی سوئیچ را در دستش جا به جا کرد : من برادر تو نیستم...نسبتم باهات مشخصه...

قدمی به سمت انتهای خیابان برداشتم : والا برای خود من هنوز این نسبت مشخص نیست...

_نمیخوام باهات کل کل کنم میدونم صبحی عجله داشتی ماشین نیاوردی بیا هم میرسونمت هم کارت دارم...

نگاهی به در شرکت انداختم : نمیخوای لااقل به مهندس سلامی بکنی؟؟...

در ماشین را باز کرد : سوار شو...

برای جلوگیری از هر گونه کل کل که اعصاب خودم را متشنج تر میکرد داخل ماشین اش نشستم..

دستم را به دستگیره تکیه دادم و چانه ام را به کف دستم تا خستگی گردن ام کمی رفع شود..زیر چشمی نگاهم میکرد ..

_چند روز دیگه برای خواستگاری نگین میایم ..من از طرف خودم میخوام بهش هدیه بدم میخوام تو انتخاب کنی...

در سکوت فقط جلویم را نگاه کردم..کل ماجرا به نظرم احمقانه و خسته کننده بود ...سه هفته چانه زده بودم با نگین حرف زده بودم قهر کرده بودم و علیرضا برنده بود...حالا هم باید با کسی که ازش متنفر بودم برای وصلتی که به نظرم به شدت مسخره می آمد باید خرید میکردم...

_حالا چرا صحبت نمیکنی؟؟

_فکر نمیکنی من انقدر آدم هستم که قبلش یه تماس بگیری و بگی چه برنامه ای داری؟؟ شاید من امروز اصلا دلم نمی خواست برم بیرون...

_نگار من دارم تمام تلاشم رو میکنم که...

_بتونی منطقی و مودب باشی اما نمیشه...عرفان...بس کن...چرا داری خودت رو حروم میکنی..

_به نظرت طلا سفید بهتره یا زرد...

دلم میخواست سرم را بکوبم به اولین دیواری که میدیدم

ویترین های طلا فروشی برای من هیچ وقت کششی نداشتند...چیزی هم از مد روز زیور آلات نمیدانستم...همیشه خدا دست بندهایی از سنگهای ظریف و نقره دستم می کردم ..

کنارم ایستاده بود آرام و بدون حرف ...

_مامان گفت طلاهای اینجا شیک تر و به روز ترن...

..عجیب بود عمه جان و این حرفها...

_عمه خودش خیلی اینجور طلاها رو دوست نداره..

_ولی سلیقه هر دوی شما رو خیلی خوب میدونه...

کمی ازش فاصله گرفتم : در زمینه نگین شاید اما در مورد من..

نگاهی از سر تا پایش کردم : زیاد مطمئن نیستم...

_نگار با این حرفها به هیچ جا نمیرسیم...

تو گردنی ظریفی به شکل ستاره دریایی توجهم را جلب کرد زنجیر ظریفی داشت...

.....

سرم را بین دستهایم گرفتم میخواستم جیغ بزنم...صدای هم همه و بوق ماشینهای عصر چهار شنبه شلوغ میرداماد و بوی دود بیشتر حساسم میکرد ...

_میشه بگی این اداها یعنی چی؟؟

_دست از سرم بردار عرفان

کف دستش را به فرمان کوبید...: باید حتما جلوی طلا فروشه آبرو ریزی میکردی؟؟

_چی داری میگی تو؟؟ آقا جان مگه زوره...نمیخوام..من هدیه از طرف تو نمیخوام..من خودت رو هم نمیخوام..چرا باید همچین هدیه گرونی رو ازت قبول کنم...؟

_ببین نگار نکنه واقعا فکر کردی من شوخی دارم؟؟ اگه دلت به این کاری که داری میری خوشه که...

دستم را به نشانه سکوت بالا آوردم : همین جا استپ کن...من اونجا دارم کار میکنم با سواد خودم و تلاش خودم..نخودی نیستم...این یک..دو ...من خونه و زندگی

دارم..مادر دارم..خاله و مادر بزرگ دارم...کس و کار دارم...تو فکر کردی چه خبره به محتاج کمک کردی؟؟ که منت سر من میذاری..اینجا نشد یه جای دیگه...

_ما هم که کلا کس و کار تو نیستیم دیگه؟؟ تو پدر و عمه و پسر عمه و کلا خانواده پدری نداری دیگه؟؟؟

..._

_با توام؟؟

_درست صحبت کن...لحنت رو درست کن تا جوابت رو بگیری...من نهال نیستم...من هیچ کدوم از اون دخترا و عروسهای خانواده مثلا پدریم نیستم...وقتی مادر شما پشت خیانت پدرم با سینه جلو داده و افتخار ایستاد برای من دیگه نسبت فامیلی باقی نذاشت...تو چشمای من نگاه کن عرفان...خوب نگاه کن...من احمق نیستم...یعنی من نگین نیستم..من نمیذارم یه نسبت دیگه با خاندان شما پیدا کنم...

عصبی کف دستش را محکم تر به فرمان کوبید : بس کن...میفهمی...

دست به سینه از پنجره بیرون را نگاه کردم..درست رو به روبم...جایی که یک وانت بار نیسان آبی حامل شیر داشت میرفت و میپرسید آیا درست رانندگی میکنم؟؟

دلم خنک شده بود...لا اقل اندکی از زهر درونم را بیرون ریخته بودم...

+++++

_بازهم میگم نباید این کار رو میکردی...

خاله مینو در حالی که داشت در ظرف کریستال میوه میگذاشت این را گفت...

دستم را دور یقه پیراهن قرمزم انداختم و کمی از دور گردنم کنارش زدم..بوی خورشتهای روی گاز با بوی عطر و میوه مخلوط شده بود و منگم کرده بود...خانواده عمه امشب برای خواستگاری رسمی می آمدندو مادر اصرار داشت تا شام مهمان ما باشند. خاله مینو از صبح برای کمک آمده بود و قصد ماندن هم نداشت ...اما مادر جون قرار بود بماند

ساکت گوشه ای داخل سالن رو به تلویزیون نشسته بود و در حالی که داشت برنامه پزشکی در فواید استفاده از سبزی جات را میدید ..سبزی خوردن ها را پاک میکرد...

نگین خوشحال بود این را از تک تک رفتارهایش میشد دید و حس کرد...زیبا شده بود خیلی خیلی زیبا..تا ته چشمهایش میخندید...تمام روز یواشکی این گوشه و آن گوشه با تلفن حرف زده بود...

بغض لعنتی توی گلویم داشت خفه ام میکرد...همه چیز روی دور تند بود انگار..خسته کننده..بی دلیل ...برای من درک تمام این خوشی ها سخت بود چون هنوز هم اعتمادی به علیرضا نداشتم...نمیتوانستم باور کنم مردی از آن خاندان بتواند زنی را خوشبخت کند..سه نفر در زندگی من عروس آن خاندان شده بودند..مادرم...مهرنازو در آخر نهال...

دو نفر اول که وضعیت مشخصی پیدا کرده بودند و من در نگاه نهال هیچ وقت برق خوشحالی ندیده بودم...

_بخت هر کسی معلوم و مشهوده...

جمله از طرف مادر جون بود...فکر کنم هنوز بحث تکراری خواهر بزرگ و کوچک بود...

روی ژله ها را با انگورهای ریز تزئین من در آوردی کردم : من مشکلی با زودتر ازدواج کردن نگین ندارم خاله...چرا انقدر سر این مسئله خودتون رو اذیت میکنید؟؟

مامان به سمتم برگشت نگاهم کرد : نگار مگه کم خواستگار داره؟؟

حبه انگور توی دستم را با حرص بیشتر به سطح ژله فشار دادم : مادرمن...مینا خانوم خوشگلم...من اصلا بیخ ریشتم..قراره باهم پیر بشیم..فکر کن یه گربه میخریم...

مامان با گوشه ملاقه چوبی دستش به پهلویم فشاری داد : چه غلطا اونم هیچی نه و گربه...تو با شوهرت و بچه ات میای خونه من قرار نیست تا ابد این جا باشی که...

این بحثهای تکراری آزار دهنده بود اما نیاز بود انگار..باید با مامان شوخی میکردم و خودم را میزدم به آن راه...نبودن نگین در کنارم..در این خانه برای من جای خالی بزرگی بود...ده سال بود که ما فقط هم را داشتیم..و حالا هیچ کس را نداشتم انگار..

خیلی وقت بود عمه را ندیده بودم...توی کت و دامن روشنش همراه با لایتهای روشن موهایش جوان تر به نظر می آمد...سرحال بود...خیلی سرد باهم سلام علیک کردیم و دستم را خیلی در دستش نگه نداشتم...

علیرضا مرتبا عرق روی پیشانی اش را پاک میکرد...نگین عروس مورد علاقه عمه بود...زیبا بود..جوان بود و آرام...

پدرم روی همان مبل همیشگی نشسته بود .شوهر عمه ام با پدرم بحث دلار میکرد. آدمی که نقشی جز این نداشت..گاهی در مراسمی دیده شود..هیچ نفوذی روی عمه ام و پسرهایش نداشت..دنیای خودش را داشت...دنیایی که انگار خیلی با همه مان فاصله داشت.

مراسم بی دلیلی بود از نظر من..هم درخواست مشخص بود و هم جواب...

عرفان روی مبل رو به روی من نشسته بود و من روی صندلی میزبان معذب با پیراهن سبز روشنم نشسته بودم..سبز رنگی بود که به پوست سبزه من می آمد و به اصرار نگین پوشیده بودمش.

از تعارفها و حرفها چیز خاصی در ذهنم نبود..تمام تلاشم سکوت بود ...رد و بدل شدن حلقه ها و دست به دست شدن هدایا..نقش بستن ,گردنبندی زیبا روی گردن نگین و بعد هدیه من که دستبند ظریفی بود به اسم خود نگین...

بغلم کرد و اشک ریخت... من اما اشک نریختم فقط با تمامی محبتم در آغوشم فشردمش...

پذیرایی کردن روی میز ناهار خوری خانه سخت نبود اما چیدن این همه چیز روی میز و جا دادنشان سخت بود..عمه قیافه انسانهای فاتح را به خودش گرفته بود...و نوید که به نظر من به همه آنها یاد میداد که چه کار کنند...لااقل روی عرفان که نفوذ زیادی داشت...قیافه نهال زرد و زار بود، سعی داشت کمک کند...اما به خاطر بارداری سختش مامان مانع شد...

مادر جون چادر زیبای بنفش روشنی به سر داشت مثل همیشه کم حرف بود و طوری نشسته بود که حتی گوشه چشمش هم پدرم را نبیند.

سعی میکردم با کبریت وارمر زیر خورشت قرمه سبزی را روشن کنم که دست عرفان همراه با فندک جلو آمد...قیافه اش جدی بود گوشه چشمم به عمه افتاد که با علاقه نگاهش میکرد...بدون تشکررفتم سراغ لیوان ها...

_اگه هدیه ام رو قبول کرده بودی الان یه جفت گوشواره ست پیراهنت داشتی...

..._

_میشه بگی چرا امشب حرف نمیزنی؟؟

نگاهی به اخمش انداختم و باز سکوت کردم...

_عرفان یه دقیقه بیا...

این صدای علیرضا بود که من را از حرف زدن باهاش نجات داد...

.....

_یه دقیقه هم قیافه فاتح عمه ام از جلوی چشمم نمیره...

مهرناز برگه های دستش را مرتب کرد و نگاهی به صورت کلافه ام انداخت...

_فکر میکنم که دیگه واقعا باید بس کنی...یکم حواست رو بده به خودت و به زندگیت..به هدفهات..و از همه مهم تر به کلاس زبانت و خیلی چیزهای دیگه...ولی توجهت رو بکش بیرون از اونا...نگار تو دختر با استعدادی هستی. داری حیف میشی یه چیزایی از نظر تو اشتباهه و مدام سعی داری آدمها رو از اون دور نگهداری..

بغضی که تمام این روزها قورت داده بودم سر باز کرد..قطره اشکم از گوشه چشمم روان شد : نگین امشب دعوت بود خونه عمه..

_نیازی داره دوباره چکشون بکنم؟

لبخند با نمکش باعث شد لبخندم پهن تر شود

_نه مهندس تضمینی نوشتم...

عینکش را روی میز گذاشت و روان نویسش را بین دو انگشتش چرخاند موهای بورش زیر آفتاب تیغ زده از پنجره به سفیدی میزد پشت میز بزرگ اش بیشتر شبیه یک دوست خوش خلق بود تا رییسی سخت گیر...

موبایلش زنگ خورد خیلی راحت با گوشه چشم نگاهش کرد و بدون توجه فقط برعکسش کرد تا بی صدا شود.

به مبل روبروی میزش تکیه دادم و چشم دوختم به رنگ آبی ملایم مانتوم...

_یعنی غلط دیکته هم نداری؟؟

لبخندش حالا شیطنتی هم داشت..

_ای بابا مهندس حالا کلا یه بار من یه غلط تایپی داشتما...

_یه بار؟؟!!

_خب حالا دوبار...

_خیر سه بار...

این بار دیگه نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم...

_ایرادای همه کارمندا رو انقدر ریز به یاد دارید؟؟

به پشتی صندلی اش تکیه داد. نیم چرخی زد و با شیطنت نگاهم کرد : نچ آماتورهایی که کار بلد نیستن رو زیر نظر دارم...

اخمهایم درهم رفت . هم صدای خنده اش بلند شد...میخواست انگار به همین نقطه برسدک ه رسیده بود....

_ماهان گفت برای جلسه ای که برای عقد قرار داد میریم شرکت آقای سپهری تو هم باشی...

_بله به خودم هم گفتن...

_سپهری آدم بد قلق و خیلی خسیسی هستش اما فکر میکنم بتونیم بریم رو مخش...

_امیدوارم..

_تو اصلا چونه زدن بلد نیستی نه؟؟ یعنی مثل بقیه خانومها میری خرید هر چی میگن میپردازی؟؟

_خب بله دیگه...چونه زدن نداره که اگه قیمت به نظرم زیاد بیاد از اون مغازه نمیخرم...چرا حالا وایسم دو ساعت وقت هدر بدم..؟؟

با روان نویسی که از دستش جدا نمیکرد خطهایی روی کاغذ کشید.

_در مورد همه موارد این طوری هستی؟؟

_منظورتون رو متوجه نمیشم..

_تو زندگی خصوصیت هم چونه نمیزنی؟

منظورش را از این سوالش متوجه نمیشدم..اما این آدم به قدری روتین و رو بود که نخواهم فکر کنم منظور خاصی دارد

_پشت چیزی که فکر کنم درسته وایمسیم...اما نمیتونم کسی رو مجبور کنم مالش رو به قیمتی که من فکر میکنم درسته بفروشه...

با تقه ای به در بحثمان نصفه مانند..ماهان آرام و جدی وارد دفتر شد : الکس مهندس راد منش اومدن...

دیدن عرفان بعد از دو هفته که از مراسم نامزدی نگین میگذشت آخرین چیزی بود که من میخواستم..بی حوصله از روی مبل بلند شدم..الکس نگاه عمیقی به من انداخت...: بفرمایید بنشینید خانوم مهندس...شما که غریبه نیستید.. این آقای مهندس عرفان رو ما مدتها بود ندیده بودیم ؛میخواییم در مورد کار صحبت کنیم و بعد ناهار بخوریم..خوشحال میشیم همراهیمون کنید.

ماهان نگاهی به من انداخت انگار میخواست سوالی بپرسد که عرفان از در وارد شد...دیگر جایی برای در رفتن نبود...

اخمای درهمش را نمیتوانستم تفسیر کنم...الکس روی مبل رو به روی من کنار عرفان نشسته بود و ماهان روی یک مبل تکی بین ما...

الکس خیلی ریلکس پا رو پا انداخته بود و از ماگ سفیدش که رویش پرچم رومانی داشت نسکافه میخورد .ماهان مشغول حل کردن تک حبه قند داخل چایش بود ...

ماهان خیلی خونسرد جرعه ای از چای اش را قورت داد و رو به الکس گفت : فکر کنم اینا رفتن گوسفند رو بکشند ...بعد کباب کنند و بیارند...

واقعا موقعیت خنده داری بود. بی توجهی واضح اش به عرفان و صحبت از چیزی خنده دار در این حد جدی اخمها و عصبانیت عرفان را به همراه داشت که خب دل خنکی کاملی برای من بود.

+++

بعد از ناهار مرا به گوشه ای کشید و با عصبانیت خاص خودش نگاهم کرد

_میشه این اداهارو تموم کنی نگار...چرا جواب تلفنم رو نمیدی؟

بی حوصله پیشانی ام را خاراندم...: اگه به خونه زنگ نزده بودی تا مامان گوشی رو بده دستم ...من مطلقا حرفی با تو ندارم عرفان. درکش سخت نیست واقعا.

_به دایی بگم.. به جای...

پریدم توی حرف اش دیگه واقعا داشت از حد میگذراند : بگو...ادامه جملت رو بگو تا جوابت رو بگیری..نکنه قراره تهمت هم بهم بزنی؟؟

نفسش رابا صدا بیرون داد : نگار انقدر رو اعصاب من راه نرو...من دوست ندارم با هم کل کل کنیم...

_منم خیلی چیزا رو دوست ندارم..بارها هم بهت گفتم اما کوچکترین توجهی نمی کنی...دلیل اومدنت به اینجا رو هم حتی نمیخوام بدونم...وقتی مثلا از کار هم داشتی حرف میزدی که گوش نمیکردی دارن بهت چی میگن...

_نگار...

بی توجه به ادامه ی حرفش وارد دفترم شدم و در را در دهانش بستم

++++

میان زردها و قرمز ها دوری زدم...عطر تک تکشان را نفس کشیدم...گل فروشی کوچیک سر خیابان شرکت به قدری زیبا بود که نا خود آگاه داخلش شوم.

توی دست ام سه تا شاخه گل راه افتادم سمت شرکت ..

به در شرکت که نزدیک شدم..ماهان هم دزدگیر ماشینش را زد شال پرتقالی رنگ روی سرم را کمی جلوتر کشیدم :سلام..

سرش را بلند کرد ، با دیدن ام لبخند آرام همیشگی اش را زد و کمی بیشتر از همیشه روی صورت ام مکث کرد : سلام..صبحتون بخیر..

_کمی دیر کردم امروز...

با دست اشاره کرد که جلوتر از او سوار آسانسور شوم...دکمه را فشار داد و آسانسور نقره ای رنگ همان آهنگ تکراری همیشگی به راه افتاد... : اگر این دیر اومدن سبب شده که سرحال تر از تموم یک ماه گذشته باشید ...من مشکلی ندارم...

گلها را کمی به صورتم نزدیک تر کردم : بد اخلاق بودم؟؟

در آسانسور را باز نگه داشت تا پیاده شوم: چون با وجود بی حوصلگی هنوز هم خیلی منظم کار می کنید..

_پس کارمند خوبیم..

با لبخند به سمت دفترش رفت و عینکش را روی بینیش جا به جا کرد : دستیار خوبی هستید...

چشمان خندانش لبخند پهنی روی لبهایم آورد : آدرس اینجا رو داشتی؟؟

لبخند زد : از عرفان گرفتیم

_گرفتیم؟؟

_امروز با علیرضا اومدیم دنبالت ...

کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم ..این اصلا توی ذهنم نبود بیشتر دوست داشتم خواهرم به دیدنم آمده باشد.

به پشت سرش نگاه کرد علیرضا دستش را از پنجره ماشین بیرون آورد و دستی تکان داد...

_مناسبته این افتخار چیه؟؟

لبهایش را کمی جمع کرد :با علیرضا چند تا مدل سفره عقد دیدیم میخوایم تو هم نظرت رو بدی...

_خیلی دوست دارم بدونم تو اندیشه تکی هم داری؟؟ یا از این به بعد همه فعل هات قراره جمع باشه؟

_خیلی بد جنسی..

_ربطی به بدجنسی باور کن نداره سوالی بود که مطرح کردم...

احساس کردم کمی ناراحت شد ..دست انداختم دور شانه اش :باشه بریم ببینیم چی پسندیدید...

همان موقع ماهان هم از در شرکت خارج شد

سوالی نگاهی به من و نگین انداخت : هنوز نرفتید خانوم مهندس؟؟

لبخندی زدم : خیر خواهرم اومده بود دنبالم...

_بسیار عالی خوشبختم از دیدارتون خانوم خسروی...

نگین لبخند محجوبی زد و سلام کرد...

_سلام ...

یه علیرضا نگاه کردم که پشت نگین ایستاده بود ..کی توانسته بود خودش را برساند؟

با دست اشاره ای به علیرضا کردم : ایشون هم علیرضا نامزد خواهرم...

نمیدانم چرا احساس کردم ماهان خیلی تعجب کرد ...بعد از مراسم سلام احوال پرسی و معرفی سوار ماشین علیرضا شدیم...

مدلهای انتخابیشان هر پنج تا زیبا بودند و من شاید آخرین نفری که باید راجع به این چیزها نظر میدادم...

علیرضا با لبخند کنار نگین بود. فقط نگاه میکرد و منتظر انتخاب ما بود ..

_تو نظری نداری؟؟

_من نظرم رو قبلا اعمال کردم...

و با چشم به نگین اشاره کرد ...خنده ام گرفت از شیطنتش :اینم مهمه نظرت رو بگو...

کنار گوشش را خاراند : از بین نزدیک صد تا مدلی که خانوم نشونم دادن من این پنج تا رو الک کردم بقیه اش با تو خواهشا...

نگبن جلو جلو میرفت و تلفنی به مامان توضیح میداد . من کنار علیرضا قدم بر میداشتم تا به ماشین برسیم

_مرسی که اومدی..

سرم را بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم...

_تعجب نکن..نگین تمام مدت فکر میکنه کاری کرده که به اذیت های ذهنی تو اضافه شده...و تمام مدت یه جور عذاب داره ...وقتی میای کنارش قرار میگیری تو این روزها بهش کمک میکنی...خوشحالش میکنی و خوشحالی اون خوشحالی منه...

سرم را به سمت راستم چرخاندم و بینی ام از بویی که زیر دلم زد جمع کرد. به طباخی و آشپز چاقش نگاهی کردم : اون خواهر منه...

_و عشق من...

_قراره ادعای مالکیت کنیم؟؟

_نه..خدای من نگار؟؟!! تو ذهن تو چه چیزهایی میگذره...قراره به خاطر اینکه عشق منه یادت نره خواهرته...

_به اصل جمله برس علیرضا...

این بار واقعا خنده اش گرفت و نگاهی به نگین انداخت : امروز فردا پاگشا ها شروع میشه..و خب..یعنی...

_میخوای که بیام خونه مادرت و نوید؟؟

__تو یکم زیادی باهوشی...

پوزخندی زدم : آره راست میگی زیادی...

.....

گردنم را کمی به راست و چپ حرکت دادم...

_راهش کمی طولانیه...

_ساعت شش تهرانیم دیگه؟؟

صدای پخش ماشین را کم تر کرد : حتما...کار خاصی دارید؟؟

_جایی قراره برم که دوست ندارم برم ولی مجبورم.

_مجبورید؟؟

_چند وقته کلا همه چیز اجباره...

..اهل درد دل نبودم..بخصوص با مردی که همکارم بود و خیلی هم نمیشناختم اش..اما خونسردی و آرامش ذاتی اش باعث میشد بخواهم حرف بزنم...

_از اجبارهای زندگی در اکثر موارد متاسفانه نمیشه فرار کرد...فقط باید درکنارشون گاهی کارهای مورد علاقه هم انجام داد تا کفه ترازو هماهنگ بشه...

دست هایم را به هم قلاب کردم و به رو به رو خیره شدم..چرا هیچ کدام از مردهای زندگی من بلد نبودند اینقدر آرام و منطقی باشند؟

_روز خسته کننده ای بود...

از صبح بی وقفه کار کرده بودیم ...وضعیت کارخانه ازآنی که فکر می کردیم بهم ریخته تر بود..به ساعت نگاهی انداختم...چهار و نیم بود...با حساب مسیر و وقتی که برای حاضر شدن در نظر گرفته بودم ساعت هشت و نیم میتوانستم خانه نوید باشم...حتی فکرش هم آزارم میداد....

_فکر میکنم بعد از اینش خسته کننده تر باشه...

به سمتم برگشت و نگاهم کرد...نگاه تیره رنگش مخملی نبود...براق هم نبود..نرم بود...خیلی خیلی سبک بود ...و این حس خوبی داشت : قدرت انتخابی هم براش دارید؟؟

_نه...

_پس سعی کنید باهاش کنار بیاید...

ماهان انگار آدم کنار آمدن بود...آدم آرامش و رنگ آبی...یک جورهایی همیشه یک تم ثابت داشت ...برعکس حال همیشه بالا و پایین من...

_به نظرتون کنار اومدن روش مناسبیه؟؟ پس احساس من چی؟؟

با چشم های گرد نگاهم کرد : مسئله حسیه؟؟

نمیدانم چرا آنقدر تعجب کرده بود اما تعجب بامزه اش باعث لبخندم شد : نه...حس من به آدم خاصی...بیشتر حسم به یه اتفاق...

آهان جالبی گفت انگار خیال اش از چیزی راحت شده باشد

مسیر خشک بود و گرم...حتی کولر ماشین هم جواب گو نبود...بیابان های زرد رنگ با تک و توک آدم های کنار جاده هم زیبا به نظر نمی آمدند...صدای آهنگ ملایم پخش ماشین سکوت را گاهی میشکست و گاهی فکر من را از عمه گوهر و نگین و خودم و خیلی های دیگر می آورد داخل ماشینی که یک آدم دیگر...یک مرد پشت فرمان نشسته بود و با دقت رانندگی میکرد...این رفت و آمدهای ذهنی بعد از یک روز به شدت خسته کننده و پر کار مثل بازی با توپ و دیوار سرگرم کننده بود...

حواسم به حرکت نرم انگشتهایش دور فرمان بود ...نمیدانم نگاهم طولانی شده بود یا که نه...ولی هر چه که بود باعث شد به سمت منی برگردد که تکیه داده به صندلی ماشین داشتم دستهایش را نگاه میکردم...

_الکس خیلی با من صمیمی نیست...بیشتر رییس و کارمند هستیم تا دو تا دوست.

جمله بی ربطش باعث شد سیخ بشینم...

_من..منظورتون رو متوجه نمیشم...

_منظور خاصی اصلا ندارم..بیشتر دارم سر صحبت رو باهاتون باز میکنم...

_ من و الکس همکلاسی و دوست بودیم...اما صمیمیت خیلی زیادی نداشتیم..یعنی به طور کلی من خیلی به صمیمیت زیاد اعتقاد ندارم...برعکس الکس که آدم خیلی پررفت و آمد و شلوغی...شرکت رو که تاسیس کرد بهم پیشنهاد کار داد و من قبول کردم...

..داشتم فکر میکردم از ابتدای آشنایی و شروع به کارمون هیچ وقت این همه جمله پشت سرهم از این آدم کم حرف و درون گرا نشنیده بودم...

_هیچ وقت نخواستید شرکت خودتون رو داشته باشید؟؟

_الان دارید من رو تشویق میکنید از الکس جدا شم؟میخوایید بهترین مهندسش رو ازش جدا کنید؟

با خنده بلندی ادامه داد :اگه بهش نگفتم...

دست به سینه نگاهش کردم : فکر کردید میترسم؟؟

با لبخند پهنی نگاهم کرد : نه..شک ندارم که نمی ترسی...

...اینکه از طرفش تایید شده بودم حس خوبی داشت که نتوانستم پنهان کنم بدون شک لبخندم را دید که لبخندش بیشتر شد.

ادامه دادم: من منظورم اونی که شما فکر کردید نبود مهندس..منظورم..

_متوجه منظورتون شدم..خب من ...همیشه کمی محتاطانه تصمیم میگیرم و عمل میکنم..این هم یکی از اون موارده...

فرمان را چرخاند و با لبخندی گفت: متاسفانه رسیدیم و حالا مجبورید به قراره دوست اجباریتون برسید.

++

تا به حال خانه نوید نیامده بودم...یادم نمی آمد برای به غیر از عروسی اش و با زور مامان هیچ کدام از مراسمش را شرکت کرده باشم...آپارتمان نود متری تر تمیز و روشنی بود...بخش عمده اش مدیون انتخاب لوازم روشن برای منزل بود...

هر چیزی که بود از صدقه سری پدرم نوید توانسته بود برای خودش خانه زندگی تر تمیزی جور کند...

صندلی میزبان کمی بلند بود و این باعث میشد تا پاهایم کامل به زمین نرسد...نگین لبخند به لب رو به رویم نشسته بود..می دانم که چه قدر آمدنم به این مهمانی خوشحالش کرده بود...وقتی با همان لباسهایی که خودش انتخاب کرده بود دم در دیده بودتم چشمهایش برق زیبایی زده بود...

علیرضا هم جدای از نگین ازم تشکر کرده بود و من این تشکر رو دوست نداشتم..بابت کاری که برای خواهر خودم کرده بودم ...آدمی که تازه وارد زندگی ما شده بود تقدیر و تشکر میکرد..

دلم برای نهال با آن سارافون قرمز رنگ میسوخت ...حتی رنگ و لعاب روی صورتش هم حالش را بهتر نشان نداده بود...نوید سینی نقره ای رنگ کوچکی که رویش باقلواهای خونگی بود و میدانستم کار دست عمه گوهراست را جلویم گرفت . با لبخند گفت : بفرما از سر کار اومدی حتما گرسنه ای...

_نمیخورم..ممنونم...سرکار به من غذا میدن...

_پس سیری...

_نه شیرینی میل ندارم...

عمه از روی مبل رو به رو نگاهی به مم کرد : بخور داری روز به روز بیشتر آب میشی...آخه مینا این بچه جون داره ؟

مامان گره روسری ساتنش را سفت تر کرد : گوهر خانوم.. ..دیگه خودش دوست داشت بره سر کار...

نگاهی به عرفان انداختم که پاهایش را تکان میداد وخصمانه نگاهم میکرد...نگاهم را از صورتش گرفتم و چشم دوختم به فرش پر نقش زیر پایم..احساس خفگی میکردم و امشب بیشتر از هر شب دیگری از نگین دلخور بودم که من را با این جماعت دم خور کرده بود...

نوید پیش دستی میوه را جلویم گذاشت ...

_کاش میگذاشتید مهمونی رو یه مدت دیگه...نهال جون بچه شون به دنیا میومد بعد..

نهال از پشت کانتر آشپزخانه در حالی که داشتدر فنجانهای کریستال چای میریخت با لبخند جواب داد : من کاری نکردم..گوهر خانوم اومدن همه کارها رو کردن...

بابا هنوز نیامده بود و برای من سئوال بود که نقشش امشب دقیقا چه بود؟ پدر ما؟؟ یا دایی داماد؟؟ در ذهن من گزینه ی دوم پر رنگ تر بود.

با گوشتهای توی بشقاب ام بازی میکردم...مسخره بود ...همه چیز به نظرم مصنوعی بود..همه کسایی که در این خانه بودند ..همسر دوم پدرم را میشناختند...باهاش رفت و آمد هم داشتند و حالا پدرم صدر سفره بعنوان پدر نشسته بود..دقیقا با سه نفر فاصله از مادرم که بیست و پنج سال بود همسر رسمی عقدی و مادر بچه هایش بود...همه چیز نفرت انگیز و حال بهم زن بود...مادرم داشت تحقیر میشد...شاید این را خودش هم فهمیده بود که غذای داخل بشقابش تقریبا دست نخورده بود...نگین هم بی خیال به نظر نمی آمد.

_چرا درست غذات رو نمیخوری...شرکت بهت خیلی غذای چرب دادن؟؟

دقیقا کنار دستم نشسته بود ...و من حواسم نبود...

_تو نگران غذای من نباش...

_داری آب میری...

سعی کردم کمی صدایم را پایین بیاورم : الان تو موقعیت خوبی نیستیم..عرفان...من به زور اینجام...و اصلا هم اعصاب ندارم...دهن من رو باز نکن...

صدای عمه باعث شد سرم را بالا بگیرم ..

_خب داداش کی بیایم سراغ اون یکی عروسمون؟

++++++++++++++++++++++++++++++

احساس میکردم کسی ضربه ای محکم به سرم زده...این همه چشم منتظری که بین صورت پدرم و من میرفت و می آمد بیشتر عصبی ام میکرد...

صورت پدرم برعکس چیزی که فکر میکردم نشانه ای از رضایت نداشت...نگین دست علیرضا را توی دستش گرفت با نگرانی . تمام سعی ام را کردم تا چشمم به سمت عرفان نچرخد. ساده بود دیدنش بدون شک همراه میشد با فریادی که به زور خفه کرده بودم.

مامان ضعیفی که علیرضا گفت دلیلی شد برای بیرون آمدنم از شوک...

عمه به سمتم چرخید و با لبخندی که هیچ وقت کوچکترین ایمانی به واقعی بودنش نداشتم نگاهم کرد : هر چند اول باید تکلیف نگار مشخص میشد...

سعی کردم تا آن گلوله آزار دهنده گلوی خشک شدم رو هر طور که هست پایین بدهم صدایم خش داشت : تکلیف من مشخصه عمه...

..باید میگفتم و سعی کردم یه هیچ وجهی نه به سمت مادرم که مطمئن بودم داشت با ترس نگاهم میکرد و نه به سمت پدری نگاه کنم که شاید امشب نخ باریک اتصال بینمان هم از بین میرفت.

_بله؟

نگذاشتم تا جمله اش تمام شود : من بارها تکلیفم رو مشخص کردم و البته با خود عرفان هم در این زمینه صحبت کردم...

نگار گفتن مادرم هم نتوانست از عصبانیتی که رفته رفته در وجودم بالا میگرفت را کنترل کند.

_من دارم میرم سرکار..شاید درسم رو هم ادامه بدم و در برنامه ای که برای آینده ام دارم ازدواج نیست...یا بهتر بگم ...ازدواج با عرفان نیست...

بلند شدم و ایستادم..حرکاتم خیلی هم ارادی نبود..بیشتر برای این بود که بتوانم اقتدارم را حفظ بکنم...

_ یا بهتر بگم تو برنامه ای که برای خودم ریختم عرفان نیست...

رنگ پریده عمه و نگاه متعجب بقیه را تاب نیاوردم و نا خود آگاه چشمم سر خورد سمت مردی که بالای جمع نشسته بود عصبانیتش از آتش نگاهش مشخص بود...بی توجه به سمت اتاقی رفتم که مانتو و شالم را رها کرده بودم..پایم خواب رفته بود...و نمیگذاشت بتوانم سرعتم را بیشتر کنم...ذهنم اما بیداری ترسناکی داشت...به قدری عصبی بودم که بی حواس جملاتی را به کار ببرم که ریشه خیلی از نفرت ها بود...نگار گفتن های مادرم را میشنیدم و آه و واویلا های بی دلیل عمه ام را...اما عجیب بود که پدرم هنوز نشسته بود و کلامی نمیگفت...مانتویم را چنگ زدم و پوشیدم ؛ شالم را روی سرم کشیدم...

_از اولش هم نباید میومدم...

_داداش ...

انگار عمه دنبال یار کشی بود...میخواست پدرم را از آن حالت سکوت در بیاورد ،برایم عجیب بود که چرا نگران صورت عصبی و دهان بی کلامش نیستم...

به سرعت به سمت در رفتم

_تو فکر میکنی چه خبره؟؟

با عصبانیت به سمت عرفان چرخیدم که عصبی ایستاده بود و حدس میزدم قصدش جلوگیری از بیرون رفتنم باشد

با عصبانیت کلماتم را دوباره به سمتش پرتاب کردم: اشتباه نکن. من فکر نمیکنم...من میدونم چه خبره...

در را باز کردم ؛ شانس آوردم که کفشهای تخت عروسکی پوشیده بودم...

_حیا رو قی کردن...بی حرمتی میکنن دخترات...

مامان گفتن تند علیرضا احتمالا در جواب جمع بستن عمه بود...دیگر جایی برای ماندن نبود...

_میرم دنبالش...

این صدای عرفان بود ...سرعتم را بیشتر کردم...پله ها را دوتا یکی رفتم و در پارکینگ را باز کردم و بدون بستن فقط با سرعت دویدم که بازویم کشیده شد...

با عصبانیت برگشتم و برعکس تصورم علیرضا را دیدم که داشت نفس نفس میزد...

_ولم کن...

_وسط خیابونیم...میای با هم میریم نگار..نه هم نداریم...

نفسهای عمیقم هم توی ریه ام گره میخورد...سرم گیج میرفت...

لیوان توی دستش را گرفتم...صندلی پلاستیکی را کشید و رو به روی منی نشست که لبه جدول نشسته بودم...جلوی آبمیوه فروشی شلوغ بود و توجه ها را جلب میکردیم...سرم را پایین انداختم . پاهای علیرضا باعث شد تا در آن وضعیت اسف بار هم خنده ام بگیرد..زیر شلوار مرتب پارچه ای طوسی رنگش یک جفت دمپایی چرمی قهوه ای پایش بود..البته با جوراب...

رد نگاهم را گرفت : همش تقصیره توا..

لیوان را توی دستم بیشتر فشار دادم ..بوی خامه و پسته میداد و دلم را بیشتر بهم میزد : مطمئنی تقصیره منه...؟؟

اوف کلافه ای کشید : این رو تموم کن...دوتایی بریم یه جایی که بشه حرف زد...

_چرا اینجایی؟؟

نگاهم کرد بی جواب...ولی من نیاز داشتم به جواب اش..نگاهش دلخور بود ... علیرضا بود...ته تغاری عمه...و برادر عرفان...چرا الان اینجا با این سر و ریخت معذب نشسته بود و من را نگاه میکرد؟ و یا چرا هنوز منتظر بود تا این معجون را به خوردم بدهد؟

__منتظرم نگار...

توی ماشین کمی جا به جا شد...ماشین من برای قد بلندش کمی کوچک بود و پاهایش درست جا نمیشد...این را یکبار که الکس هم شنیده بودم. درست یک هفته قبل که کمکم کرده بود تا ماشینم را از پارک در بیاوردم....ذهنم انقدر پریشان بود که درست مثل یک توپ بین لابیرنتهای خاطرات و واقعیت میرفت و می آمد...

_میدونی کارت خوب نبود؟؟

..احساس کردم همه آن شیر پسته زیادی شیرین را میتوانم بالا بیاورم.

_نگار؟؟؟!!!

صدای گوشی اش بازهم بلند شد...برعکس همه ده بار یک ساعت گذشته جواب داد...نگین بود...علیرضا آرام و با صبر برایش توضیح داد حال من خوب

است...ازش خواهش کرد گریه نکند و در آخر درخواست کرد تا با یه آژانس همراه مامان راهی خانه شوند.

_من خونه نمیرم..میرم خونه مادرجون...

این جمله را به زور گفتم ...

_بهتری؟؟

_میشه برم خونه مادرجون؟؟

_البته که میشه به شرطی که قبلش یکم آروم بشی..

_میرم با مهرنازصحبت میکنم...خواهش میکنم...

_من ازت خواهش میکنم قبلش یکم باهم صحبت کنیم..

_چرا؟؟

با تعجب نگاهم کرد: یعنی چی چرا؟؟

_تو اومدی دنبال من چرا؟؟..می موندی پیش مادرت...برادرت...

_الان اومدم پیش دختر داییم که از قضا خواهر خانومم هم هست...

کیفم را روی پایم کمی جا به جا کردم و چشم دوختم به زیر پایی خاکستری زیر کفشم:که هیچ وقتم نمیخواد زن داداشت بشه...

دستش را دور فرمون مشت کرد : بابت غرور به باد رفته هر دوشون باید از دستت عصبانی باشم اما...نیستم..

_منت میگذارید...

_الان عصبانی هستی...مادرم کار درستی نکرد..اما تحت فشار عرفان بود...تو هم کار درستی نکردی..

_چرا این طوری میشه علیرضا..؟؟

لبخند خسته روی لبش بهم اثبات کرد که برای شنیدن همین لحن دوستانه و صمیمی و فقط برای دیدن نگاه منتظر من تمام این منت کشی ها و دنبال من راه افتادن ها را به جان خریده...تا اثبات کند..جزئی از خانواده سه نفری ماست...

++++

_عرق بید مشک مادر..

...از تخم شربتهای داخل عرق بید مششک چندشم میشد

مهرناز پاهایش را تند تند تکان میداد...

مادرجون استغفرالله گویان یک بسته نان از یخچال بیرون آورد؛ رومیزی پر از خرده های کوچک نان شد...خیلی خرد...مثل اعصاب من...

_نگار...

_خواهش میکنم نگو که نباید جواب میدادم...

_نه اصلا...شاید باید بالاخره یه بار این اتفاق میوفتاد...

آرنجهایم را گذاشتم روی میز و سرم را بین هر دو دستم گرفتم...نمیتوانستم ذهنم را یک جا جمع کنم..مدام صورتها و تصاویر جلوی چشمم می آمدند.

_نمیخوای بری خونه؟؟

مادر جون پا کشان به سمت سالن رفت : بمون همین جا مادر تا یکم اوضاع منظم تر بشه...

_خوبی؟؟

سوال مسخره ای بود چون نبودم...

_از چی انقدر ناراحتی؟

_از همه چیز...از جو به وجود اومده...از نگین ناراحتم که من رو با اونا دم خور کرد..از مامان که به زور من رو برد..از عمه...از همه اونایی که دست به دست هم دادن تا امروز من رو به این روز بندازن...

_علیرضا نگرانت بود...

.._

_میخوام بگم انتخاب نگین غلط نبوده...

_علیرضا امروز عکس العملی رو داشت که من ازش انتظار نداشتم..اما واقعا فکر می کنی از غرور شکسته شده برادرش تو جمع خوشحاله؟؟؟

دستهای خیس و سردم را به پشت گردنم کشیدم.. کمی گردنم را به پشت خم کردم...سرم منگ بود .سر درد لعنتی دو روز بود قطع نمیشد...نگین و مامان تماس گرفته بودند و هر بار یا مادر جون و یا مهرناز جواب داده بودند.. عجیب بود که صدایی از پدرم یا عمه و یا حتی عرفان نبود...به لبه پریده آینه دستشویی نگاهم

افتاد...تیزی دردناکی داشت دستم را آرام پشت گوشم کشیدم و شالم را سرم کردم...بغضم را یک بار دیگه محکم قورت دادم و نفسهای عمیق کشیدم ؛ بیرون اومدم...

منشی مهندس حقیقی با لبخند نگاهم کرد سرم را به نشانه ای که اصلا نمیدانستم چه مفهومی دارد برایش تکانی دادم و به سمت اتاق رفتم...همکارم بی حرف مشغول به کارش بود...برگه پرینت شده ای را از روی میز برداشت و بلند شد...

تکیه دادم به صندلی و سعی کردم تا تمرکز کنم....خودکار را بی دلیل روی کاغذ جلوی دستم کشیدم...همه چیز به نظر مسخره می آمد...من جوابم را داده بودم...کمی از زهر دورنم را بیرون ریخته بودم...منی که همیشه مدعی بودم برایم مهم نیست و باید حرف را زد...حالا چرا حالم خوب نبود؟...پس چرا نگاه دلخور بابا و چشمهای عرفان از جلوی چشمم کنار نمیرفت..؟؟ این عذاب درونی چرا داشت بیچاره ام میکرد...؟؟ و بر عکس چرا انقدر از نگین عصبانی بودم...؟

_خانوم مهندس...

سرم را بلند کردم ماهان پر سوال داشت نگاهم میکرد...

از اون حالت لمیده روی صندلی خارج شدم و صاف نشستم : بله؟

کاغذ توی دستش را روی میز شیشه ای وسط رها کرد و کمی بهم نزدیک تر شد...

_دوبار صداتون کردم...

کمی خودم را جمع و جور کردم و تک سرفه ای کردم : ببخشید...

نگاهش این بار نه خونسرد بود و نه آرام..بیشتر پر از سوال بود...

_نگفتم که عذر بخواید...آماده اید بریم کارخونه؟

...واقعا دلم میخواست توی تختم بودم..جایی ساکت و بی حرف..بی تصویر و صدا اما چاره ای نبود. بله ی آرامی زیر لب گفتم که باعث تعجب بیشترش شد...به سمت در رفت : پس پائین منتظرتون هستم؟

_منتظر تماسی هستید؟

..بودم...سکوت پدرم عجیب بود و آزار دهنده..اما نمیدانم در ذهن ماهان بهروز چه بود که چشمهاش سیاه تر به نظر می آمدند.

_نه همین طوری فقط نگاه میکنم

_شکلات هم خوشحالتون نمیکنه...

سعی کردم لبخندم را کمی پهن تر کنم: فکر کنید که نکنه

_از جوابتون معلومه که خوشحالتون نمیکنه..

_آدم با خودش که درگیره...میشه جنگ داخلی...جنگ داخلی هم بازی دوسر باخته...

با پشت دست عینکش را روی بینیش هل داد : نه همیشه ؛گر به کاری که میکنید ؛ایمان داشته باشید...

روی صندلی کمی بیشتر به سمتش چرخیدم : ایمان از اعتقاد به درستی مسیر میاد...چه طور میشه همیشه به درستی کاری مطمئن بود؟

_به بعضی کارها نمیشه مطمئن بود...اما میشه شک نکرد...

ناخن های هر دو شصتم را به هم زدم : گاهی حس میکنم خودم رو خیلی خوب نشناختم...

لبخند آرامی زد : کی شناخته؟؟؟...

کار کردن در این کارخانه سخت نبود..اما من حالم خوب نبود..پریشان و عصبی بود...ذهنم یک جا جمع نمیشد و سر درد امانم را بریده بود...

_خانوم....

سرم را به سمت مدیر مالی کارخانه بلند کردم..مرد بلند قدی بود با صورتی به شدت سفید و لاغر اندام...کت و شلوار توسی به تن داشت که رنگش را بیرنگ تر نشان میداد

دستش را کمی توی هوا تکون داد : این چیه الان...

_متوجه نشدم...

_همون خانوم متوجه نمیشید انگار..اصلا حواستون نیست...برای هر جلسه اومدن شما به این جا شرکت بیشتر از سیصد تومن هزینه میکنه ...برای اینکه کار درست انجام بشه...نه اینکه بیاید و معلوم نباشه چه کار میکنید...

صدایش کمی بالا رفته بود..نگران به اطرافم نگاهی کردم و از پشت لپ تاپ بلند شدم : این چه طرز صحبته آقای محترم...اشتباهی اگر کردم درستش میکنم من حتی نمیدونم خطام چی بود...

_من هی میگم با خانومها کار نکنیم...

دستهایم را توی جیب مانتویم مشت کردم...این دیگر خارج از تحمل بود: خانوم و آقا نداره...هر کسی ممکنه اشتباه کنه..مثل شما که با این طرز برخورد الان دارید اشتباه میکنید...

عصبی سر جایش جا به جا شد و بی حرف به سمت در رفت ولی انگار که پشیمان شده باشد با ضرب برگشت

_از هفته بعد شما حق نداری بیای من بی دقتی رو تحمل نمیکنم...

عصبی روی صندلی نشستم، این روزها انگار طلسم شده بودم..

_خانوم مهندس؟؟

سرم را بلند کردم..میدانستم رنگم پریده...کف دستهایم سرد بود...

_بله؟!

_خوبید؟؟

چیزی نگفتم فقط نگاهی به ساعتم کردم: فکر کنم وقت رفتن شده...

++++

کولر را کمی بیشتر روی صورتم تنظیم کرد.

_عجب سکوتی..

_حالم خوبه...

_نیست...این رنگ پریده از صبح بود...توی کارخونه بدتر هم شدید...

_از هفته دیگه من نمیام...

اخمایش در هم رفت : متوجه نمیشم؟؟

ماجرا را بی کم و کاست برایش تعریف کردم...

اخمایش بیشتر و بیشتر شد : به چه حقی سر یه خانوم داد زده؟

_زن و مردش مهم نیست...من واقعا اون اشتباه رو...

_چرا مهمه...خانوم و آقا داره...طرز صحبت با یه خانوم خیلی فرق میکنه...من باهاشون صحبت می کنم...

_این چند وقت همه چیز بر علیه منه...

_مثلا؟

خواستم جوابش را بدمه که تلفنم زنگ زد. با دیدن شماره پدرم انگار روی قلبم یک تکه یخ گذاشتند چون نمیزد انگار..منجمد شده بود.

بین جواب دادن و ندادن مانده بودم. دو به شک بودم که دستم نا خود آگاه سبزی روی صفحه گوشی را لمس کرد...

_سلام...

سلام بی هیچ تفکری از دهانم بیرون آمد.

صدای نفس هایش را میشنیدم : کجایی؟

_سر کار..

_دم شرکتم...

یخ کردم رفتیم به یه کارخونه سر بزنیم...

_میرم خونه میای حرف میزنیم...

_من..یعنی...

_بس کن نگار...به اندازه کافی خردم کردی...بیا خونه ببینم دردت چیه؟؟

این بار نه او روی مبل همیشگی صدر مجلس بود و نه من حوصله کرده بودم حتی مانتوی تنم را در بیارم...دلم برای مامان تنگ بود..و برای نگاهای پر از غصه نگین شاید...دستهای یخ کرده ام را در هم قلاب کردم بلکه بتوانم کمی بیشتر روی خودم تسلط داشته باشم...

و او...شاید بعد از مدتها داشتم میدیدم اش...چون دیگر نه شبیه پدری قدرتمند و گاهی عصبانی که بیشتر شبیه مردی خسته و کلافه بود...

_چایی بیارم؟

مامان سعی کرد با این جمله فضای سکوت را بشکند...پدر به سمتش چرخید و با سر نه ای گفت...مامان هم خسته و کلافه بود...دستی به دامن قهوه ای رنگش کشید و سر جایش جا به جا شد...

دانه های درشت عرق از پشتم میرفت و داشتم خفه میشدم.....چشم دوخته بودم به لاک صورتی رنگ کج کوله پاهابم که خیلی وقت بود نه پاکش میکردم نه ترمیم...

_خب؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم...

_نمیخوای حرف بزنی؟؟

_من ...یعنی شما گفتید که...

کمی به سمت زانو هایش خم شد : خونه نوید که زبونت انقدر نمیگرفت...

دستی به پشت گردنم کشیدم...خودم ناراحت بودم و عصبی و حالا همه چیز داشت بیشتر و بیشتر فشار می اورد...

_اصلا بی ادبی و زبون درازی اون روزت رو هم که بذارم کنار...نمیگی با این رفتارهات زندگی خواهرت رو خراب میکنی؟؟

نفسم دیگه بالا نمی آمد: زندگی نگین؟؟

_بله..نمیگی جواب این سبک حرف زدن تو با عمه اش رو باید بده؟!!

به سمت نگین نگاه کردم..سرش پایین بود ..نمیتوانستم باور کنم که تمام این دادگاه تشکیل شده برای رسیدن به این نقطه باشد

_چرا جواب نمیدی؟؟

_اگر نگین انتخاب کرده با کسی ازدواج کنه که نمیتونن مسائل رو از هم سوا کنن این دیگه مشکل خودشه...

نگین با ترس سرش را بلند کرد و نگاهم کرد...شاید حرفم را باور نکرده بود...

مامان عصبی توپید : نگار...این چه حرفیه؟

_نه...بذار ادامه بده ببینم به چی میخواد برسه؟!

تمام بدنم میلرزید: من به هیچی نمیخوام برسم...یعنی انقدر آخر خط هستیم که جایی برای رسیدن من نیست...

دستش را توی هوا تکان داد: فلسفیش نکن...انقدر خودخواهی که...

واقعا خنده ام گرفته بود...کلافه بودم..گلویم خشک شده بود: سه روزه که من با حال خراب از خونه نوید زدم بیرون...کسی براش حس و حال من مهم نیست و همه به

این نتیجه رسیدید که ممکنه عمه بخواد با نگین بد حرف بزنه. بعد من خودخواهم؟راست میگید خودخواهم...

_نگار!!

نگین بود که با بغض اسمم را صدا میکرد...

_بابا من که گفتم مشکلی ندارم...چرا اذیتش میکنید؟؟

این بار کمی صدایش رفت بالاتر : من اذیتش میکنم؟؟ اینه که منو سر افکنده کرده جلوی خانواده عمه ات...

_چون با عرفان ازدواج نمیکنم...

_از خدات هم باشه...

دکمه مانتویم را باز کردم...انگار دکمه شلوار جینم روی حلق ام بود...دستی به سیبک بزرگ شده گلویم کشیدم : از خدام باشه؟؟؟ برای ازدواج با یه آدم ...

میدانستم اگه بخواهم جمله ام را تمام کنم این بار خیلی ناجور بحثمان میشد.

_اگر هم نمیخواستی..باید صبر میکردی من جوابشون رو بدم...

نگاهش کردم...فقط نگاهش کردم...خیلی حرفها داشتم بزنم..از اینکه به اواعتماد ندارم...از این که نمیتوانم باور کنم بخواهد قدمی بردارد که حال ما را خوب تر کند..از این که ذره ای اطمینان ندارم یک بار حتی یک بار قبول کند که من هم در چیزهایی حق دارم...

نگاهم کرد...نگاهش کم کم رنگی میگرفت که برایم خیلی خیلی نا شناخته بود...

_من میرم...

_کجا؟

کجای مامان انقدر بلند و پر استرس بود که نخواهم بگویم ترجیح میدهم برگردم خانه مادرجون : فکر کنم اتاقم...

_حرفامون تموم نشده..

_فکر کنم خیلی وقته تموم شده...

_من به عرفان گفتم چند روزی سراغت نیاد تا خودم باهات صحبت کنم...

_من بارها به عرفان گفتم که نمیخوام و نمیشه...شما هم خیلی خوب میدونید که آدمی مثل من و روحیات من تو زندگی عرفان نباشه خیلی بهتره...

_تو یه معذرت خواهی...

_فقط به نهال بدهکارم...برای کسی که با اون وضعیتش اون مهمونی رو راه انداخته بود و من وسط سفره اش بلند شدم...

به سمت اتاقم حرکت کردم...سعی میکردم خط صاف قرمز رنگ کنار فرش را بگیرم تا زمین نخورم...تلو تلو نخورم...اما نفسم توی سینه ام به شدت حبس بود...

خودم را روی تخت انداختم. صدای در باعث شد از جایم بپرم..رفته بود...مثل همیشه...

یک ساعت و یا بیشتر روی تخت دراز کشیده بودم...از اینکه کسی به سراغم نمی آمد واقعا خوشحال بودم.به این تنهایی و سکوت احتیاج داشتم...بغض لعنتی گلویم خفه ام میکرد..با یاد آوری اینکه منتظز عذر خواهی بودند دلم میخواست فریاد بزنم.مسخره بود خیلی خیلی مسخره...

ویبره گوشی ام را میشنیدم با وجود اینکه سعی میکردم ندیده بگیرم اما با یادآوری اینکه شاید مهرناز و یا مادر جون باشند بیحوصله دستم را همان طور دراز کش در کیفم کرد و بعد از جستجو گوشی ام را در آوردم .

اما دید ن شماره ماهان خیلی سریع سر جایم نشستم..موهایم را پشت گوشم فرستادم و با تعجب فراوان سعی کردم کمی صدایم را صاف کنم...

_سلام

سلام اش برعکس سلام شل و ول من سرحال بود. پشت سرش صدای ماشین می آمد

_خانوم مهندس خوبید؟؟

_بله..

خوب نبودم...خوب میشدم اگه این دکمه محکم توی گلویم بالاخره باز میشد...

_خوب به نظر نمیاید...

___کمی خسته ام ...

_خب چیزه..یعنی...کیف پولتون افتاده کف ماشین الان دیدمش...بیارمش براتون؟؟

به ساعت نگاه کردم نه بود...این ساعت مامان اجازه نمیداد بیرون بروم ولی عجیب هم دلم میخواسته به هر بهانه ای از این چهار دیواری بیرون بیایم.

قرار گذاشتم که تا نیم ساعت دیگر یک خیابان پائین تر از خیابان خودمان منتظرم بایستد تا بتوانم کیف پولم را بگیرم...بهانه ای عالی برای رهایی چند دقیقه ای از دیوارهایی که انگار من را میخوردند.

مامان در تاریکی زیر نور آباژور خیره بود به تلویزیون...پاهایش را زیرش روی مبل جمع کرده بود . سمت راست صورت غمگینش را تکیه داده بود به دستش . با دست چپ فقط دکمه های کنترل ا فشار میداد و کانال ها را جا به جا میکرد...

با حس کردن من مانتو هنوز بر تن...و شال بر دست ..کمی صاف تر نشست : کجا؟؟

_کیف پولم تو ماشین همکارم جا مونده داره میاره دم در میرم تحویل بگیرم از اون جا هم میرم خونه مادرجون...

مستاصل کنترل را روی دسته پهن مبل راحتی گذاشت : بشین حرف بزنیم..مگه من میذارم ای موقع شب بری اون کله شهر؟

کلافه دستم را دور کیفم قلاب کردم : خسته ام مامان

این بار بغض کرد : قبولم نداری..نگار تو هم منو قبول نداری...تو هم منو نمیخوای...

روی دو زانو روبه روی مبل نشستم ..دستم را روی زانو هایش گذاشتم : مامان این چه حرفیه آخه؟

دستهایش را با آن ناخن های کوتاهش گذاشت روی دستم...بغضش آزارم میداد و بیشتر از قبل حالم را از خودم بهم میزد : تا کم میاری...تا ناراحت میشی غصه دار میشی میری پیش مادر جون...

حقیقت انقدر محکم بود که هیچ کداممان نتوانیم نادیده بگیریم اش...

==========

دستش تکیه به سقف ماشین با تعجب نگاهم میکرد : خوبید؟؟

دستهایم میلرزید به مامان قول داده بودم یک ربع دیگر پیشش باشم ...

_خوبم...

از جیب صندلی پشت یک شیشه آب معدنی کوچیک برداشت و به سمتم آمد. از جوب کوچک رد شد و کنارم ایستاد : چی شده؟؟

_...

_یکم آب بخور....

آب را از دستش گرفتم و جرعه ای بزرگ قورت دادم..نگاه تیره اش زیر نور تیر چراغ برق مشخص تر شد...نور نارنجی رنگ تابلوی مغازه تاکسی سرویس پشت سرم می افتاد روی صورتش...

کمی خم شد به طرفم : میخوای صحبت کنیم؟؟

دستهایم میلرزید...امروز جهنم بود..خود جهنم...

_از حرفای دری وری اون مدیر مالی اگه ناراحتی...جوابش رو بهترین شکل میدیم...خیالت راحت...

_از خودم بدم میاد...

این جمله انگار جمله من نبود...صدایم برای خودم هم نا آشنا بود و تلخ...مایعی تلخ ته گلویم که باعث میشد معده ام بیشتر پیچ و تاب بخورد را به زور آب هل دادم پایین ...

کمی بیشتر بهم نزدیک و خم شد طرفم : نگار؟؟!! این چه حرفیه آخه؟؟

==========

======

احمقانه بود ساعت یک ربع به ده شب دو خیابان پایین تر از خانمان بعد از چند روز پر تنش ایستاده بودم جلوی تاکسی سرویس و داشتم با همکارم...رییسم درددل میکردم...

نفس عمیقی کشیدم : ببخشید یه حس آنی بود..یعنی یکم بهم ریخته بودم...ممنون بابت کیف پول...

با نیم قدم آرامی کمی جلوی راه رفتنم را سد کرد : یک دقیقه صبر کنید..من میرسونمتون تا دم خونه...

_نه..خودم میرم...

_تو این خلوتی و تاریکی؟؟ سوار شید...

کیسه روی صندلی را به عقب تقریبا پرت کرد : رفته بودم برای خرید سفارشات مادرم...که دیدم کیف پولتون افتاده زیر صندلی...

کیف پول را کمی محکم تر گرفتم : مرسی...

_فقط با دست بهم نشون بدید کجا برم...

به طرز باور نکردنی این جمله اش خنده دار به نظرم آمد : چه طور؟؟ زبون هم رو متوجه نمیشیم که پناه بردیم به علم اشاره؟؟

لبخند پهنی زد : شما زورت میاد صحبت کنی...

با ناخن انگشت اشاره ام لبم را خاراندم : ببخشید من امشب یعنی کلا چند روزه تمرکز زیادی ندارم...اینجا ورود ممنوعه از کوچه بالایی لطفا...

_فردا که میاید شرکت؟؟

خوشحال بودم که کوچکترین اشاره ای به جمله چند دقیقه پیشم نکرد سرم را برای تایید تکان دادم...دو سه خانه مانده به آپارتمانمان خواهش کردم که نگه دارد

_ممنون...

به سمتم چرخید : کمی خونسردی.. این تنها چیزیه که همه ما این روزها بهش احتیاج داریم...

.....

_صبحانه نمیخوری؟؟

بوی نان سنگک تازه و نیمروی پر ادویه مامان در آشپزخانه پیچیده بود...داشت سعی میکرد ..میدیدم که دارد تلاش میکند تا از حس و حال مزخرف دیشب و کلا چند وقت اخیر کم کند.

مقنعه اتو شده ام را گذاشتم روی کابینت ...

در لیوان رو به رویم قوری و کتری رو هم زمان کج کرد : اونجا نذار مقنعه ات لک میشه..

دستم را دور دسته لیوان بلوری که حالا پر از چای بود حلقه کردم : نگین نمیخواد بره کلاس؟؟

روی صندلی رو به رویم نشست : چرا بیدار شد...حتما داره لباس عوض میکنه...علیرضا میاد دنبالش...صبر کن توهم باهاشون برو...

فکر کنم کش سرم را کمی محکم بسته بودم موهایم کشیده می شد انگار...دست بردم و کمی شلش کردم

_با ماشین خودم برم راحت ترم.....

تکیه ای از زرده نیمرو را لای نان گذاشت و به دستم داد: نگار نگین فقط من و تو رو داره...ما نباید پشتش رو خالی کنیم...

لقمه را کلافه روی پیش دستی گذاشتم : علیرضا رو داه بسشه..مادرشوهر گرامش هم هست...تازه دوتا برادر شوهر قلدرهم داره...

روی میز کمی خم شدم : یه جاری لال... و یه پدر عزیز رو هم بهش اضافه کن...

چشمایش خیس شده بود : منم که هیچی دیگه....

واقعا خنده ام گرفته بود..یه خنده عصبی...از جایم بلند شدم : من قربون مینا خانوم گل گلاب برم...خب آخه تو مال منم هستی...تو تنها چیزی هستی که من دارم...

..گاهی عین یک بچه محتاج محبت بود مامان...محبتی که پدرم از او دریغ کرده بود را گاهی از ما طلب داشت انگار.

_من میرم شرکت..برگشتم دوتایی بریم خرید...یکم بیرون میچرخیم...فردا جمعه است رنگ مو بخریم موهات رو رنگ کنیم...

گل از گلش شکفته بود : لازم نکرده...دفعه پیش موهام رو داغون کردی...

خندیدم و مقنعه ام را برداشتم : اوممم به نظرم با وجود اینکه دقیقا رنگ دم خروس حنایی خدیجه خانوم شده بود...اما بهت میومد...

با صدای اعتراضش و پدر صلواتی گفتنش از آشپزخانه بیرون اومدم. دقیقا پشت در لبخند از روی لبم رخت بست.. تلاش برای نگه داشتم پایه های چیزی که اصلا وجود نداشت در خانه ی ما عجیب اما واقعی بود. واقعیتی که مرتب به صورت دردناکی به من یاد آوری میشد.

.....

_احوالات شریف...

زیادی سرحال بود الکس پای تلفن ...با دست اشاره کرد تا بشینم...روی مبل تکی رو به رویش جا به جا شدم..به زبانی صحبت میکرد که نمیفهمیدم.

بعد از نزدیک پنج دقیقه تلفن را قطع کرد و با آن سبزهای روشن اش خیره نگاهم کرد...دست و پایم را کمی جمع کردم : من اومدم...یکی دوتا سوال داشتم...

به پشتی صندلیش تکیه داد : ماهان میگفت مدیر مالی کارخونه هه حرف بی خود زده...

لبه مقنعه ام را کمی پایی تر کشیدم : گذشت...

_از اون ضد خانومهاست فکر کنم...

_اشکالی نداره...نمونه اش رو اطرافم دارم...

خنده بلندش زنگ جالبی داشت ...برق شیطنت نگاهش کاملا معلوم بود که منظورم را در هوا

زده.

_حقیتش مردهایی که فکر میکنند زنها فقط برای اشپزخونه افریده شدند به شدت عصبیم میکنند.

_منم از دختر هایی که زود میرن تو فکر و خودخوری می کنن خوشم نمیاد...

لحن حرف زدنش آنقدر با نمک بود که اثری از جدیت دو دقیقه پیش اش نبود انگار یک لنگه ابرویم بالا رفت : چرا به خودتون گرفتید؟؟

حرفم باعث خنده اش شد : شوخی کردم... خواستم حال و هوات عوض بشه...

لبخندی از محبتش زدم و بلند شدم : پس کارم نداشتید؟؟

_اوممم میتونم یه کار توپ برات بتراشم...

دست اش را به سمت چند تا کاغذ برد و بلندش کرد : اینا رو تایپ کنید...

اخمهام به شوخی در هم رفت.

_ای بابا نگفتم که آپولو هوا کنید..چند تا برگه ناقابله...

قبل از این که ازاتاقش برم بیرون صدام کرد .دوباره جدی شده بود.

_نگران نباشید.من با این اقا صحبت میکنم. هیچ اشتباهی این مجوز رو بهش نمیده که با یک خانوم که از قضا مهندس من هم هست این برخورد رو داشته باشه.

****

از چای سرد شده متنفر بودم اما چاره ای نبود..خسته بودم و کلافه...از جدول کشیدن متنفر بودم...و همیشه هم در این کار فاجعه بودم. دوبار هم که صفحه ی ورد پریده بود.

تماسهای تلفنی امروز نگین همگی بی پاسخ مانده بود. حوصله نداشتم...انگار چیزی بینمان فاصله و سد انداخته بود...یک بی حوصلگی آزار دهنده.چیزی که خواهرم را ازمن خیلی دور نشان میداد... مردی آمده بود و شده بود همه زندگی خواهرم...اما بیش از یک شوهر بود..پشتش حرفها و حدیثها و عقده ها و سیاهی ها بود...

هنوز از جمله ای که دیشب جلوی ماهان ازدهانم پریده بود خجالت میکشیدم.خوشحال بودم که امروز در شرکت کاری نداشت و نیامده بود.

تلفنم این بار که زنگ خورد شماره خانه بود ...نفسم را از بینیم بیرون دادم و سعی کردم خوش اخلاق باشم تا حس و حال مامان لا اقل خوب باشد.

_سلام مینا بانو...

_سلام نگاری منم...

نگین بود...

_سلام ..خونه ای؟؟؟

_آره...چرا تو جواب تلفنهای من رو نمیدی؟؟؟

روی دکمه اینتر کمی محکم تر کوبیدم ...

_سرم شلوغه امروز یکم...لب و دهنتم کج نکن...

انگار از حرفم جسارت پیدا کرده بود : خوب میکنم...ما برای شام منتظرتیم....

_گفتم به مامان که میریم بیرون...

_آره...من و تو و علیرضا و مامان....

_نگین؟؟!!

_فقط بگم از حالا بگم...من دلم پیتزا میخواد....

این تابلویی نبود که هیچ وقت تصورش کرده باشم...رو به رویم علیرضا بود روی صندلی های قرمز تند رستوران..بغل دستش نگین بود با مانتوی سفید رنگ و شال سبز و آرایش ملایمی که زیبایی هایش را چند برابر کرده بود...لبخند به لب...صدا های اطراف بیشتر کلافه کننده بود تا هیجان انگیز...مردمی که با صدای بلند صحبت میکردن...موسیقی بی ریطی که با بدترین کیفیت پخش میشد و بچه کوچکی که روی صندلی کودک میز کناری حسابی بد قلقی میکرد...مامان اما آرام تر از چند وقت اخیر به نظر می آمد...پشت بلند گو هر چند وقت یک بار شماره ای خوانده میشد و نگین هر بار فیش توی دست علیرضا را نگاه میکرد تا مطمئن شود شماره مربوط به ما نیست و این باعث خنده علیرضا میشد...کیفم را روی پایم جا به جا کردم و شالم را کمی تاب دادم...

_گرمته؟؟

علیرضا با نگاه آرامش این سوال را ازمن پرسید : نه یکم شلوغه...منم روز کاری یکم پر مشغله ای داشتم...

علیرضا فیش را یک بار دیگه لوله کرد بین دستهایش : نگین اینجا رو دوست داره...شاید میرفتیم یه جای آروم تر بهتر بود...

مامان گره روسریش را کمی شل تر کرد : از بچه ام اصلا نپرسیدیم کجا میخواد بره..

لبخندی روی لبم آمد...مامان خیلی خوب میدانست این جور جاها مورد علاقه من نیست...

_مهم نیست مامانی...مهم اینه که اومدیم بیرون...

مامان سری تکان داد: فکر کنم هنوز خیلی مونده برای نوبت ما اون پشت یه آکوریوم بزرگ هست برم یه نگاهی بندازم

نگین خیلی سریع بلند شد: آره آره منم میام.

با دور شدنشان از میز علیرضا کمی خم شد : میدونم خودمون رو وارد برنامه ات با زندایی کردیم...

با خنده گفتم : جدا..؟؟

علیرضا به پشت سرش نگاه کرد گویا میخواست مطمئن باشد که مامان زیاد نزدیک نیست : مجبور شدیم ..دختر تو چرا انقدر سختی؟؟از اون روز ...یعنی...

_خوشحالم که عرفان رو دنبال خودت راه نانداختی...

اخمهایش کمی در هم رفت : چرا باید این کار رو میکردم؟؟

کمی به پشتی صندلی تکیه دادم تا خستگی کتفم کمتر شود : نمیدونم انتظار داشتم...یعنی..

_نگار من الان داماد شمام...شوهر نگین...برادر عرفان هستم درست...دوستش هم دارم..حتی معتقدم تو این بازی که راه افتاد اون بیشتر آزار دید...ضربه خورد...اون جوری نگام نکن...از وقتی بیست سالش شد اسم تو اومد تو خونمون... مامانم...بابات...به این بینش پر و بال دادن..تو براش تبدبل شدی به غرورش..برنامه آینده اش...اون حتی محله ای که بتونید توش زندگی کنید رو انتخاب کرده بود...

پوزخندی زدم : و من اصلا مهم نیستم و نبودم نه؟؟!! اصلا در نظر بگیر میخواستم باهاش ازدواج کنم...محل زندگیمون رو هم اون باید انتخاب میکرد؟؟ در هر صورتی...

_در هر صورتی نگار من اشتباهات برادرم رو کتمان نمیکنم..اما خواهشی دارم ازتون...این رو با مادرم هم با شدت و حدت صحبت کردم...از شما هم خواهش می کنم...ما رو داخل نکنید...تو خانواده شما..من فقط علیرضا باشم...من رو بشناس...مثل برادر روم حساب کن..بدون بر علیه ات کاری نمیکنم...بدون ضدیتی

باهات ندارم...اون جا هم مامان در نظر نگیره که نگین با تو نسبتی داره...عروسشه...و عزیزه دل منه...

_من شاید بتونم...اما عمه؟؟!!

با خوانده شدن شماره ای که بیست دقیقه ای بود منتظرش بودیم از جایش بلند شد وبا شوخی گفت : عمه خانومت رو ول کن..من جبهه اون ور رو حفظ میکنم...

از رستوران که خارج شدیم..نگین شاد بود و با مامان در حال بحث در مورد نظریات زندایی مژگان راجع به رنگ مبلمان .علیرضا با لذت به زنی نگاه میکرد که انتخابش کرده بود..دوستش داشت...علیرضا نگین را دوست داشت..این از تمام رفتارها و نگاههای گاه و بی گاهش مشخص بود و من؟؟؟

بی هوا با نوک کفش ضربه کوچیکی به هسته هلوی جلوی پایم زدم...بودم اما نبودم...سرم را بلند کردم و به آسمانی نگاه کردم که به خاطر روشنی و نور بیش از حد شهر و یا شاید دود ستاره ای نداشت...

صدای تلفنم باعث تعجبم شد منتظر کسی نبودم شاید مهرناز بود ...

با دیدن اسم ماهان واقعا تعجب کردم

_سلام مهندس...

سلام کوتاهی کرد...صدایش مثل همیشه آرام بود...

_انتظار نداشتید من باشم نه؟؟

_راستش رو بخواید خیر...

_خب میخواستم بگم....یعنی شاید شما هم دوست داشته باشید..

_چی رو مهندس...

میتوانستم لبخند آرام روی لبهایش را جلوی چشمهایم مجسم کنم

_اصلا صبر ندارید ها؟

این بار من بودم که خندیدم...سعی کردم کمی از جلویی ها فاصله بگیرم نمیدانم چرا صحبت کردن با ماهان الان و در این لحظه برایم مهم تر از هر چیزی شده بود.

_فردا قراره یه جلسه آموزشی برای مدیریت صنعتی برگزار بشه..من میتونم یک نفر رو همراه خودم ببرم..بعد از ظهر هم شاید جایی برای ناهار بریم..گفتم شاید برای شما هم خالی از لطف نباشه..هم تفریح هم به دردتون میخوره...

نگاهی به علیرضا انداختم که دستش را دور نگین حلقه کرده بود و کمکش میکرد تا با کفش پاشنه بلندش روی سنگفرشها راه قدم بردارد و بعد به مامان که میدانستم فردا میخواهد با خاله مینو و زندایی و خانم های دیگر فامیل دوره دارند..

_و اون وقت بهم اضافه کاری هم تعلق میگیره؟؟

این بار با صدای بلند خندید : نمیدونم به نظرتون میشه از الکس پول اضافی کند؟؟

_نه والا انگار تو جیبشون عقربه که دستش توش نمیره

صدای خنده اش بلند تر شد و همین من را هم خنداند.

_پس من باهاتون ساعتش رو هماهنگ میکنم و میام دنبالتون، اگر خواستید بیاید البته.

علیرضا برای اولین بار شب را پیش ما ماند..درست که مامان در هال جلوی تلویزیون برایش جای خواب آماده کرد و نگین با هیجان همراه با خجالت ملحفه نارنجی نو را روی رختخوابش کشید ...اما حضورش چه در اتاق نگین و چه در هال عجیب

بود...حضور یک مرد در خانمان عجیب بود...حضور علیرضا پسر عمه گوهر در خانه ی ما عجیب بود...میخواستند فردا با دوستهای علیرضا صبحانه بیرون بروند ومن؟؟

شاید بهتر بود دعوت به کلاس و ناهار را جدی میگرفتم و میرفتم...دستم به سمت گوشی ام رفت...ساعت یازده و نیم بود و خیلی دیر نبود.. پیام را ارسال کردم...سرم را چرخاندم و دستهایم را زیر گونه ام قلاب کردم ؛ موهایم را روی بالشت پخش کردم...نا مردی بود اگر میگفتم امشب بهم بد گذشته بود...

با صدای تک بوق گوشی زیر چشمی نگاه کردم

ساعت ده می آمد دنبالم..

نشستن این بارم در ماشینش آن هم صبح جمعه برای خودم هم عجیب بود...مامان انقدر سرگرم علیرضا و صحبت از این ور و آن ور شده بود که خیلی سوال پیچم نکرد..نگین اما پشت سرم راه افتاده بود ومدام میپرسید کجا میروم؟

علیرضا پشت میز صبحانه توسط مامان تیر بار چای و قهوه میشد اما از تیر رس نگاهش لحظه ای دور نشده بودم

برعکس تمام این روزها کمی آریش داشتم و پوشیدن مانتوی کرم رنگ کمی سرحالترم کرده بود...

_اشکالی که نداره شال سرمه؟...البته مقنعه هم آوردم...

لبخندی زد : نه ..فکر نمیکنم اشکالی داشته باشه...شماهمیشه جمعه صبح ها انقدر سرحالی؟؟؟

خنده ام گرفت : طول هفته خیلی عنقم؟

نگاهی به ساعت ماشین انداخت و با لبخند گفت : نه ...خیلی تیره اید....

...باید این رو میگذاشتم به حساب اینکه امروز زیبا تر شدم؟؟

_این چند وقته...حالم زیاد خوب نبود...

_متوجه شده بودم...فکر کنم سخت میگیرید...

_لابد جدی که سخت میگیرم..

_نه نیست..باور کنید که نیست...وقتی که یه رنگ روشن تو لباس...یه خواب راحت شب..میتونه انقدر براتون خوب باشه...پس میشه با چیزهای خیلی ساده حال خوب داشت...نمیشه؟؟!!

_اما خب با چیزهای خیلی ساده هم میشه حال بد داشت...

کمی خم شد تا اسم خیابان را از تابلوی آبی رنگ سر خیابون بخواند.

_نه...حال بد فرق میکنه..باید مبارزه کرد با حال بد...شما تو کارت خانوم موفقی هستی...این رو شاید مستقیم بهتون نگفته باشم..اما همیشه تحسینتون کردم...اون دقت و وسواس سر کار رو نباید تو زندگی خصوصیتون داشته باشید...

حرفهایش بی راه نبود...وقتی فکر میکردم میدیدم جملتش همیشه میتواند به نقطه ی وسط سیبل منطقم بخورد...به پشتی صندلی تکیه دادم و زیر چشمی نگاهش کردم که به سمت چپ پیچید.نمیتوانست بپذیرم مردی تا این حد آرام و صبور با مسائل اطرافش برخورد کند.

****

یادداشت هایم را دسته کرده و داخل کیفم گذاشتم. طبق معمول چند خط اول مرتب و

بعد در آخر هر صفحه کاملا ناخوانا شده بود. وقتی از مرتب کردن برگه ها فارغ شدم به سمتش برگشتم که آرام و بی هیچ تلاشی برای برقراری ارتباط با گوشیش مشغول بود انگار این انتظار کشیدن برای دیگران عادت اش شده بود.رفتارش همیشه همراه با احترام خاصی بود که امروز با توجه به دور بودن از محیط کار کمی هم چاشنی صمیمت داشت. البته صمیمتی حساب شده و دست به عصا.

شالم را روی سرم مرتب کردم و از جایم بلند شدم: جالب بود...

با نگاهی که همراهش کلمه ی "بالاخره" را داشت از جایش بلند شد : بله جالب بود...بگذریم که تکراری بود...

ابروهایم رفت بالا : برای شما تکراری بود؟؟

_دو مین باره اومدم...

_خواستید مفهومی متوجه بشید؟

لبخندی زد و برای دست دادن با مرد سن داری که به سمتش می آمد کمی از ردیف صندلی ها دور شد : خواستم در رکابتون باشم.

جمله اش دو سه باری در ذهنم تکرار شد و لبخندی ناخواسته و پهن روی صورتم آورد.

_معرفی نمیکنی؟؟

صدای مرد کت و شلوار پوش رو به رویم باعث شد تا کمی سر جایم جا به جا شوم..ماهان به سمتم چرخید و با دست اشاره کرد کمی نزدیک تر شوم.

_از همکاران شرکت هستند.

مرد با تکان ساده ی سر سلامی کرد و باز با صمیمیتی آشکار به سمت ماهان برگشت..

صحبت از بازار خراب کار که شروع شد حدس زدم این صحبت سرپایی به درازا خواهد کشید...نشستن هم بی ادبی بود...

کمی سر جایم این پا . آن پا کردم...هر چه قدر که سعی کردم کلافه به نظر نیایم.ایستاده بین صندلی های مخمل زرشکی رنگ سخت و خارج از حوصله و طاقت من بود.

ماهان زیر چشمی نگاهم کرد و با چند جمله صحبتی که از کش آمدنش جلوگیری کرد گفتگو را کوتاه کرد و بعد از خداحافظی اشاره کرد تا همراه هم از سالن خارج شویم.

از سالن خارج شدیم...با چشم دنبال دو سه خانم و آقایی بود که در بدو ورود سلام علیک کرده بودیم...نگاهی به ساعتم کردم نزدیک دو بود و سه تا میس کال از مامان داشتم...

چشمم را از صفحه ی گوشی ام گرفتم :منتظر کسی هستیم؟؟

_عجله دارید؟؟..بچه ها بیان بریم ناهار...

_پس من یه تلفن بزنم...

سرش را به نشانه تایید تکونی داد و دست برد به سمت گوشی اش

.....

با کمی عذاب وجدان سر جایم جا به جا شدم : نباید برنامتون رو بهم میزدید...

منو را روی میز گذاشت : آره برنامه سازمان ملل بود آخه...

_من میرفتم خونه...

_گرسنه؟؟؟!!

خنده ای کردم : خونه میرفتم دیگه...

بدون حرف فقط نگاهم کرد...خونسرد و آرام...داشتم فکر میکردم چیزی هم هست که برای این آدم مهم باشد...خط قرمز باشد؟؟؟

_برنامه دوستاتون بهم ریخت...

_ای بابا چرا انقدر معذبی شما؟...ما دو تا همکاریم.اصلا باهم اومدیم.باهم هم اومدیم ناهار بخوریم...حالا انتخاب کنید که دیرتون نشه...منم واقعا گرسنمه...

غذای اشتها بر انگیزی بود...با چاقو گوشه کبابم را بریدم و در دهنم گذاشتم...سرم را بلند کردم لبخند به لب داشت نگاه میکرد...سعی کردم لقمه داغ توی دهنم را سریع بجو ام وقورت بدهم که باعث خنده او و سرفه بلند من شد...

دست دراز کرد و لیوان آب را به سمتم گرفت...داشتم خفه میشدم...با تمام شدن سرفه ام در حالی که میدانستم تمام صورتم قرمز شده لیوان آب را سر کشیدم..

_داشتم خفه میشدم...

_تقصیره منه..ببخشید...آخه داشتم فکر میکردم مگه تو دهنت موکت داری که نمیسوزی...غذا یکم زیادی داغ بود...

_شما حتی وقتی من داشتم خفه میشدم هم میخندید...

خنده اش را کمی قورت داد : نه باورکنید...

مصنوعی اخم کردم که باعث شد لبخند به نگاهش هم برسد و چند ثانیه فقط طول کشید تا از من نگاه بگیرد و سرش را گرم کلم پخته های دور غذایش بکند.

_عجولی..

_منظورتون به تکون تکون خوردن هام تو سالن هم هست....؟؟؟

عینکش را جا به جا کرد : اونم هست ...دوست پدرم بود...

_آخ ببخشید اگه میدونستم ..یعنی..کاش می ایستادید و صحبتتون رو ادامه میدادید...

...یک لحظه خجالت کشیدم.. قرار ناهار گروهیشان را به لواسان به خاطر اینکه من دیرم میشد کنسل کرده بود و غذا خوردن در یک رستوران نزدیک خانه ی ما را پیشنهاد داده بود. اما من ده دقیقه گفتگویش را تحمل نکردم...

چنگال را توی بشقابم گذاشتم...

دستهایش را به هم گره زد : ذره ای خود خواهی نداری نه؟؟

_من ...یعنی...ببخشید

_پدرم وقتی یازده سالم بود فوت کرد..من موندم و مادرم...

تاسف را از نگاهم و صورتم میخواند که لبخندش پر مهر تر میشد انگار.

_ایشون هم دوست و هم همکار پدرم بودن...خیلی ازش کار یاد گرفتم..یه چند ماهی نبود ایران ندیده بودمش...

_و من انقده وول خوردم که شما نتونستی صحبت کنی...

خنده ای کرد : اسمش رو بی قراری میذاریم...حالا غذاتون رو ادامه بدید...چرا این شکلی شدید؟؟

_متاسف شدم..بابت پدرتون...

_پدرم مرد خوبی بود..خاطرات زیبایی ازش دارم...بیماریش یک سالی طول کشید...شاید این طور بهتر بود...مرگش ناگهانی نبود..ما یک سال وقت داشتیم بهش

فکر کنیم و خودمون رو آماده کنیم..هرچند فکر نمیکنم کسی در هر صورتی بتونه به مرگ والدینش عادت کنه...

چشمهای همیشه خونسردش غمی داشت که به شدت اذیتم میکرد..من هم پدرم نبود..نمیتوانستم تصمیم بگیرم کدام نبودن آزار دهنده تراست؟...سریع زبانم را گاز گرفتم و آرام به صندلی کنار میز کوبیدم..کاری که مامان همیشه میکرد و من مسخره اش میکردم را نا خود آگاه انجام دادم...هیچ وقت دوست نداشتم کوچکترین آسیبی به بابا برسد...اما هر چه که بود...پدر من هم دقیقا ده سال بود که پیش ما نبود...

_خیلی توی فکر رفتید...ببخشید ناراحتتون کردم..

_نه...فقط داشتم فکر میکردم نبودنشون واقعا سخته...

_من و مادرم در کنار هم تحمل کردیم...برای مادرم سخت بود عشق زندگیش نبود..کسی که باهاش مثل یه عروسک رفتار میکرد...

لبخندی روی لبم آمد ..که بیشتر شبیه زهر خند بود : پس زن خوش شانسی بودن...

این بار کمی نگاهش پر سوال بود : خب دوستش داشت...پدرم رو میگم...مادرم رو خیلی دوست داشت...

_اگر بگم خیلی باور نمیکنم مرد ها هم بتونن انقدر کسی رو دوست داشته باشن...کمی بچه به نظر نمیام؟؟

به پشتی صندلی اش تکیه داد و لیوان آبش را توی دستش جا به جا کرد : نه...بچه گانه نیست...کمی تک بعدی نگاه کردنه...این که دو یا سه تجربه اطرافمون چیزی رو به ما یاد بدن یه فاکتور علمی نیست که توش استثنا نباشه...

کمی هول شده نگاهش کردم...آب دهنم را قورت دادم..می ترسیدم از اینکه داستان زندگی ما را بداند....واقعا از این مسئله وحشت داشتم...

نمیدانم متوجه نگاه وحشت زده ام شد یا نه! ولی هر چه که بود جمله اش را ادامه نداد. به ساعتش نگاه کرد: فکر کنم دیگه براتون داره دیر میشه

در طول مسیر کوتاه تا خانه مان سعی کردم فکر نکنم اما ذهنم به آن سمت پرواز میکرد. به نیم رخ آرامش نگاهی کوتاه انداختم.در اطراف من هم خانواده های خوش بخت بودند. مثل خاله مینو و یا عمو مهدی...اما نمیدانم آنها در خلوتشان چه طور بودند. مرزهای زیادی در خانواده ی سنتی ما بود. مرزهایی که باعث میشد خیلی ابراز محبت های عیانی وجود نداشته باشد.تنها کسی که این مرزها را کمی با احتیاط جابه جا میکرد علیرضا بود و شاید همین موضوع او را برای نگین جذاب میکرد.

++++

نگین شاد و پر سر و صدا از علیرضا و دوستانش تعریف میکرد و من کنترل تلویزیون به دست کانالهای بی محتوا را جا به جا میکردم. که صدای مامان از میان صدای نگین بلند شد و باعث شد به طرز خنده داری از جایشم بپرم...

_بذار اون سریاله بمونه قشنگه...

دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشت : خب ...چرا این طوری میکنی؟؟ یه سریال دیگه..

بالای سرم ایستاد و کنترل رو با خنده از دست کشید...

_در ضمن مینا خاتون مگه با نگین حرف نمیزدی...

_من حواسم به همه جا هست

جمله ی ساده و روتین همیشگی اش بود اما من که میدانستم امروز چند قدم از خط مرزهایش فراتر رفتم کمی دست و پایم را جمع کردم...نیم نگاهی به نگین انداختم که سرش مشغول گوشی اش بود...بی هیچ حرفی از جایم بلند شدم: شما بشین سریالت رو ببین...

باید برای کسی تعریف میکردم و ذهنم بد جور گرفتار بود قدم اول را که برداشتم..مامان دقیقا توانست تمام حس های خوب آن روزم را مثل آواری روی سرم بریزد : باباتون میخواد بیاد اینجا یه شماها سر بزنه....نگین زنگ بزن دامادم هم بیاد...

من را که کلافه به سمتش چرخیدم با انگشت تهدید کرد: نگار...رو اعصابش نرو...

در را محکم ترین صورت ممکن بستم..دستم را به کمر زدم..خانه مان دیوانه خانه شده بود و باید راهی پیدا میکردم...چیزی نمانده بود تا کامل عقلم را از دست بدهم...

+++

چایش را روی نعلبکی اش گذاشت...در سکوت روی مبل سعی میکردم نگاهش نکنم اما چشمهایم گاهی به سمتش میرفت..در تک تک حرکاتش نخوتی پنهان بود که همگی میدانستیم چه قدر سریع میتواند تبدیل به عصبیت مثالی زدنی شود. مرد خشنی نبود اماعصبی و تند مزاج و به شدت عجول بود. در معامله هایش هم همیشه ریسک های بزرگ میکرد که باعث میشد درکنار سودهای زیاد برایش ضرر هم بیاورد... عرفان این خصلتش را دقیقا به ارث برده بود در هر چیزی عجول و به شدت تند مزاج بود این شباهت باعث میشد که بیشتر و بیشتر در چشمم به موجودی آزاردهنده

تبدیل شود. نوید اما موذی و زورگو بود...خصلتی به مراتب بدتر. علیرضا اما انگار از جای دیگری میان آن دو برادر بر خورده بود. با حوصله به بحث هایی راجع به معاملات فرش گوش میکرد که بدون شک هیچ ایده ای از آنها نداشت...

مامان با اشاره به آشپزخانه صدایم کرد. در کنار نگینی نشستم که با حوصله کلم ها را خرد میکرد : مگه کباب از بیرون گرفتید سالاد کلم برای چیه؟

_علیرضا شبا فقط سالاد میخوره

صورتم را به حالت چندش جمع کردم که مامان دستش را پشت کتفم گذاشت : تو شوهر کردی از اینکارا براش نکن.. الانم از اون دسر سریع که درست میکردی زود درست کن..

دستهایم را به کمر زدم: چه خبره مگه؟ جشنی چیزیه من خبر ندارم؟

نگاهش را از من گرفت و به سمت گاز رفت تا حواسش به برنجش باشد : عرفان تو راهه

چی بلندم را سعی کردم وسط راه بخورم که نشد...هر دوی آنها در نشمین این چی را شنیده بودند که بینشان سکوت شد...دستهایم به شدت میلرزید..صدایم را پائین آوردم : شماها قصد جون من رو کردید؟؟

مامان کف گیر را به لبه ی قابلمه کوبید..با غیظی بیشتر از حد معمول

_میاد مثل آدم رفتار میکنی نگار..این رفتارت داره رو زندگی خواهرت تاثیرمیذاره..عمه ات مدام داره متلک بارونش میکنه...

نگاهش کردم که کلم به دست با نگرانی نگاه میکرد..خنده ی عصبی از این همه خودخواهی را قورت دادم و پیشانی ام را محکم فشار دادم : من و غرورم هم که کوچکترین اهمیتی نداریم درسته؟

به سمت نگین چرخیدم..چاقو به دست کمی سرش را پائین انداخت.

_من به تو گفته بودم قراره با چه چیزهایی مواجه بشی درسته؟؟ حالا چرا هنوز شروع نشده زدی زیرش

_من زیرش نزدم..من اصلا این موضوع رو مطرح نکردم.

عصبی انگشتهای دستم را به هم فشار دادم..مامان طلب کار نگاهم میکرد: دو ساعت مثل آدم رفتار کنی..مثلا آشتی کنید...هم بابات ازت راضی میشه...هم این دختر تو خانواده ی شوهرش سرش بالا میره.

احساس میکردم قلبم را کسی فشار میدهد..من از دنیای دیگری آمده بودم بدون شک . که این انسانها را نمیفهمیدم : سر خواهر من چرا پائینه تو خانواده ی مثلا شوهرش؟ خواهرش کار بی اخلاقی کرده؟ فقط به یه خواستگار نه گفته...نکنه این حق رو هم نداشته؟

صدایم بی اختیار کمی بالا رفته بود...صدای پدرم واضح از پشت سرم آمد..تشر بلندی زد : نگین!!

نگین لبش را گزید...من اما لبه ی میز ناهار خوری آشپزخانه را محکم گرفتم

_نگین پاشو به من و علیرضا یه استکان چایی بده؛

آن نگین اول نگار بود در این شکی نداشتم...

با حرصی که دست خودم نبود. آشپزخانه را ترک کردم...و وارد اتاقم شدم...

.....

صدایش را از پشت در بسته اتاق هم میشنیدم که با بابا حرف میزد.حتی شنیدن صداش هم باعث بد شدن حالم میشد/

تقه ای به در خورد...دستی به چشمهایم کشیدم تا اشکهایم پاک شود..نگین بود و پشت سرش

علیرضا..

_بله؟؟

_نگار..چیزه.

نگین بود با آن چشمهای درشت و زیبای پر آبش نگاهم میکرد...روی صندلی نشستم

: شما دو تا چرا این جایید؟

علیرضا در را پشت سرش بست : یک کلمه دیگه از فرش بشنوم سر به بیابون میذارم...

شوخی خنکی بود اما شاید احتیاج داشتم که ناخواسته لبخندی هر چند شل و ول زدم..

نگین دستش را روی دستهای مشت شده ام گذاشت: بخدا نگار من هیچی نگفتم...عرفان به بابا گفته عمه سر تو به من متلک گفته...

_خاله زنک..

سریع لبم را گاز گرفتم..علیرضا معذب سر جایش جا به جا شد: من نمیدونم این استعداد عجیبش در انتخاب راههای افتضاح برای آشتی کردن از کجا میاد...

سرم سنگینم را تکانی دادم : حال خوب به من نیومده...امروز واقعا بهم خوش گذشته بود...ببین چه طوری تونستن دوتایی دوباره خرابش کنن...اما این طوری نمیشه ادامه داد...یه راهی باید براش پیدا کنم...

علیرضا با جدیت نگاهم کرد: چه راهی اون وقت؟

نگین دستش را محکم دور گردنم انداخت...حوصله محبتهای این چنینی را نداشتم اما به محض حس کردنش در آغوشم دستم ناخودآگاه دور کمرش حلقه شد...

_نگین...نگار...بیاید میز رو آماده کنید...

_اصلا زندایی شما دوتا رو تو آشپزخونه نبینه حالش بد میشه..

نگین با صدای بلند گونه ام را بوسید : بیا بیرون و فقط سلام کن ...نگار به خاطر خودت که بابا دوباره نخواد اعصابت رو خرد کنه...

دلم نمیخواست این چیزها جلوی علیرضا مطرح شود اما چه کنم که هیچ کدام از اعضای خانواده ام کوچکترین تعریفی از حریم خصوصی نداشتند...

هر چه قدر که رفتن و مواجه شدن با این آدم برای عذاب علیم بود..اما چاره ای نبود انگار...آستین بلوزم را مرتب کردم و سعی کردم با نفسهای عمیق خودم را آماده کنم..هیچ کدام از این ها البته راه حل نبود...دلم میخواست جای تمام این مثلا مدیتیشن هایی که بلد بودم..لگد محکمی به عرفان بزنم..بلکه کمی حالم بهتر شود...

+++

صورت درهمش شاید نوعی اعتراض کودکانه بود اما نگاهش آنقدر عیان بود که توجه همه را جلب کند. من میدانستم این نگاهی عاشقانه نیست...یک جور نگاهی پر از تملکی بی محتوا و آزادهنده بود که به هیچ عنوان ذره ای من را تحت تاثیر قرار نمیداد. عرفان بیش از اندازه به دایی اش شبیه بود و خیلی برایم عجیب نبود اگر چند سال بعد از ازدواجش دقیقا همان مسیری را برود که بابا رفته بود.

پذیرایی را نگین به عهده گرفته بود . دستمال را برای خشک کردن ظرفها در دست گرفتم که صدای قدمهایش را شنیدم...میدانستم بدون هماهنگی وارد آشپزخانه نخواهد

شد...تک سرفه ای برای جلب توجه من کرد...سرم را بلند نکردم...اما انگشتهای پاهایم را از حرصی آزار دهنده داخل کفشهای رو فرشی ام جمع کردم.

این پا و آن پا شدنش مشهود بود اما تلاشی برای شکستن سکوتش نداشتم..لیوان را در دستم گرفتم که صدایش مثل خش خشی آزار دهنده به گوشم رسید.

_فکر میکنم یه عذر خواهی بهم بدهکاری..

پوزخند روی لبم را جمع نکردم ..لیوان را روی نایلون روی میز گذاشتم و دستمال نم دار را بین انگشتانم فشار دادم: برای اینکه ازت عذر خواهی کنم اینجایی؟؟ بابا به خاطر این به خودش زحمت داده و اومده اینجا؟

قدمی بهم نزدیک شد: من آپارتمان قشنگی رو انتخاب کردم میتونیم قبل از هر چیزی اول اون رو رهن کنیم؟

دیگه واقعا کمدی شده بود : کنیم؟؟ با کی میخوای شریک شی؟

_نگار مسخره بازی رو بذار کنار..

نمیخواستم نگاهش کنم احساس میکردم اگر نگاهش کنم فریاد میکشم..چشمم را دوختم به گل های رو میزی : این مسخره بازیه که جوابم به تو یه نه قاطعه؟

_چرا؟

شاید اولین بار بود که سئوالی تا این حد منطقی میپرسید..به سمتش چرخیدم...دست به کمر نگاهم میکرد از اینکه فکر کردم منطقی پشت کارهایش است به خودم پوزخندی زدم : برای اصرار تو چه چرایی وجود داره؟ یه دلیل قانع کننده بگو منم قول میدم جواب سئوالت رو بدون هیچ کینه ای بدم..

_خب..ببین...نگار ما همدیگه رو خیلی خوب میشناسیم...

حتی به دروغ هم بحثی از علاقه نبود...

_تو میتونی حمایت و همراهی پدرم رو بدون من هم داشته باشی...بابا کلا ما رو گذاشته کنار...

_چه ربطی به دایی داره آخه؟

داشت عصبانی میشد..نگاهی به سالن انداختم...به بقیه که یا واقعا مشغول گفتمان بودند و یا ادایش را در می آوردند به هر حال فرقی نداشت...عرفان هم خیلی خوب میدانست که من تفکر پشت این اصرار را خیلی خوب میدانم ولی منکر میشد و همین مرا بیشرتر عصبی میکرد.

_من از مردهای عصبی و زود جوش خوشم نمیاد..من به تو کششی ندارم...از آدمهای تک کلام و خودخواه بدم بیاد

_آدمهایی مثل خودت مثلا؟

دستی عصبی به پیشانی ام کشیدم...این موضوع هر لحظه بیشتر و بیشتر ضربان قلبم را بالا میبرد..و انقدر تحت فشارم قرار میداد که میتوانستم فریادی بکشم که همه را به اینجا بکشید...

_باشه..من خودخواه و تک کلام...دست از سر من بردار...دست از سر من بینوا بردار

_تو دست از سرم بردار..از وقتی قد یه وجب بودیم تو رو انداختن تو سر من حالا داری مضحکه عام و خاصم میکنی...همه بهم متلک میگن.

ابرویم رافشار دادم : لابد نیاز به اون متلک داشتی که بهت گفتن....

_ببین واقعا دیگه داری حدت رو میگذورنی...

_تو تعیین میکنی حد من رو؟

ناخواسته صدایم بالا رفته بود..همین باعث سکوت مطلق سالن شد...

دستمال توی دستم را به سمت ایستادن طلبکارش پرتاب کردم..به شلوار پارچه ای شیکش خورد و روی زمین افتاد.

_میدونی چند نفر تو کف منن؟؟

_برات متاسفم...

به سمت سالن رفتم و به از کنار بابا گذشتم که عصبی در حالی که گوشه ی لبش را میجوید نگاهم میکرد...

به سمتش چرخیدم: ما حتی دو دقیقه نمیتونیم بدون اینکه به هم بپریم باهم حرف بزنیم..چه اصراری به این ماجراست...عمه از برادرش یه عروس میخواست که حالا داره..دست از سر من بردارید..

بابا از جایش با ضرب بلند شد که مامان خیلی سریع از جایش بلند شد و من را به سمت اتاقم تقریبا هول داد و نگین هین بلندی کشید...در اتاق را با ضرب بستم و از پشت فریاد زدم : ازت متنفرم که مدام باعث میشی بی دلیل به شخصیتم توهین بشه...

+++++

شب همه چیز بهم ریخته بود..بابا بعد از رفتن عرفان و علیزضا تا توانست در بابا خودسری ما به مامان غر زد و مامان هم سکوت کرد..خون خونم را میخورد..ساک دستی کوچکم را از تاکسی پیاده کردم...سوئیچ ماشین را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشته بودم...

دکمه ی آسانسور را زدم...

_میخوای بری سفر؟

سرم با صدایش به سمتش چرخید..الکس بود با تی شرت و شلوار جین..هیچ وقت این طوری سرکار نمی آمد...

_نه میخوام برم خونه ی مادر بزرگم...

او اما با شیطنت با مزه ای که چشمهای سبزش را به شدت شیطان میکرد گفت: ولی من میخوام برم...

لحنش مثل پسر بچه ای بود که به دوستانش پز میدهد...همین لحنش باعث شد تا قفل لبهایم به لبخندی هر چند کوچک و شل باز شود

با دست اشاره کرد تا اول وارد شوم...

_خودمونیم گاهی بد جور عنق میشی...

با تعجب نگاهش کردم..تا حالا این قدر صمیمانه شوخی نکرده بود...ولی رفتارش طوری بود که باعث میشد بیشتر بخواهم لبخند بزنم..تا اینکه گارد بگیرم..

ساکم را توی دستم جا به جا کردم : اشتباه نکنید من خیلی دختر شیرینی هستم..

همزمان با صدای در آسانسور با صدای بلند خندید: آره اصلا خود قند و نبات...

با باز شدن در ماهان را دیدم که پرونده ای دردست با صدای خنده ی بلند الکس به سمت ما چرخید با دیدن من متعجب و کمی جدی نگاهش بین هر دومون چرخ خورد..این کارش باعث شد تا کمی خودم را جمع و جور کنم...حرکتی به شدت ناخودآگاه..

الکس اما بی توجه به نگاه به شدت بو دار ماهان دستش را پشت کتفش زد: به به رفیق شفیق ما...نمیخوای بیای؟؟ مطمئنی؟؟

_یکی باید کار کنه الکس جان..تو برو..من هستم..شاید شب سر زدم...

الکس شانه ای بالا انداخت و به سمت دفترش رفت...

برعکس الکس ازم سوالی نکرد..فقط دستش را دراز کرد برای گرفتن ساک و در سکوت بدون توجه به تعارفاتی که میکردم تا دفترم و حتی میزم همراهیم کرد.

نگاهی کوتاه و بی دقت به برگه های روز میز انداخت: سفر میرید شما هم؟

روی صندلی دستی کشیدم تا خرده پاک کن هایی که نمیدانم کی روی آن ریخته بودم را جمع کنم : من هم؟

بدون پاسخ فقط نگاهم کرد

_چند روزی میرم خونه ی مادربزرگم.

سری تکان داد و دستش را داخل جیبش کرد: من و الکس هر دومون با اون کارخونه صحبت کردیم..نیاز باشه عذر خواهی هم خواهند کرد به همین دلیل از این هفته دوباره میتونید با من بیاید.

شاید باید از این خبر خوشحال میشدم اما نشدم. اتفاقات دیشب روی هم رفته مرا بیشتر از این حرفها اذیت کرده بود اما سعی کردم لبخندی بزنم: ممنونم، پس من دوباره گزارش هاش رو مینویسم.

این بار لبخندی زد که خیلی منتظرش نبودم. یک نتیجه ای از جواب من گرفته بود که برای من گنگ بود.

با رفتنش بدون توجه به هر چیز دیگری خودم را روی صندلی پرتاب کردم. در این چند روز بدون شک باید منتظر بازتاب رفتار دیشبم میبودم. این بار بیشتر از همیشه تند رفته بودم. چیزی که نگین جرات نکرده بود به اتاقم آمده و بگوید برای پیام فرستاده بود.

پوفی کشیدم و سعی کردم ذهنم را جمع کنم که نمیشد.

+++

ساکم را بین دستهایم جا به جا کردم و سرکی کشیدم و دوباره به ساعتم نگاه کردم. مامان جون و مهرناز در این مدت بارها تماس گرفته بودند و من هم عجله ای برای رسیدن داشتم.خسته و عصبی بودم و حالا این تاکسی هم ناز میکرد و نمی آمد.

با توقف ماشینش دقیقا جلوی پایم از ماشین پیاده شد: چرا این ایستادید؟ ماشینتون رو نیاوردید؟

_نه..منتظر تاکسی هستم.

_میرسونمتون

_نه، ممنونم فکر نمیکنم مسیرهامون یکی باشه.تاکسی هم که میاد.

_نه..بیاید بشینید تو ماشین وقتی اومد ردش میکنیم. مسیر هم یه جوری بهم مرتبطش میکنیم...

اصرارهایم بی فایده بود. ساک را از دستم گرفته و روی صندلی پشت گذاشت. اولین چیزی که به ذهنم رسید تمیزی بیش از اندازه ی ماشینش بود.

با رد کردن تاکسی دوباره پشت فرمان نشست.

_کار من رو سخت تر کردید مهندس..مسیرمون یکی نیست..تا یه جایی برید بقیه اش رو من با تاکسی میرم..

_کجا هست مگه؟

با دادن آدرس لبخندی زد: اتفاقا سبب خیر شدید...اون جا یه کبابی هست که مادرم خیلی دوست داره میخواستم امروز فردا برم اونجا..حالا فرصتی شد تا برم

کمربندم را بستم و کمی شالم را شل کردم: شوخی نکنید..یعنی برای یه کباب تا اونجا میخواستید برید؟

خیلی جدی راه افتاد: به خاطر مادرم بله..

برای فهمیدن اینکه مادرش تا چه اندازه در زندگی اش نقش دارد شاید همین جمله کافی بود. این احترام و علاقه اش عجیب نبود ولی طور خاصی بود. کمی با خودم فکر کردم من برای مادر چه کارهایی میکردم یا میکنم؟

_تو فکر رفتید؟

_هیچی..داشتم فکر میکردم من برای مادرم چه کارهایی ممکنه بکنم یا کردم؟

خیلی چیزها را به خاطر مامان تحمل کرده بودم...ولی شاید دیشب هم فقط به خاطر چشمهای نگرانش باید سکوت میکردم..و قهر الانم؟ پوفی کشیدم

_شما امروز یه چیزتون هست!

_نه خب..یکم درگیری های ذهنی و ...

_شاید هم خانوادگی؟

اخم هایم در هم رفت..زیر چشمی نگاهم کرد.

_اینکه گفتید برای مادرتون چه کارهایی میکردید و یا میکنید. این سوال خوبی بود به نظرم...باید آدم هر چند وقت یکبار این رو از خودش بپرسه

حتی اگر سعی داشت ذهن مرا منحرف کند.روش خوبی انتخاب کرده بود

_آره ولی خب من اولین باره که دارم این رو از خودم میپرسم...

_کسی رو از دست ندادید ..من بعد از فوت پدرم با توجه به سختی هایی که مادرم کشید این سوال رو هر روز از خودم میپرسم..در مقابل فداکاری هایی که مادرم برای من کرد من چه کاری میتونم براش انجام بدم.

بحث عمیقی بود برای حال الان من اما جور خوبی ذهنم را منحرف میکرد.

_مادر من هم فداکاری کرده ...

و در دلم ادامه دادم البته به زعم خودش..

برایم از مادر گفت از تلاشهایش و من تمام مدت فکر میکردم شاید اگر مادر ما هم با سربلندی از پدرم جدا میشد و سختی هایی شبیه به آنچه که ماهان میگفت را میکشید از این حقارتی که مدام در پوست خون ماست بهتر بود.از این نقطه ضعف دو زنه بودن پدرمان بسیار بهتر بود بدون شک...جالب بود پدر ماهان با وجود نبودنش و یا

در حقیقت حضور فیزیکی اش میتوانست نقشی تا این حد پررنگ تر از پدر من در پس ذهنش داشته باشد.

با نزدیک شدن به خانه ی مادرجون حس میکردم کمی حالم بهتر است. از چیزخاصی صحبت نکرده بودیم..در حقیقت من صحبت نکرده بودم..اما حس و حالم را خیلی خیلی بهتر کرده بود. ایستاد تا وارد خانه شوم و در را ببندم..و بعد صدای موتور ماشینش آمد.

+++

کاسه ی رو به رویم را دوباره پر کرد. قاشق به دست متحیر نگاهش کردم : مادر جون میخوای من رو بکشی؟ کی آخر شبی انقدر آش میخوره آخه؟

مهرناز سرش را از روی برگه هایش برداشت و از بالای عینک لبخندی زد : آش کشک مادر جونته

_این که آش کشک نیست

مادر جون بی توجه به سمت آشپزخانه رفت.

صدایم را کمی پائین آوردم : آخه چغندر تو آش چی میگه؟

_همون که بامیه تو قرمه سبزی میگه...

قاشق ام را دوباره پر کردم و اینبار سعی کردم تا چغندری داخلش نباشد...

مهرناز خودکارش را رها کرد و کنارم روی سفره نشست...

تکه نان توی دستم را روی سفره رها کردم : این نزدیک شدنت رو میشناسم...بذار بعد از غذا...

دستش را روی زانویم گذاشت: مشکل اینه که شاید تو درست هیچ کدوممون رو نمیشناسی...اتفاقا میخواستم بابت دیشب بهت تبریک بگم.

با چشمهای گرد نگاهش کردم. لقمه ی داخل دهانم را با صدای بلندی قورت دادم..خودم را منتظر نصیحتی بلند بالا کرده بودم...

_مادرجون هم بد به مامانت توپید امروز...

_جدا؟؟

_آره حتی مهدی اینجا بود..گفت این دختره رو دارن دیوونه میکنن بیاد اصلا چند روزی خونه ی ما...

_آره برم پیش مژگان جون

_دلقک..تو چرا همه اش تو حاشیه ای...

_چی کار کنم؟ این کمدی خونه ی ما رو باید یه جوری تحمل کنم دیگه

_نگین هم واقعا عقل نداره

برای اولین بار بود مهرناز انقدر صریح طرف من را میگرفت...نگاهی دوباره به گلهای سفره و بعد آویز قدیمی اما تمیز خونهی مادرجون و تابلو ها انداختم

_چرا داری در و دیوار رو چک میکنی؟

_میخوام مطمئن شم..خواب نیستم..یا خونه ی اشتباهی نیومدم..این همه حمایت؟ قابل ستایشه...

_همیشه قرار نیست ازت طرفداری کنیم.همیشه هم کارات درست نیست.اما این بار بوده...نگین اگر انتخاب کرده بره تو اون خونه..باید سیاست وسط گرفتن رو داشته باشه

_وسط گرفتن؟؟ باید از من حمایت کنه...

پوزخند آشکاری زد: درست مثل مامانت موقع طلاق من؟؟

کمی از سفره فاصله گرفتم و دراز کشیدم..به غرغرش که بعد از غذا نخواب هم توجه نکردم..موهایم را باز کردم روی فرشهای خان مادر جون و خیره شدم به گچ بری ها..

_از جنس هم هستن...انگار از یه پارچه بریده شدن...عرفان..بابام..شوهر تو

_شوهرسابق من هم پسر عموی پدر جناب عالی بود..معلومه از یه جنسن...

_برای مادرهاشون احترام قائل نبودن که بخوان برای زنهاشون باشن..

این جمله ناگهانی به ذهنم رسید هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم. این نتیجه ی گفتمانمان با ماهان بود. خودم هم تعجب کردم از این نتیجه گیری..

_آره این خیلی مهمه...مردی که با مادرش رابطه ی خوبی داشته باشه. خیلی خوبه..

_و مردی که خونسرد و آرام باشه...

این نتیجه گیری ها در پس ذهنم خوابیده بود انگار داشت ذره ذره نماد پیدا میکرد.

مادر جون کیسه ای گردو به دست نزدیکمان شد: پاشو بشین نگار..سر سفره خوابیدن معصیت داره..

بهش میگم..بذار این دختره اینجا بمونه...وقتی نمیسازید باهاش...میگه فقط وقتی شوهر کنه میتونه از این جا بره...

شوهر..کلمه ای دور..که این روزها کمی زیادتر از هر وقتی میشنیدم...

.....

جمله شاید ساده بود اما برای من پر از حسهای خوب بود. یک حالت چه طوره . ساده چهار کلمه ای اما با دنیایی حرف.مادر جان زیر لب با غر غر گفته بود نگین و علیرضا برای تفریح رفته اند کرج و تلفن را دست گرفته بود تا مادر تنهایم را دعوت کند. مهرناز سری به نشانه ی تاسف تکان داد . من اما حال دلم را با یک احوال پرسی ساده خوب میکردم.

جواب خوبم و تشکرم را ساده تر حتی داد و بعد خواسته بود ایمیلم را چک بکنم.

_لبخند میزنی؟

گوشی را روی میز کنار دست مهرناز گذاشتم : ماهانه...رئیسم..برای کار پیام داده..

یک ابروی مهرناز بالا رفت : اوممم..الان مگه ساعتی کاریه؟

_نکه خیلی من این روزا تو ساعت کاری کارمند پرکاری هستم...

_عصری بریم بیرون..

_مادرجون داره مامان رو میکشونه اینجا

_مگه مهمون رو دربایستی داره که بخوای به پاش بمونی..

مهرناز هدفی از این بیرون بردن داشت بدون شک ...دست به سینه نگاهش کردم : میخوای کاری که خواهرم باید برام میکرد رو برام بکنی نه؟!

_یادم نمیاد نگین هیچ وقت انقدر عاقل و بالغ بوده باشه که بخواد قدمی برداره..

پس در این حس هم با مهرناز مشترک بودیم....

لپ تاپم را باز کردم: من از لحظه ای که به علیرضا بله داد قیدش رو زدم

کمی به سمتم خم شد: خودت خوب میدونی اون یه مورد منظورم انتخابش برای ازدواجش به هیچ کس ربطی نداشت.

_جدا؟؟ اینا همه اش مسائل جانبی اون ازدواج نیست؟

_نه!! اینا تاثیرات جانبی بی عرضگی های مینا..دیکتاتوری بابات...

_و بی شعوری عرفانه...

حبه ای قند را به سمتم پرت کرد: فحش نداشتیم

_عرفان فحش آزاده..

مادر جون تلفن را سر جایش گذاشت : نگار پاشو برو از اکبر آقا گوشتی که سفارش دادم بگیر بیار...علیرضا هم میاد...

چشمهایم را محکم فشار دادم: مادر جون من اومدم خونه ی شما برای یه لقمه آرامش داری جمعشون میکنی اینجا که چی؟

ملاقه به دست از آشپزخانه بیرون اومد: کم حرف بزن..

عصبی دستهایم را مشت کردم و از جایم بلند شدم:مهرناز...عصر رو بریم تا اونجایی هم که جا داره دیر برگردیم..

_مادرجون دست تنها میمونه...

که صدای زنگ آمد و همزمان آمدن خاله مینا و بچه های پر سر و صدایش...

+++

دستهایم در جیب نفس عمیقی کشیدم : یعنی ....

خنده ای کرد: آره..اینبار واقعا یعنی نگار....

_مسخره است من هیچ جا ده دقیقه برای خودم ندارم..گاهی به سرم میزنه برم یه جا تنها زندگی کنم..

_آره آره خانواده ی فوق العاد روشن فکر و مدرن ما..

خنده ی بلندی کرد و با دست به ذرت مکزیکی ها اشاره کرد...

لیوان را در دستم گرفتم ..بوی خوبش را نفس کشیدم.. دور دهانش را پاک کرد: چیزهایی از حرفهای دیروزت برداشت کردم که فکر کردم کمی صحبت کنیم بهتر باشه...

قاشق پلاستیکی را در لیوان گذاشتم : من دیشب تا ساعت 3 صبح برات حرف زدم..دقیقا کدومش رو میگی؟

_در مورد این همکارت..

قبل از اینکه بتواند جمله اش را تمام کند موبایلم زنگ خورد..ماهان بود..لیوان را کنار دست مهرناز گذاشتم و لقمه ی دهانم را به زور قورت دادم...صدای پشت سرش زیاد بود اما بین صداهای ماشین و تق و توق های چیزی شبیه به بنایی ازم بابت کاری که به من محول کرده بود تشکر کرد...

_اگر وقت داری و یا بیرونی من حوالی میدون ونک هستم میتونیم باهم شام بخوریم..

نگاهی به ساعتم انداختم ساعت 6 بود.

_شام که من جایی دعوت دارم..

_پس یه قهوه....

نگاهی به نگاه زیر چشمی مهرناز انداختم..دلم را به دریا زدم: باشه ...فقط من همراه خاله ام هستم..

کمی مکث کرد : من خوشحال میشم ببینمشون...برای تو که مشکلی نیست..

مهرناز که حالا حدس زده بود موضوع از چه قرار است با دست مخالفت کرد من اما با چشمکی رویم را از او گرفتم : نه..مشکلی نیست...

لیوانم را از لبه ی باغچه برداشتم : پاشو بریم که یه بیست دقیقه ای تا اونجا راه داریم...

_مسخره بازی در نیار نگار...من با رفتن خودت کاری ندارم..همکارت رو میخوای ببینی..اصلا هر چی...من چرا بیام؟

_بیا مگه چی میشه؟ لوس نشو مهرناز..ببین من دارم با کیا کار میکنم...شاید آدمهای خطرناکی باشن...

حرف ته نگاهش را میتوانستم بخوانم..اما یک موجود دم قرمز نیزه به دستی روی شانه ی چپم نشسته بود...که به من میگفت..این تنها راهی ست که میتوانم عصبانیت درونم را کمی و فقط کمی خنک کنم...

.....

قبول این دعوت در کنار موسیقی تکراری و همهمه موجود در کافه برای خودم هم عجیب بود. در تمام طول تحصیلم دیوارهای اطرافم سفت و سخت بود و بعد از آن هم همه ی وقت و انرژی ام به مبارزاتی گذاشت که از نظر خیلی ها دور از ذهن و مسخره اما برای من اساسی بود.

حالا نشستن پشت این میزهای ناراحت در کنار آرامش ساطع شده از مرد رو به رویم حتی برای مهرناز هم بیش از اندازه خارج از عادت بود که هی سر جایش جا به جا میشد.

کوکی های سکلاتی روی میز را گاهی ناخنک میزد و در سکوتی که گاهی با سئوالی از جانب ماهان شکسته میشد قهوه اش را مزه مزه میکرد. ماهان خم شد و از کیفش پوشه ی کوچکی در آورد: میخواستم تا فردا قبل از رفتن به کارخونه این رو یه نگاه بندازید.

میخواست بهانه ای برای این دعوت بتراشد...هوشم انقدر بود که بدانم نیازی به دعوت شام و تغییر آن به قهوه نبود برای دیدن این پرونده. میشد از تکنولوژی استفاده کرد. در نگاهش چیز خاصی نبود انگار اما حرفی بود که مدام به زبانش می آمد و میرفت.

_میدونم تا فردا با توجه به اینکه گفتید شب مهمانید بررسی اینها سخته ولی خب کاره دیگه..

_مهمانی؟ خونه ی مادربزرگم قراره شام بخوریم..تبدیلش کردید به یک مهمانی جدی..

لبخند بامزه ای روی لبش آم. چیزی معمولی در برخورد با ماهان اما صورتش را پسرانه و بامزه میکرد..چیزی که انگار از چشم مهرناز هم دور نمانده بود گویا...

_خونه ی مادر من و شامی که در انتظارمونه کاملا جدیه نگار خانم..

ماهان با ابرو اشاره ای به مهرناز کرد که باعث شد بخندم...خنده ای که انگار هدف اش از تمام این بحثها بود...لحظه ای به فکر رفتم و خودم را کمی جمع کردم..این مدت عصبی بودم..کمی وزن کم کرده بودم و در بیشتر روزها سعی میکردم با آرایش خستگی چشمهایم پنهان کنم..ولی اصلا دوست نداشتم کسی ترحمی نسبت به حالم داشته باشد...حالی که بدون شک حتی با وجود ادعاهایی که داشت از آن خبر داشت...

انگشتهایش دور لیوانش ضرب گرفته بود..بحثشان با مهرناز راجع به درس دادن بود.تجربه ای که گویا در دوران دانشجویی داشت و حالا خوشحال بود که این کار را ادامه نداده است..من اما حالا همه ی فکرم پیش این بود که عرفان تا چه حد از اتفاقات خانه ی ما با خبر است..

مهرناز نگاهی به ساعتش انداخت: دیگه واقعا داره دیر میشه نگار پاشو بریم...من یه لحظه الان بر میگردم..

با رفتن مهرناز نگاهش دوباره به سمت من برگشت و در نگاه جدی ام چیزی دید که از آن حالت مفرح خارج شد...

_الان بگم مهندس خوشحال میشید؟

نتوانستم اشاره ی مستقیمش به علاقه ام به این لقب را انکار کنم : من اصلا برای همین مهندس شنیدن درس خوندم..

خنده ی نسبتا بلندی کرد : دنیای پیچیده ی دنیای خانم ها

_جنسیتی نیست مسئله..من دوست دارم...

_من خوشحالم که این دعوت رو قبول کردی..

فعل ها و لحن ها تغییر کرده بود و این خوب بود یا بد؟ تفسیری برایش نداشتم...کمی در خودم رفتم...پشت آمدن من به اینجا تصمیمی عجولانه اما خوب بود...آن شیطان قرمز روی شانه ی چپم حالا کمی آرام گرفته بود و خود ماهان را میدیدم..همکار..و یا دوست این روزهای من...

دستم گیر موهای بیرون آمده از شال قرمز رنگم شد..

قبل از اینکه بتوانم چیز خاصی بگویم مهرناز برگشت و با تعارفاتی که همه منتهی میشد با تشکر بابت دعوت و البته اصرار و انکار برای نحوه ی رفتن به خانه ی مادر جون در آخر سوار آژانس شدیم..

_پسر خوبیه...

منتظر این جمله نبودم.به وضوح جا خوردم. زیر چشمی نگاهم کرد..

_مگه نمیخواستی به من نشونش بدی؟

_همچین برداشتی داشتی؟ کاملا تصادفی بود

_دعوت این پسر تصادفی نیست..بهت نمیگم این کارت غلطه..اتفاقا خوشم اومد ازش با شخصیت و مودبه..اما تکلیفت...

وسط حرفش پریدم ..انگار کسی با چاقو به من حمله کرده باشد عصبی و ترسیده به سمتش چرخیدم: چه تکلیفی؟؟ نامزد کسی هستم؟ شوهر کردم؟

_ای بابا..میگم نه واضحی که گفتی رو همه دریافت کردن احیانا.اما ..

امشب دوباره نه رو بگو و بعد..

دست به سینه دوباره سر جایم نشستم : این بنده خدا که اصلا پیشنهادی هم نداده

یک ابرویش را بالا انداخت : نگار..نگار..

پیشنهادی که مهرناز ازآن صحبت میکرد..دقیقا نمیدانستم چیست..انتظاری هم نداشتم برایش.اما ..اماهای زیادی پس ذهنم بود...

.....

مادرجون زیر لب و شاکی با مادرم صحبت میکرد. شاید برای اولین بار بود که همگی حتی خاله مینو دم رفتن چند جمله به مادرم گفته و رفته بود. نگین کمی دست پاچه و البته پر از حرف اطرافم میچرخید و همین باعث میشد کمی از عصبانیتم کم و بیشتر خنده ام بگیرد..

بچه گانه بود اما توقع داشتم نگین پیش از رفتن به گشت و گذار لااقل تلفنی تماسی بگیرد اما انگار حالا دیر شده بود برای چیزی که مهرناز میگفت آشتی و مادرجون میگفت صحبت...

علیرضا تحت بمباران های تعارفات گاه و بیگاه مادرجون بود. کمی معذب نشسته بود و سعی داشت تا پرتقال توی بشقابش را پوست بکند. از کنار مادرجون میخواستم بگذرم تا پیش دستی ها را بیرون بیاورم که مادرم با چشمهای اشکی به سمتم چرخید : بیا حالا هم انگار من رو نمیبینه..

پیش دستی ها را کنار سماور گذاشتم و به سمتش چرخیدم : آخه مادر من..عزیز من...مگه میشه من شما رو نبینم...من فقط عصبانی ام از نمایش اون شب..

_نمایش؟؟ یعنی تو میگی نذارم بابات بیاد باهات حرف بزنه..

کمی صدایم را پائین آوردم : شما از همون سالی که اون اتفاق افتاد نباید دیگه اجازه میدادی بیاد دم خونه مون...

انگشت اشاره اش را بین دندانهایش گرفت : چی می گی تو؟؟ من تحمل کردم که پس فردا یکی اومد دم خونمون خواستگاری نگن پدر و مادرش از هم جدا شدن..

سرم واقعا تیر میکشید..پیشانی ام را فشار دادم : الان خیلی وضعیت خوبیه..

لحظه ای صورت ماهان و ترسم از دانستن داستان زندگی مان جلوی چشمم آمد .این بار صدایم شبیه پچ پچ شده بود : اینکه بگن پدرش زن دوم داره ...زن جوون صیغه

کرده..بعدم شما که میخواستی دختر هات رو بدی به پسر عمه هاش...چی رو پنهان میکردی...

_تو هم هی نمک بپاش به زخم من...

کلافه نفسم را بیرون دادم و دستم را برای در آغوش کشیدندش دراز کردم.اما دستم را کودکانه پس زد..مادرجون در قابلمه را برداشت و سری به نشانه ی تاسف تکون داد : این بچه اینجا میمونه...شماها واقعا دیگه گندش رو در آوردید..اومدی گفتی نگین علیرضا رو میخواد..گفتم نکن...ولی گفتی میخواد..دیدیم پسره با بقیه شون فرق میکنه...اما مینا...عرفان دیگه نه..این بچه چند بار باید بگه نه..تا تو سر تو و اون پدرش بره؟

دلم میخواست مادرجون را محکم بغل کنم و ببوسم..برای اولین بار انقدر واضح از من دفاع کرده بود. ولی معلوم بود این زیاد هم به مذاق مامان خوش نیامده بود.

پیش دستی ها را از جلوی سماور برداشتم و به سمت سالن رفتم...علیرضا با دیدنم لبخند بامزه ای زد : بمب دستی رو کشیدی و در رفتی..

کنارش روی مبل نشستم و خیاری برداشتم : لابد این جا هم من مقصرم..

سری تکان داد و پیش دستی اش را به سمتم دراز کرد : پرتقال بخور...دارم نگین رو این ور و اون ور میبرم..خیلی تحت فشاره .

پرتقالی برداشتم و به پشتی تکیه دادم : لوسش داری میکنی..

ابرویش را بالا داد : خواهر شوهری تو یا خواهر؟

_پس میدونی که خانواده ات باید نیش بزنن..

_تو هم میدونی داری نیش میزنی..

خنده ام گرفت از کل کلی که راه انداخت بود. صورتش خیلی سریع جدی شد : من تو خونه هم یه جنگی داشتم.

به مبل تکیه دادم. جایم ناراحت بود کلا مبلهای خانه ی مادر جون زیادی بلند بودند و نمیشد راحت تکیه داد.

_نندار..من چند بار..یعنی چندین بار گفتم تو و نگین رابطتون رو باید خارج از دایره ی ما بذارید

_مگه میشه؟؟ تو میری میای به خاطر مادرم..به خاطر عرفان من رو متلک بارون میکنی..حتی انتقام پدرت رو هم از من میگیری این مدت.

خواستم چیزی بگویم که دستش را به نشانه ی دعوت به سکوت بالا آورد. برق حلقه اش به چشمم زیبا آمد که نگاهی زیر چشمی انداخت و رد نگاهم را گرفت و پوف کلافه ای کشید : دارم حرف میزنما..

_داری برداشت اشتباهت رو عنوان میکنی داماد جان...

پرتقال ترش بود و صورتم را جمع کرد.

_جوابت به عرفان..مطلقا ...نه؟؟!!

_چرا فکر میکنی باید برای برادر جان شما ناز کنم من؟؟ بخدا هزار بار گفتم نه..دیگه نمیدونم به چه زبونی مطرح کنم؟

_مامان دست از سر نگین بر نمیداره

_اینجا دو نفر مقصر هستن..یکی عرفان که ریز اتفاقات رو به مامانت میرسونه...یکی هم که.... کی که داره انتقام نمیدونم واقعا چی رو از ما میگیره عمه است..نه من...وقتی عمه انقدر راحت حضور اون زن رو که حتی آوردن اسمش قباحت داره رو پذیرفت...

علیرضا سرش را پائین انداخت این مسئله ای بود که از قبل هم میدانستم مورد تائیدش نیست.. قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید مامان برای پهن کردن سفره ی شام صدایم کرد.

.....

هر چه قدر سرم را به بالشت خنک مخمل زیر سرم فشار میدادم نمیتوانستم بخوابم...همه چیز در پس و پیش ذهنم بالا و پائین میشد..میدانستم امروز فردا پدرم برای گرفتن جواب چیزی که به نظرش بی ادبی بود به سراغم خواهد آمد و از طرفی با وجود اصرار های مامان به خانه بر نگشته بودم..مهرناز هم بیدار بود و در جایش بی خودی غلت میخورد.

_چرا نمیخوابی؟

چشمهایش در تاریکی اتاق هم برق میزد: به امروز فکر میکردم..به حرفهای مادرت..و دیدن ماهان...

_چرا بزرگش کردی؟ با همکارم یه قهوه خوردیم..

به سمتم چرخید و دستهایش را زیر گونه اش گذاشت : هر دومون خوب میدونیم پشت حرفهای من چیه.. وقتی با..یعنی ...

_امیر...چرا اسمش رو نمیاری؟

_خشمی که ازش داشتم و دارم نمیره...روزهایی که از دستش زجر کشیدم یادم نمیره..یه روز گفت چادر سرت کن..یه روز گفت موهات رو دیگه رنگ نکن..خونه رو به بهانه ی اینکه دید داره عوض کرد...

نفسش را پر حرص بیرون داد : از اون خانواده دور وایسا..منظورم خانواده ی پدریته

_بابا منه بدبخت که از اول دارم این رو میگم...

_ولی به این معنا نیست که سریع هم بخوای کسی رو بیاری تو زندگیت...

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم : بس کن مهرناز کوتاه بیا..نکنه قراره من گل بخرم برم در خونه ی کسی؟؟ من که پیشنهادی نمیبینم..

..خودم هم به این جمله ام چندان اعتمادی نداشتم..چیزی پس ذهنم بود که دوست داشتم عملی اش کنم..چیزی که نیمی حاصل از یک کشش بود و نیمی شاید بیشتر حاصل یک نتیجه گیری منطقی از تجربه ها..

.....

روی صورتش لبخند آرامی بود که ندیده بودم...نگاه و دقتش اما به جاده ای بود که میگفت متاسفانه خیلی تصادف دارد...مهرناز انگار با حرفهایش ذهنم را تحریک کرده بود که نگاهم مدام هرز میرفت و لیز میخورد سمت کسی که پشت فرمان بود...چیزهایی از مادرش تعریف میکرد..فهمیدن آن که مادرش در مرکز که چه طور بگویم تنها دلیل زندگی اش است چندان سخت نبود...رفتاری کودکانه و یا وابسته نداشت..یک جور پرستش خاص در هر کلمه از مادرش بود...من اما جمله ها را نمینشیدم یا درک درستی نداشتم شاید که فقط گوش میکردم..چیزی که اما این گوش کردن را سریعا عوض کرد و مثل برقی از پشتم گذشت... برنامه ای بود که برای بعد از بازگشت از کارخانه کشیده بود.

_برگشتنی که از شهریار میایم اگر سختتون نیست مادرم رو هم برداریم..اومده دیدن داییم ..

نمیدانستم دقیقا چه چیزی بگویم..مهمان ماشینش بودم و داشت برای بعد از ظهر برنامه ای میگذاشت که اصلا به من ربطی هم نداشت...اما ...نمیدانم ...

_من که خب...ماشین خودتونه...

بلند خندید : اون رو که میدونم..دارم میگم اگر عجله ای نیست براتون چون فکر کنم یه نیم ساعتی تو برنامه ی برگشتمون تاثیر داشته باشه...

_نه خواهش میکنم...برای من که مسئله ای نیست..

ولی بود...

.....

روز پر کار ولی بیشتر پر فکری بود. در راه بازگشت ماهان کمی در فکر به نظرم می آمد. با پیچیدن در کوچه باغی قدیمی و دوست داشتنی برایم از خاطرات دوران کودکی اش گفت و بعد مشکلات بعد از فوت پدرش و مدتی که برای بهتر شدن حال مادرش همین جا زندگی کرده بودند. برای دیدن مادرش به شدت کنجکاو و به طرز عجیبی مضطرب بودم.

با رسیدن به در باغی دوست داشتنی توقف کرد..دستهایم را دور بند کیفم حلقه کردم. و سرکی کشیدم..با ببخشید الان بر میگردمی پیاده شد..کمی هیجان زده بود..شاید اگر کسی او را میدید این حس را نداشت اما منی که این مدت از نزدیک او را میشناختم و میدیدم تا چه حد دیر از اطرافش تاثیر میگیرد این هیجانش را به راحتی حس میکردم.

چند دقیقه بعد همراه با زن باریک اندام و خوش لباس و بسیار جوانی خارج شد...اگر کسی به من میگفت مادر پسری 30 ساله است به هیچ عنوان باور نمیکردم. بیشتر شبیه خواهرش بود...همراه با زنی کمی مسن تر خارج شد که زن دایی اش بود که کنجکاوانه به من در داخل ماشین نگاهی کرد. خجالت کشیده بودم..چیزی شبیه به به نمایش گذاشته شدن بود انگار..هیجان زن دایی اش و خنده های زیر زیرکی اش در نگاه مادر ماهان نبود.

در نگاه او بیشتر بررسی بود که چندان به مذاقم خوش نیامد. بین پیاده شدن و نشدن مانده بودم که در آخر تصمیم اول چربید و با استرسی که باعث میشد مدام موهایم را زیر شال هول بدهم پیاده شدم و با خودم فکر کردم آخرین لحظه ای که به آینه نگاه کردم دقیقا چه طور به نظر میرسیدم. مادرش برای پر کردن فاصله ی بینمان قدمی

بر نداشت اما زن دایی اش خیلی سریع از چارچوب در بیرون آمد و به جای دست دادن با من روبوسی و احوال پرسی کرد.

زن بامزه و خوش خنده ای بود چیزی کاملا متفاوت با زن دایی مژگان..دستم را برای دست دادن با مادرش دراز کردم که لبخندی محترمانه روی صورتش آمد و آن فضای اندکی دوست نداشتنی چند ثانیه پیش را کمی از بین برد.

ماهان دستش را روی کمر مادرش گذاشت : ایشون هم نگار خانم..خانم مهندسی که چند وقتی هست با ما همکار شدن...

دستم را بین دستهای کشیده اش گرفت..برق حلقه اش احترامم را بیشتر کرد..همچین زن زیبا و جوانی با وجود اینکه سالها از فوت همسرش میگذشت هنوز حلقه داشت...و این بدون شک با حلقه ی مادرم زمین تا آسمان فرق میکرد.

_بله...خوشحالم از دیدنت

زن دایی اش از کنارم با صدای بلندی گفت : بیاید تو خسته اید...شام بخورید بعد برید..

تعارفاتی که با یک نه ساده ی من رد شد و بقیه اش را ماهان ادامه داد..چشم و ابرو آمدنهای زن دایی اش از نگاهم دور نماند و همین کمی بیشتر معذبم کرد

_من یکم سردم شده با اجازتون میشنم تو ماشین..

و با روبوسی مجددی که به نظرم زیادی غیر ضروری بود به سمت ماشین رفتم...مسیر کمی سنگلاخ بود و باید آهسته میرفتم...کیفم را از روی صندلی جلو برداشتم و روی صندلی پشت جایگزین شدم و نفسم را با لبخندی زورکی که حاصل از گردن کشیدنهایشان به سمت ماشین بود بیرون دادم.

سرم را به پشت سر تکیه دادم و شالم دور گردنم افتاد..این ملاقات زیادی بو دار بود..بچه بودم اما نه انقدر که نگاه مشتاق زندایی و البته خریدارانه و جدی مادرش را تشخیص ندهم ولی برعکس تمام افکاری که این مدت سعی در سرکوبشان داشتم...ملاقات سختی بود و نبود...

چند لحظه ی بعد با باز شدن در و نشستن مادرش دوباره خودم را جمع و جور کردم...

_ببخشید دیر شد

این جمله از طرف ماهان بود که آینه را دقیقا روی صورتم تنظیم کرده بود...بی پروایی که حتما از دید مادرش دور نمانده بود.

_شما باید ببخشید که به خاطر من دعوت زندایتون رو رد کردید.

با راه افتادن ماشین سکوت کمی سنگینی اتفاق افتاد.

_خانم مهندس ..جزو بهترین همکارهای ما هستند..

تلاشی برای جلب کردن توجه مادرش به سمت من...پاسی که خیلی سریع توسط مادرش گل شد..و من را در معرض سئوالهای متعدد مادرش ازغذای مورد علاقه تا کتابهایی که خوانده ام قرار داد...سئوالاتی که سعی میکردم دم دستی جواب بدهم... صحبت حتی به شغل پدرم و میزان تحصیلات علیرضا هم کشیده شد..جوابهایی که گویا به مزاق مادرش خوش آمده بود اما برای من هیچ حس خوبی به همراه نداشت...

ماهان شاید از حالت صورتم فهمیده بود که بعد از بیشتر از چهل دقیقه حواس مادرش به چیز دیگری جلب کرد. من اما هدف این ملاقات را کاملا فهمیده بودم اما حتی نمیتوانستم برای خودم اعتراف کنم.

.....

مهرناز با دهان باز نگاهم کرد: جدی؟

سرم را در تایید حرفش تکانی دادم و دوباره روی زمین ولو شدم : پاهام خشک شده انقدر آویزون بوده..

_یکم همه چیز زیادی سریع اتفاق نمیوفته به نظرت؟

دستهام رو زیر سرم حلقه کردم : شاید همه ی اینها تصادفی باشه..

مهرناز اما به همان اندازه ای که من متعجب بودم...شوکه بود.. با نزدیک شدن مادرجون مهرناز بقیه ی حرفش را خورد..

_پاشو خودت رو از وسط خونه جمع کن..

_مادر جون خسته ام بخدا...

_یه چایی بریز ..تمام خستگیت در میره.. مامانت امروز دوباره زنگ زد..میگه امروز فردا قراره خونه ی عموت نگین رو پا گشا کنن..قبلش با پدرت آشتی کن خوبیت نداره تو فامیل...

انگار کسی حکم شکنجه ام را صادر کرده بود..صاف سر جایم نشستم : دست از سر من چرا بر نمیدارن؟ عجب بدبختی شدم من این نگین زن اون علیرضا شد...آقا به من چه؟

مادرجون روی صندلی نشست و عینکش را به چشم زد و مفاتیحش را بر داشت: بچه حالا بهت رو دادم..آستر نکش...

_یعنی چی؟؟

_یعنی همین..مگه میشه آدم با پدر و مادرش قهر باشه...یا از دار دینیا فقط یه خواهر داشته باشه..عزای پاگشاش رو داشته باشه؟؟

از جایم کامل بلند شدم و دستم را به کمرم گرفتم : اگر تمام این مدت خواهر آدم یه احوال نپرسیده باشه آره...اگر..

وسط حرفم پرید : حرفای تکراری نزن نگار...یه چیزهایی رو تو زندگی مجبوری..میفهمی مجبور؟؟

_نه..

_چرا..بذار ازدواج کنی..فکر میکنی قراره عاشق کل خاندانشون باشی؟

مهرناز چشمکی زد: بله دیگه...مثل رابطه ی شما و جاری جانتون...

_اون خون به جیگر من کرد سالها...

مهرناز با صدای بلند خندید که مادر جون شاکی گفت : ولی من تحملش کردم...حالا اصلا بحث من نیست که...دخترکم...نمیشه نری..نمیشه بذاری حرفت بیشتر از این تو فامیل بپیچه..برای آینده خودت بده..بعد ها همینا میشه سرکوفت..از من بزرگتر بپذیر...

.....

مادرجون از سرکوفتی صحبت کرده بود دیشب که با سابقه ی پدرم بدون شک همیشه همراه ما بود. اصلا حتی نگین هم با وجود اینکه فکر میکرد سرکوفت اشتباه پدرم را نمیخورد اما مسائلی که با آنها رو به رو بود تماما حاصل از همین مسئله بود ...

کارهای امروز شرکت انقدر زیاد بود که فقط یک ساعت ناهاری که تبدیل به عصرانه شده بود فرصت کردم به چند روز آینده فکر کنم...نفسم را پر حرص بیرون دادم که صدایش باعث از جایم بپرم...

_تو کدوم دریا باز کشتی هات غرق شده؟

این لحن شوخ و بامزه و رها متعلق به الکس بود که دست به جیب در چارچوب آبدارخانه نگاهم میکرد..قاشقم را در ظرف غذایم رها کردم : هیچی یکم خلوت کردم..

_الان تازه داری ناهار میخوری؟

قدمی نزدیک تر شد وبه ظرفم با بینی جمع شده نگاه کرد : وای خورشت شلنگ...

نتوانستم خنده ی بلندم را کنترل کنم : چی؟؟!1

_هیچ خوشم نمیاد...اصلا

_خب خدا رو شکر که غذای شما نیست..

_بود که الان داشت شهر و بابتش بهم میریخت..

ماهان لیوان چای به دست از پشت الکس گذشت و به سمت چای ساز رفت..

_تو سلیقه ی غذاییت زنونه است..

ماهان با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد : چرا چرت میگی؟؟

_آخه کدوم مردی...اسفناج و کرفس و این مزخرفات رو دوست داره؟

ماهان سری به نشانه ی تاسف تکون داد : حتی شغل و تجربیات مادرت هم تو رو آدم نکرد...

_غذا فقط کباب...

_آره نقرس میگیری آخرش...

واقعا از ته دل مرا خندانده بودند...الکس نگاهی کمی عمیق به من انداخت : بالاخره خندیدی..

تک سرفه ای کردم و شالم را کمی جلو کشیدم..از این به این قصد این بحث را راه انداخته بود واقعا متعجب شدم...

ماهان با ابرویی بالا رفته در حالی که بخار چایش را نفس میکشید نگاهم کرد: چیزی شده بود مگه؟؟

سرم را تکانی دادم : نه والا...داشتم در آرامش و تمرکز ناهارم رو میخوردم...مهندس خودشون بریدن..خودشونم دوختن...

ماهان اما شاید باور نکرده بود که هنوز نگاهم میکرد..با صدای مهندس بختیاری که الکس را صدا میزد..از آبدار خانه بیرون رفت : جمعه قرار بذاریم بریم کله پاچه بخوریم...

_پایه ام ...

ماهان به صورت خیط شده ی الکس با صدای بلند خندید..الکس انگشتش را در هوا تکانی داد و رفت..ماهان اما هنوز تکیه داده به کابینتهای فلزی قرمز رنگ آشپزخانه نگاهم میکرد...

_غذات یخ کرد...

_از بس گفت شلنگ شلنگ از دهن افتاد

_بد غذا ترین موجود عالمه...

_گفتید شغل و تجربه ی مادرش...

_مادرش پزشک بدون مرزه..مناطق جنگی خدمت کرده و میکنه...

واقعا برام عجیب و تحسین برانگیز بود...

_به همین خاطر از سلیقه ی غذایی این بشر خوشش نمیاد..میگه مردم دارن از گرسنگی میمیرن تو تو این سن میگی این و میخورم و این و نمیخورم..

صدای بلند الکس از راهرو اومد : دارم میشنوم..

انقدر اعتراضش بامزه بود که بار دیگر صدای بلند خنده ام توی آشپزخانه بپیچد...صدای خنده ای که لبخندی دوست داشتنی و بامزه روی صورت ماهان نشاند...

نگاهم را سریع گرفتم و به ظرف غذایم دوختم که حالا یخ کرده بود.

_دوباره گرمش کنید و غذاتون ور بخورید که خیلی کار داریم...

تکیه اش را از کابینت گرفت ..نمیرفت اما..کمی این پا و آن پا کرد : چیزه...وقت دارید که..یعنی...

منتظر نگاهش کردم ...

_وقت دارید فردا شب و یا عصر همدیگه رو ببنیم...

یک چیزی در صدایش بود و البته یک انتظار در نگاهش که نمیتوانست پنهانش کند...

قاشق را کمی محکم تر بین انگشتانم گرفتم : چیزه..میشه پس فردا عصر باشه..فردا شب مهمان هستیم...برنامه های سنتی و خانوادگی...

_باشه..باشه..هر طور راحتید..پس باهاتون هماهنگ میکنم...

با رفتنش خودم را روی صندلی رها کردم....یعنی حدس مهرناز درست بود..فکر میکردم

چیزی قفسه ی سینه ام را فشار میدهد...تپش قلبم را نمیتوانستم کنترل کنم...

.....

_چی میخوای بپوشی؟

واقعا زمانی نبود که بخواهم به لباس فکر کنم اما از لحظه ای که آمده بودم نگین انقدر اطرافم چرخیده بود و مامان انقدر زیر چشمی مرا پاییده بود که نتوانم بداخلاقی کنم.

_عروسی که نیست..این همه لباس دارم یه بلوز شلوار میپوشم دیگه..

بداخلاق لبه ی تخت نشست..وقتی این طور انگشتهای پایش را جمع وباز میکرد یعنی چیزی میخواست بگوید که میخورد..روی میزم را کمی بی دلیل مرتب کردم و منتظر شدم تا حرفش را بزند.

_بابا میخواد بیاد باهات مثلا حرف بزنه..میدونم دوباره دعواتون میشه و این مراسم من بهم میخوره..بیا به بهانه ی خرید هم که شده بریم..

دست به کمر کمی نگاهش کردم : خودت هم نمیدونی چی داری میگی فکر کنم...بعد هم مگه چه خبره..یه مهمونی ساده است..

_ساده نیست..من تازه عروسم نگار و این مراسم ها رو دوست دارم...

نمیدانم چرا ته دلم میخواست سرم را به دیوار بکوبم..یک جای کار ایراد داشت که درکش نمی کردم...من نمیدانستم این جور مراسم چرا باید انقدر برایش مهم باشد..

_الان حل کردن مشکلم با بابا خیلی مهم تر از پاگشاست متوجهی که انشاالله؟؟

کمی بغض داشت : اینا همه اش بهم مربوطه..من دلم میخواد تو تواین مراسم شاد و خوشحال باشی...

کنارش نشستم : اون چیزی که زیر زبونته رو بده بیرون نگین..

_همه اش میگن تو افسرده و بداخلاقی...

سرم را رو به سقف گرفتم و نفسم را پر حرص بیرون دادم ...میدانستم کار به اینجاها خواهد کشید..این استراژی عمه بود..حالا که میدانست من و عرفان به هیچ عنوان بهم پیوند نمیخوریم..میخواست مرا خراب کند..در این صورت آدم بد ماجرا میشدم من...

میل شدیدی داشتم تا تلفن را بردارم و تمام فحش های عالم را به نثار عرفان کنم ولی نمیشد..

_ولشون کن به درک...

ذره ای حتی ذره ای ته دل خودم هم به این جمله اعتقادی نداشتم...به درکی وجود نداشت..برای من مهم بود ..تمام عمرم از آدمهای مختلف گوشه گیری کرده بودم.. دوستی نداشتم برای اینکه نمیتوانستم در رابطه با زندگی که پدرم به ما تحمیل کرده بود بگویم به درک.. نگین هم این را خوب میدانست که هنوز منتظر و عصبی نگاهم میکرد.

_تو فکر میکنی من دشمنتم ولی نیستم..من و مامان میخوایم تو خوشحال باشی..

خود را روی تخت ول کردم : کم چرت بگو نگین...

_به خدا چرت نیست...ما واقعا

پریدم وسط حرفش : اون رو که نمیگم کم عقل...مگه میشه من فکر کنم تو و مامان دشمن منید؟

_پس چرا تا چیزی میشه میذاری میری؟

_برای اینکه بارها توضیح دادم..مثل هم فکر نمیکنیم ما..

_مامان نمیخواد پای بابا رو کامل از اینجا ببره..میخواد سایه اش..

کلافه بودم داشت کلافه ترم میکرد : از چه سایه ای حرف میزنی تو..این آدم هر قدمش بر علیه ماست..چه سایه ای واقعا...دل خودت را واقعا با این چرندیات خوش میکنی؟

_چرند نیست اینا...

به ابروهایی که چند درجه روشنش کرده بود نگاهی انداختم ..تا ابد هم اگر این بحث ها طول میکشید هیچ کدام حرف آن یکی را نیمفهمید : حالا کجا بریم خرید؟

چشمهایش در جا برق زد : بریم...وای پاساژ نور کلی چیزای خوشگل آورده...میریم اونجا

دستهایم را کمی کشیدم و سعی کردم کمی خودم را سرحال نشون بدم : پس بذار بابا بیاد..

_دیوونه شدی..بابا بیاد..یه فصل دعوا کنید..بعد اعصاب خردی پیش بیاد..کی بریم خرید؟ کی بریم مهمونی؟

در سکوت فقط نگاهش کردم : مامان هم موافقه..اصلا پیشنهاد خودش بود..

آدمی نبودم که فرار کنم..اما این بار شاید این طور بهتر بود..از جایم بلند شدم و سراغ کمد رفتم تا مانتو انتخاب کنم..نگین در متن مدام از پیراهنی که دیده بود حرف میزد و من در فکرم بود چه طور آن زن این رفت و آمدهای پدرم را تحمل میکند..چه قدر پول میتوانست عاملی برای ادامه ی همچین رابطه هایی باشد...چه برای مادرم..چه برای زنی که سالها انگ صیغه ای بودن را هم با خودش حمل کرده بود...

.....

از دیدن علیرضا آن طور حاضر و آماده به خدمت ذره ای تعجب نکردم..دیگر دیدن نگین بدون علبرضا امکان پذیر نبود...

_به به خانم مهندس چشممون به جمالت روشن شد..

_به به آقای دکتر..تو مگه مریض نداری؟ چرا نمیری دنبال نون...

خنده ی بلندی کرد : اون جا کلینیک خانم..اگر افتخار میداید یک بار تشریف می آوردید میفهمیدید...

در ماشین را باز کردم : بیاید بریم که خیلی دیر شده...

علیرضا سعی کرد با چشم و ابرو چیزی از نگین بپرسد : بیا بشین دکی..تلاش نکن انقدر قوز گردن گرفتی..ماشین خان دایی جانت الان پیچید تو کوچه..میدونم دارید من را از محل حادثه دور میکنید...

علیرضا در حالی که دست نگین را بین دستهایش میگرفت لبخندی زد که به نظرم دیگر لوس نمی آمد : نخود تو دهنت خیس نمیخوره دیگه خوشگلم؟ ریز ریز خندیدن خوشگلتون اگه تموم شد..راه بیوفت شب طولانی در پیش دارم..هم باید یه پیراهن

باب سلیقه ی این جزغله بپوشم..هم کل خاندان رو تحمل کنم...کارم سخته خیلی سخت...

به در شوخی هم که زده بود..صدای خنده ی هر سه مان هم که بلند بود باز هم چیزی از تلخی آزار دهنده ی حقیقت پشت کلماتم کم نمیکرد...

.....

آخرین باری که به این خانه آمده بودم را به یاد نداشتم..مادرم از ابتدا هم رابطه ی صمیمانه ای با همسر برادرشوهرش نداشت..زن عمویم زن بدی نبود. اما یک جورهایی شاید به حق خودش را از دایره ی این خانواده بیرون کشیده بود و به مراتب زندگی منظم تر و بی دردسر تری داشت...هر دو دخترش ازدواج کرده بودند و با دامادها و نوه ها فضای نسبتا شادی به خانه شان داده بودند..شاید همین انتخاب زن عمویم در کنار حمایتی که عمویم از این فاصله کرد این امکان را ایجاد کرده بود.

پایبندی به رفت و آمدهای سنتی داشت..به همین پاگشا ها و بده بستانهایی کمی کسالت آور اما به قول مادرجون به جا...اگر دعوت میشد می آمد و عیدهایی که برای عید

دیدنی به منزلش می آمدیم حتما برای شام و یا ناهار دعوت میکرد اما رفت و آمدی که باعث صمیمیت بشود را نداشت و از این حیث میتوان گفت شایان تقدیر بود.

میتوانستم حس کنم پدرم را دوست ندارد...مردی که با تمامی اعتماد بنفسش روی مبل کناری ام نشسته بود و با عمویم به آرامی حرف میزد.. از اینکه این پیراهن را پوشیده بودم و قبول کرده بودم تا نگین آرایشم کند حالا پشیمان نبودم..زیر نگاه عمه بودم و منتظر ورود عرفان...عمه ای که حتی جواب سلامم را نداده بود و باعث اخم عمو شده بود. به راحتی میتوانستم بگویم برایم ذره ای اهمیت ندارد...

خانه بوی انواع غذاها را میداد..میشد از این جمع لذت برد مثلا..میشد این همه نور و رنگ و بریز و بپاش و اندکی خودنمایی مخلوط با پذیرایی ها ذره ای صمیمیت داشته باشد که نداشت..اما این برای نگین ذره ای اهمیت نداشت. ناراحت کننده بود که مدام با خودم فکر میکردم در شرکت و در کنار انسانهای غریبه بودن آرامش بیشتری برای من داشت و یا حرفهای مشترک بیشتر..

نمیدانم وقتی نبودم بین مادرم و پدرم چه بحثی درگرفته بود که مادرم به شدت عصبی بود...و همین کینه ی مرا بیشتر میکرد... با شنیدن صدای سلام بلند بالای زن عمو حرکت معذب علیرضا کنارم باعث لبخندم شد..سعی کردم کمی با آرامش نگاهش

کنم.. میتوانستم بگویم هیچ وقت عرفان را انقدر خوش لباس ندیده بودم یک ابرویم بالا رفت...با توجه به اصرارشان برای مرتب بودن بیش از هر زمان دیگری..کمی متعجبم کرد..امیدوار بودم چیزی که در ذهنم شکل گرفته بود اتفاق نیوفتده وگرنه نمیتوانستم خودم را کنترل کنم..و قولی هم بابتش نمیدادم...دقیقا روی مبل رو به رویم نشست...چشم دوختم به گلهای ابریشمی فرشها و سعی کردم با نفسهای عمیق آرامشم را حفظ کنم..چیزی ته ذهنم آمده بود که اگر اتفاق می افتاد رعایت هیچ چیزی را نمیکردم..

تعارفات و پذیرایی ها از عرفان شروع شد..داماد بزرگ عمو رابطه ی نسبت نزدیک تری با عرفان داشت..چند باری ازش خرید کرده بود گویا...عمه اما خیلی زود دوباره مجلس را در دستش گرفت و خواست تا همه تاریخی را برای برگزاری مراسم نگین اعلام کنند.

_نگین و علیرضا برن سر خونه زندگیشون تا فکر هم برای عرفان کنیم..

انگشتهایم را در جوراب شلواری ام کمی جمع کردم و دستم را آرام روی دامن پیراهن زرد رنگم گذاشتم..احساس میکردم یقه ی ایستاده اش دارد خفه ام میکنم..بی

دلیل خم شدم و پیش دستی را رو پایم گذاشتم و خودم را سرگرم خیاری کوچکی کردم داخل پیش دستی بود... عمه اما بی وقفه ادامه میداد

_پسرم چیزی کم نداره...دیگه کار به جایی کشیده که مادرها دختراشون رو بهمون پیشنهاد میدن...

پدرم جمله ی خواهرش را دنبال کرد و گفت خیلی از همکارها جلوی خودش به عرفان دختران فامیل را پیشنهاد کرده اند...بی خیال نسبت به اطرافم..حلقه های نازکی از خیارم را بریدم و پیش دستی ام را برای تعارف کردن به سمت علیرضا و نگین دراز کردم..چیزی که از دید هیچ کدامشان پنهان نماند و انگار آتش زیر خاکستر را روشن کرد...

_داداش ما دوبار در خونه ی شما رو زدیم..

عمو زیر لب سعی کرد ادامه ی جمله را یک طوری جمع کند که نشد..پس به زن عمو گفت با توجه به آمدن عرفان میز را آماده کند...چیزی که باعث شد حتی دامادها هم از جایشان بلند شوند..لبخند پیروزی روی لبم آمد. سرم را برگرداندم و با دیدن صورت عصبی عرفان نه تنها لبخندم را نخوردم بلکه سعی کردم بیشتر آشکار شود..پاهایش را عصبی تکان داد..با نگاهش انگار خط و نشان میکشید...

عمه اما اینبار قصد نداشت هیچ جوره کوتاه بیاید : دختر حاج نصیری رو تو عروسی دیدم سه روز پیش..مثل پنجه ی آفتاب..قد بلند و بور..خیلی خیلی آروم و خانه دار..

به وضوح سعی داشت چیزهایی را بگوید که دقیقا نقطه ی مقابل من باشد و همین صورت مادرم را بیشتر درهم کرد...

پدرم در سکوت فقط گوش کرد و گوش کرد و من با خودم فکر کردم...چرا همه ناراحت هستند..این طور که بهتر شد..عرفان برای زندگی اش کس دیگری را انتخاب کرده و من میتوانم با خیال راحت از مهمانی امشب لذت ببرم...و کمی خودم را روی مبل رها کردم..و خب دست پخت زن عمو هم حرف نداشت..

.....

تمام طول مسیر که علیرضا بدون حضور پدرم ما را به خانه رساند..همگی سکوت کرده بودیم..نگین اما هر چند وقت یک بار دستبند اهدایی عمو را به علیرضا نشان میداد و از مراسم و خریدی حرف میزد که انگار علیرضا خیلی حواسش نبود..من سر حال بودم اما..بقیه ی مهمانی برای اولین به من خوش گذشته بود..و پدرم هم تلاشی برای رساندن ما به خانه نکرد...

_بیا بالا پسرم...

_نه زندایی برم ببینم خونه چه خبره..مادرمه دیگه...

از حرفهایش سر در نمی آوردم..از این که چرا عرفان با حرفهای مادرش آن طور وا رفته بود هم..

مانتویم را روی مبل هنوز نگذاشته بودم که صدای زنگ در آمد...با تصور اینکه علیرضا پشیمان شده و برگشته به سمت در رفتم

_بیا دلت طاقت نیاورد؟ برات الان رختخواب میندازم دکی...

با دیدن پدرم اما آب دهانم را محکم قورت دادم..مادرم و نگین هم با لباس راحتی از اتاق بیرون آمدند..

_بابا؟؟

پدرم عصبانی و کلافه و طلبکار بود..و من نمیدانم این بار واقعا چرا؟

نگین به سمت بابا آمد و در نیمه باز را بست ...

من اما وسط فرش اتاق ایستاده بودم و متعجب نگاهش میکردم..

_یکم به این دختر ادب یاد ندادی..

_باز دوباره چی گفتن بهت پرت کردن اومدی؟ این بچه از اول تا آخر نشست اونجا یه کلام حرف زد؟؟

با تعجب به مادرم که موهای فرش را پشت گوشش میزد و همین باعث میشد تا گوشواره های انگوری اش بیشتر به چشم بیاید نگاه کردم..برای اولین بار در تمام عمرم از مادرم همچین چیزی میدیدم.

_قرار بود امروز مثل آدم ازت خواستگاری کنن...تو هم جوابت رو درست بدی..

احساس کردم بزرگترین خیانت زندگی ام را دیده ام...با چشمهای گرد به چشمهای اشکی مادرم خیره شدم..

_منم گفتم جاش نیست...

_جاش رو من تعیین میکنم...خیلی خیره سر شدید...

دلم میخواست این پیراهن مسخره را پاره کنم..به سمت نگین که ناخنش را زیر دندانش گرفته بود و با وحشت نگاهم میکرد چرخیدم : که نگران مراسمتی..که

میخوای برام حرف درنیاد؟؟!1 من و باش تو و اون شوهرت رو آدم حساب کردم..رو حرفتون حساب کردم...

_بس کن نگار..

پدرم بود که با تشر بهم نگاه میکرد : یکی باید پشت سرت خراب کاری هات رو جمع کنه...ما داریم سعی میکنیم..

_این که نمیخوام با خواهر زاده ی شما ازدواج کنم...اسمش خراب کاریه؟

_این که دلیل منطقی براش نداری..اینکه نمیذاری پسره حرفش را بزنه بله خراب کاریه...

_من ده بار با منطق..گفتم ن...می ...خوام..من از این آدم با این اخلاق..خوشم نمیاد....

_عرفان شبیه منه...

نتوانستم پوزخند بلندم را نگهدارم چیزی که باعث شد قدمی به سمتم بردارد و هین مادرم را بلند کند...

_پس دلیلت منم...

جوابش را ندادم..مستقیم در چشمهایش خیره شدم که در پس عصبانیت عیانش..شکستی بود که ذره ای برایم اهمیت نداشت..

کتش را که روی مبل گذاشته بود چنگ زد : خیلی خودسر و پر رو شدید..از این به بعد هفته ای دو بار میام اینجا میمونم...باید بالای سرتون باشم...

نتوانستم حالت تهوعم را کنترل کنم و در بین زمزمه های اسمم در دستشویی را محکم بستم...

.....

_نگار...نگار..

تکرار مکرر اسمم توسط نگین بیشتر عصبی ام میکرد ...خودم را تقریبا روی تخت انداخته بودم و در لحظات اول خوشحال از اینکه توانستم قبل ار ورودشان به اتاق در را قفل کنم...و حالا..پشیمان...چون این صدای پیوسته و آزار دهنه ی اسمم تا باز شدن در ادامه داشت و این را خیلی خوب میدانستم...

احساس میکردم همه ی آنچه امشب اتفاق افتاده و یا شنیده ام خوابی آزار دهنده و پر درد است که فردا با اولین شعاع آفتاب از خواب بیدار میشدم...اما این تکرار مکرر

اسمم...این تکرار مکرر اشتباهات ..این تکرار مکرر آزاردهنده ی دردناک حتی توهم خواب بودن را هم از من میگرفت..باید رو به رو میشدم..چیزی که بارها از مهرناز شنیده بودم...رو به روهم شده بودم..بارهای بار..اصلا کسی شاید باور این رو به رو شدن را نداشت که مدام تکرار ها مکرر میشد...پا کشان انگار که دردی در پاهایم باشد به سمت در رفتم و کلید را در قفل چرخاندم و کمی خودم را از در کمی عقب کشیدم..به ثانیه نکشید که نگین و مامان هراسان با حجم زیادی از نور و صدا وارد اتاق شدند..

_چراغ رو روشن نکن مامان...

از صدای فین فین نگین گریه اش معلوم بود و همین بیشتر عصبیم میکرد...

_گریه نکن...

مامان خیلی سریع کنارم آمد و محکم بغلم کرد...نمیتوانستم در مقابل آغوشش مقاومت کنم..تمام سدهای زندگی ام را این آغوش میشکست..بغض ها و کینه ها را از بین میبرد..

_ولی تو گریه کن مامان جان...

سرم را روی شانه اش گذاشتم و بعد دست نگین را روی کتفم حس کردم...

_نگار بخدا من خبر نداشتم..مامان هم نداشت..ما اصلا...

_ول کن نگین..بذار یکم نفس بکشه

_نه باید گوش کنه..الان داره تو ذهنش حکم من رو اعلام میکنه..من میخوام بدونه بخدا که من اصلا از مسخره بازی امشب خبر نداشتم...

دلم میخواست فریاد بزنم که بخشی از نمایش امروز تو و انتخاب مسخره ات برای ازدواج بودید که نتوانستم...مادر جون میگفت این حق انتخاب او ربطی به من ندارد و شاید نداشت...

مامان اما مرا محکم در آغوشش گرفت..همین کافی بود شاید..برای کمی قورت دادن آن بغض کهنه ی چند ساله..

_ببین نگار...عمه مدام از این دختره تو خونه حرف میزنه..میخواد مثلا نشون بده برای عرفان از تو بهتر هست..حتی تو لفافه برگشت گفت..عرفان تو از دخترهایی که خانومانه لباس میپوشن خوشت میاد..رفتی گیر دادی به نگار که همیشه با شلوار میگرده...من بابت همین اصرار کردم پیراهن بپوشی...تو فکرم...

با آهی نفسم را بیرون دادم..در فکر بچگانه اش خواسته بود مثلا مرا به رخ چه کسی بکشد؟ به کسی ترجیح میدادم حتی مرا نبیند؟ نشنود؟ چرا نیمتوانستم باور کنم که خبر نداشته اند..

_با رفتن شما بابات اومد اینجا و به من گفت...

کمی ازش فاصله گرفتم و با چشمهایی که نیمه بسته نگه داشته بودم تا نور زننده ی سالن واردش نشود نگاهش کردم..دستش را به سمت صورتم دراز کرد که کمی فاصله گرفتم..میتوانستم ببینم که ناراحت و بغض کرده است..اما او هم بخشی از تمام آن اشتباهاتی بود که خودش اسمش را گذاشته بود فداکاری اما هیچ توجیه ومنطقی نداشت...

_نمیشد دیگه اومدنت رو کنسل کنم...

نگین هنوز داشت فین فین میکرد : دیدی من تقصیر نداشتم..من اگر میدونستم

_چی کار میکردی..رژ قرمز میزدی برام؟

متلک ته حرفم را گرفت که صدایش بغض دار تر شد : تو پیش خودت فکر میکنی من پشتت نیستم اما هستم بخدا... من...

همه ی جملاتش با من شروع میشد و حرف از پشت کسی درآمدن میزد...باید باور میکردم که نگین در این نمایش نقشی نداشته اما مادرم؟

_یه تلفن اگر میکردید نمیومدم و خلاص...

_اون وقت میگفتن ..

وسط حرفش پریدم و هم زمان سرپا ایستادم و بی توجه به سری که نبض گرفت تقریبا فریاد زدم : میگفتن..میگفتن..به درک که چی میگفتن..مگه برای اونا مهمه ما راجع بهشون چی میگیم؟؟ تمام عمر زن عمو خودش رو از این مزخرفات کشید کنار..چی شد؟؟ برد یا باخت؟؟

_زن عموت..عموت پشتشون بود...من کی پشتم بود؟ فکر میکردم با اینکار پدرتون کمتر میره سراغ ان زنیکه

باورم نمیشد...یعنی این بود منطق مامان در تمام این سالها...

دستم را به پیشانی ام گرفتم و فشار دادم ؛ چه طور از قضیه ی خواستگاری نفرت انگیزی دیشب به این نقطه رسیده بودیم نمیدانستم اما دقیقا همتن نقطه ی مرکز بودیم که همه چیز شاید از آنجا شروع میشد...مادرم فکر میکردم پدرم را سوق نداده؟ و

شاید تهدیدی که پدرم کرده بود برای بیشتر آمدن و سر زدن حالا برگه برنده ی زنی بود که تمام این سالها زیر پوستی به دنبال همین بود شاید....

.....

آمدنم به شرکت امروز بی نتیجه به نظر می آمد..نمیتوانستم روی کارم تمرکز کنم..ماهان امروز به شرکت نیامده بود و همین زمان بیشتری به من برای فکر کردن روی این قرار میداد..قراری که چندان هم با توجه به این اتفاقات ضروری به نظر نمی آمد...اما از طرفی شاید تنها نقطه ی دل خوشی این روزها بود..

صدایی از ته راهرو می آمد..مکالمات الکس با مردی که صدایش را تشخیص نمیدادم به زبانی که اصلا به گوشم آشنا نمی آمد...سعی کردم خودم را مشغول صفحه ای که جلوی رویم باز بود بکنم...اما نمیشد..لحظه ای اتفاقات دیروز از جلوی چشمم کنار نمیرفت و حالا صدای خنده ی بلند دو مردی که همزمان تقه ای به در زدند اتفاقی نبود که آن لحظه بخواهم با آن رو به رو شوم...

_این هم از مهندس جدیدمون..

نگاهم به مردی رفت که کمی از الکس بلندتر و پرتر بود...لبخند پهنی روی لبش بود و شباهت بارزش با وجود سبک لباس پوشیدن بسیار متفاوت و کت و شلواری اش فهمیدن نسبتش با الکس سخت نبود...چشمهایی دقیقا هم رنگ و یک مدل..کمی جا افتاده تر و جدی تر...

_من امانوئلم برادر این تحفه...

صورت جدی اش هم تاثیری نداشت..هر دو سرخوشی خاص خودشان را داشتند..و این در این لحظه بسیار خوب بود..

_این برادر ما اومده بعد از مدتها ناهار رو با من باشه..شما هم بفرمایید..

تعارفی بود که بدون شک از روی ادب بود: ممنونم مهندس..

_چرا باز شلنگ دارید یا اون خزه ها رو؟

نتوانستم خنده ام را نگه دارم : هیچ کدوم...

دست به جیب و بدون توجه به زیر چشمی به صفحه ی مانیتورم نگاه کرد : پس برای ناهار بیاید دفتر من..

امانوئل اما با خنده ی بلندی حرف برادرش رو قطع کرد : طوری دعوتش کردی گفتم میخوایم بریم بهترین رستوران شهر غذای ژاپنی بخوریم...دیگه جوجه کباب 15 تومنی تو دفترت انقدر دک و پز داشت

_15؟؟ برو بابا قیمه میدن سر چهارراه 14 تومن..تو فکر میکنی ما چقدر در میاریم؟ الان این ماهان..برای یه قرون دوزار رفته تو کوه و بیابون های اطراف تهران..مرغداری حاج کاظم و پسران بغیر از قلی...

نمیتوانستم در مقابل این آدم نخندم..نمیشد نخندید...با خودش موجی از بی خیالی و نشاط می آورد...نمیتوانستم اصلا حتی جدی تصورش کنم...شوخ طبعی اش نه از سر لودگی که از روی هوش بسیارش بود...

_مگه نه خانم مهندس؟

_نه!

برادرش این بار به قدری بلند خندید که باعث سرک کشیدن منشی به داخل دفتر من شد...کمی خودم را جمع و جور کردم...

_قشنگ گفت نه..قبول کن..

همزمان با این حرف برادرش به گوشی اش نگاهی کرد و دوباره رد تماس داد...رد تماسی که نگاه شیطنت بار برادرش را داشت...

_خانم ها در آخرش به من بله میگن...

ابرویم بالا رفت که به سمتم پرخید : البته منظورم شما نیستی..شما مهندس مایی...

این را گفت و از دفتر خارج شد و منتظر برادرش ایستاد : از آشناییتون خوشحال شدم...خانم مهندس...

_نگار...

لبخند پهنی زد و اسمم را آرام زیر لب تکرار کرد : برای ناهار میبینمتون..

++++

گونه هایم از خنده درد میکرد. از کسانی حرف میزدند که در زندگی ام ندیده بودم اما هر چیز را آنچنان با جزئیات تعریف میکردند که باعث میشد نتوان جلوی خنده ام را بگیرم. الکس بار دیگر هوش بالایش را با یادآوری نکات ریز نشان میداد که وقتی با شوخ طبعی اش همزمان میشد کمدی واقعی بود. برعکس ادعایی که کرده

بود غذای بسیار خوشمزه ای بود که حتی با وجود کم اشتهایی توجه مرا هم جلب کرده بود.

میز وسط که غذا را روی آن گذاشته بودیم برای قد بلند هر دو بخصوص امانوئل زیادی کوتاه بود و همین هم سوژه ای تکراری اما با شوخی های جدید برای الکس بود.

_از این ادا دخترونه ها داری خانم مهندس؟

قاشقم را در ظرف آلمینیومی غذایم رها کردم و با تعجب نگاهش کردم.

امانوئل با لبخند به سمتم چرخید : چی کارش داری؟ از وقتی اومده خیره شدی به بشقابش..

انگار کمی معذب شد که لبخندش کمی و فقط کمی جمع شد : نه خب..

_دنبال بهانه هستن سربه سر منم بذارن..

امانوئل اما انگار خیلی مطمئن نبود که با نیشخند یه وری بامزه ای برادر کوچک ترش رو نگاه میکرد.

الکس نگاهی به ساعتش انداخت : داداش پاشو برو سرکارت دیرت شد...

از رابطه ی بامزه شون خوشم می آمد. یک طور خاصی بود. رابطه و گفتمانشان خیلی راحت من را از احساس بدی که دچارش بودم رها کرده بود. بیشتر از یک ساعت در کنارش حال خوبی داشتم. با ویبره ی گوشی ام و دیدن اسم ماهان یک لحظه ای انگار با واقعیتهای اطرافم دوباره رو به رو شدم. یک جورهایی معذب شدم..نگاهی به هر دو برادر کردم که توجهشان به من جلب شده بود. نا خودآگاه گوشی ام را در دستم کمی محکم کردم و شال بنفش رنگم را کمی جلو کشیدم و از جایم بلند شدم : ممنونم از غذای خوشمزه تون

_از آشنایی با شما هم خوش حال شدم..

لبخند برادرش پهن تر شد: من هم...با الکس بیاید مغازه ی من...

با تعجب نگاهش کردم...

الکس زیر چشمی هنوز به گوشی من نگاه میکرد : پیتزا فروشی داره..

چشمهایم گرد شد. الکس با لبخندی خاص و امانوئل اما با تفریح نگاهم میکرد.میدانستم وقتی تعجب میکنم به قول مامان بانمک میشوم..چشمهایم زیادی گرد و باز میشد و لبهایم کمی از هم فاصله میگرفت...سعی کردم کمی خودم را جمع و

جور کنم اما دیر شده بود انگار.. تک سرفه ای کردم و بی دلیل جلوی کمربند مانتویم را مرتب کردم..

_تعجب داشت..

_آخه خودتون رستوران دارید

_رستوران نداره یه بقالی داره توش پیتزا میپزه..که خودشم نمیخوره...

از نگاه دو دقیقه پیشش خبری نبود. دوباره گوشی در دستانم لرزید. نمیخواستم در این اتاق جواب بدهم انگار رابطه ای که نبود باید پنهان میشد و یا این طور در ذهن من رفته بود. بلافاصله بعد از بیرون آمدن از اتاق این بار جواب تلفن را دادم . سلامم را که شنید جوابش اصلا شبیه جواب همیشگی اش نبود میشد کمی شاکی بودن را حس کرد.

_دیدم جواب نمیدی زنگ زدم به دفتر..مهندس بختیاری گفت دفتر الکس هستی..

انقدر ها هم از موضوع پرت نبودم که نفهمم ته حرفش یک جور خاصی بود . جوری که نه تنها ناراحتم نکرد بلکه وادار به توضیحم کرد : برادرشون اینجا بود برای ناهار دعوتم کردن

لحنش بیش از اندازه متعجب شد : امانوئل اونجاست؟ موقع ناهار؟..

و بعد تک سرفه ای کرد و ادامه داد : امشب یعنی وقت که دارید؟

نداشتم مطمئن بودم بابا تماس خواهد گرفت و میترسیدم نبود من بهانه ای برای تصمیمی که دیشب گرفته بود به دستش بدهم..

_اگر برای عصر باشه ازتون ممنون میشم..یعنی میدونید که.

_نه باشه مشکلی نیست..میخواید بعد از شرکت بیام دنبالت؟ من دارم از این جا راه می افتم...

نگاهی به خودم در رفلکس خودم انداختم بد نبودم...کمی رنگ پریده اما به لطف خنده های چند لحظه ی قبل کمی پر نشاط تر...باشه ای گفتم و بلافاصله به نگین پیام دادم که کار شرکت کمی طولانی خواهد بود.چیزی که اگر به مامان مستقیم اطلاع میدادم میخواست سیم جین کند.

+++

در ماشین را باز کردم و سوار شدم...استرس و هیجان داشتم احساس میکردم چیزی پس حرف ها و نگاهش هست..کمی خسته اما با لبخند بود : دوست داشتم جای خاصی مهمونتون کنم که خود میدونم دیرت میشه...

لبخندی روی لبم اومد: همین که با خستگی تا این جا اومدید هم مرسی...میشد امروز برید استراحت کنید.

راه افتاد : نه نمیشد. یعنی من اصرار داشتم و دارم به این دیدار..

ماهان همیشگی نبود..آن بی خیالی خاص ته نگاهش امروز تبدیل به یک هیجانی شده بود که خیلی نمیتوانست پنهانش کند.

پشت میز های قرمز چوبی طوسی رنگی که انتخاب کرده بود. وقتی نشستیم...دستهایم را روی رو میزی قلم زنی در هم حلقه که کردم و بیشتر متوجه هیجانش شدم..از همیشه رسمی تر لباس پوشیده بودو برعکس من که لباس کار تنم بود و لحظه ی اخر فقط مدادی داخل چشمهایم کشیده بودم.

نگاهی از دیوار شیشه ای به برکه ی کوچک مصنوعی پشت کافه انداختم : جای قشنگیه...

_آره..خیلی...عصرونه های خیلی خوشمزه ای هم داره..پیشنهاد میکنم...

_خیلی اشتها ندارم..

یک ابرویش بالا رفت : الکس مثل اینکه خیلی خوب پذیرایی کرده..شاید هم غذای فست فود امانوئل بوده..

_نه اتفاقا من هم تعجب کردم نبود..

خنده ای کردم : میگفتن غذاهای خودش رو نمیخوره..

انگشتهایش را آرام رستم آرامی روی میز گرفت : پس امروز باز رو دور بوده...

ته لحنش یک چیزی بود که تعریفی برایش نداشتم..اما واضح بود...یک چیزی که باعث میشد بخواهم مسیر حرف را عوض کنم.

_بوی چایی که اومد اشتهام باز شد...

لبخند آرامی زد..این همان ماهانی بود که در این چند ماه شناخته بودم و یک جورهایی مورد تاییدم بود...سینی عصرانه ی مفصلی سفارش داد. صدای پاشنه های کفشها روی سطح چوبی کافه نوای بامزه ای داشت همراه با ملودی آرامی که پخش میشد..

جایی که انتخاب کرده بود هم زیادی شبیه طبع خودش بود انگار...

سینی مسی رنگ پر شیرینی ها و نان ها و انواع پنیر و میوه که روی میز قرار گرفت با دست اشاره کرد که شروع کنم

_این خیلی زیاده...

استکان چای را رو به رویم گذاشت : نیست..

امروز دو نفر سعی کرده بودند به زور به من غذا بدهند اما لحن هر دو خیلی زیاد فرق داشت...

لبخندی زدم و یکی از شیرینی های دارچینی را برداشتم : خیلی خوشمزه است.. انتخاب خوبی دارید..

_معمولا انتخابهام درسته..

این را مستقیم نگاه کرده در چشمم گفت..ناخودآگاه شیرینی را روی پیش دستی سفید رنگ رو به رویم رها کردم و دستهایم را زیر میز روی زانوهایم به هم گره زدم...مستقیم نبود اما..واضح بود..

کمی معذب و شاید هیجان زده سر جایش جا به جا شد : من..واقعا نمیدونم سر صحبت رو چه طور باهات باز کنم...

قلبم لحظه ای ایستاد...انگشتهایم را انقدر درهم محکم فشار سفید شده بودند...معذب بودنم را درک کرد که انگار کمی به سمتم خم شد : نمیشه جذب دختری مثل تو نشد...

ناخودآگاه بود که نگاهم را دزدیم و دوختم به نگاره های قلم زنی...یک جورهایی یورش کلامی بود به سمت ذهن خسته این روزهایم... یک جور اعلام جنگ..

خیلی چیزها در ذهنم بود..سئوالی از من نپرسیده بود که حالا دنبال جوابش بود و این بسیار عجیب به نظر می آمد... نفس

گیر کرده بود داخل قفسه ی سینه ام..انگار منتظر بدم این کلامات از دهانش خارج شود..خیلی برای این ها دور از ذهن نبود..اما..

_میدونم اهل خیلی روابط نیستی و خانواده خیلی سنتی هم داری...من میخوام بیشتر بشناسمت...در حقیقت میخوام تو من رو بشناسی...تو دار دنیا من فقط یه مادر دارم..که میدونی چه قدر برام اهمیت داره..یه غیر از اون هر آنچه که هست در اختیاره تو ا و هر چی هم که نیست اگر در قدرتم باشه برات فراهم میکنم...

عجیب این جمله برایم دل نشین بود..شاید جمله ای عاشقانه نبود..اما برای کویر پر هیاهوی دل و ذهن این روزهای من مثل قطره های آب عمل میکرد.

_سکوتت الان نشانه ی چیه؟

به لبخند پهن و پر حرفش نگاه کردم : دارم گوش میکنم.

_نگاری که من میشناسم الان باید یه چیزی برای گفتن داشته باشه...

.._

_میدونم متعجبی..شاید به نظرت خیلی سریع باشه اما من فقط میخوام تو من رو بشناسی..من میخوام با تو ازدواج کنم و میخوام تو راه رو برای شناخت بیشترمون باز کنی...

نفسم در لحظه حبس شد..این کلمه و این پیشنهاد زیادی دور و یا زیادی نزدیک بود..یک چیزی ته قلب قلقلک داده شده بود...و اسمی برایش نداشتم...

_میتونیم اینکار رو تو چارچوب خانواده ات انجام بدیم..مادرم میخواد با خانواده ات تماس بگیره...

چند ثانیه ای در سکوت گذشت : من ...نمیدونم واقعا چی باید جواب بدم؟

_میدونم که نیاز به فکر داری..خب من قبلا فکرهام رو کردم که الان اینجام...ولی تو نیاز داری فکر کنی..من درک میکنم..اما میخوام بدونی...

نفسش رو محکم بیرون داد : نمیدونم چه جمله ای به کار ببرم برای این موقعیت ما مناسبه...

+++++

وحشت شاید در گام اول کلمه ای به شدت اغراق شده به نظر می آمد. اما در موقعیتی که من قرار گرفته بودم کاملا به جا به نظر می آمد. من در اطرافم روابط موفق بسیار کمی را شاهد بودم و در کنارش ماهان راست میگفت شناخت چندانی بین ما نبود. در کنارش شنیدن این پیشنهاد کسی با خصوصایت ظاهری و باطنی ماهان هیجان زده ام میکرد.

کمی حالا صورتش باز شده بود : واقعا نمیدونم چه طور میتونم خودم رو بهت معرفی کنم اما فکر میکنم به جای اینکه بشینم و برات از چیزهایی بگم که در عمل بهشون ممکنه شک و شبه ای باشه.. فقط چند ماه فرصت بهم اگر بدی شاید بتونی خودت من رو بشناسی..

به زور کمی صدایم را جمع و جور کردم : چرا من؟

واقعا این سئوال شاید ساده به نظر می آمد اما حقیقت تمام این بحث در جواب این سئوال نهفته بود. یا دست راستش شقیقه اش را لمس کرد: اول صحبتم بهت گفتم..نمیشه آدم جذب تو نشه....و در ضمن دختری مثل تو..باهوش و نجیب و زیبا کم پیدا میشه...

استکان یخ کرده ی چای رو بین دستهای گرفتم..اگر میخواستم ، که ته دلم بدجور در کشمکش بود، که این فرصت را بدهم مجبور به توضیح چیزی بودم که عجیب وحشت داشتم از گفتنش. با یادآوری پدرم...و چیزهایی که اتفاق افتاده بود و یا اگر قبول میکردم در انتظار هر دوی ما بود حالا دیگر این شیرینی ها و هر آنچه که روی میز چیده شده بود اشتها برانگیز به نظر نمی آمدند.

کمی معذب سرجایش جا به جا شد: چیزی شد؟ یعنی من ناراحتت کردم؟

سعی کردم تا لبخندی بزنم : نه!

کمی خیالش راحت شد ولی نه کامل : پس چرا اینقدر تو خودتی..ببین میدونم انتظارش رو نداشتی

سعی کردم تا لبخندی بزنم : بله.. یکم آنی بود..

خودم اما این جمله را قبول نداشتم...شاید خیلی هم آنی نبود. انقدر جدی مطرح شدنش بود اما اصل ماجرا واقعیتش این بود که واضح بود.

_بله میدونم آنی بود برای تو اما...

حرفش را نیمه گذاشت...یا دیدن اسم مادرش روی صفحه ی گوشی : من این رو جواب بدم ...میگم برات چای تازه بیارن این یخ کرد..

.. و از جایش بلند شد. با رفتنش خودم را روی صندلی که بودم رها کردم..انگار از بالا با نخی کشیده میشدم که حالا رها شده بود..دردی در سرم در حال پیچیده شدن بود. باید از خانواده ام میگفتم و دوست نداشتم.. این نقطه ضعفی بود که با دانستنش احساس میکردم مرا دیگر در این جایگاه قرار نخواهد داد...گوشی ام را برای دیدن ساعت که در دستم گرفتم با دیدن پیام نگین گلویم خشک شد : بابا اومده..به نظرم برای اینکه دعواتون نشه شب برو خونه ی مامان جون...

دستهایم از حرص میلرزید. به میز نزدیک شد. کمی متعجب نگاه کردم .

_انقدر پیشنهادم سخت بود؟

روی صندلی کمی جلو اومدم : این چه حرفیه؟ شما مرد محترمی هستید سخت چرا؟؟ یکم آنی بود و اینکه این مبلها خیلی گود هستن نمیتونم تکیه بدم..

صندلی را کشید و نشست : الان برات چایی میارن..یکم سرد شد اینجا

از تلاشش برای خوب کردن حالم خوشم می آمد.

_من روی پیشنهاد شما فکر میکنم...

از نگاه براقش خوشم آمد. اما دقیق نمیدانم کی این جمله از دهانم در آمد...

_اما قبلش باید راجع به خونمون..یعنی شرایط زندگیمون چیزی رو براتون توضیح بدم.

با قرار گرفتن چای روی میز مکث کوتاهی در حرفهایمان ایجاد شد که به او فرصتی برای جمع و جور کردن خودش را داد.

_میدونم..

میدونمش آرام و زیر لبی بود اما برای من بیشتر شبیه به دادی بلند بود..دستهایم یخ کردند : میدونید؟

دستهاش رو دور استکان داغ چایش حلقه کرد: مهم نیست...من میدونم که این مسئه مطرح کردنش برات سخت بوده

_از کجا؟

صدایم بیش از اندازه سرد و خشک بود....

_کمی پرس و جو و قراردادن پازلها کنار هم..ببین سخت نبود فهمیدن اینکه رابطه خوبی با پدرت نداری.

دستهایش را برای گرفتن دستم روی میز دراز کرد که با ضرب کشیدم

_اروم باش خواهش میکنم.این طبیعیه که وقتی ادم از کسی خوشش بیاد و برای یک عمر همراهی انتخابش بکنه قاعدتا در موردش بیشتر هم کنجکاوی میکنه...من نمیدونم اشتباهی که از طرف پدرت اتفاق افتاده رو چرا تا این به خودت گرفتی؟ دونستن این موضوع از طرف من نباید تا این حد بهمت بریزه..

بی جهت عصبی بودم...حتی از دست ماهان..از اینکه میدانست بدم می آمد..درست بود که خودم هم مجبور میشدم به گفتن اما اینکه خودش می دانست بیشتر عصبی ام کرد..بی دلیل...شاید عصبانیتی که از پدرم داشتم را میخواستم سرش خالی کنم..

_دیرم شده..باید برم...

آرام نگاهی به اطرافش کرد و با خونسردی و آرامش خاص خودش دستش را برای گرفتن آستینم دراز کرد و کمی به سمت صندلی ام کشید.

_بشین صحبت کنیم آروم شو بعد برو...

چند ثانیه ای نگاهش کردم و سر جایم نشستم ..

_چند تا نفس عمیق بکش...

کمی دوباره روی میز به سمتم خم شد : من این جا منتظر هستم تا هر وقت که فکر کنی آروم شدی و دوست داری حرف بزنیم...

کلافه پیشانی ام را فشار دادم..از اینکه بی دلیل از دستش عصبانی بودم..از اینکه میدانست...از پیشنهادی که داده بود...حالا خجالت زده بودم...

_نمیدونم..چرا حالم زیاد خوش نیست.

_میدونم یکهو بهت خیلی استرس وارد شد..ببین نگار، تو خودت میخواستی همین الان برام راجع بهش صحبت کنی...پس دونستن من نکته ی منفی نیست...بلکه خیلی هم خوبه...من میدونم و نیازی نیست خودت رو تو زحمت توضیح بذاری...

نمیفهمید واقعا حس درونم را..و شاید خودم هم نمیدانستم...

++++++

_نگار مطمئنی خوبی؟

به ابن لحن صمیمانه و کمی نگران احتیاج داشتم انگار که دلم آویزان شد. خوانده بودم و یا شنیدم بودم که مرد زندگی هر کسی قهرمان اوست. ماهان امروز یک جورهایی خواسته بود مرد زندگی من باشد..مادرم مرد زندگی اش قهرمانش نبود. مهرناز هم همین طور..اما ماهان شبیه هیچ کدام نبود. نه پدرم نه شوهر مهرناز...من اما حالم از جای دیگری خراب بود.

_خوبم...میدوندید..خب یکم شوکه هستم..

دستی به شالم کشیدم و سرم را برای بهتر دیدن صورتش بلند کردم. فاصله ی صورتمان این طور ایستاده جلوی در کافه کمی کم شد که لبخند پهنی روی صورتش آورد.

_فکر نمیکردم درخواست من تا این حد غیر منتظره بوده باشه.

_غیر منتظره که...

غیر منتظر چیز دیگری بود. کمی نگاهم کرد متفکر و انگارکه به نتیجه ای رسیده باشد..کمی معذب شد : ببین...بیا اول سوار ماشین بشیم.

بیشتر دوست داشتم تنها باشم و تا آخر این خیابان را لااقل کمی پیاده بروم. اما وارد بحث شدن و در کردن درخواستش منطقی به نظر نمی آمد. در را باز کردم و نشستم و سعی کردم تا جمله هایم را پیدا کنم..

_من میرم خونه ی مادربزرگم...یک بار فکر کنم..

_بله یادمه... ببین نگار ...

با راه افتادن ماشین همزمان وسط جمله اش پریدم : من..من..

این مسئله ربطی به تو نداره که بخوای به خاطرش فکر کنی و ناراحت باشی.

مسخره بود...امکان نداشت به من ربطی نداشته باشد..

_هرانسانی تو خاک خانواده اش پرورش پیدا میکنه...و نمیتونیم بگیم محصول به خاکش ربطی نداره...

_البته که این طوره..ولی نگار من دارم محصول رو میبینم..و در ضمن اون خاک مادرت رو هم داره...

دستش رو کمی گیج و معذب به پشت گردنش کشید : من اگر گفتم میدونم برای این بود که میدیدم چه قدر برات راجع بهش سخته و خب حق هم داری...

نفسم را بیرون دادم. بله حق داشتم و ماهان هم این را میدانست و این خوب بود....

_من به وقت نیاز دارم

_چیزی که من زیاد دارم و همه اش هم در اختیار تو...صبر...

++++

دستهایم را روی گونه های داغم گذاشتم که در تماس زیادی با سرمای اطرافم و البته دستم داشت...

_نشستی تو این سرما تو حیاط که چی؟ تو اصلا امشب یه چیزیت هست...

دستش را دراز کرد و پتوی نازکی را به دستم داد : حرف نمیزنی از وقتی اومدی..چیزی هم نخوردی؟

_بابام مونده خونمون..با مامانم هم سر نیومدن من دعوا راه انداخته...

مهرناز با دمپایی های پلاستیکی چند سایز بزرگتری که همیشه در بهار خواب خانه بود کنارم نشیت و با چشمهایی باز و دهانی بازتر نگاهم کرد..

_به نظر شوخی میرسه نه؟

..._

_تهوع آوره...و من نمیدونم تا کجا میتونم این وضع رو تحمل کنم..

_مینا عقلش رو از دست داده؟

_پوففففف. نمیدونم به خدا...

و دوباره نگای به آسمان انداختم...مهرناز در سکوتی که خیلی هم ازش بعید نبود روی پله ها کنارم نشست..

_حالا چرا انقدر خوشتیپی؟

نگای به پیژامه ی خط دار مردانه اش که روی قوزک پاهایش کش داشت انداخت...آبی بد رنگی بود و بعد دمپایی های پلاستکی چند سایز بزرگتر..

_مامان نمیدونم چرا همیشه از این دمپایی ها میخره

_پیژامه ات چی؟

...دلم میخواست به چیزی به غیر از پدرم..ماهان..عرفان و حتی مادرم فکر کنم

_ول کن تو هم انگار خواستگار اومده...تو اصل ماجرا رو بگو...

اصل ماجرایی وجود نداشت..جز پیام واضحی که بلافاصله بعد از پیام نگین راجع یه ماندن پدرم در خانه به ماهان داده بودم..اینکه فکر خواهم کرد...اما فکر کردن نمیخواست..من تصمیم را گرفته بودم و فقط به سلاحی برای جنگیدن احتیاج داشتم و بس..

++++++

مادرجون ظرف عسل را به سمتم گرفت و دوباره مهرناز را با صدای بلند صدا زد : مگه تو نباید بری سرکار؟

مهرناز با موهای بهم ریخته و چشمهای قرمز اینبار با عصبیت در را باز کرد قیافه اش خنده دار بود : امروز پنجشنبه است مادر من مدرسه ها تعطیله...

و به سمت دست شویی رفت. مادرجون قیافه ی برنده ای به خودش گرفت که باعث شد چای به گلویم بپرد...مادرجون دوباری پشتم زد : حلال حلال چه خبرته؟

_آخه چرا باهاش این طوری میکنی؟

دست به زانویش گرفت و از جایش بلند شد تا برای مهرناز نان تافتانی که روی یخاری گذاشته بود تا گرم شود را بردارد: اگر باهاشون درست برخورد کرده بودم یکی طلاق گرفته ور دلم نبود..اون یکی هم که....

یاد آوری مامان باعث شد تا لقمه ی دستم را روی سفره ی زرد رنگ پر از فنجان چای مادرجون رها کنم...

_بخور بچه ...مگه نمیخوای بری سرکار؟ ضعف میکنی...

واقعا اشتها نداشتم با شنیدن زنگ پیام گوشیم خودم را کمی همانطور نشسته روی فرش کشیدم و گوشی ام را برداشتم ماهان بود. ناخوآگاه لبخندی روی لبم آمد...پیامش سلامی ساده و صبح بخیر بود و بعد درخواست برای اینکه برای رفتن به شرکت به دنبالم بیاید.

فکر خوبی بود. میتوانستیم از خیلی چیزهایی صحبت کنیم که ذهنم را از این آشفته بازار تهوع آور کمی پرت کند. مهرناز با دست و صورت شسته شده و صورتی کمی اخم آلود و طلبکار بیرون آمد که روی مادر جون کوچکترین تاثیری نداشت.

دیکتاتوری بامزه ای داشت که لبخندی روی لب هر کسی می آورد برایش خوابیدن تا ساعت 8 هم یک جور بی حرمتی بود ..هیچ وقت بعد از نماز صبح نمی خوابید و شاید به همین خاطر خانه اش همیشه بوی یاس و آرامش میداد.

_مقنعه برات گذاشتم.

_با شال هم میتونم برم.

_این چه سر کاریه آخه...

مهرناز در حالی که لقمه گوشه لپش را عصبی می جوید جواب داد : سرکار آخه چه ربطی به مقنعه داره؟

_یه روز زود بیدار شدیا ببین چه میکنی؟

از جایم بلند شدم و استکان چایم را به آشپزخانه بردم و هنوز داشتم کل کلشان را میشنیدم...امروز باید به خانه بر میگشتم واین لحظه ای از ذهنم بیرون نمیرفت..

++++

نفس عمیقی کشیدم و دستم چندباری به زنگ رفت..هنوز ایستاده بود آن ور خیابان و نگاهم میکرد..تمام روز سرحال بود..از صبح که به دنبالم آمده بود تا همین لحظه

..تمام روز در شرکت نگاههای گاه و بیگاهش را حس کرده بودم ...تنها ثانیه هایی که میتوانست اندکی از این حس بد خانه آمدنم کم کنم..

در باز شد و دکمه ی آسانسور را زدم...مسخره بود..خانه باید جای آرامش می بود و من نمیخواستم داخل بروم...نمی خواستم مادرم را ببینم و در کنارش دلم برایش خیلی خیلی تنگ شده بود.در نیمه باز خانه را هل پشت سرم بستم و کفشهایم را داخل جا کفشی گذاشتم...

سلامی کرد که باعث شد از جایم رسما بپرم...با دیدنش چنان رنگم پرید که خودش هم پر حرص نگاهم کرد : انگار قاتلت رو دیدی نه بابات...

شالم دور گردنم افتاده بود کمی آزادش کردم که بتوانم نفسی بکشم..ترسیده بودم و نمیتوانستم انکار کنم. کمی من و من کردم : مامان نیست؟

_با نگین رفتن یکم سبزی و میوه بخرن...شب علیرضا میخواد بیاد..

_چیزه..باشه..

نمی دانستم عکس العملم چه چیزی باید باشد؟ شاید بهتر بود بهانه ای جور میکردم و بیرون میرفتم و یا...

_چرا وایسادی...بیاد تو دیگه

_آخه؟

_لابد باز میخوای در بری؟ زنگ میزنم به مادرجونت میگم دیگه راهت نده

_چرا راه نده؟

عصبی شده بودم...گویا باید بحث میکردیم و راه فراری نبود...

کیفم را کنار مبلی گذاشتم که داخل سبد کنارش بعد از مدتها روزنامه بود..و میز عسلی که بعد از سالها پر از فاکتور بود...و فنجان خالی چای رها شده...تمام نشانه های حضورش که در این سالها حذف شده بود..مثل عکسهایش از قاب عکس میز یادگاری که الان کیف پولش رویش بود.

رد نگاهم را گرفت و بغضم را شاید دید که کمی نرم تر شد...

به سمت اتاقم رفتم.

_لباست رو عوض کردی بیا برای من یه چایی بریز...

_میخوام بخوابم..دیشب با مهرناز تا صیح حرف زدیم..خیلی خسته ام..

_مخت رو شستشو داد...یعنی من که میدونم...به جای اینکه بشینه سر زندگیش...

دکمه ی اول مانتوم را باز کردم: میشست سر زندگیش و همه عمرش تحقیر میشد لابد...

_همین مسخره بازی ها رو یادت داده....

دست به کمر کمی به من نزدیک شد که قدمی عقب رفتم..با تعجبی عجیب نگاهم کرد : این اداها چیه نگار؟

_هیچی بابا..الان برات چایی میریزم و بعد هم..

_نه صبر کن ببینم..من تکلیفم الان باید با تو روشن بشه...دیشب چرا خونه نیومدی؟

چه میگفتم؟ یعنی واقعا نمیدانست؟

_نمیخواستی با من رو به رو بشی نه؟ چن خودت میدونی چه اشتباهی کردی...

کلافه دستهایش را مشت کردم : شاید چون می دونم شما چه اشتباهاتی کردید

پره های بینی اش از کمی گشاد شده که این نشانه ی عصبانیتش بود..من هم اما حالا دیگر بیش از آن چیزی که باید عصبانی شده بودم و اختیاری روی خودم و اعصابم نداشتم

_نیومدم خونه چون نمیخواستم با این صحنه مواجه بشم

_با کدوم صحنه ؟؟ یعنی من خونه ی خودم نباید بیام؟

_این جا خونه ی شماست آخه؟ اینجا؟

با بغض نگاهش کردم..انگار جوابی نداشت : بله..اگر خرج ومخارجتون رو میدم..اگر زن عقدیم اینجاست..اگر دوتا دخترهام این جا زندگی میکنن بله اینجاست..

_پس اون یکی خونه؟

با ضرب به سمتم برگشت که اینبار نترسیدم..مرگ یک بار بود و شیون هم یکبار...

_بابت اون یکی خونه ی شما من دو روزه دارم از خجالت آب میشم...برام خواستگار اومده خجالت میکشم...

فریادش بلند شد :خواستگار؟ تو غلط کردی؟ انقدر ول و ویلون شدی که میان از خودت خواستگاریت میکنن؟

با باز شدن در توسط کلید مامان تقریبا خودش رو وسط سالن انداخت..موهای بورش از روسری به آشفته بیرون ریخته بود..کیسه های خریدش را روی فرش قرمز خانه انداخت و من قل خوردن پرتقال ها را به زیر میز دنبال کردم...

_چه خبرتونه؟ صداتون کل محل رو برداشته

دستی به دور دهانش کشید : از این دختره ی پر رو بپرس که براش خواستگار اومده

_چی؟

_و جالبه که فقط خودش خبر داره...

نگین متعجب و بهت زده به من خیره شد...ته دلم فکر میکردم باید فکر کنم..اما نگاهی دوباره به ترکیب چهار نفره ی ترسیده مان انداختم....نیازی به فکر کردن نبود..ماهان...با تمام صبر و منطقش..شوهر خوبی بود...از پدرم خیلی بهتر بود..خیلی خیلی...انگار تمام تصورات من از مرد خوب مردی بود که کوچکترین شباهتی به این مرد که سایه ای از یک پدر بود نداشته باشد...

+++++

مادرم سعی داشت آرامش کند اما صدای بحثهایشان هنوز می آمد و میشد گفت برای اولین بار این قدر بی پرا بحث میکردند..رفتن پدرم هم همچین سر و صدایی نداشت. نگین متعجب کمی ترسیده به من خیره نگاه میکرد..شالم را بر حرص ری میز کنار تخت انداختم که دقیقا روی آباژور افتاد و باعث کج شدنش شد. خودم را روی تخت انداختم و زانوی راستم را پر حرص بالا و پائین میبردم که نگین همچنان انگشت به دهان نگاهم میکرد.

_حالا تو چرا انقدر ترسیدی؟

_کی ازت خواستگاری کرده؟ چرا به من نگفتی؟

نفسم را پر حرص بیرون دادم..الان دقیقا بین این قیامت زمان این حرفها بود؟

_کشیدی من رو تو اتاق این سئوال رو بپرسی؟ الان وقتشه؟

_برای اینکه پشتت وایسیم باید لااقل یکیمون رو آدم حساب میکردی؟

ابرویم بالا رفت : جدا؟ دقیقا همون قدری که من آدم حساب شدم تو این خونه؟ بیشتر یا کمتر؟

بغض کرده نگاهم میکرد: تو از کی انقدر کینه کردی نگار؟؟

کینه نکرده بودم اما الان واقعا وقتش نبود...

اسم عرفان را بین حرفهای پدرم میشنیدم و همین بیشتر حالم را بهم میزد..و بعد صدای بلند در... و چند دقیقه بعد ورود عصبی و شکست خورده ی مادرم...طوری نگاهم کرد که از خودم خجالت کشیدم..سرم را پائین انداختم..دلش شکسته بود..و من واقعا این را نمیخواستم..

_نگین برو گوشت ها رو بشور و خرد کن..شام بذاریم الان علیرضا میاد

_مامان.تو این موقعیت؟ زنگ میزنم نیاد...

مادرم اما به چشم و ابرو اشاره کرد بیرون برود : به اندازه ی کافی آبرو و عزتمون رفت...دوباره آدامس دهن اون طرفی ها نمی خوام بشم..

_نمی گه...

_باشه باشه نمیگه...برو و کاری که گفتم بگن..

این حرص خوابیده در کلام مادرم خطاب به من بود و فقط چند ثانیه طور کشید تا مثل رعد برق روی سرم فرود کند.

_از کی تو این قدر خودسر شدی؟ پر رو شدی تو چشم بابات نگاه کنی اون حرف رو بزنی؟

خیلی جواب ها داشتم بدهم ولی نمیخواستم...نمی خواستم دلش را دوباره بشکنم...

صندلی را کشید و روبه رویم کنار تخت نشست: دروغ گفتی نه؟؟ نگار من رو نگاه کن ببینم...

سرم را بالا آوردم و موهای آشفته ام را با دست کمی پشت گوشم زدم.. دلم میخواست در جوابش که با عجزی غیر قابل عنوان کرده بود بگویم حرفم بلوفی بیش نبوده..اما یک جایی باید این جنگ تن به تن شروع میشد و من حتی در آن لحظه فکر نمیکردم ارزشش را دارد یا نه؟

_نه مامان راست گفتم...

سرش را بین دستهایش گرفت : وای نگار وای...

_مادر من آخه کجای کار من اشتباهه؟ یه همکارم ازم خواستگاری کرده..مگه اولین خواستگار منه.

با چشمهای خیس سرش را بلند کرد..از جایم بلند شدم تا در آغوشش بگیرم که شانه اش را محکم از زیر دستم کشید..حالا دیگر از آن نگار جنگجوی پر حرص روبه روی پدرم خبری نبود. برای مادرم و حس سرخورده ی داخل نگاهش ناراحت شده بودم....

_چی کار داری میکنی نگار؟

_مادر من هیچ کار بخدا...بابا یکی از...

وسط حرفم پرید : فکر میکنی من احمقم؟ نگار نکن...نکن مادر جان

_آخه دارم چی کار میکنم؟

عصبی بلند شد از جایش: واقعا نمیدونی؟ تو نمیدونی؟

_نه والا؟ من چه اشتباهی کردم؟ آقا منم مثل نگین...یه آدمی ازم خواستگاری کرده!

خودم از جمله ای که از دهانم بیرون آمد به شدت متعجب بودم اما رکه های بسیاری از حرفهای دلم در این جمله ها بود.

متعجب ؛ مثل کسی که ضربه ی محکمی به پشت سرش خورده باشد نگاهم میکرد.

زیر لب اسمم را زمزمه کرد : معلومه تو چی میگی؟ کی هست اصلا این آدم؟ از کجا یهو پیداش شده؟

_دارم میگم همکارمه...فقط ازم اجازه خواسته تا هم رو بهتر بشناسیم...

دست محکمی به پیشانی اش کشید: من بچه ام رو نشناسم؟ من دختری که...

حرفش را نیمه کاره رها کرد و دلسرد به سمت در اتاق رفت. احساس میکردم قلبم در حال فشرده شدن است..این طور دل شکسته کردنش را نمیخواستم..ولی چاره ای نبود...از دهانم بیرون آمده بود و باید پشتش می ایستادم...

_خودتون داشتید چند روز پیش میگفتید ازدواج کنم...

_این طوری؟ این طوری نگار؟

_ای بابا چه طوری؟چه کار خلافی کردم؟ چی شده مگه؟ حتما باید زن اون روانی خودخواه عرفان بشم تا کار درست کرده باشم؟

_بابات وقتی میگه میشناستت یعنی همین...

پوزخندم دست خودم نبود: راست میگی بابام من رو انقدر خوب میشناسه

_بس کن نگار داری از لج پدرت خودت را بدبخت میکنی

_آخه چه طور میتونی انقدر زود قضاوت کنید؟ اصلا حتی اسمش رو هم نمیدونید. چه میدونید بدبخت میشم؟

_حرف نزن نگار...حرف نزن...

و در اتاق نگین را محکم بست.. بغضم ناخودآگاه شکست. آخرین باری که این طور از ته دل گریه کرده بودم را به یاد نداشتم. در میان حرف مادرم از لج پدرت بود...چیزی که شاید آن روزها نمیدیدم و یا حس نمیکردم... سرم را روی بالشت نگین گذاشتم و چشمهایم را بستم..نمیدانم چه قدر گذشت..خواب نبودم..بیدار هم اما نبودم..ماهان و تک تک رفتارهای این مدتش از جلوی چشمم میگذشت...مردی که تا این حد به مادرش احترام میگذاشت..بدون شک به همسرش هم احترام میگذاشت...مردی که در خانواده ای نسبتا آزادتر به دنیا آمد و بزرگ شده بود..مثل پدرم در چهل سالگی هوس زن جوان وجذاب نمیکرد...بدون اینکه لباسهایم را عوض کنم..پتو را روی خودم کشیدم..اما چند دقیقه بعد بود که نگین تقه ای به در زد و با صدایی که به شدت دلخور بود گفت : یه دوش بگیر الان میرسن...

_منظورت از میرسن چیه؟

_فقط بابا هست و علیرضا...میخواست عرفان رو هم بیاره که گفتم یه جوری بپیجونتش..

_آره خوب کردی درجا به گوشش رسوندی...

_خیلی بدی نگار خیلی...علنا ما رو کردی دشمن...اصلا معلوم نیست این پسره از کجا؟؟؟

از جایم بلند شدم که سرم به شت گیج رفت : از جایی بهتر از خونه ای که مردهاش رو انقدر خودخواه و قلدر و بی منطق و خائن بار میاره...

نگین دست روی دهانش گذاشت و هینی کشید...بدون توجه به اون حوله ام را از داخل کمدم چنگ زدم و وارد حمام شدم..انگار زخم دلمه بسته ای داخل وجودم بود که حالا باز شده بود و خون آبه ی حرفهایش روان بود....تنها کسی که ناراحتی اش برایم مهم بود مادرم بود...ولی واقعا اینبار کاری از دستم بر نمی آمد..چیزی نداشتم تا بگویم..

.....

نمیدانم در این میان برای علیرضا چیزی تعریف کند یا خودش به راحتی فضای سرد اطراف را احساس کند که این طور معذب نشسته بود. برعکس دو برادرش هیچ

وقت رابطه ی خیلی صمیمی با پدرم نداشت. نگاهم را از کفشهای خانگی ام نمیکندم. حرفی برای زدن به هیچ کدامشان نداشتم. با احساس ویبره ی گوشی ام در جیبم سعی کردم تا بدون جلب توجه به سمت اتاقم بروم. با بستن در گوشی را از جیبم در آوردم و با دیدن اسم ماهان نفسم را بیرون دادم. سلام سرحالی کرد که برای حال آن لحظه ام خیلی خوب بود.

_مگه قرار نشد تماس بگیری؟

به طور کل فراموش کرده بودم و نمیخواستم در مورد دلیلش توضیح دهم : ببخشید اومدم خونه دیدم مهمون داریم یکم سرم گرم شد.

_پس دختر کدبانویی هستی

_آره اصلا یه جور خیلی خاصی.

بی حوصلگی کلامم را احتمالا خیلی خوب پنهان میکردم که متوجه نمیشد...

_پس خوش بحال من...

در ذهنش خیلی چیزها را حل کرده بود انگار. با صدای نگین که صدایم میکرد بی حوصله چشمهایم را بستم و باز کردم : صدام میکنن....

لبخندش را حس کردم : فردا میام دنبالت...باهام راجع به اینکه کی با پدرت صحبت کنم قرار بذاریم..

مکرر صدا کردن های نگین در کنار این جمله داشت دیوانه ام میکرد.

_خواهرت فکر کنم حسابی کارت داره..وقتت رو نگیرم...

نمیدانم چه چیزهایی گفتم و خداحافظی کردم و گوشی را توی جیبم دوباره هل دادم و پر حرص در را باز کردم که نگین پشت درش ایستاده بود و دستش برای باز کردن اینبار بالا آورده بود.

_نگار مرد..ول میکنید یا نه؟

پر حرص و زیر لب این جمله را گفتم..اما بلافاصله پشیمان شدم. نفسم را بیرون دادم و به اخمهایش نگاهم کردم.

_بابا مدام داره گردن میکشه اینور به بهانه ی کمک تو آشپزخونه خواستم بکشمت اینور...

ببخشید کلافه ای گفتم که جوابی نداد....

وارد آشپزخانه که شدم از در تراس...مامان هم بی اهمیت به حضورم مدام از یک سمت به سمت دیگر میرفت. کلافه و بی حرکت و بیکار وسط آشپزخانه ایستاده بودم که بابا زیر سیگاری به دست وارد آشپزخانه شد..انگار فقط میخواست مرا ببیند که با دیدنم زیر سیگاری را پر حرص در سینک ظرف شویی گذاشت...

با صدای این حرکت هم اما مامان به پشت سرش نگاه نکرد و نگاهی به غذای داخل فر انداخت.

_با اون پسره حرف میزدی؟

با رفتن بابا؛ مامان بالافاصله تیکه داده به گاز این را پرسید...سرم را گرم مرتب کردن بشقابها کردم : میخواد با بابا حرف بزنه..

_آفرین نگار..همین طوری ادامه بده...خودت را بیچاره کن...

_چه بیچاره کردنی آخه؟؟ یه پسر مودب و موجه که همکارمه..شما که اصلا این بیچاره رو نمیشناسی...

_بشناسم چی میشه؟

با شنیدن صدای بابا از جا پریدم...از اینکه شنیده بود لحظه ای ترسیدم...

_برو بیرون مسعود..علیرضا اینجاست بی آبرویی راه میوفته...

بابا نگاه پر حرص زیر چشمی و عصبی به من انداخت و بیرون رفت..کلافگی علیرضا را به راحتی از همین آشپزخانه میتوانستم ببینم و این اصلا خوشحالم نمیکرد...

_نگار بابا رو با خودت لج ننداز..اجازه ازدواجت رو اون باید بده...پول جهیزیه ات رو اون باید بده...

نگین همان طور که چسبیده بود به تراس این را گفت...مامان برگشته بود توی سالن و حالا داشت با علیرضا از آب و هوا حرف میزد..

_یعنی بابت اینا باید برم زن عرفان بشم؟

_نه...میگم که ما رو دشمن خودت میبینی و بس...دارم میگم بدون لج بازی باهاش حرف بزن..

نگین نمیفهمید امکان نداشت پدرم سر این مسئله لج بازی نکند..برای اون همانقدر که برای من مسئله یک جورهایی جنگ اثبات قدرت بود...چیزی که فکر میکرد با

رفتنش از این خانه کم شده...و حالا با برگشتن چند روزه اش به این خانه مثل شیری بود که در سرزمینش خودی نشان میدهد و همین حالم را بیشتر بهم میزد..

یعد از شامی که تقریبا دست نخورده بود...علیرضا عزم رفتن کرد...: نگار فردا وقت داری صحبت کنیم؟

نتوانستم پوزخندم را پنهان کنم : عجب خبر گزاری بی نظیری واقعا...

سری به نشانه ی تاسف تکان داد : زنمه نگار...و معلومه که اگر چیزی ناراحتش کنه باید بهم بگه..در کنارش...تو بخوای باور کنی یا نه..من تو رو به عنوان دختر دایی..خواهر زن..اصلا خواهر واقعا دوستت دارم...

به پدرم نگاه کردم که انگار عزم رفتن نداشت : چرا فردا صحبت کنیم؟ بذار حاضر شم..من رو برسون خونه ی مادرجونم.تو راه حرف میزنیم..

_نگار..بابات رو بیشتر...

قبل از اینکه جمله اش را تمام کند به سمت اتاق رفتم و ساک دستی کوچکی بستم که چشمهای پدرم را گرد کرد: کجا؟

مامان اینبار خودش را وسط انداخت: من گفتم بره خونه ی مادرم..مریضه...مهرناز هم رفته با دانش آموزاش اردو.

دروغ محض بود...

_تو برو علیرضا جان به مادرت هم سلام برسون..من خودم نگار رو میبرم...

_دایی اجازه بدید میخوام با نگار حرف بزنم...

_انگار که خیلی هم حرف میفهمه..

_حرف زورو بی منطق نمیفهمم...

لااله اا‌لله بلندی که گفت همراه شد با حرکت مادرم که دستم را محکم فشرد : برو با علی...برو نگار...بسه شر انداختی...

++

روی فرمان ضرب گرفته بود. مشخص بود میخواهد سر صحبت را باز کند نمیتواند و همین شاید تا این حد کلافه اش کرده بود.

_حرفت رو چرا نمیزنی؟

_نه که خیلی هم گوش میکنی؟

_حرفهای بابا اینا ر تکرار نکن که واقعا بهت شک میکنم.یعنی هر چی انها بگن و من چشم بگم میشم آدم خوب و دختر حرف گوش کن؟

نفسش را پر حرص بیرون داد : نه! اگر قرار بود چیزی که انها میخوان رو انجام بدی که..

_الان زن داداش جنابعالی بودم...

_گاهی خیلی دلم میخواد بگم خیلی هم دلت بخواد....

ناخودآگاه خنده ام گرفت که چپ چپ عمیقی به من نگاه کرد : عرفان ایراد داره...منم دارم تو هم داری..ولی لولو نیست...آدم بدی نیست...فقط شبیه تو نیست..منم نمی خوام برادرم بدبخت بشه..منم نمیخوام با زنی زندگی کنه که اون زن دوستش نداره...همه ی این ها رو تو گوش خودشم خوندم..پس فکر نکن برای وصلت بین شما دارم صحبت میکنم...میخوام بدونم این کیه که انقدر با سرعت عمل کرده...

سرم را پائین انداختم و دسته کیفم را بین انگشتانم پیچیدم...اولین کسی که از من پرسیده بود....و این بیش از اندازه عجیب بود نتوانستم پوزخندم را نگهدارم : مهندس بهروز.همونی که اون روز جلوی در شرکت دیدیش.

با دهانی باز نگاهم کرد.

شوکه و مدهوش بود...بدون شک ضربه کاری بود که این طور نگاهم میکرد : مهندس شرکتی که توش کار میکنی؟

_آره...

اوففف بلندی گرفت و دستی به شقیقه اش کشید...حیران بود...این از همه ی حرکاتش مشخص بود اما دقیقا نمیدانم چه چیزی برایش عجیب بود.

_چی شد علیرضا؟

_هیچی...نمیدونم فقط به شدت شوکه شدم.

_فعلا که من اصلا نمیدونم باید چی کار کنم؟ بابا رو که میبینی!!

_تو هم نباید هر بار که مسئله ای پیش میاد انقدر واضح اشتباهات دایی رو به رخش بکشی...

_برای اینکه اذیتم میکنه...

_نگار!! پدرته...یه طوری حرف میزنی انگار بچه همسایه است که باهاش لج افتادی

_تو دیگه چرا؟ علی تو که عاقل ماهایی چرا

_تو چه قدر میشناسیش؟

_شناختم روش کلی ایه علیرضا.میخواد با بابا صحبت کنه..وولی خب من اول میخوام همه چیز رو مرتب کنم بعد..

_اون وقت دقیقا چرا؟ فکر نمیکنی اون باید این مسیر رو صاف کنه؟

_اون که عاشقم نیست علیرضا..یه خواستگاری کاملا سنتی کرده که گفتم راجع بهش فکر میکنم...چرا باید مشکلات بین ما رو بدونه؟

_مراقب باش.داری کوچه ی مادر جون رو رد میکنی...

با راهنما و کمی خم کردن سرش داخل کوچه پیچید...با دیدن خانه ی مادر جون آن حجم دردی که روی قفسه ی سینه ام بود انگار کمی برداشته شد...

_نگار...

نگاهش کردم...چشمهایش غمگین بود شاید برای اینکه رقیب برادرش که ادعا میکرد به من علاقه مند است بیش از اندازه قدر بود..

_من بهت نمیگم چی کار بکن و یا نکن...ولی یکم بیشتر فکر کن..انقدر خوب نمیشناسیش...خودتم میگی عاشقت نیست...چرا داری بابتش با خانواده ات در میوفتی؟ چرا صبر نمیکنی..با آدمی ازدواج کنی که عاشقت باشه و یا عاشقش باشی...

سعی کردم لبخندی نرم روی صورتم بکارم که خیلی به نظرم موفق نبودم...: به عشق اعتقاد چندانی ندارم..منتظر شاهزاده با اسب سفید هم هیچ وقت نبودم...منطق بهم میگه این رابطه این ازدواج درسته..

نگران به نظر می آمد..همان نگرانی که آن شب در چشمهای مهرناز هم به وجود آمد..و در تمام طول هفته ی بعد باعث شد تا هر کسی که به من میرسید بگوید بیشتر فکر کن...به نظر خودم به اندازه ی کافی فکر کرده بودم و در کنارش نمیتوانستم هیچ حرفی را بپذیرم وقتی هیچ کدامشان ماهان را نمیشناختندو یا صحبتی با اون نکرده بودند و البته پدرم..که تمام طول یک هفته را در سکوتی باور نکردنی به سر برده بود که به نظر من ترسناک به نظر می آمد...

_چرا چیزی نمی خوری؟

نگاهش نگران و پر سئوال بود..تمام این چند روز ماهان و محبتهای ساده و زیر پوستی اش تنها اتفاق مثبت بود.

_خیلی وزن کم کردی؟ چیزی شده یا میخوای لباسهای سایز کوچیک تر بخری؟

_نیازی هم دارم؟

نگاهی دوست داشتنی به صورتم انداخت : نه والا...از نظر من که نه!

سعی کردم تا لبخندی بزنم..ماسک پر نقش و نگاری این روزها روی صورتم بود نمیخواستم کشمکش های این رابطه را بداند و خودم هم اصلا دلیلی منطقی برای این تصمیمم نداشتم...

_چی شده نگار؟

سرم را از نقشهای روی فنجان بلند کردم و اینبار موفقیت آمیز لبخند زدم : هیچی فقط یکم خسته ام این مدت یکم کار و خب فکر کردن و...

دستهایم را محکم بین دستهایش گرفت: وزن از دست دادی و خوشحال نیستی...اگر فکر میکنی میخوای جواب منفی بدی و روت نمیشه یا هر چی...

_من کی همچین چیزی گفتم؟

نفسی از سر راحتی خیال کشید ولی عقب نرفت: خب...پس چی؟

_هیچی باور کن...

_که این طور...نگار جان...ما قراره باهم زندگی کنیم...این یعنی چیزی نباید مخفی از هم داشته باشیم...

_چیزی رو مخفی نکردم..فقط این روزها یکم بی اشتهام...همین...

حرکت آرام شصتش روی دستم واقعا آرامش بخش بود..اصرارش برای اینکه بداند چه اتفاقی افتاده هم واقعا خوب بود...اما من اصلا دوست نداشتم از سکوت بی دلیل پدرم...از اصرار های آزاردهنده ی اطرافیان برای بیشتر فکر کردن و البته از حمایت نکردن های مادرم صحبت کنم....

با شنیدن صدای زنگ گوشی نگاهی به ساعتش کرد، عادتش شده بود این روزها که حواسش به ساعت رفت و آمدهای من باشد...

با دیدن اسم عرفان روی گوشی یک لحظه دست و پایم را گم کردم..بدون شک این لحظه دوست نداشتم صدایش را بشنوم...

چند ثانیه بعد پیامش روی صفحه آمد: مسخره بازی در نیار نگار گوشی و بردار..علیرضا چی داره میگه؟

دستی به شقیقه ام کشیدم و سرم را بلند کردم.

_ببین نگار. میدونم خانواده ات چندان موافقه ازدواج غیر فامیلی نیستند..ولی ما با هم این مشکل رو حل میکنیم. باشه؟

این طور حرف زدنش برای منی که این مدت لباس رزم را به تنهایی پوشیده بودم به شدت دلگرم کننده و دوست داشتنی بود. یک حس نو و پر جوانه...

در این مدت از یک مهندس خوش تیپ و موفق و توی چشم تبدیل به ماهان شده بود..پر رنگ و پر لعاب...

بی حوصله لبخندی زدم: باشه.

_پس این حال و هوای تو که سر حال نیست رو به چی تعبیر کنیم؟

_به اینکه مرحله ی آسونی نیست این مرحله..این تصمیم...

بی حوصلگی هایی که سعی کرده بودم مخفی کنم..بیش از اندازه معلوم بود انگار..

_پس بیا بریم یکم قدم بزنیم.. شاید اینطوری یکم حالت بهتر بشه

_قدم بزنیم از چی صحبت کنیم؟

خنده ای کرد: از رنگ مورد علاقه ات بگو که میدونم بنفش ...

با چشمهای گرد نگاهش کردم که دستم را کشید: فهمیدنش سخت نیست...تو هر چیزی که داری یه بنفش کوچولو هست حتما...

+++++

تا لحظه ی آخر سعی کرده بود حالم را خوب کند. تلاشش را دوست داشتم..اینکه سعی میکرد با برخی کلیشه های دوست داشتنی مربوط به دختران مثل شکلات و یا جا سوئیچی خوش رنگ و لعابی که خرید سرحالم کند حس خوبی داشت. ماهان صبور و آرام و منطقی بود. چیزی که به نظر اساس یک زندگی مشترک خوب بود. تمام طول دیشب مهرناز از زندگی مشترکی گفته بود که بینش درستی از آن ندارم. مادرجون اما در سکوتی که دم کشمش های تازه خشک شده اش را میگرفت فقط گوش کرده بود و در آخر گفته بود. شناخت آن چیزی نیست که مهرناز میگوید که خودش هم وقتی ازدواج کرده حتی شوهرش را ندیده بوده بعد سری تکان داده و

رفته بود. من اما حالا حالم از دو ساعت قبلی که خیلی خیلی بهتر بود. لبخند آرام و پهنش را دوست داشتم. دستش را دراز کرد و انگشت کوچکم را بین دستهایش گرفت.

_من نمیخوام این طوری ادامه بدم نگار..با توجه به خانواده ی سنتی تو و البته تصمیم من برای آینده میخوام این رفت و آمد جنبه ی رسمی داشته باشه..خانواده ات در جریان باشن...

_یکم ...

بقیه ی حرفم را خوردم...یکم وقت میخواستم..واقعا با کمی وقت این همه التهاب میخوابید؟ اما چاره ای نبود...

_اگر مشکل دیگه ای در میونه..

نفس عمیقی کشید: میخوای یه روز با مادرم بریم بیرون؟ تمام خانواده ی من مادرمه..باهاش بیشتر آشنا بشو...شاید اطمینانت به من بیشتر بشه...

نمیدانست من به ماهان اطمینان داشتم..یعنی شخصیتش طوری بود که ناخودآگاه احترام و اطمینان را با خودش می آورد.

_ببینمت؟ چرا انقدر تو فکری ها؟

دستم را رها کرد بعد با انگشت تار مویم را از روی صورتم کنار زد : هوم؟؟ با شما هستم!!

_من خوبم..یعنی الان خوبم..با هدیه های بامزه ات حالم بهتر هم شد...

_حالا بهتر شد...لبخندت دوباره امد رو صورت خوشگلت...

به ساعت ماشین نگاهی انداخت: داره دیرت میشه...چرا خونه ی خودتون نمیری؟

_مادرجون یه مدت حالش خوب نیست...

_اگر احتیاجی بود هر ساعتی به من زنگ بزن باشه؟

چشمهایم را برای تایید باز و بسته کردم.

_برو عزیزم..شب بهت زنگ میزنم..

+++

در خانه با تقی باز شد و در دقیقه لبخند روی صورتم رفتم...بابا وسط حیاط ایستاده بود..جایی که به قول مهرناز مدتها بود برایش ممنوع شده بود...گوشی اش را در دستش میچرخاند و پر حرص نگاهم میکرد...دست خودم نبود که ترسیدم...ناخودآگاه

دستم رفت تا مطمئن شوم جعبه ی کوچک هدیه داخل کیفم است..مهرناز مضطرب شالش را روی سرش مرتب کرد..

_من برم چایی بیارم.

میدانستم از پذیرایی کردن خبری نیست..یا لااقل مهرناز جلوی پدرم استکان چای بگذار نبود..وسط حیاط ایستاده بودم..توپ پرش قابل تشخیص بود بعد از چندین و چند روز سکوت این برخورد غیر قابل اجتناب بود..اما غافل گیر شده بودم..

_بیا تو...از کی میترسی تو وسط حیاط ایستادی؟

نمیدانم اسمش واقعا ترس بود و یا بی حوصلگی از یک درگیری آزار دهنده..

_دختری که خودش تصمیم میگیره با کی ازدواج کنه...به خواستگارش بدون مشورت خانواده اش جواب میده..قاعدتا نباید انقدر بترسه..

نفسم را پر حرص بیرون دادم که از چشمش دور نماند و شعله های خشمش را بیشتر کرد: حالا چرا وسط حیاط ایستادی؟

_غافل گیر شدم همین...

_از دیدن پدرت غافل گیر شدی؟ مسخره است..

_ما با هم زندگی نمیکنیم بابا..به همین خاطر دیدن شما غافل گیرم میکنه...

زیر لب ذکری گفت و روی صندلی نشست. روی پله ایستادم نمیداستم بالا بروم یا نه؟ اصلا مادرجون کجا بود؟ واقعا بعد از چند ساعتی که در آرامش گذرانده بودم.

_فکر کردی من دختر دست کسی میدم که هیچ شناختی روش ندارم؟

_شما نمیخواید بشناسیدش

_من نمیدونم کی تو انقدر خودسر شدی؟ ارزش تو روی همه ی ما ایستادن رو داره؟

داشت؟؟ نمیدانم..اما خودم ، خواسته هایم و هویتم ارزش این ایستادن را داشت..

_من فقط میخوام بهش فرصت بدید تا خودش رو به شما نشون بده...

_عرفان رو خودم بزرگ کردم..جنم داره..آدمه...

_من از آدمی مثل عرفان...زورگو..تک گو خوشم نمیاد..بابا شما حتی دختر خودت رو هم خیلی خوب نمیشناسی...

بغض کرده بودم و این دست خودم نبود...ماهان شاید در این بحث در درجه ی دوم اهمیت بود..مسئله ی اصلی من و پدرم بودیم که حرف هم را نمیفهمیدیم...

_من رو با نگین مقایسه نکنید بابا..اون خوش شانس بوده..همه ی عمرش...عاشق آدمی شده که شما هم تاییدش میکردید...اگر نگین انتخاب دیگه ای داشت چی؟ بهش فکر کردید؟ اصلا اینکه من آدم هستم و میتونم انتخابی به غیر از یه آدم عصبی مثل عرفان داشته باشم رو در نظر گرفتید؟

دستی به صورتش کشید و عصبی زیر لب غر غری کرد: تو اصلا چی میدونی از زندگی؟ هنوز خیلی بچه ای...

_نگین از من 3 سال کوچیک تره..

_نگین بحثش جداست..با آدمی ازدواج کرده که همه جوره میتونه جمعش کنه...

_شما حتی...

دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد: تا دلت بخواد این مدت راجع بهش تحقیق کردم...

احساس کردم چیزی ته قلبم ریخت..منتظر بیرون آمدن کلمه از دهانش بودم...

_بچه ی بدی نیست..هیچ کس ازش بد نمیگه..هیچ اشتباهی تو زندگیش نداشته..اما...

بقیه ی این اما برایم مهم نبود..اصلا و ابدا...ماهان آدم بدی نبود..بد بودن هر چند برای هر کسی تعریف های متفاوتی داشت..ولی اگر پدرم با تمام دیدگاههای به شدت خودخواهانه و سخت گیرانه اش به این آدم بد نمیگفت..پس برای من آدمی بسیار خوب بود...

_بیا بشین نگار..من نه لولو هستم نه دشمن..که تا من رو میبینی به حالت آماده باش در میای...من طرفدار عرفان نیستم..تو ته ذهنت عرفان رو کردی دشمن و من رو هم تامین کننده ی سلاح...

ته دلم حرفش را تایید کردم..اما ناخودآگاه خیلی معذب روی صندلی رو به رویش روی بهار خواب خانه یمادرجون نشستم..صدای اذان که در محل پیچید...سرش را بالا برد و زیر لب چیزهایی گفت که برای من عیان نبود...

_من مخالف این آدمم..نه بابت بد بودنش...نه بابت هیچ چیز دیگه ای...به خاطر خود تو باهاش مخالفم..بابت شناختی که از ازدواج نداری...

++++

انگشتهایش نوازش وار بین موهایم میرفت و ما آمد...چشمهایم میسوخت. به هیچ کدام از پیامهایش جواب نداده بودم و نگران شده بود زنگ میزد پشت هم...روشن و خاموش شدن صفحه ی گوشی را میدیدم...اما اینجا سر روی پای پر درد مادرجون بیشتر به من آرامش میداد..زیر لب ذکر میگفت در خاموش و روشنی هوا...

_اگر به کاری که داری میکنی اطمینان داری..باید پشتش وایسی مادر...

گوشه ی پیراهن آبی رنگش را بین مشت دستم گرفتم ...سرم نبض میزد..از اینکه هنوز ساعت 5 صبح بدون وقفه داشت تماس میگرفت یک جورهایی حس خوبی داشتم..اما بحث پر بغض و یک طرفه ای که با پدرم داشتم نمیگذاشت حال خوبی داشته باشم..

مهرناز چادر نمازش را روی مبل گذاشت : از این پدر تو..مدعی تر...

_مهرناز..

_چیه دروغ میگم مگه...منم مخالف ازدواج نگار با آدمی هستم که خودشم خیلی وقت نیست که میشناسه..اما این لحن حرف زدن پدرش مسخره است...بیاد خواستگاری اما میگم جهیزیه نمیدم تا ببینه پولی در کار نیست...

شقیقه هایم را محکم فشار دادم: هر کی تو زندگیشه برای اینه که دنبال پولشه...

مهرناز نگای زیر زیرکی به گوشی ام انداخت و زیر لب با چشم و ابرو اشاره کرد...سر دردناکم را از روی پای مادرجون برداشتم . باید جواب میدادم..هرچند الان هم دقیقا نمیدانستم چه چیزی باید بگویم...چه بهانه ای برای این همه ساعت جواب ندادن...

مادرجون از جایش بلند شد کمی صدای رادیو کوچکش را بیشتر کرد : املت درست میکنم براتون...

در اتاق مهرناز را نیمه بسته کردم هنوز حتی یک بوق کامل نخورده بود که صدای نگرانش در گوشم پیچید : نگار!!!!

_سلام..ببخشید...

نفسش را نه آسوده بلکه کاملا پر حرص و عصبی بیرون داد : چی بهت بگم...از ساعت 8 شب دیشب دارم زنگ میزنم..پیام میفرستم..

_ببخشید..مادرجون یکم خوب نبود..خودمم

_خودت چی؟ حالت خوبه؟ من سکته کردم نگار...

_سرم درد میکرد..فکر کنم فشارم...

چرند داشتم میگفتم..هیچ کدام از جمله هایم بهم چفت نمیشد...

_کجایی تو نگار؟؟ بیام ببرمت بیمارستان؟ چی شده اصلا؟

_هیچی..چیز خاصی نیست فکر کنم این مدت یکم سرم شلوغ بوده...یعنی چیزی نشده..

_که این طور...

همین جمله را گفت و سکوت کرد...سکوتی طولانی...حرفم را باور نکرده بود..البته نباید هم باور میکرد.

_من جون به سر شدم نگار..میدونی چه قدر نگران شدم؟ بعد الان داری چی تحویل من میدی؟ راستش رو بگو...

_میگم که یکم مریضم..

..._

_ماهان؟!!

_...

_ماهان؟؟؟

صدایم خیلی کم بالا رفت اما سکوتش عصبی ام کرده بودم..

_منتظر واقعیت هستم...

نفسم را پر حرص بیرون دادم : یکم با پدرم بحث کردیم...همین..

_با پدرت؟ سر چی؟

_مسائل خانوادگی همیشگی..

_سر چی نگار؟ چرا انقدر سختته بگی دقیقا چه اتفاقی داره میوفته؟

با سانسور خیلی از حرفها برایش از اتفاقات عصر گفتم..اما همین سانسور کردن ها هم حال دلم را بهتر کرد..گوش میکرد..چیزیک ه در مردهای خانواده ی ما خیلی نبود..گوش کردن...مهرناز میگفت..مردهای ما فقط دهان هستند..حرف میزنند اما گوش انگار ندارند...ماهان اما گوش میداد..بی هیچ حرفی..

حرفهایم که تمام شد ..نفسم را بیرون دادم و سکوت کردم..

_نگار جان....چی شد عزیزم...داشتی میگفتی..

_دیگه همین...

_من به پدرت حق میدم عزیزم...من امروز میرم مغازه ی پدرت..

_چی؟..نه...

نمیخواستم حرفها بالا بگیرد..من حتی یک دهم حرفهای پدرم را هم انتقال نداده بودم..طوری مطرح شده بود که پدرم نگران است..ولی پدر من نگران نبود..عصبی بود..چون اتفاقی که داشت می افتاد باب میلش نبود و تحمل این برای آدم یکه همه چیز را بر اساس میل خودش میخواست بیش از اندازه سخت بود...

_نه نداریم..تا همین الان هم دیر شده..به مادرم هم میگم با مادرت امروز یا فردا تماس بگیره...

همه چیز رو دور سرعتی بود که تحلیلی برایش نداشتم...هم میخواستم اندکی از باری که الان روی دوشم بود را ماهان بردارد و هم نمیخواستم....احساس میکردم بر عکس آنچه که مهرناز میگفت این کشمکش ها خیلی زود تبدیل به عاملی برای جدل بینمان خواهد شد...

_نگار تو فکرهات رو کردی که با خانواده ات صحبت کردی...برای من تا همین جاش مهمه..بقیه اش رو بسپار به من..

روی صندلی نشستم، دستهایم میلرزید..نمیتوانستم حتی ماهان را نشسته روی صندلی مغازه ی پدرم بین آن همه فرش تصور کنم...هر چند پدرم همه چیز را در موردش تحقیق کرده بود و نتوانسته بود چیزی بر علیه او پیدا کند اما...میدانستم این برخورد بدون شک پر یحث خواهد بود..

مادر جون برای صبحانه صدایم میکرد..

_برم صبحانه بخورم.

_برو خوشگلم...منم یکم بخوابم..یک ساعت..دیشب از نگرانی حتی یک دقیقه هم نخوابیدم...

_ببخشید واقعا...

_عصری باهم میریم بیرون و صحبت میکنیم..آدرس و شماره پدرت و البته مادرت رو برام بنویس.. نگار...ازت واقعا عاجزانه خواهش دارم دیگه هرگز کار دیشیت رو تکرار نکنن..

_چه کاری؟

_این طور چندین ساعت جواب تلفن ندادن..واقعا داشتم سکته میکردم...برو صبحانه ات رو بخور..

_پدرم ممکنه...

_خب برخورد نکنه؟ طبیعیه عزیز دلم..یهو از آسمون افتادم وسط زندگی دخترش..معلومه که خوب برخورد نمیکنه...

+++

دستهایم را در جیبم کردم و کمی خودم را به دیوار نزدیک کردم. در کوچه پس کوچه های نگ این محل راه رفتن هم حال و هوای خاصی بود. خانه هایی که یکی در میان آپارتمان شده بودند و یا برخی عقب نشینی کرده بودند. فکر های زیادی پس ذهنم بود و دقیق نمیدانستم کدام بیشتر آزادهنده و استرس زاست. از بعضی خانه ها سر و صداهایی می آمد. از خانه ی انتهای کوچه پسر جوان کت شلوار پوشی بیرون آمد که با دستمال مرتب عرق پیشانی اش را پاک میکرد. در کنارش چند خانم چادری لبخند به لب ایستاده بودند. توجه ام به آرامش و رضایت شان جلب شد. نمیدانستم

دقیقا ماهان با پدرم چه زمانی تماس خواهد گرفت.. گفته بود وقتی به محله مادرجون نزدیک شود زنگ میزند و تصمیم گرفتم قبل از آمدنش با خودم چند دقیقه ای خلوت کنم.

_نگار!

با شنیدن صدایی جایی نزدیک گوشم از جا پریدم..شنیدن صدایش و یا دیدن خودش در این نقطه و این لحظه دیگر علامت خطر انتهای همه ی جمله های پر استرس بود. نگاهی به پشت سرم انداختم ماشینش دقیقا جلوی در خانه ی مادرجون بود نمیدانم دقیقا کی آمده بود که من متوجه نشده بودم؟!

نگاهش با همیشه فرق داشت. عادت نداشتم هیچ وقت دقت خاصی به طرز نگاهش و یا نوع رفتارش داشته باشم اما امروز صورتش علاوه بر آن عصبیت همیشگی پر از سوال بود.

_باید حرف بزنیم

_باید؟

دستش را لحظه ای به کمرش زد و نفسش را پر حرص بیرون داد : آره باید...

_در زمینه ی تو بایدی برای من وجود نداره..بخوام حرف میزنم..نخوام حرف نمیزنم

_بیا بریم تو ماشین حرف میزنیم...این جا جلوی همسایه های مادرجونت درست نیست

برای اولین بار با حرفش موافق بودم. این گفتمان آزار دهنده ای که همه ی این مدت از آن فرار کرده بودم حالا انگار وقتش بود...و واقعا دلم میخواست روی پیشانی ام تابلوی ظرفیت تکمیل را نصب کنم..

در ماشین را با خشم بستم..چشمهایش را محکم روی هم فشار داد و راه افتاد..در لحظه به یاد قرارم با ماهان افتادم و بیشتر عصبی شدم : چرا فکر نمیکنی منم آدمم؟ یهو وسط خیابون ظاهر میشی که چی؟ میتونستی زنگ بزنی و بگم امروز وقت میکنم؟ یا اصلا دلم میخواد که حرف بزنم؟

دستش را دور فرمان بیشتر فشار داد : نکه خیلی هم جواب تلفنم رو میدادی؟

_پس نشون میده نمیخواستم حرف بزنم.

عصبی پرسید : چرا؟

_چی چرا؟؟ جای تعجب داره؟ آقای محترم..پسر عمه ی عزیز...نمیخوام..من نمیخوام با شما ازدواج کنم..صرف اینکه پدرم و تو موافقید من هم باید موافق باشم؟ من دارم میگم من نمیخوام...

_داد نزن نگار...داد نزن

صدای خودش هم انقدر بالا رفته بود که روی صندلی ام صاف تر نشستم.. فریادهای نزده ی زیادی داشتم که عرفان دقیقا الان میتوانست سیبلش باشد ...برای هیچ چیزی مهم نبود جز اینکه این موجود تا این حد خودخواه..اندکی فقط اندکی بفهمد من چه میگویم؟

_چرا تو رو نمیخوام؟

_انقدر این کلمه رو تکرار نکن

_چرا؟ بد میبینم؟ یا اینکه جنابعالی نمیتونی بپذیری یه آدم تو رو نخواد

_اینکه یکی رو انقدر بخوام و اون من رو نخواد رو نمیتونم تحمل کنم

_خودخواهی عرفان خودخواه..تو و پدرم...تو وودایی محترمتون..هر دو بیش از اندازه خودخواهید...

دستهایم میلرزید..صدایم اما نه...شالم را کمی از دور گردنم باز کردم..حتی بوی خوش بو کننده ی تند ماشینش هم باعث خفگی ام میشد..

_نگار داری چی کار میکنی؟ من میدونم اون مرتیکه...وایسا پیداش کنم..غلط کرده چشم به...

_حالم رو بهم نزن و اون کلمه ی منحوس بی خود رو به زبونت نیار.من متعلق به هیچ کس جز خودم نیستم..ناموس هیچ کس جز خودم نیستم...میفهمی؟

دلم میخواست محکم زیر گوشش بزنم و نمیشد..میدانستم نصف بیشتر این خشم متعلق به گفتگوی با پدرم است و همین که عرفان را نماینده ی او میدانستم او را در هدف حرفهایم قرار داده بود

_هیچ کس شاخ نشده..یه آدمی خیلی محترمانه از من خواستگاری کرده..

_غلط کرده..

داد که میزد...من هم صدایم بالاتر میرفت...ویبره ی گوشی ام هم مدام روی اعصابم بود. میدانستم دیر یا زود نزدیک خانه ی مادرجون خواهد بود و این یعنی درگیری...قفسه ی سینه ام داشت فشرده میشد..

_غلط نکرده....محترمانه پیشنهادش رو مطرح کرده..لااقل یه چیزی به نام احترام به من در وجودش هست..چیزی که تو ازش بویی نبردی..

دست آزادش را محکم روی صورتش کشید: نکن نگار..نکن...بذار حرف بزنیم

_داریم همین کار میکنیم

_داری مدام داد میزنی

_تو چی؟ تو میتونی منطقی حرف بزنی؟

دوباره دستی کلافه به صورتش کشید و چند ثانیه ای سکوت کرد : نگار نکن این کار رو. به من مهلت بده باهات حرف بزنم..ارتباط بگیرم...تمام سالهای جوونی و نوجونی من بر اساس آینده ای که میخواستم با تو بسازم گذشته...من همه چیز رو برنامه ریزی کردم..

به پشتی صندلی تکیه دادم و سعی کردم کمی خودم را کنترل کنم : من و تو همدیگه رو نمفهمیم عرفان..واقعا نمی فهمیم..من تو رو و تو من رو...من نمیگم همیشه حق با منه..اصلا همچین چیزی نیست..چیزی که میخوام بگم اینه..من و تو دو دقیقه هم حتی نمیتونیم با هم آراوم صحبت کنیم

_خب تو اجازه نمیدی..

_مشکل اینجاست...وقتی بحث برنامه ریزی برای آینده میشه..وقتی بحث علاقه میشه..تو فقط میگی " من" و وقتی میخوای اتهامی وارد کنی تنها چیزی که میگی" تو"... عرفان...مشکل اینجاست...من و تو...حتی نمیتونیم یک جمله ی مشترک پیدا کنیم..

_اینا همه اش قرتی بازیه...اون پسره با اون اداهاش مخت رو خورده..تو متوجه نیستی داری چی کار میکنی؟ فکر میکنی میذارم دایی دو دستی تویی رو که تمام این سالها کرده تو مخ من رو بده دست یکی دیگه؟

دلم داشت بهم میخورد واقعا :دایی تو تصمیم گیرنده نیست..این منم که تصمیم میگیرم...الانم من رو برسون دم خونه ی مادرجونم..

_میریم باهم شام میخوردیم و حرف میزنیم

_داری سئوال میکنی دیگه؟؟

پوزخند و کنایه ام را به سرعت متوجه شد..ولی حتی اندکی از خشم نگاهش کم نشد: نگار...بذار این مسئله رو آروم حل کنیم...ببین من در نظر نمیگیرم این مسئله ی این مرتیکه رو و آخر همین هفته میایم خونتون

فریادم بلند شد: جانم؟؟؟ در نظر نمیگیری؟؟ تو چی کاره ای..خواستگاری کردی..نه شنیدی...اونم خواستگاری کرده...همین...چه طوری به خودت اجازه میدی این طوری با من حرف بزنی...من آدمم آدم..با کسی بخوام ازدواج میکنم..و با هر کی بخواهم حرف میزنم و در یک کلمه ی ساده تو رو نمیخوام...

_بیخود نگار..نمیذارم ...نگار نمیذارم واقعا این طوری همه چیزی هایی که ته ذهنم داشته و دارم رو ازم بگیری...

+++++

این همه فشار برایم زیاد بود.خسته وو عصبی بودم. البته که تمام دادهای نزده برای پدرم را سر عرفان خالی کرده بودم اما کافی نبود. واقعا نبود. برای بار دهم گوشی در جیبم ویبره رفت باید بهانه ای جور میکردم و بدن آنکه این دو را باهم رو در رو کنم این عصر آزار دهنده را تمام میکردم.

_من میخوام برم خونه ی مادرجون و همین جا پیاده ام کن.

_ناشناخته نیستم نگار..فهمیدی؟ هنوز هم حرفام تموم نشده.

_به جهنم..

ناخودآگاه این کلمه از دهانم در آمد. اهل این جور صحبت کردن نبودم اما خودش سبب میشد..و پشیمان نبودم. دستم را به دستگیره گرفتم و کبفم را روی دوشم محکم تر کردم

_چی کار میکنی دیوونه میوفتی میمیری؟

_ای کاش بمیرم از دستتون راحت باشم...دست از سر من بیچاره بردارید..آخه چه قدر بگم...یه حرف رو چه قدر بزنم؟

دستش را به علامت تسلیم بالا آورد : باشه...باشه...

و فرمان را چرخاند و کناری کشید: نگار ببین...

_هیچی نمیخوام ببینم..نمی خوام بشنوم..

نفسش را پر حرص بیرون داد : حرفامون تموم نشده..من نمیذارم یکی به همین راحتی بیاد و تو رو از من بگیره.

_من از اول هم مال تو نبودم شازده...چرا نمیفهمی

قبل از اینکه چیزی بگوید از ماشین پیاده شدم و تا جایی که میتوانستم در را محکم بستم..عصبی بودم اما اعتراف میکردم بخشی از تمام این اداها نمایشی بود برای اینکه کمی حرص و عصبانیتم از پدرم رو خالی کنم.

این کوچه را میشناختم..مهرناز همین کوچه دبیرستان می آمد...عصبی و با گامهای بلند از کنار دیوار آجری قدیمی مدرسه گذشته ام و چند ثانیه ای به شعارهای نوشته شده و رگ باخته ی روی دیوار تکیه دادم تا نفسی چاق کنم...

وارد کوچه ی مادرجون که شدم، دیدمش. دست چپ به کمر و دست راست گوشی به دست ایستاده بود. خیلی به ندرت با شلوار جین میدیدمش و امروز از آن روزها بود. کلافه این و پا آن پا میشدو به نظر به شدت نگران میرسید. شاید سنگینی نگاهم و یا صدای قدمهایم را شنیدم که به سمتم چرخید..اول اخم کرد کاری که برای تمرکز همیشه میکرد و بعد با تشخیص اینکه من هستم که به سمتش می آیم...با چند گام بلند

و عصبی به سمتم آمد...خواست دهانش را باز کند که دستم را به نشانه ی سکوت بالا آوردم : ماهان ظرفیتم تکمیله..

با تعجبی عمیق و عجیب نگاهم کرد: چی شده؟ کجا بودی تو؟؟ مدام این روزها داری من رو سکته میدی نگار..

دیدنش را دوست داشتم..صدایش و البته کلماتی که میگفت را ..کلمه ها را دانه دانه و خارج از هر لحن و فعل امری عنوان میکرد. نگرانی اش نه بابت کاشته شدنش که حاصل از نگرانی اش برای خود من بود شخص من و این بهترین حسی بود که میتوانستم داشته باشم.

بدون جواب دادن سوار ماشنیش شدم و در را بستم..با نشستن کنارم..ناخودآگاه نفسی از راحتی خیال کشیدم که از دیدنش پنهان نبود.

_نمیخوای بگی کجا بودی؟

_عرفان اومده بود اینجا. پسر عمه ام .میخواست باهام حرف بزنه. یه خورده بحث کردیم و اعصابم بهم ریخت.

سفت شدن انگشتانش به دوره فرمان ماشین رو دیدم.مشخص بود که میدونه..همه چیز رو.

به سمتش چرخیدم..ببین ماهان. راهمون سخته. همه با عرفان موافقند و من ازش بیزار.حتی حرف زدن در موردش هم بهمم میریزه..

بدون هیچ حرف و کلامی هر دو دستم را بین دستهایش گرفت : هیششش....عزیزم. یه نفس عمیق بکش

_بریم..

_باشه ..میریم...میریم فقط چند دقیقه سرت رو تکیه بده و چشمات رو ببند..

دهانم رو باز کردم تا بیشتر توضیح بدم...

_فعلا فقط مهم اینه که حالت خوب باشه..حرف میزنیم...ولی الان نه...

این را گفت و کمک کرد تا کمر بندم را ببندم و کیفم را روی صندلی پشت گذاشت...

دست راستم را بین دستش گرفت و راه افتاد...نمی توانستم بگویم حضور ساکت و بی قضاوتش..آرامش کلامی و رفتاری اش تا چه اندازه مرهم تمام اضطرابهای این مدت است...نمیدانستم مقصد کجاست و برایم مهم هم نبود. همین بوی خاص شب

بوی ماشینش که با عطر ملایمش مخلوط میشد..همین رانندگی آرامش و همین غروب بی سایه برای آرامش کافی بود.

با توقف ماشین چشمهایم را باز کردم و با لبخند به فضای سبز اطرافم نگاهی کردم .

_اینجا بهترین جاست..خلوت و دنجه..و فکر کنم غذاهای خوشمزه ای هم داشته باشه.

با شنیدن اسم غذا صورتم در هم رفت که چپ چپ با نمکی نگاهم کرد: بیا و حق نداری هیچ حرفی بزنی جز اتفاقی که امروز افتاده..

در آرامشی بدون هیچ نگاه چپ چپی..بدون هیچ بالا رفتن ریتم نفس نگاهم کرد...بی تصمیم قبلی تک تک جملاتی که عرفان گفته بود را تکرار کردم...انتظار داشتم تا عصبانی شود و برای عرفان خط و نشان بکشد اما در کمال خونسردی تنها کاری کرد دراز کردن دستش به سمتم و آرام در آغوش کشیدنم بود..چیزی که به شدت غیر منتظره..آرامش بخش و بی نظیر بود...با دست چپش چند باری کتفم را نوازش کرد.

_بهتری؟ وقتی دیدمت واقعا ترسیدم..رنگ پریده و عصبی بودی..

چشمهایم را به نشانه ی تایید بستم و باز کردم و نوک بینی ام را کشید: خوشگل جنگجو...

نگاهی به لبخند پهنش کردم.

_من با پدرت تماس گرفتم امروز ظهر...

_چی؟

_اونجوری اخم نکن..من میدونم دارم چی کار میکنم..فردا میرم پیشش باهاش حرف میزنم..در مورد عرفان هم بعد از حرف زدن با پدرت میتونم برم سراغش..و مطمئن باش میتونم هر دوشون رو قانع کنم..

کمی بیشتر در خودم جمع شدم و پاهایم را جمع کردم...

_جات ناراحته؟ میخوای بریم رو میز بشنیم..ها؟

نگاهی به شمشادهای اطراف تخت قرمز رنگی که رویش نشسته بودم انداختم و سرم را به نشانه ی نه تکانی دادم...

_احساس میکنم خیلی دست کم گرفتی عرفان رو...

_خیلی خوشم نمیاد انقدر ازش بحث میکنی...

لبخندی ناخواسته روی صورتم اومد...

_آفرین همین طوری خوشگل لبخند بزن....برای من مهم پدرته...اصلا مهم نیست عرفان راجع به این درخواست ازدواج چی فکر میکنه..از روز اولی که تو رو دیدم نمیخواستی حتی اسم عرفان بیاد...من پا تو حریم عرفان نذاشتم..اما امروز اون پا تو حریم من گذاشته و این اصلا درست نیست...ولی اول پدرت مهمه...پدرت که قانع بشه...جای پای من هم محکم تر میشه و اون وقت میتونم خیلی جدی تر با عرفان برخورد کنم..

_خودش رو خیلی محق میدونه...

خم شد و لقمه ای از کباب داخل سفره گرفت و به سمتم دراز کرد : بی خود...

به قدری این کلمه را آرام و بی خشم گفته بود که خنده ام گرفت : چه طوری میتونی انقدر خونسرد باشی؟

_خونسرد نیستم عزیزم....آرومم و سعی میکنم منطقی عمل کنم..اینا باهم خیلی فرق دارن...

گازی از لقمه ای که گرفته بود زدم : خوشمزه است..

لبخندی زد و لقمه ی بعدی را به دستم داد: آره..

_مادرت...یعنی میدونی نمیخوام این کشمکش ها انقدر عیان باشن

نگاهش را از من گرفت و لیوانی دوغ ریخت : مادر من تنها کسی که من دارم...تو داری میای تو زندگی ام و تو هم اضافه میشی به این داشته ها..همه ی درد دل های من با مادرمه...نمیتونم چیزی رو ازش پنهان کنم...

حرفش درست بود شاید مادرش سالها در مرکزیت زندگی اش بود و حالا به قول خودش من هم اضافه شده بودم...کمی متفکر و به دنبال جواب نگاهم کرد : فکر کنم یه لقمه دیگه جا داشته باشم...

لبخند این بارش بیشتر از ته دل بود : به نظر من بیشتر از یک لقمه..

_باید به مادرجون زنگ بزنم..بگم یکم دیرتر میام...

با پشت انگشت اشاره اش پیشانی ام را نوازش کرد: فعلا فقط به این فکر کن که دوست داری از چی صحبت کنیم؟

چشمانم چند ثانیه ای بسته شد...این بود تاثیر ماهان روی من. چیزی که به راحتی پیش خودم هم در آن لحظه اعتراف کردم..

++++++

دل توی دلم نبود و از طرفی نمیتوانستم و یا شاید نمیخواستم مشتاق به نظر برسم...مادرم قیافه گرفته بود..مشکلش قبل از هر چیزی در جریان نبودنش بود ولی خبر نداشت که جریان خاصی هم نبود. نگین نگاهش را دقیقه ای از من نمیگرفت. استکان چای هل دار را روی میز گذاشتم...

_دیگه خونه ی مادرم شدم مهمون و تو شدی صابخونه؟ تو خونه زندگی نداری مگه؟

روی موهای قهوه ای رنگش را محکم بوسیدم : ریشه ی موهات در اومده. باید رنگش کنیم...خودت گفتی برو..عجبا

_اون شب گفتم..نگفتم کلا بیا اینجا زندگی کن...

مادرجون ظرف نقلهای بید مشکی اش را جلوی نگین گذاشت: دلش میخواد خونه ی مادربزرگش زندگی کنه...

_بحث شما نیستی که مادر من..نه مادر میشناسه...نه پدر میشناسه...نه خواهر...اصلا ما رو داخل آدم حساب نمیکنه..

چهار زانو روی فرش زیر پایش که روی مبل نشسته بود نشستم : من نمیدونم شما واقعا چه فکری میکنید ولی والا بلا این طوری نیست

_مادر پسره امروز صبح زنگ زده به من..

صدایی مثل برخورد قاشق به ظرف کریستال در سرم پیچید...مادرجون هم تعجب کرده بود زیر چشمی به من نگاه کرد..

_خودتم یعنی خبر نداشتی؟

نگین بود که مضطرب نگاهم میکرد

_ بحث خبر نداشتن نیست. از من شماره رو گرفتن اما اینکه کی زنگ میزنن رو اصلا خبر نداشتم..

مامان پوفی کشید و موهای نامرتب شده اش را پشت گوشش زد : من و مهرناز رو ببین..بشیم برات درس عبرت

دلم واقعا پر غصه میشد...دلم نمیخواست مامان خودش را درس عبرت کسی ببیند

_شما درس عبرت نیستی که آخه مادر من...

نگاه پر اشکش را به من دوخت: دخترم انقدر از من دور شده که..

از جایم بلند شدم و محکم در آغوشش گرفتم : عجب مادر من آخه این چه فکریه؟

در پس حرفهایش حقایقی هم بود اما انتخاب من نبود. دستش را دراز کرد و محکم تر بغلم کرد.بغض کرده بودم و دقیقا نمیدانستم چه احساسی باید داشته باشم. غمگین بودم بابت خیلی از مسائل اما برای من این راه درست ترین راه بود.

_مادرش همچین مشتاق هم به نظر نمیومد...

مادرجون از جایش بلند شد آرام به سمت آشپزخانه رفت : حالا این رو پیدا کردی مینا؟؟ میخواستی پای تلفن کل بکشه برات؟ خدا میدونه تو مغازه چیا بار پسرش کرده؟

لحظه ای جا خوردم اما از آغوش مامان بیرون نیومدم..اگر بابا واقعا بد صحبت کرده بود پس مادرش بدون شک الان در جریان بود. خودش گفته بود هیچ چیز را از مادرش پنهان نمیکند.

_عمه دیشب تا تونسته صحبت دختر حاج نصیری رو کرد..انقدر گفت گفت که دیگه صدای علیرضا رو هم در آورد گفت اگه نگار بده و دختر حاج نصیری انقدر خوبه...پس چرا انقدر از نگار کینه کردید؟

_جدا؟ باز دم علیرضا گرم

_میدونم دیگه تو انتظار داری من جواب بدم..اما من اگه جواب بدم برام بد میشه.حرف رو میذارم تو دهن علیرضا بگه...

روی مبل نشستم و دست مامان رو بین دستهام گرفتم...نمیخواستم برنجه این روزها واقعا وقتش نبود.

++++

_مامانم اینا اومدن اینجا..

صدای بسته شدن در اومد تک سرفه ای کرد : بسیار عالی..

_با بابام صحبت کردی؟

_آره...خیلی هم محترمانه برخورد کرد

_چه انتظاری داشتی؟

خنده ای کرد که خیلی سرحال به نظر نمی آمد : انتظار داشتم با چوب دنبالم کنه..

_حالا چی گفت؟

نفسش را بیرون داد : ببخشید دراز کشیدم فکر کنم یکم سرما خوردم..

_ای بابا...خوبی؟

لبخندی زد : خوبم عزیزم..خوبم...اینکه بابات به من چی گفت؟ من چی گفتم؟ اینا اصلا مهم نیست..اصلا و ابدا...مهم اینه که منتظر بشیم ببنیم به ما اجازه میده بیایم یا نه؟

یک چیزی..شبیه به ناراحتی پشت حرفهایش بود که حسش میکردم...برایم قابل قبول نبود که پدرم خیلی راحت برخورد کرده باشد اهل بی احترامی مستقیم نبود اما بدون شک انقدر ناراضی بود که خوش رو برخورد کند.

_ماهان؟

لبخندش را خیلی راحت حس میکردم : چه عجب شما قابل دونستی من رو صدا کردی

_اذیت نکن...

_چه اذیتی؟ میدونم چی میخوای بپرسی و میخوام بهت بگم برای من همین آرامش تو مهمه و بقیه اش همه اش حرف و بهانه است...فردا الکس از سفر برمیگرده تو شرکت جلسه است..میبینمت و مفصل تر صحبت میکنیم...

با شنیدن صدای مادرجون که با صدای بلند صدایم میکرد گفت : برو خوشگلم..منم برم یه چایی بخورم..باید مامان رو تا شهریار ببرم..

خواستم بگویم با این خستگی و سرما خوردگی؟ اما نگفتم...شاید حس کردم واقعا وقتش نیست...

+++++

زیر چشمی نگاهم میکرد.این نظربازی پنهانش به شدت بامزه بود طوری که نمیتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و هر چند قت یک بار لبخند پهنم را جمع میکردم چیزی که از نگاه تیز و البته به شدت بی حوصله ی الکس دور نمانده بود و همین باعث نگاه تندش شد. نگاهی که سبب شد تا خودکار را بی دلیل در دستم بگیرم و روی کاغذ رو به رویم خطهایی بی دلیل بکشم.مهندس مختاری بی وقفه از راندمانی

تعریف میکرد که نظز خاصی راجع به آن نداشتم...منشی الکس ضربه ای به در زد و گفت تلفن واجبی برای ماهان از کارخانه ی تبریز هست که باید جواب بدهد..با خروج ماهان مهندس مختاری هم از اتاق بیرون رفت.

الکس به پشتی صندلی اش لم داد و در حالی که با دقت به من نگاه میکرد خودکار لوکسش را بین انگشتانش میچرخاند. کمی معذب شدم و روی صندلی جابه جا شدم

_چه قدر میشناسیش؟

سرم را با ضرب بلند کردم..منظورش واضح بود اما برای جلوگیری از هر اشتباهی پرسیدم: کی؟

لبخند بی حوصله ای زد : خیلی بانمک تعجب میکنی..منظورم ماهانه.

جا خوردم...آب دهانم را قورت دادم. نمیدانم دقیقا چه چیزی باعث تعجبم شده بود. این که میداند؟ اینکه انقدر مستقیم پرسید؟ و یا این سئوال پر تکرار این روزها دقیقا کدامش؟ میدانم. اما جا خوردنم را دید.

_نترس قاتل زنجیره ای ومعتاد و این چیزا نیست. قصد خاصی هم ندارم..فقط دارم میپرسم چه قدر میشناسیش که بهش بله دادی؟

_ما ..هنوز یعنی ایشون پیشنهاد داده..

_میخوای بگی بدون جواب مثبت تو با پدرت صحبت کرده؟

با چشمهای گرد نگاهش کردم..

_چی عجیبه؟ ما دوستیم..معلومه که به من میگه...البته..یکم دیر ولی بالاخره گفت...

جوابی برایش نداشتم...

خودکارش را دوباره دردستش چرخاند. به نظر بی حوصله میامد. الکس پر انرژی و شاد همیشه نبود.

_از اینکه جذب تو شده تعجب نمیکنم ولی..

قبل از اینکه بتواند جمله اش را تمام کند با تقه ای به در ماهان وارد شد : الکس فکر کنم بشه باهاشون کنار اومد...

نگاهی به نحوه ی نشستن من انداخت و صورتش جدی شد پشتی صندلی ام را فشاری داد : خوبی؟

الکس لبخند پرکنایه ای زد: خوبه نگران نباش...

بیشتر معذب شدم : من برم باید یه ایمیل برای شرکت داده پرداز میفرستادم...

لمس آرامی از شصتش را روی شانه ام حس کردم..چشمهایش با به نشانه ی تایید باز و بسته کرد تلفن الکس زنگ خورد. اینبار برعکس هر بار با اخم نگاه کرد ولی رد تماس نداد با گفتن الو از جایش بلند شد.

_جلسه تموم شد؟

_والا کسی چیزی نگفت فقط همه بلند شدن رفتن...

دسته مویی که روی شانه ام افتاده بود را بین انگشتش گرفت : کارت رو که انجام دادی...بیا باهم ناهار بریم بیرون...

در ذهنم مدام الکس می آمد بی حوصلگی و لبخند کج و جمله ی ناتمامش..

از جایم بلند شدم و کاغذهایم را دسته کردم..

_پدرت بهم گفت میتونیم پنجشنبه بیایم...

دست هایم روی کاغذ خشک شد...و من چرا خبر نداشتم؟ انگار کسی ضربه ی محکمی به سرم زد...

_همین پنجشنبه؟

_بله عزیزم همین پنجشنبه...ایرادی داره؟ برنامه ای داری؟

طنز کلامش را ندید گرفتم : نه نه ...فقط کی باهات تماس گرفت..همین الان که رفتم بیرون...مامانم دوباره با مادرت تماس گرفته...ایشونم این جواب رو داده...

کاغذها را کمی محکم تر بین دستم گرفتم ولی سعی کردم چیز خاصی به روی خودم نیاورم...اما سرخوردگی خشمی که داشتم بی انتها بود..

_خوبی؟؟

سعی کردم کمی خودم را بیشتر جمع و جور کنم : خوبم..خوبم...فقط خب یکم...

_خجالت کشیدی؟ آخه گونه هات خیلی سرخ شده....

+++++

در تمام طول مدتی که ناهار میخوردیم و بعد باز گشت به شرکت سعی داشت تا عصبیت مرا کم کند ولی نمیشد. هر چند بر اساس هیجان گذاشته بود. خودش هم هیجان زده بود. به گفته خودش این بهترین تصمیم زندگی اش بود. چیزی که شنیدنش

برایم باید کافی میبود اما نبود. در این میان چیزی درست سرجایش ننشسته بود و دقیقا نمیدانم چه چیزی؟

_دو ساعته دارم حرف میزنم عزیزم..تو نمیخوای چیزی تعریف کنی؟

_من که مثل تو سربازی نرفتم..

لیوان ذرت مکزیکی را به سمتم داد : از خودت بگو...از کودکی ات..

پنیر کش دار را بیخیال شدم و دوباره قاشق را داخل لیوان فرستادم : من خیلی بچه شیطونی نبودم..بیشتر رئیس بازی در میاوردم..چیزی که البته نگین بهش معتقده..من که یادم نمیاد

_جدا؟؟ دختری که من تو شرکت شناختم رئیس بازی بلد نبود...

_کار رو بلد نبودم..سر چی میخواستم رئیس بازی دربیارم آخه؟

خنده ی بلندی کرد: پس منکر رئیس بازی در آوردنت نمیشی..

خودم را بیشتر در صندلی ماشینش رها کردم : نمیدونم..انقدر همه چیز بعد از سیزده سالگی تغییر کرد که یادم نمیاد دقیقا چه کار میکردم...تنها چیزی که به یادم میاد این بود که تصمیم گرفتم مستقل باشم...رو پای خودم بایستم

_حتما همین طوره...من از زنی که روی پای خودش باشه خیلی خوشم میاد..در حقیقت...

کمی به سمتم خم شد و نک بینی ام را کشید : از تو خوشم میاد.

++++

داری هر دومون رو بیچاره میکنی نگار...این تنها پیام عرفان بود که در این چند روز باز کرده بودم. توقع نداشتم پیام بدهد و یا زنگ بزند. از آدم مغروری مثل او بعید بود. همانقدر که میدانستم کشش ماهان به من یک کشش و یا دلبستگی خواستنی است. همانقدر مطمئن بودم برای عرفان من نه یک عشق که تماما یک نرسیدن به هدف هستم. اما این میزان از پا گذاشتن روی غرور از عرفان بیش از اندازه بعید بود.

علیرضا زیر چشمی نگاهم میکرد. لیوان چایش را روی میز گذاشت و آرام گردن کشید..مادر و نگین درحال نگاه کردن به خریدهای امروزشان بودند. رو میزی هایی که از نظر مادرم برای پنجشنبه باید عوض میشد. عکس العمل مادرم از پدرم بیشتر بود و این بیش از اندازه عجیب بود. مدام گریه میکرد و من در سکوت فقط سعی

داشتم به او بفهمانم که مسئله یک آشنایی است. باور نمیکرد همانقدر که خودم باور نداشتم. چون از تصمیمم آگاه بودم.

_از اینکه ازت بپرسم نگار مطمئنی؟؟!! خسته شدی میدونم...

در سکوت فقط نگاهش کردم..

_فکر میکنی سنگ برادرم رو به سینه میزنم؟

_تو سنگ برادرت...پدرم سنگ خودخواهی هاش..عرفان سنگ غرور و هدفش..نگین...

پف بلندی کردم و کوسن مبل را از پشت کمرم برداشتم و روی زانوهایم گذاشتم و آرنجهایم را رویش گذاشتم..صورتم را تکیه دادم به مشتهایم و نگاهش کردم که لبخند بامزه و برادرانه ای روی صورتش بود.

_از بچگی عادتت بود ببری و بدوزی و تصمیم بگیری..یعنی ذره ای باور نداری یکی از ماها تو رو واقعا دوست داشته باشیم؟

دوست داشتم بگویم لااقل از برادر تو که لااقل مطمئنم...اما نگفتم...

_نگین و من نگران تو ایم

_نگین با تمام اختلافاتی که باهاش دارم خواهرمه..معلومه که نگران من میشه و دوستم داره..ولی من متوجه نمیشم چه کار خلاف قانون و یا شرعی من انجام دادم؟ یه همکار دارم که در سنتی ترین چهارچوب دنیا از من خواستگاری کرده...

نفس عمیقی کشید: آره حق داری...

به این جمله نیاز داشتم چون حتی این روزها مهرناز هم به وضوح این جمله را نگفته بود.

_اون جوری نگام نکن حق داری..من این رو به پدرت هم گفتم..نمیدونم جناب مهندس تا چه اندازه اش رو برات تعریف کرده..اما روی که رفته بود تا با پدرت صحبت کنه آتیش دایی خیلی تند بود..زنگ زد بهم رفتم دیدنش و همین ها رو بهش گفتم.

ناخودآگاه یک حس بد تمام وجودم را گرفت..حال دلم خوب نبود بدتر شد..ته دلم فقط یک درصد کوچک بود که پدرم به خاطر من با آرامش قبول کرده که آن هم ...

انگار متوجه حال بدم شد: پدرت تو رو از نگین هم بیشتر دوست داره..

پوزخند عمیقی زدم: روش های عجیبی برای نشون دادن این علاقه داره..

_تو حق داری به عرفان نه بگی...هرچه قدر هم که برای برادرم متاسف باشم..تو فکر میکنی غرور و نرسیدن به هدفشه...من میگم علاقه ای و عادتی که در تمام این سالها داشته ولی دقیقا مثل پدرت روشهای عجیبی برای نشون دادن این علاقه داره...

انگار این آدم از نخ دیگری بافته شده بود. این همه تفاوتش عجیب بود...

_ای بابا اون طوری نگام نکن نگار میترسم...

خنده ای کردم : شبیه ماهان حرف میزنی...

صورتش کمی جمع شد: یکم روت رو کم کن بچه اسمش رو لااقل جلوی من نیار...

خنده ی بلندم ناخودآگاه بود...توجه مامان و نگین را جلب کرد : چه خبره؟؟ چه عجب ما بالاخره جز اخم و قهر از شما چیزی دیدیم..

علیرضا از جایش بلند شد و لیوان چایش را برداشت : از تاثیرات برگشتنش پیش شماست زن دایی جان...

مامان باور نکرده بود اما نگاهش کمی آرام تر شده بود.

علیرضا تن صدایش را کمی پائین آورد: کاملا میتونم حس کنم چه قدر سر در گم و خسته ای...فقط میخواستم بهت بگم تو ذهنت دنبال توطئه نگرد. من سعی کردم دایی

رو قانع کنم که این مراسم باید برگزار بشه...و البته که خود اون آدم هم بی تاثیر نیست..دایی نمیتونه ازش ایراد در بیاره...نه گذشته تاریکی داره..نه چهره ی بدی داره..خیلی هم گویا مودب و عالی برخورد کرده با یکم بدخلقی های پدرت..

از جایم بلند شدم و کوسن را روی مبل رها کردم..در حالیکه با پایم به دنیا صندلهای رو فرشی ام میگشتم : پدر من نه حرف من براش مهم بود نه شخصیت ماهان...حرف تو براش مهم بود وبس...

_نه این طور نیست

وسط حرفش پریدم : همین طوره...ماهان شبیه پدرم نیست..من براش مهممم...گفتی مطمئنی؟ آره مطمئنم..حالا دیگه خیلی مطمئنم...

نگران بار دیگر اسمم را صدا کرد..اما وارد اتاقم شدم..تلفن را برداشتم..بین پیامهای باز نشده ی ماهان فقط یک پیام بود که میتوانست حال دلم را بهتر کند : نگفتی چه گلی دوست داری؟؟

++++

نگفته بودم چه گلی دوست دارم اما زنبق های بنفش روی میز لبخند میزدند. برایش رنگ ها مهم بودند این عجیب بود. انگشتهای پاهایم در کفشهای عروسکی ام ناخودآگاه جمع شده بود و کف دستهایم از استرس خیس بود. تنها کسی که به اندازه ی من نگران به نظر میرسید مادرم بود. کسی که تمام این مدت مرا از این وصلت منع کرده بود اما تمام تلاشش را برای برگزاری درست این مراسم کرده بود. پدرم پر اقتدار و اخم آلود بود و مادر ماهان کمی گنگ و کم حرف. مادرجون چادرش را کمی روی سرش جلوتر کشید و تسبیحش را بین انگشتانش گرفت. ماهان اما مثل همیشه بود. آرامش رفتاری اش حتی امروز، کمی عجیب اما بجا بود.

پدرم زیر لب از مادرش در مورد پدرش سئوال میکرد. چیزی که چشمهای مادرش را هنوز بعد از گذشت تمام این سالها کمی خیس میکرد. مادرم گفته بود مادرش و درد تنهایی اش را میفهمد من اما فکر میکنم مادرم هرگز نمیتوانست این حجم از دلبستگی را درک کند. علیرضا نیامده بود. نگین میگفت دلیلش بودن در کنار عرفان بود. دایی عرفان نقش پدرش را بعهده گرفته بود لبخندهای گاه و بی گاهش را دوست داشتم. صمیمی و آرامش بخش بود در کنارش جوابهای یک کلامی و بجایش راه خیلی از حرف های پدرم را میبست.

بهانه هایی که میدانستم ته ذهنش هست و جایی برای ابرازشان پیدا نمیکند. در این کت و شلوار یاسی رنگ معذب بودم از این که در تمام جمله ها نامی از من برده شود لذتی نمیبردم. بیشتر دلم میخواست تمام شود چون هر لحظه از پدرم توقع حرفی غیر قابل هضم داشتم.

_دختر من تو ناز و نعمت بزرگ شده.

جمله ی چند پهلویی بود که در دلم برای پاسخهای بسیار متفاوتی داشتم.

_نظر شما چیه دخترم؟

مخاطب سئوال مستقیم دایی اش بودم. سئوالی که اصلا نشنیده بودم دستهایم را روی زانویم در هم گرده زده بودم و این گره از سردرگمی که درش گیر کرده بودم محکم تر شد. سعی کردم به خاطر بیاوردم بعد از ناز و نعمت موضوع چه بود؟ با التماسی که میدانم در نگاهم بود به ماهان نگاه کردم. لبخندی روی لبش آمذ که پنهان کردنی نبود خیلی خوب این نگاه را میشناخت. نگاه نگار اوایل کارمان بود.

_فکر کنم ایشون هم موافق باشند.

طنز کلام دایی اش چیزی نبود که بتواند مخفی کند..من اما دقیقا نمیدانم با چه چیزی مخالفت و یا موافقت کرده بودم.

_ما باید از پسر شما شناخت بیشتری پیدا کنیم. کلا ما خیلی عادت نداریم به غریبه دختر بدیم.

فضا در لحظه کمی سرد شد و درد دلم درجوابش گفتم و دقیقا به همین دلیل ازدواجهای بسیار موفقی داریم...

_من هم دقیقا به همین دلیل با پیشنهاد شما موافقت کردم.

پیشنهادی که ماهان با آن موافقت کرده بود نامزدی کم سر و صدایی بود چیزی که فقط اقوام نزدیک از آم باخبر باشند و حدود شش ماه باشد و بعداز آن اگر به قول پدرم شناخت صورت گرفت مراسم عقدی برگزار شود. نمیدانم دقیقا در این پیشنهاد چه چیزی نهفته بود اما در آن لحظه من هم با آن کاملا موافق بودم. مادر ماهان اما چندان از این پیشنهاد خوشش نیامده بود. به طور کلی هر جمله ای که در آن از تردید های پدرم خبری بود باعث میشد تا صورتش را جمع کند و این تنها چیزی بود که رنگ و بوی مخالفت داشت.

مادر جون چیزی زیر لب از رفت و آمدی گفت که باید حلال وبی مشکل بود و من چاره ای انگار به غیر از قبول کردن نداشتم. قرار شد چیزی به نام بله بران برگزار شود که در آن فقط اقوامی نزدیک مثل دایی ها و عموها شرکت داشته باشند. کسی در این باره نظری از من نپرسید اما اگر پدرم واقعا قصد داشت تا موضوع را تا شش ماه آینده در سکوت و سکون نگه دارد پس نیازی به یک مهمانی بله بران بزرگ نبود.

بعد از رفتن خانواده ی ماهان مادرم کمی عصبی ظرف تراش خورده ی میوه های دست نخورده را به آشپزخانه برد. مثل بره ای به دنبال مادرم راه افتادم. ظرف را روی کابینت گذاشت . نگاه تیزی به من انداخت.

دستهایم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم و پشت سرم بالافاصله نگین با پیش دستی ها وارد شد : مامان جان چرا انقدر عصبانی هستی آخه؟

خودش هم نمیدانست...نتوانسته بودند ایرادی از ماهان بگیرند. این را به خوبی متوجه بودم. دستم را روی بازوی تپلش گذاشتم : قبول کن مامان اگر مثلا شهره جون ماهان رو معرفی کرده بود برای خواستگاری انقدر قیافه نمیگرفتی..با شنیدن اسم دوستش

کمی بینی اش را جمع کرد: از مادرش خوشم نیومد اما خودش جوون خوش قیافه و متینی هستش.

_از حالا دل دخترت رو با مادر شوهرش سیاه نکن...

مادرجون چادر رنگی اش را روی صندلی آشپزخانه گذاشت و آستین هایش رابالا زد وبی هیچ حرفی ایستاد به شستن فنجانهای چای اصرار ما هم بی فایده بود میگفت بعد میخواهد وضو بگیرد...

_نگار..

با شنیدن صدای پدرم چشمهایم را عصبی به سقف دوختم. رفتارش بیشتر از پیش بینی ام رفتار آرامی نشان داده بود بعد از گفتمان خانه ی مادرجون خودم را مستحق هر رفتاری از سمت او میدیدم الی چیزی که در این مدت نشان داده بود. نگین دستش را به پشت کتفم زد : نتونست ایرادی ازشون پیدا کنه. خیلی احترام جلب میکنه..

لبخندی به تعریفش زدم و به سمت پدرم رفتم که کتش را کلافه روی دسته مبل انداخته بود با دست اشاره کرد تا روی صندلی رو به رویش بشینم : مهریه ای که برات

تعیین میکنیم مربوط به الان نیست برای زمانی که بتونه خودش را اثبات کنه تا بهتون اجازه عقد بدم..

قبل از اینکه بخواهم چیزی بگویم دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد: من از ته دلم رضا نیستم به این وصلت..میدونم برات مهم نیست رضایت من اما بدون که راضی نیستم...پسر بدی نیست ولی چشمم این مدت روی هردوی شماست دست از پا خطا کنه باید دنبال سوراخ موش برای خودش بگرده...

چیزی برای گفتن نداشتم..دلم میخواست ته گفتاری چیزی از علاقه پیدا کنم که شاید بود ولی زیادی پشت غرور و البته بد بینی من پنهان بود. مادرجون الله اکبر گویان از آشپزخانه بیرون آمد: نگار بیا به من جا نماز بده.

میدانست ممکن است با پدرم درگیر شوم و این را نمیخواست بدون شک...سجاده را برایش پایین تختم پهن کردم و به سراغ گوشی ام رفتم که صدای ویبره اش می آمد. ماهان بود.گوشی را با خودم به تراس بردم .

صدایش سرحال بود . احتمالا خانه ی آنها مثل ما ملتهب نبود: سلام خوشگلم..

_سلام

_سر به زیریت هنوز ادامه داره؟

خنده ام گرفته بود سکوتم تنها چیزی بود که در این مراسم از دستم بر می آمد : چاره ای جز سکوت داشتم؟

_نه شبیه عروسهای سریالهای وطنی شده بودی...

_مسخره

با صدای بلند خندید: باور کن...لپهاتم گل انداخته بود

_اصلا و ابدا

_باور کن..فقط یه مقنعه زیر شالت میزدی میشدی خود خودشون

سرحال بود و همین کمی مراهم از آن حالت یخ زده بیرون آورد: خودت وضعت بهتر بود؟

_لااقل میدونستم ازم چه سئوالهایی داره میشه

_استرس داشتم خب...

از آن حالت پر خنده اش دیگر خبری نبود : میدونم عزیز دلم ..سر به سرت میذارم...تموم شد دیگه..

روی صندلی پلاستیکی کنار رخت آویز کوچک تراس نشستم : مطمئنی؟

_شک داری؟ درسته شش ماه پدرت مهلت داد بهمون ولی من مطمئنم از خودم و از زندگیم...چیزی اتفاق نمی افته که پدرت بخواد به اون واسطه نامزدی رو بهم بزنه..الانم دیگه میتونم برم سر وقت عرفان

سر جایم سیخ نشستم : چی؟ ول کن...چی کار به اون داری؟

_این یه چیز مردونه است خوشگلم...از حالا بگم باید تعداد کت و شلوارات و بیشتر کنیم بهت خیلی میاد...

لبخند روی لبم دست خودم نبود..این توانایی ماهان بود..

نامزد؛ چیزی که مادر جون در ده روز گذشته بیشتر ازسی بار تکرار کرده بود و مهرناز را به خنده و مادرم را بیشتر نگران میکرد. این شرط پدرم برای خانواده ی سنتی مابیش از اندازه جدید بود. آنقدر درهم ازدواج کرده بودیم که بلافاصله بعد از

خواستگاری عقد انجام شده بود و به همین دلیل یک نامزدی دور کمی پنهانی پذیرشش برای خانواده ی ما کمی سخت بود.

مامان دوباره پائین موهایم را کشید: بیا دوباره بازش کن ببین چی کارت میکنم...

نگین گوشی اش را روی میز کنار مبل گذاشت: بیست چهارساعت داریم موهای دراز سیاه تو رو از رو فرش جمع میکنیم

از جایم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم : چه طوره بری سر کار یا یه کتابی چیزی بخونی.. به نظرت یه کم مفید تر نیستی؟

بیتوجه به صدای بلند اعتراضش وارد اتاقم شدم و گوشی ام را برداشتم. با وجود اسمی که روی رابطه ی ما گذاشته شده بود و پذیرش اندکی که صورت گرفته بود باز هم تماس گرفتن برایم کمی سخت بود. اما مامان اصرار داشت که ماهان برای شام امشب همراه با علیرضا مهمان ما باشد. چیزی که از صبح بابتش همه مان را مثل برده های سیاه به کار گرفته بود.انقدر این کار را بزرگ کرده بود که صدای اعتراض مادرجون هم بلند شده بود. با اولین بوق صدای سرحالش بین بوق ماشین ها در گوشم پیچید: سلام بر خوشگل خودم

صدای نفس نفسش می آمد و همین لبخندی روی لبم آورد: داری مسابقه میدی؟

_میشه گفت... تو شلوغی بازار والا راه پیدا کردن برای راه رفتن خوش مسابقه است..

گوشه ناخن شصتم را بین دندانم گرفتم : رفته بودی پیش بابا

_در حقیقت پیش عرفان

نفسم چند ثانیه ای گرفت: عرفان؟

_من اگر این نگرانی مسخره تو رو میتونستم بفهمم خیلی خب میشد..

به کسی که نمیدانستم کیست ببخشیدی گرفت و دوباره ادامه داد: درسته که پدرت حرف از زمان این چیزها زده لی به هر حال الان شما نامزد منی و من واقعا خوشم نمیاد یه وقتی یه جایی بیاد جلوی تو سبز بشه...

روی صندلی میز تحریر نشستم و ناخواسته لبخندی رویم لبم آمد در تمام این سالهایی که با عرفان در کشمکش بودم این اولین بار بود که کسی طرف من را میگرفت.

_فکر نمیکنم بخواد سر راه من بیاد مغرور تر از این حرفاست...راستی میخواستم بگم امشب علیرضا میاد مامان گفت تو هم بیای...

لبخندش را میتوانستم حس کنم: باجناق بازی شروع شده یعنی؟

مسخره زیر لبی گفتم و با منتظرت هستیم قطع کردم...هربار به من اثبات میکردم که انتخابم درست بوده...

++++

از اول شب فکر میکردم علیرضا رفتار درستی با ماهان نداشته باشد اما این طور نبود. رفتاری معقول ولی نچندان صمیمی داشت. چیزی که به نظر می آمد برای ماهان خونسرد ذره ای اهمیت ندارد. بعد از مدتها روی لبهای مامان لبخند بود. از اینکه به قول خودش دامادهایش در خانه زیر یک سقف بودند خوشحال بود. در جمعی که از پدرم دعوت نشده بود. مهرناز سیب زمینی های سرخ شده را از ماهیتابه خارج کرد با جلز و لز مشتی دیگر ریخت وسرش را کمی در نگه داشت : این شازده ی ت خوش تیپه...

انقدر در دوران خاستگاری همه چیزی به نظر غیر ممکن میرسید که حالا مالکیت دادن به این رابطه باعث تعجبم شود..به قیافه ام بدون شک خندید...

_حالا چرا موهات رو بستی...همیشه خدا پریشون بود که..

خواستم جوابش را بدهم که با شنیدن صدای ماهان که با صمیمت جالبی از مامان آب میخواست به پشت سرم نگاه کردم مامان اشاره کرد تا خودم لیوانی آب به دست ماهان بدهم...لبوان را با لبخندی یه وری از من گرفت بعد آرام دستش را پشت کمرم گذاشت و کمی سرش را به گوشم نزدیک کرد: میشه یه کم صحبت کنیم..مو قشنگ؟

از لقبی که داده بود بیش از چیزی که باید خوشم آمد...به سمت اتاقم اشاره کردم در مقابل صورت و اداهای بامزه مهرناز به سمت اتاقم رفتیم که توی کمدش کاپشنش آویزان بود. بی تعارف لبه ی تخت نشست و لیوان را بین انگشتانش گرفت: از جیب کاپشنم یه چیزی هست بیار..

با چشمهایی پر سئوال در کمد را باز کردم کاپشنش را که به کمد بوی عطرش را داده بود به سمتش دراز کردم.

_گفتم خودت بردار دختر...

دستش را دراز کرد کاپشن را گرفت و بعد با دو ضربه اشاره کرد تا در کنارش بنشینم لیوان را پائین پایش روی فرش گذاشت با چهره ای به شدت بامزه از جیبش جعبه کوچکی در آورد و به سمتم گرفت...

جعبه را باز کردم و با دیدن انگشتر نشان بامزه ای به شکل تاج لبخندی روی لبم آمد: خیلی قشنگه

_قرار شده بود این محرمیت و نامزدی خیلی معلوم نباشه درست...شش ماه دیگه قرار شد خودت حلقه انتخاب کنی درست اما...منم دوست داشتم و دارم که یه نشون داشته باشی..

انگشتم را آرام روی حلقه کشیدم این حس بسیار دوست داشتنی بود اینکه ماهان انقدر به جزئیات اهمیت میداد...

_ساکتی !! دوستش نداری؟

لبخندی زدم : خیلی قشنگه فقط سوپرایز شدم و سکوتم بابت همینه....

_یه هدیه حسابش کن...

دستم را بین دستش گرفت حلقه را آرام به انگشتم سر داد...حلقه ای که شاید وزن چندانی نداشت اما سنگینی اش در لحظه روی دوشم آمد... پائین گیس بافتم را بین انگشتانش پیچاند: تو از اوولم انقدر خوشگل بودی یا تو این ده روز یه اتفاقایی افتاده؟

خنده ای کردم : من همیشه خوشگل بودم...

با شنیدن اسمم که توسط مادرجون تقریبا فریاد زده میشد لبخندش پهن تر شد: پاشو بریم که شام مادر زن جان حاضره..در کنارش باید این علیرضا رو هم تحمل کنم...

دستش را دراز کرد تا راحت تر بلند شوم..دستی به شلوار جینم کشیدم : ولی اون از اولم طرفدار تو بود

_طرفدار من نبود و نیست...طرفدار انتخاب تو بود...عادت میکنه...اونم عادت میکنه...

++++++

نگاهی دوباره به حلقه دستم انداختم و لبخند پهنی روی لبم آمد. صبح با پیامش بیدار شدم. گفته بود امروز به شرکت نمی آید اما عصری می آید دم شرکت تا باهم بیرون برویم. شاید برای اولین بار بود که احساس میکردم در مرکزیت زندگی کسی قرار دارم. برگه ها را دسته بندی کردم و شال ابی رنگم را روی سرم مرتب کردم و با تقه ای به در آفیس الکس وارد شدم. برادرش با کاپشن شلوار ورزشی در حالی که سوئیچ ماشینش را بین انگشتانش میچرخاند کنار میزش نشسته بود. چشمهای سیز رنگش شیطنت با نمکی داشت که همراه با تیزبینی خاصی بود و همین باعث میشد تا کمی دست و پایم را جمع کنم. الکس اما آستین های پیراهن مردانه اش را بالا داده

بود و معلوم بود در میان تعریف کردن ماجرایی ست. مدتی بود که بی حوصله بود نگاه دوباره اش روی حلقه ام افتاد.

_مبارکه...شازده یه شیرینی هم نداد...

امانوئل لبخندش را کمی جمع کرد. یه طرز عجیبی احساس کردم در میان صحبت های الکس کنایه ای پنهان است.

_شیرینی شش ماه دیگه...

ناخودآگاه بود این جواب. برگه های دسته بندی شده را روی میز گذاشتم.

الکس برگه ها را برداشت و بدون نگاه کردن به من خودکارش را بین دستش گرفت: یه چای در خدمتتون باشیم خانم مهندس من این رو یه نگاه بندازم که تا عصری قبل رفتنتون آماده باشه...

کمی سرسنگین بود و همین به نظرم برای برادرش تفریح و برای من یک جور دلخوری بود.

_شش ماه دیگه برای شیرینی حلقه ای که دستتونه یکم دیر نیست...

کمی معذب شدم...

با آرامش به مبل تکیه داد : باشه از خودش میپرسم...

دلم نمیخواست توضیح بدهم این پنهان کاری بابت چیست..در حقیقت صحبت از مسائل خصوصی ام را هیچ وقت دوست نداشتم...

_الکس ....الکس...

سه بار صدایش کرد تا سرش را از برگه ها جدا کرد...

_من میرم..

_بابت این اصرار داشتی من نگات کنم مرد حسابی؟

_نه میخواستم درحالیکه تو چشمام زل زدی ازت خواستگاری کنم...

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم..

_بهش نخند خانم مهندس روش باز میشه...پاشو برو...انگار اومده پارک...پاشو برو مردم رو با اون غذاهات مسموم کن...بذار منم به پیشرفت این مرز و بوم کمک کنم....

امانوئل از جایش بلند شد و به سمت نگاه کرد: برگه های کدوم کارخونه است؟؟ داروسازی یا فولاد سازی؟

_ کارگاه سماورسازی ...

قهقهه ی امانوئل که در فضا پیچید ناخودآگاه من هم خندیدم...

الکس خودکارش را باژستی با نمک بین دستهایش گرفت :سماور نقش مهمی در اقتصاد ایران داره...

_آره...میدونم...ول کن این اداها رو الکس پاشو بیا تو آشپزخونه میدم زیتون ها رو خرد کنی...

_تشریف بیارید حتما و از جیبش کارت تبلیغاتی اش را به دستم داد...

با دیدن اسمش یک ابرویم بالا رفت. اسم رستورانش را بارها شنیده بودم....

_بیا بروی داداش بیا برو...فلافل فروشی سر میدونت رو اینجا تبلیغ نکن..

_حتما یه شب بیاید...

الکس در حالی که سرش را از برگه جدا نمیکرد گفت: میادش. حالا میری یا بلند شم...

این حرفش من را یاد بچگی هایمان انداخت که مادرم دقیقا همین طور تهدیدمان میکرد..این دو برادر همراه خودشان موجی از نشاط می آوردند..

درحال بیرون رفتن چشمک چندشی به الکس زد که صدای فریادش را در آورد...

_مرتیکه...نمیذاره به کارهامون برسیم...

چند جایی داخل کاغذ را علامت زده بود: به این قسمتها دقت بیشتری کنید...

_اینها حواشی کار هستن آخه مهندس..در اصل کار تغییر چندانی ایجاد نمیشه...

به پشتی صندلی اش تکیه داد و کمی تکان خورد: پس ماجرا از این قراره...

_بله؟؟

کمی روی میزش خم شد: اینکه آدمی هستی که حواشی برات مهم نیست خوبه...اما بذار یه چیزی رو بگم بهت...حواشی اگر ایراد داشته باشن..هر چه قدر هم که اصل خوب باشه..کار در آخر خراب میشه...

شالم که داشت از سرم می افتاد را با دست نگه داشتم...به طرز عجیبی فکر میکردم در پس این حرفهایش فقط برگه ها و کارخانه و روند استاندارد سازی نیست...

_باشه پس من یه دور دیگه نگاه میکنم دوباره میام خدمتتون...

برگه ها را دسته کرد و با صبر به سمتم دراز کرد: شما دوبار نگاه کن...اما...فقط نگاه نکن...ببین...

++++++

_خیلی از کارت ایراد در آورد؟

فنجان چایم را روی میز گذاشتم و هوای خنک اطراف را نفس کشیدم: نه خیلی گفت باید بیشتر دقت کنم همین

نمیدانم چرا دلیلی برای بیان تمام جمله های الکس ندیده بودم...

_خوشحالم که فضای باز انتخاب کردی برای بیرون رفتن...

دستش را به سمتم دراز کرد و موی بیرون آمده از شالم را روی شانه ام مرتب کرد : حوصله ات این مدت خیلی سر رفته بود...

_میشه چند ساعتی اینجا بشینیم؟؟

_البته که میشه...شام رو دوست داشتم ببرمت یه جای جدید اما حالا که این جا رو دوست داری همین جا میخوریم...

لبخند آرامی زدم و به حرفهایش که حتی از نوازشهای پنهانی و آرام موهایم هم برایم با ارزش تر بود...برایم از کارهای امروزش گفت .ظرف غذا که رو به رویم قرار گرفت لبخند زدم..

نوک بینی ام را کشید: خیل گرسنه ای؟

_یادم رفت ناهار بخورم..

اخم کرد: ای بابا نگار...

لقمه ی اول را در دهانم گذاشتم که موبایلش رنگ خورد...

_ببخشید مادرمه تو ادامه بده...من هم جواب تلفن رو بدم هم حساب کنم که موقع رفتن معطل نشیم...

با وجود اینکه اصلا خوشم نیامده بود اما لقمه ی دوم را داخل دهانم گذاشتم...چیزی بیشتر از 15 دقیقه گذشت غذای هردوی ما یخ کرده بود و من حال و احوال خوبم تماما پریده بود..با عجله به سمتم آمد : عزیزم..این غذا که سر جاشه...

سعی کردم تا لبخندی هر چه قدر بی حس روی لبم بکارم: یخ کرد آخه...

دستی به پیشانی اش کشید: ببخشید مامانم امروز از پیش داییم اومد..باید یه چیزی رو به من میگفت..

دلم میخواست بگویم چه قدر واجب بود و میشد تا خانه رفتن تو صبر کند؟؟ اما نگفتم..

_پیش میاد...حتما واجب بوده...

چند ثانیه ای نگاهم کرد: آره واجب بود..بذار بگم غذا رو گرم کنن دوباره بیارن...

شاید باید میگفتم از خیر خوردن این غذا گذشتم اما...این اولین روز ما بود و من نمیخواستم یک موضوع تا این حد کوچک را بزرگ کنم...

اینبار لبخندم از ته دل بود..چیزی که صورت کمی وا رفته او را هم جمع کرد: آره گرم کنن باهم بخوریم...اون استیکت بهم بدجوری چشمک میزنه....

+++++

خاله مینو به حرفهای زن دایی مژگان چپ چپ نگاه میکرد و همین بیشتر باعث خنده من و مهرناز میشد. این دو نفر خیلی کم پیش می آمد با هم به تفاهم برسند و اینبار در غیاب مادرم حرف های زن دایی تماما راجع به خبر نداشتنشان از مثلا نامزدی من و گلایه کردن بود.

مهرناز کتاب را با آرامش به کتابخانه برگرداند: مینو هم بخدا حوصله داره سعی داره برای این توضیح بده این دوره آشناییه...

روی زمین نشستم و به پشتی تکیه دادم : جالبه هم از دایی فقط خرج میکنه. بخدا اگر برای دایی ذره ای این چیزا اهمیت داشته باشه.

مهرناز سرش را تکانی داد و بعد کنارم روی زمین نشست : خب تعریف کن..از خودش از خانواده اش...

سرم را به دیوار پشت سرم تیکه دادم و سعی کردم اتفاق دو روز پیش را حذف کنم و البته به دعوت فردای مادرش فکر هم نکنم : خوبه..بابا هم دیروز همین سئوال رو پرسید..

مهرناز دستهایش را در هم گره زد و زانوهایش را جمع کرد: اینکه ازت بپرسیم چه طوره؟ خب صد درصد جواب ت خوبه است دیگه...

_خودتم پرسیدی که..

خنده ای کرد: آره پرسیدم...اما من مثل پدرت نمیپرسم..مهرنازی میپرسم..

_خودش پسر خوبیه...آروم و منطقی و مودب...هنوز خانواده اش رو انقدر خوب نمیشناسم...فردا دعوتم کردن ...

هنوز بحث بیرون ادامه داشت که مادرجون ظرف به دست وارد اتاق شد و سرش را به طرز با مزه ای تکان داد : دردش اینه فکر میکنه یه مهمونی بوده این دعوت نبوده..وگرنه بخدا که برای من این مهم باشه نگار به کی شوهر کرده...

از جایم بلند شدم..می دانستم مقصدش گونی برنج تراس است. نگاهی به شلوارم کرد: وا چرا این سوراخه؟

_مدلشه..

_بده بدوزم

مهرناز بلند خندید : مدلشه مادر من...

_بیخود مدلشه...

بدون توجه به حرفهایش وارد تراس شدم : مادرجون جاش برو دهن این عروست رو بدوز..

_راست میگه دیگه نامزدی گرفتید این رو دعوت نکردید بدو بره یه 700 تومن پول لباس بده....

از خنده کنار گونی نشستم خیلی کم پیش می آمد مادرجن بر علیه کسی بخوص عروسش بگوید اما اینبار مژگان زیادی سر و صدا کرده بود و صدای مادرجون را هم در آورده بود.

ظرف را مهرناز از دستم گرفت و با اشاره به گوشی ام همراه مادرجون از اتاق خارج شد.

_سلام نگین...

صدایش را کمی پائین آورده بود. امشب خانه ی عمه دعوت بودند و من نرفته بودم. زنگ زدنش از منطقه ی جنگ کمی عجیب بود.

_چیزی شده؟

_عمه اصرار داره برای عرفان بره خواستگاری.

به چهارچوب در تراس تکیه دادم. این خبر کوچکترین اهمیتی برای من نداشت و حالا نمیتوانستم بفهمم چرا نگین در این گیر و دار برای رساندن این خبر اصرار دارد.

_مبارک باشه..

_عرفان نمیخواد قبول کنه...مدام با عمه دارن میجنگن...

نفسم را محکم بیرون دادم : الان ت بدو بدو اومدی تو اتاق این خبر رو به من برسونی؟

با خنده ای نخودی گفت : اتاق چیه ؟ دستشویی اتاق علیرضا...

خنده ام گرفته بود: بیا برو بچه الان میفهمن داری آمار میدی...

_همه اش اسم تو میاد آخه..

_معلومه که اسم من میاد..الان دشمن مشترک منم..

با تقه ای که به در خورد نگین با خنده گفت: نگار علیرضا دستگیرمون کرد

خنده ام گرفته بود از این کارهایش....نمیدانم دقیقا چه چیزی ذهنش را انقدر مشغول کرده بود که بخواهد این طور این خبر را به من برساند. ازدواج کردن عرفان عجیب نبود حتی اگر فردای ازدواج من باشد.

_نکنه توو واقعا فکر میکردی این آدم عاشق منه؟

_آره

با تعجب اسمش را گفتم که نفسش را بیرون داد: حالا میام بیشتر حرف میزنیم اما...نگار..وسط بحثش با عمه اگر هم اسمت میاد از جانب عمه است...

_برای لعنت کردن من...

حرفم را تکذیب نکرد: ای بابا علیرضا میام دیگه...

_برو برو...تابلو نکن خودت رو...

تلفن را با خداحافظی عجولانه ای قطع کرد..گوشی را بین انگشتانم گرفتم و نگاهم دوباره به انگشترم افتاد و یاد دعوت فردا شب مادرش افتادم...

_پیست...نگار

به پشت سرم نگاه کردم مهرناز بود : مادرجون آخر یه متلک گنده انداخت بحث تموم شد...

_برای دیدن مادرش استرس دارم...

وارد اتاق شد و در رو بست: وا! دیوونه شدی؟

_نمیدونم چرا؟ باهاش راحت نیستم..

_به نظرت چرا؟ کلا دوبار دیدیش..عادت میکنی...به حرف و حدیثای مادرشوهری بقیه گوش نده...زنی که پسری مثل ماهان رو تربیت کرده مطمئن باش زن خوبیه...حالا هم پاشو بیا کمک کن.مادرجون من رو بسته به گاری..

خنده ای کردم و از اتاقی که تقریبا خودم را داخلش پنهان کرده بودم بیرون آمدم. یک چیزی باعث این میان درست نبود ولی درست نمیدانستم چه چیزی؟

++++++

نبودن پدرش از بودن پدر من پر رنگ تر بود. روی دیوار اتاقش روی میز یادگاری های کنار در مملو از عکسهای مرد خندانی بود با ابهتی مثال زدنی به ماهان. خانه ای بزرگ و دلباز با رنگهای ملایم و روشن با تم های آبی و کرمی و کمی هم

سبز.دسته گل و هدیه ی اهدایی من روی کنسول آینه جلوی در بود و من در پیراهن کوتاهی که به اصرار نگین پوشیده بودم به شدت معذب. مادرم به حق معترض بود که اولین دعوت از سمت آنها بدون حضور خانواده ی من صحیح نیست. اخمهای پدرم هم دهم رفته بود اما چیزی نگفته بود. زندایی دایی میترایش که در باغ شهریار با روی خوش از من استقبال کرده بود هم قرار بود بیاید اما فعلا که خبری نبود.

مادرش زن زیبایی بود چیزی که بدون مانتو و روسری وضوح بیشتری داشت. رفتارش بدون اصراری خاص برای صمیمت و البته محترمانه بود چیزی که مهرناز به آن میگفت رفتارهای نرمال انسانهایی که میخواهند با هم به تازگی آشنا شوند ولی برای من به شدت معذب کننده بود. اگر قرار به این ازدواج بود من همسر پسرش میشدم و به قول مادرجون میشدم بعد از پسرش نزدیک تر شخص به او اما از سمت ناهید خانم حرکت خاصی برای شکستن سد بینمان نمیدیدم...

_به مامان گفتم کیک گردویی خیلی دوست داری برات درست کرد.

لبخند روی لبم آمد. شاید زود قضاوت کرده بودم شاید. سلیقه ی مادرش در انتخاب ظرفها و چیدمان بی نظیر بود و همین کمی راحتی رفتار را میگرفت.

_بفرما نگار جان امیدوارم خوشت بیاد.

با گوشه ی چنگال تکه ای از کیک را داخل دهانم گذاشتم اما تنها مزه ای که نبود گردو بود. ماهان هم که همزمان با من شروع کرده بود لحظه ای اخم کرد : این کره ایه؟

ناهید خانم روی مبل رو به روی من قرار گرفت : آره دیگه مادر تو کره ای دوست داری دیگه...

اینکه بخواهم از زنی که فقط چند روز بود میناختمش انتظار داشته باشم مطابق سلیقه ی من چیزی را درست کند مسخره بود اما اگر ماهان به او تاکید کرده بود این کار روشی برای نشان دادن چیزی به من بود که هنوز درکش نمیکردم. سعی کردم لحظه ای هم لبخندم از بین نرود: خیلی خوشمزه است. نمیدونستم شیرینی کره ای دوست داری؟

ماهان لبخندی زد که کمی به زور بود: آره ..البته فقط وقتی مامان درست میکنه...

ناهید خانم فنجان چای را بین انگشتهای باریکش گرفت: موهات رو رنگ میکنی نگار جان؟

_نه..موهای طبیعی خودمه...

_قهوه ای روشن خوش رنگه..ولی فکر کنم باید کم کم سیاهش کنی..ماهان عاشق موهای مشکی...

اینکه مادرش سعی داشت در بین هر جمله ای از علایق پسرش بگوید خوب بود یا بد؟ این حس مزخرف کام تلخ من طبیعی بود یا نه؟؟

پایم را روی پایم انداختم و به سکوت ماهان نگاه کردم..من جوابی برای گفتن نداشتم و انگار او هم از من بدتر بود.. احساس میکردم پشت گردنم خیس شده نباید موهایم را باز میگذاشتم..و یا شاید بهتر بود اصلا شلوار میپوشیدم..پاهایم را کمی بیشتر به هم نزدیک کردم.. ناهید خانم به بهانه ی سر زدن به خورشت به آشپزخانه رفت و ماهان به سمتم چرخید: چرا انقدر معذب نشستی خوشگلم؟

_چیزه..نه خوبم...

دستش را دراز کرد انگشتم را بین دستهایش گرفت دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که صدای ناهید خانم از آشپزخانه آمد: ماهان مامان بیا کمک کن این ظرف میوه رو از یخچال در بیارم...

تمام طول شب با خوش زبانی زندایی مریمش و البته در کنارش بگو بخند های دایی اش گذشت...از عروسش گفت که با پسرش به کیش رفته اند و از من و کارم پرسید..حضورشان و تلاششان با تعریف از افراد خانواده برای خودی نشان دادن من آن سد پر رنگ را شکست و حتی مرا هم وادار به صحبت از رفتارهای ماهان سر کار کرد.

_مردک سر نگار داد میزنه..

ماهان هنوز موضوع آن کارخانه ی شکلات را فراموش نکرده بود. چیزی که باعث دلگرمی و البته سوت بامزه ی دایی اش شد.دست پخت ناهید خانم با توجه به اینکه سر میز همه چیز براساس علایق ماهان بود خوب بود. شاید میخواست مرا با خواسته های پسرش آشنا تر کند اما روشی که انتخاب کرده بود شاید درست نبود که از درون مثل کسی بودم که به جنگ دعوت شده..

صدایش را از جایی نزدیک گوشم شنیدم: چرا انقدر کم کشیدی عزیزم؟

سرم را بلند کردم و به چشمان براقش نگاهی کردم و با دستمال کنار لبم را پاک کردم: خیلی خوشمزه بود سیر شدم.

به ساعت نگاه کردم. بد نگذشته بود اما عجیب دلم میخواست زودتر تمام بشود و به خانه بروم..همه چیز بیش از اندازه منظم و نو و با سلیقه بود همین باعث میشد همه اش حواسم باشد تا قطره ای آب جایی نریزد. زیر نگاه ناهید خانم تمام مدت میترسیدم چیزی باشم که به نظرش برای ماهان خوب نبود..چیزی مثل رنگ موهایم مثلا...

بعد ازشام کمی سرم را به ماهان نزدیک کردم: ساعت ده شد من باید برم خونه..تمام طول شب سعی کرده بود حواسش به من باشد و همین جو را کمی قابل تحمل تر کرده بود اما دوست داشتم هر چه سریعتر به خانه بروم...

_زوده که خوشگلم..

دلم میخواست بگویم وقتی حتی سه جمله باهم صحبت نکردیم برای تماشا کردن من زود است؟

_بابام..

_درسته درسته...مانتوت رو بپوش

دایی و زندایی اش معتقد بودند زود است حتی خود ناهید خانم هم از تعارفات معمول عقب نماند من اما مانتویم را پوشیدم...

_وا مامان جان تو چرا میری؟ داییت میرسونه ...

دستهایم روی دکمه ی مانتویم خشک شد..دایی اش چپ چپی ناهید خانم رو نگاه کرد: ناهید جان نامزدش رو همونطور که آورده بر میگردونه و به پدرش تحویلش میده...

ناهید خانم انگار حرفی نداشت تا روی این جمله بگوید و من سعی کردم تمام حسهای افتضاح امشب را در خودم پنهان کنم..یاد اشتیاق ماهان برای امشب که می افتادم و در کنارش...مادرم و نگرانی هایش...

با خداحافظی که کمی سرد بود. بالاخره سوار ماشینش شدم و ناخواسته مثل کسی که کمربندی تنگ را بعد از یک مهمانی رسمی باز میکند نفسم را بیرون دادم که از نگاه ماهان دور نماند...دستش را این بار بدون هیچ مکثی جلو آورد و حلقه ی انگشتم را به بازی گرفت: دوستش داشتی که انداختی؟

_قشنگه مرسی...

_برای عقد خودت انتخاب کن...

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم انگار وزنه ای روی سرم بود..پاهایم کمی یخ کرده بود.

_سردت شده؟

_نه خوبم...

انگشت شصتش را نوازش وارد به پشت دستم کشید..میتوانستم حس کنم چیزی میخواهد بگوید و نمیتواند...

نزدیک خنه ترمز دستی را کشید و پیاده شد...

_خودم میرم..

_از در ردت کنم میرم..

سرم را به نشانه ی باشه تکانی دادم...کلید انداختم و دررا باز کردم...انشگتش را آرام روی موهای بیرون آمده از شالم کشید: من عاشقشونم...هم رنگشون..هم بوش...

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم.. خم شد و بوسه ی آرامی پشت دستم گذاشت : برو بالا گلم...امشب خیلی کم حرف بودی ولی فردا میام دنبالت جمعه است تمام روز باهم باشیم...

_باشه عالی..

در را که بستم نرفته بود هنوز..وقتی از روشن شدن چراغ اتاقام مطمئن شد صدای موتور ماشینش آمد..مامان و نگین تا 1 بیدار نگهم داشتند و تا رنگ رو میزی ها ازم سئوال کردند و برایم عجیب بود که چرا هیچ کس راجع به آن دایره گیر کرده در گلویم سئوالی نمیکند...یعنی انقدر پنهان بود؟

+++++++

وقت گذراندن با ماهان را دوست داشتم. در کنارش راه رفتن را هم. میشد از شرکت حرف زد، از روزهای دانشگاه و از آینده. ماهان بیشتر در آینده بود از مسافرتهایی که میتوانستیم برویم میگفت و از اینکه خودمان میتوانیم شرکت داشته باشیم. من اما در حال بودم در همین آب و هوای دست داشتنی و ترد و البته اندکی در گذشته دیروز.

ماهان تلاش جالب و حتی شاید زیادی در چشمی میکرد برای انحراف دادن هر نوع بحث کلامی درباره ی دیشب و برعکس او خیلی سئوالها در ذهن و دل من بود که میخواستم مطرح کنم.

_دلم میخواست یه پیک نیک حسابی بریم ولی خب هنوز سرده.

دستم را بین دستهایش گرفت و لبخند پهنی زد: نظرت چیه؟

بی خیال از گوشه شالم که حالا افتاده بود مرتب نبود نگاهش کردم : من زیاد آدم پیک نیک رفتن نیستم.

_تو هم عین مامان از تمیزی و کثیفیش میترسی؟

به طرز غریبی از این مقایسه خوشم نیامد، احساس کردم میخواهد وجه اشتراک پیدا کند یا من بیش از اندازه حساس شده بودم.

_بیشتر اسمش رو بذار تنبلی...

دستم را بیشتر در میان دستش گرفت: تویی که میتونستی تو خونه بشینی و بهترین زندگی رو داشته باشی ولی اینقدر سخت کار میکنی تنبل نمیتونستی باشی...

ایستادم که همین باعث شد کمی دستم کشیده شود. پر سوال نگاهم کرد. یادم نمی آمد از کشمکش با پدرم سرکار کردم صحبتی کرده باشم..بلافاصله فهمید که کمی صورتش درهم رفت: وقتی رفتم مغازه ی پدرت خودش بهم گفت...

نمیدانم چرا از اینکه این طور همه چیز پیشش عیان بود خوشم نمی آمد..عجیب بود این آدم قرار بود شوهر من باشد و من انقدر سعی داشتم دور مشکلات خانوادگی ام تار بتنم تا دیده نشود.

_نگار جان..چی یهو به ذهنت میرسه که این طوری قاطی میکنی؟

سعی داشت لبخند بزند موفق نبود میزانی که بینمام فاصله افتاده بود را طی کردم و دستش را کشیدم تا به مسیرمان ادامه بدهیم..دستم را رها کرد و دستش را محکم دور شانه هایم حلقه کرد این طور بهم نزدیک تر بودیم. چیزی که دقیقا اون دوست داشت بسازد.سرش را به گوشم نزدیک کرد : با شما هستما..موقشنگ؟

_من بعدا هم کار میکنم..

تک خنده ای کرد: بعدا منظورت بعد از ازدواج ماست؟ من که همین الان داشتم میگفتم میتونیم باهم شرکت بزنیم..اصل قضیه رو بگو عزیزم...

اصل قضیه ای نبود واقعا...اصل قضیه دل بهانه گیر من بود که الان آرام گرفته بود..شاید خودش هم فهمید که خندید و دستش را محکم تر کرد و صدای داد مرا در آورد.

_امروز تا عصری که وقت داریم لیست کجاها دوست داری بریم؟

_مثلا خرید

_نه نگار نمیتونی اینکار رو بکنی..

قصد خرید اصلا نداشتم آن هم با این لباسهای کوه اما سر به سر گذاشتن با او که فقط میخندید و خیلی دیر به چیزی اعتراض میکرد بامزه بود. با اصرار مجبورم کرد تا من نقشه بکشم از رستوران مورد علاقه ام تا زمانی که بروم خانه لباس عوض کنم و عصری به سینما برویم..شور و اشتیاقش برای چیدن زمانی که در بتوانیم در کنار هم سپری کنیم انقدر زیاد بود که مرا هم سر شوق می آورد.

کمربند را بستم و کمرم را از صندلی کمی فاصله دادم : نفسم در نمیاد

_خیلی راه رفتیم خب خوشگلم...خیلی گرسنه ای؟

_تا منطقه ی مورد نظر میتونم صبر کنم

_به مادرت گفتی منتظرت نباشن برای ناهار؟

سرم را برای تایید تکانی دادم : خونه ی داییم هستن...

باشه ی زیر لبی گفت و راه افتاد. چشمهایم نیمه بسته بود. هوا کمی خنک بود و پیاده روی صبح فرحبخش..با شنیدن زنگ گوشی اش هم چشمهایم را باز نکردم که صدای الو گفتنش در گوشم پیچید

_مامان جان کوه بودیم آنتن نداشته حتما شما چرا انقدر نگران شدی؟

..._

_تنهایی مگه؟ مگه قرار نبود با زندایی بری خرید؟

_مامان جان تو گفتی تنها نیستی که من برنامه گذاشتم..وگرنه میومدیم پیش خودت؟

احساس کردم سطلی آب یخ روی سرم خالی کردند. این جمله ها و این لحن...شبیه ماهان نبود..انگار...سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و گونه ام را از داخل بین دندانهایم گرفتم تا صدایم درنیاید...گوش نمیکردم چه میگفت..به بقیه ی جمله ها احتیاجی نبود..

آرام با پشت انگشت گونه ام را نوازش کرد: نگار جان عزیز دلم؟

گوشه ی چشمم را باز کردم.

_خوابت برده؟

سر جایم صاف نشستم : نه!

_عزیزم..چیزه..مامان یکم حالش خوب نیست..من میرسونمت خونه..برم سریع ببرمش درمانگاه...میگرنش خیلی اذیتش میکنه...تا تو دوش بگیری و یکم استراحت کنی..بر میگردم و عصری میریم بیرون...

نگاهش کردم...عمیق و طولانی...کلمه ها گم میشدند بین حسی که داشتم...مادرش بود..حق میدادم..شاید برای مادر هم بود همین عکس العمل را نشان میدادم..اما باز هم من نفر دوم بودم...باز هم...

_ناراحت شدی؟ نگار ببینمت؟

نزدیک خانه بودیم..لبخندی زدم که کج بود..پیش می آمد..برای هر کسی چیزی نشده بود که بخواهم مثل بچه ها رفتار کنم : نه چرا ناراحت؟ نیازی هست منم بیام؟

با چشمهایش تمام صورتم را خواند: نه ...تو استراحت کن..عصری میام قول میدم باشه؟

جلوی خانه توقف کرد: مطمئنی حالشون خوبه من نیام؟

_نگار..ببین من...

پیاده شدم : برو ..خداحافظ عجله کن...

_کلید داری مگه؟ اصلا بیا باهم بریم..

باید این را در ابتدای جمله ها میگفت..کلید هم نبود پشت در مینشستم...

_دارم ببین..

و نشانش دادم : برو خداحافظ

و به سمت در رفت...حتی صبر نکردم خداحافظی کند..خدا را شکر که کسی خانه نبود...کیفم را گوشه ای پرت کردم و به دیوار تکیه دادم..از خودم بابت اینکه ناراحت شده بودم عصبی بودم..از اینکه اگر میدانست مادرش تنهاست با من ووقت نمیگذراند دل شکسته...از اینکه مرا دم خانه رها کرد پر بغض و از تمام این اتفاقات متعجب..نفس عمیقی کشیدم..در خانه غذا نبود درست اما رستورانها که بودند..دوش میگرفتم ..غذا میخوردم و میخوابیدم..بدون شک من عصر بیرون برو نبودم..

++++

صدای پچ پچ مامان نگین از هال می آمد. چشمهای دردناکم را به زور باز کردم و روی تخت جا به جا شدم. چندین پیام البته تماس از دست رفته داشتم. ماهان اصرار به تماس داشته که الان برایم ذره ای اهمیت نداشت.

یکی از پاچه های شلوارم بالا بود و یکی پائین و موهایم نا مرتب مامان با دیدنم لب گزید : این چه ریختیه دختر؟

سلامی کردم و با نگین دست دادم و دوباره خودم را روی کاناپه لو کردم و سرم را روی پای مامان گذاشتم. دستی به موهایم کشید: مگه قرار نبود بیرون باشی

احساس میکردم عضلات گردنم کش می آید. نگاهی به صورت مامان کردم : رفتیم که خیلی خسته شدم. گفتم میخوام بیام خونه.

نگین اما مشکوک نگاهم میکرد: تو غذا از بیرون سفارش دادی؟ یه نصفه پیتزا رو میزه

انقدر خسته و گرسنه بودم که یادم رفته بود آثار جرم را پاک کنم...دست نوازشگر مامان روی موهایم خشک شد.

از جایم بلند شدم سعی کردم به لحنم کمی طنز بدهم : خب گرسنه بودم جلوی ماهان روم نشد ناهار زیاد بخورم اومدم خونه دلی از عزا در بیارم..حالا میرم یه دوش بگیرم..خواهر خوبی باش یه چاییی چیزی بذار...

باور کرده بود یا نه؟! چیزی نبود که بخواهم آن لجظه فکر کنم...موهایم را بین حوله پیچیدم و با یاد آوری حرف ناهید خانم مچی در آینه به خودم گفتم..بلوز شلوار خرسی راحتم را دوست داشتم به دست و صورتم کرم زدم و بی توجه به گوشی ام خواستم از اتاق بیرون بیایم که تقه ای به در خورد : بیا تو نگین ... بیا این موهای من رو خشک کن حوصله ندارم خودم

_کمکت کنم؟

با شنیدن صدایش متعجب به سمتش برگشتم..دست به سینه و با آرامش نگاهم میکرد. آب دهانم رو محکم قورت دادم. به سمتم آمد: هنوز مژه هات خیسه..

سعی کردم لبخند بزنم : آره خب الان اومدم از حموم بیرون.

هر دو شاید میدانستیم این لبخند من حقیقت ندارد اما شاید بازی کردن نمایش خیلی راحت تر از بحث کردن بود.

_نمیگی جواب تلفن نمیدی من نگران میشم...

دلم میخواست پوزخند بزنم ولی نزدم : خواب بودم من زیاد عادت به راه رفتن طولانی ندارم. بعد غذا خوردم و خوابیدم

دستهایش را در جیبش فرو کرد و نگاهم کرد: غذا خوردی؟

به سمت آینه چرخیدم و ماسک موهایم را برداشتم این طور بهتر میتوانستم خودم را برای پوزخند نزدن کنترل کنم.نزدیک تر ایستاد : نگار؟

ماسک را روی موهایم گذاشتم : آره بابا...مامان بود ناهار داشتیم دیگه...مهم نیست که...

دستش را روی شانه ام گذاشت این خونسردی اش برای اولین بار بیشتر داشت عصبی ام میکرد تا حس خوبی داشته باشد.

_نگار جان لباست رو عوض کن بریم بیرون. قرار بود تمام روز جمعه رو باهم باشیم..وقتی جواب تلفن ندادی انقدر نگران شدم که پاشدم اومدم...

میخواستم بگویم دقیقا سه ساعت بعد از تنها گذاشتنم تماس گرفتی. اینکه مگر من برنامه را بهم زدم که حالا منتظر من هستی...

_خسته ام..مامان هم می خواد آش رشته بپزه..بمونیم خونه...

دستش را آرام به سمتم آورد و موی نیمه خیسم را پشت گوشم زد. دلم میخواست فکر کنم که عمیق نگاهم کرده که تمام حرفهایی که نگفته ام را فهمیده و یا خوانده اما این طور نبود. نگاهش نگاه معمولی اش بود انگار...شاید من توقع زیادی داشتم.

_موهات رو خشک کن بریم یه دور بزنیم یکم هوا بخور. بعد باشه بر میگردیم خونه...علیرضا هم میخواد بیاد...

دستش هنوز پشت گوشم بود. منتظر جوابم بود چشمهایم را به نشانه ی تایید بستم و باز کردم که لبخندی زد : بیرون منتظرتم...فسقلی...

با این پیژامه خرسی فسقلی گفتن هم داشت.

+++

اصرارش را لبخندی روی لبم آورد : دارم میگم واقعا احتیاجی ندارم

_اون همه رنگ و وارنگ شال داری از سر احتیاج خریدی؟

این طور میخواست از دلم در بیاورد! فهمیدنش نیاز به هوش سرشار نداشت اما برای من هم کارساز نبود.از اینکه مدام سعی داشتم یک حسهایی را پنهان کنم از

مامان و یا نگین و یا حتی ماهان و یا اینکه حسهایی که نبود را آشکار کنم به مامان و یا نگین و یا ماهان واقعا خسته شده بودم. دوست داشتم در خانه بمانم و چهار زانو روی مبل بشینم سریال ببینم...پیژامه خرسی ام تنم باشد برای شرکت مانتویم را اتو کنم نه اینکه اینطور بخواهم برای خودم هدیه انتخاب کنم تا از دلم در آورده شود..

نفسم را آرام بیرون دادم : تو فکر میکنی چه رنگی؟

_بنفش

خنده ای کردم که انگار منتظرش بود آن انتظار داخل نگاهش از بین رفت و دستش را پشت کمرم گذاشت و به داخل مغازه هدایتم کرد.

کنارم به آهستگی قدم میزد و از شرکت میگفت و پیشنهاد کار جدید. من اما ذهنم جای دیگری بود به مردی که از هر نظر با هر چه دیده بودم و شنیده بودم فرق داشت ونداشت...

_کم حرفی نگار خانم؟

_دارم گوش میدم...یادت رفته خودت کار یادم دادی؟ حالا بیام نظر هم بدم؟

دستش را همراه با کیسه ی خرید دور شانه هایم حلقه کرد...نفس عمیقی کشیدم..بهتر میشد همه چیز...میدانم..بیشتر هم را میشناختیم...بیشتر هم را درک میکردیم..میگذشت...

_مادرزن جان کشک خواسته بود نه؟

_آره گفت تو شاید فقط آش نخوری میخواست برات کشک بادمجون درست کنه...

_ای بابا چرا زحمت میکشه...

در ذهنم آمد دقیقا به همان دلیلی که در خانه ی شما هم محور تویی و در خانه خودمان هم دوباره تو...و من انگار نیستم یا هستم و پر رنگ نیستم...

++++

مامان کاسه آش پر پیمانی جلویم گذاشت : بخور..اینجا حتما روت میشه بخوری...

قاسق ماهان در بین بشقاب و دهانش ماند نگاهم کرد..چشمهایم را چند ثانیه ای روی هم گذاشت و باز کردم ..

نگین با لبخند گفت : بعد از ناهار امروزتون اومده خونه پیتزا سفارش داده...روش نشده جلوی شما غذا بخوره گویا...ما که اومدیم خونه دیدیم...

زیر چشمی نگاهم کرد..نگاهی که پر از توبیخ دروغ بی دلیلم بود...و شامش تقریبا دست نخورده ماند...

_دوست نداشتی ماهان جان؟

_چرا چرا..ممنونم ازتون خیلی دیر ناهار خورده بودم من...یکم سیر بودم..

نگین از پشت لیوان چایش با لبخند نگاهش کرد: چه ناهار پیچیده ای بوده..یکی از سیری غذا نمیخوره..یکی از گرسنگی میاد خونه دوبلش میکنه...

بدون شک نگین چیزهایی را بو برده بود و فکر میکرد دارد از من دفاع میکند.خواهرم را خیلی بهتر از این حرفها میشناختم...سر پائین ماهان اما برام جدید بود: بله یکم پیچیده شد...داریم کم کم به هم عادت میکنیم...من دیگه فهمیدم باید هی به نگار تعارف کنم..

اینبار اما دلیلی نداشت پنهان کنم..پوزخند زیر لبی زدم که به نظرم بجا بود..

++++++++++

الکس با دقتی کمی بیش از هر روزی روی گزارش کار من تمرکز کرده بود. قلم را چند باری بین انگشتانش چرخاند و نگاهی به من انداخت : خیلی گرفته ای خانم مهندس...نامزد محترمتون هم با یه من عسل قابل خوردن نیستن...

از اشاره مستقیمش به رابطه ام با ماهان کمی معذب شدم..چیزی که نباید میبود اما بود.به طرز عجیبی این چند روز از جاهای خالی این رابطه و حس جا میخوردم انگار از اول آنجا بودند و من از پشت عینکی صورتی نگاه کرده بودم و حالا با رفتن آن رنگ این حفره ها دیده میشدند. سرحال نبودن ماهان برای خودم هم واضح بود اما بیشتر از این حرفها به خودم حق میدادم که بخواهم به دل بگیرم.

_من فقط یکم خسته ام دیشب درست نخوابیدم ...ماهان اما آره از صبح زیاد سرحال نیست...حالا میپرسم ازش...

یک ابرویش بالا رفت یک چیزی برای علامت سئوال بود و من قصد نداشتم به سبزهای پر سئوالش پاسخی بدهم..

یا تقه ای که به در خورد ماهان وارد اتاق شد با دیدنم انگار که انتظار نداشته باشد نگاهم کرد: اینجایی نگار جان؟ گوشیت رو چرا جواب نمیدی؟

_رو میزم تو اتاق جا مونده..با من اگر کار خاصی نیست برم به کارهای دیگه برسم بعد میام فیدبک ها رو میگیرم..

قبل از رفتنم ماهان دستم را گرفت: یه دقیقه صبر کن اینا رو تحویل الکس بدم برای ناهار بریم بیرون..

دلم میخواست بگویم غذا همراهم هست اما جلوی الکس صحیح نبود...

چند دقیقه ی بعد همراهش وارد راهرو شدم : من غذا آوردم زیاد هم هست...همون غذاهای دیشب مامان...گرم کنیم بخوریم نیازی به بیرون رفتن نیست

_من یه ناهار به تو بدهکارم..

کام دلم بدجوری تلخ شد...دست کلافه ای به مچم کشیدم : مگه بحث طلب و بستان ماهان؟ میخوایم غذا بخوریم..من غذا آوردم دیگه...

زیر نگاه منشی الکس بودن را دوست نداشتم...رابطه ای که سعی داشتیم پنهان کنیم و حالا به طرز ناخوشی که هزاران تعبیر داشت ؛ داشت عیان میشد...به سمت دفترم راه افتادم که همراهم آمد...

در را نیمه باز گذاشت و قدمی به سمتم برداشت...دل من نه طلب کار بود نه بدهکار...دل من شاید یک عذر خواهی لازم داشت و یا یک توضیحی...توضیحی که شامل این باشد که این یک اتفاق بود نه یک روتین همیشگی...اما ماهان با اصرارش برای سکوت...برای عض کردن کمی خنک جو همه چیز را داشت در ذهن من بدتر میکرد که بهتر نمیکرد...

_میدونم بحث طلب کاری نیست من خودم دوست داشتم که

میان حرفش پریدم...تلاشش بچگانه و نپخته بود چیزی که حتی من بی تجربه هم میفهمیدم... : فرصت زیاده..بذار غذا رو گرم کنم گرسنه ام شده..دین و ایمون ندارم...

لبخند سرحالی زد و من فقط سری تکان دادم..با هر لقمه ی غذا چیزی تعریف میکرد. از گذشته از آینده از حال هر اتفاقی که فکر میکرد شاید دانستنش برای من جالب باشد و عجیب در بین اینها نقش مادرش پررنگ بود..در حقیقت انگار ماهان خودش را زندگی اش را خاطراتش را ...همه چیز را از پنجره ی چشمان مادرش نگاه میکرد...انگار چشمهای او را قرض میکرد و به خودش نگاه میکرد...قاشقی که تا ده دقیقه ی پیش پر کرده بودم تا در دهانم بگذارم..یخ کرده داخل بشقابم مانده

بود...چیزهایی در سرم زنگ میزد و در کنارش به خودم نهیب میزدم که هنوز برای هر دیدگاهی زیادی زود است...

بعد از غذا باید برای بازدید جایی میرفت. میخواست که منتظرش بمانم و باهم برگردیم..من اما میخواستم امشب را در خانه ی مادرجون بمانم..دلم برای حرف زدن با مهرناز تنگ شده بود...گفت بازهم منتظرش باشم...

++++

_با ماهان اومدی مادر؟

مقنعه را روی چوب لباسی گذاشتم: آره...

_خب میگفتی بیاد یه لقمه شام بخوره بعد بره...

_مهمون داشتن..

چی بکم والایی زیر لبش گفت..انتظار داشت حتما من هم دعوت باشم..ماهان اصرار کرده بود اما من نرفته بودم..دلیلش البته واضح بود مادرش از من دعوت نکرده بود...مانتویم را آویزان کردم و در حالی که موهای درهم رفته زیر مقنعه ام را با

دست درست میکردم وارد آشپزخانه اش شدم جایی که داشت دم کشمشها را میگرفت..همیشه کاری برای انجام دادن داشت..همیشه مشغول بود ...

_چیزی میخوری مادر؟

نه ای گفتم و به سمت اتاق مهرناز رفتم...

_یه سلام نکن...نگو که این خواهرزاده ی ما اومده..

از جایش بلند شد دامنش را مرتب کرد : با ماهانی؟

_نه بابا ... مگه قراره همه جا باشه؟

کمی متعجب نگاهم کرد : چته تو؟

هیچی زیر زیرکی گفتم و از جلوی در کنار رفتم : تا یه چایی قند پهلو بذاری منم یه دستی به آب برسونم..

جلویم ایستاد: وایسا ببینم...چته تو؟

_ای بابا هیچی...

_هیچی و درد... شب موقع خواب حرف میزنیم...این قیافه ی آدم هیچی نیست...

.....

با مهرناز حرف زدن راحت بود.گوش میداد و سعی میکرد بی طرف باشد اما یک چیزی مثل درپوشی روی دلم , ذهنم زبانم بود که نمیتوانستم کلمه ها را عنوان کنم. انگار اتفاقات این مدت شبیه رازی بود که باید نگهداشته میشد.

مادرجون ظرف مویزهای تازه اش را روی میز گذاشت : بخور قوت بگیری یک عالمه کاهو خوردی سردی میکنی...

خرت خرت دانه های مویز زیر دندانم را دوست داشتم اما نگاه پر حرف و پر سئوال مهرناز را نه...سعی کرده بود از زیر زبانم چیزهایی بکشد که موفق نشده بود.

_بابات زنگ زده امروز گفته مامانت یه مهمونی بده این داماد جدید رو ببینه..

مادرجون پاکشان به سمت تراس این را گفت...دستم روی هوا خشک شد: ببینه چی کار کنه؟

_استغفرالله...بگیرتش...یعنی عجیبه که میخواد دامادش رو ببینه

_به خودم چرا نمیگن

_نیست بهش فرصت میدی دهنش رو باز کنه؟

موهایم را پشت گوشم زدم و کلافه روی مبل چهار زانو نشستم...همین چیزها را نمیخواستم..انگار همه در راه کشف چیزی بدند و یا من انقدر قصد پنهان کردن داشتم میترسیدم

_دیگه رسما دارم به حرف مامانت میرسم که بابات رو کردی دشمن کجاش رو نمیفهمی بگو روشنت کنم..

با گلدانی که توی دست داشت این جمله اش بیشتر یک تهدید بود تا حرف زدنی ساده مهرناز با صدای بلند خندید : مادر من داره میشه یازده بخدا یکم استراحت کنی بد نمیشه..اون اسلحه رو هم غلاف کن..

مادر جون گلدان را کنار در تراس گذاشت و به سمت دستشویی رفت بی وضو نمیخوابید...

با بسته شدن در مهرناز به سمتم چرخید اینبار نگاهش جدی تر شده بود: نگار..یه چیزیت هست...این آدم رو خودت خواستی...پس چرا شبیه کسایی هستی که به زور شوهرشون دادن؟

هیچ کدام از کلمه های جمله اش برایم مهم نبود که خودت انتخاب کردی و خودت خواستی مثل ناقوس پس ذهنم دانگ دانگ میکرد...

++++

با عجله لقمه دستم را قورت دادم و از در بیرون آمدم..سرحال و با لبخند منتظرم ایستاده بود.

_صبح به خیر خوشگل خانم

اشاره مستقیمش به آرایشم بود که لبخندی روی لبم آورد : مجبور نیستی هی من رو ببری بیاری...ماشین تو خونه داره خاک میخوره..

با انگشت اشاره اش آرام لبه ی شالم را لمس کرد : نه دیگه یه دیدنت میصرفه و بعد من دوست دارم همه ی روزم رو با توو بگذرونم...راستی از شرکت در اومدیم یه سر بریم خونتوون چیزی اگر لازم داشتی بردار...شب بریم با مامانم بیرون..

دستهایم را مشت کردم ولی لبخند زورکی روی لبهایم آمد..این دیگر بدترین پیشنهاد بود اما...

_باشه..پس یکم زودتر در بیایم که تو ترافیک نمونیم...

سری به نشانه ی تایید تکان داد و لبخند زدو من فکر کردم چرا من به اندازه ی او خوشحال نیستم...

++++++

به اصرار مامان کفش پاشنه دار پوشیده بودم. آرایش را هم کمی مرتب تر کرده بودم. ظرفی از باقلواهای خانگی که درست کرده بود را به دستم داده و همراهم کرده بود با کلی نصیحت که چه طور با مادر شوهرم در خارج از خانه برخورد محترمانه داشته باشم که همه چیز بی دلیل بود. وقتی ماهان تماس گرفت تا مادرش برای سوار شدن به ماشین بیاید گفت که کمی سرماخورده است. چیزی که باعث شد ماهان بدون پرسیدن نظر من برنامه را کنسل کند و من رو به روی مادرش که روی کاناپه ی مقابل تلویزیون دراز کشیده بود بنشینم.بهم خوردن برنامه ی بیرون رفتنمان برایم مهم نبود چیزی که مرا ناراحت میکرد پرستاری از مادرش هم نبود. چیزی که بیشتر مرا عصبانی میکرد این بود که ناهید خانم اصلا به نظر مریض نمی آمد. از نشانه های سرماخوردگی صحبت میکرد که هر چه قدر نگاه میکردم اثری نمیدیدم.

ماهان کنار مادرش لبه ی کاناپه نشسته بود و دستش را بین دستهایش گرفته بود :

تب هم نداری شکر خدا...ناهار خوردی؟

تک سرفه ای کرد که به نظرم به هیچ وجه طبیعی نبود اما نگرانی نگاه ماهان را چندین برابر کرد : کی درست میکرد مادر..تک و تنها تو خونه؟

خم شد و با عشقی که شاید تا به حال ندیده بودم پیشانی مادرش را بوسید :الان برات هر چی دوست داشته باشی سفارش میدم..

مادرش خم شد و دستش را پر حرارت روی کتفش کشید : مرد من..عزیز دل من...

سرم را برای چند ثانیه ای خم کردم و سعی کردم نفسم حبس شده ام را همان جا نگهدارم...حس و حالم و همه ی آن چیزهایی که در پس و پیش ذهنم بود آنقدر درهم و متضاد و بی دلیل بود که برایش هیچ منطقی و یا حتی هیچ حسی پیدا نمیکردم.

_اگر اجازه بدید من براتون یه چیزی آماده کنم بخورید...

لبخند ماهان پر از مهر و تشکر بود و حرفهای مادرش پر از تعارف..اما من جایی پیدا کرده بودم برای چند لحظه ای با بهانه خلوت کردن با خودم...وارد آشپزخانه شدم و مات ایستادم..همه چیز بیش از اندازه مرتب بود و البته من جای هیچ چیزی را نمیدانستم..از پیشنهادی که داده بودم در دم پشیمان شدم...استفاده از آشپزخانه ی ناهید خانم فکر خوبی نبود...

_عزیزم..

_جای چیزی رو نمیدونم...لطفا از فریزر مرغ در بیار...و بهم جای چند چیز رو بگو تا سوپ مرغ درست کنم...

دستش را روی شانه ام گذاشت : خوشگلم؟!

اگر نگاهش میکردم شاید حرف های پشت ذهنم را میخواند که نمیخواستم...نگاه هم نمیکردم سو تفاهمی میشد که آنرا هم نیمخواستم...

سرم را بلند کردم ..ته نگاهش لبخندی سپاسگزار بود و من پوزخندی به خودم زدم..چرا فکر میکردم ماهان آنقدر مرا بلد است که کلمه های پشت نت چشمهایم را بخواند؟

_خسته میشی میدونم اما...مامان وقتی سرما میخورده به توجه احتیاج داره و خب تو هم دخترشی مطمئنا دست پخته تو براش خیلی خوبه...

دستی پشت گردنم کشیدم : برای مادر خودم هم همین کاررو میکنم کار ویژه ای نیست...

دستم را گرفت و بوسه ای طولانی روی دستم زد قدمی فاصله گرفت : اگر چیزی کم و کسر هست بگو تا برم بخرم...

سرم را تکانی دادم : تو یخچال رو باز کن چیزایی که میگم رو در بیار اگر نیست بخریم...

چند ثانیه ای نگاهم کرد: چرا هنوز مانتو تنته؟

یک ابرویم بالا رفت بعد از بیشتر از یک ساعت تازه مرا دیده بود : گفتی میخوایم بریم بیرون زیر مانتو چیز مناسب نپوشیدم...

_مناسب ؟ دیوونه شدی؟ اینجا نامحرم هست مگه؟

نمیدانم چرا اما من احساس محرمیت نمیکردم..

_ها؟ چرا ایستادی پس عزیزم؟

دستش را از روی آستین مانتویم بر داشتم : در میارم الان روغنی میشه... تو ببین چیزهایی که میگم تو یخچال هست؟

++++

کمی یقه ی تاپم را مرتب کردم و سعی کردم کمی جمع و جورتر بشینم ..ماهان قاشقش را با آرامش به لبه ی کاسه اش تکیه داد: خیلی خوشمزه شده مگه نه مامان؟

ناهید خانم فقط چند قاشقی از سوپش را خورده بود: ببخشید آدم تو مریضی زیاد مزه حالیش نمیشه ولی دستت درد نکنه..از غذا خوردن تو تنهایی خوشم نمیاد..

خودم در سطل باقی مانده آشپزی ظهرش را دیده بودم...بدون شک ناهار خورده بود و همین باعث میشد تا لحظه به لحظه این نمایش برایم ترسناک تر باشد..

_نوش جانتون..زیاد درست کردم که فردا ظهر هم مجبور به آشپزی نباشید...

ماهان از جایش بلند شد: من ظرفها رو میشورم نگار جان تو هم خسته شدی..

ناهید خانم تک سرفه ای کرد و دستش را دور بازوی ماهان انداخت : کمکم کن مادر جان برم دراز بکشم...

_مامان جان ای بابا داری نگرانم میکنی..بریم دکتر؟

_به دکتر نیازی نیست پسرکم..

به نظر من هم نبود...ماهان مادرش را به سمت کاناپه برد و من کاسه بزرگ سوپ را برداشتم و در متن تماما قربان صدقه های ناهید خانم بود و بعد تکرار اینکه نیازی

نیست ماهان مدام کنارش بنشیند چون باید عادت کند که قرار است بعد از ازدواج ماهان مدام تنها باشد...

نمیدانم چه قدر خودم را در آشپزخانه ای که به شدت دلزده ام کرده بود وقت تلف کردم که ماهان وارد شد: هنوز اینجایی؟

_باتوجه به اینکه تو هال کنارتون نبودم آره...

متلکم را گرفت که اخمهایش چند لحظه ای درهم شد: مامان رو تنهایی خیلی حساسه و حالا...با ازدواج ما بیشتر میترسه...

فنجان چای را روی سینی گذاشتم : یه قاشق عسل بریز توش براشون ببر...برای گلو خیلی خوبه...

_تو عروس بی نظیری هستی...مامان الان داشت میگفت مثل دخترشی...

شک داشتم ناهید خانم اصلا همچین حرفی زده باشد اما لبخند دروغینی روی لبم آوردم : ممنونم..تو برو پیش مامانت منم کم کم برم خونه...

دستش را دراز کرد و بند کرد به بند تاپم و قدمی نزدیک تر شد: تو فقط موهات قشنگ نیست...همه جوره قشنگی...

با قدمی خودم را دور کردم..آن لحظه به هر چیزی احتیاج داشتم الا این قربان صدقه ها...

_چایی یخ کرد..منم یه آژانس بگیرم...

دلخور به نظر می آمد..شاید انتظار داشت تا بگوید همه جوره قشنگم و بپرم از گردنش آویزان شوم...و یا بعد از یک عصر به طور کامل نادیده گرفته شدن و نقش آشپز را بازی کردن . عوض کردن سه بار سوپ ناهید خانم که هر بار معتقد بود لیمویش کم یا زیاد شده از خوشی غش کنم...اما برایم مهم نبود...

_آژانس؟ دیووونه شدی میبرمت؟

_مادرت رو تنها نذار...

این را گفتم ومانتویم را از روی دسته صندلی چنگ زدم

_نگار...مسخره بازی در نیار..چایی مامان رو بدم ده دقیقه است راه میرسونمت...

وسط جمله اش نگین با گوشی ام تماس گرفت..مثل فرشته ی نجات...پرسیده بود کجا هستم و من گفته بودم خانه ی ناهید خانم..همین حوالی بود...

_علیرضا و نگین دارن میان دنبالم اومده بودن اینجاها خرید...

با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد.دستی به پیشانی ام کشیدم و سعی کردم لبخندی روی صورتم بکارم : فردا شرکت میبینمت...

_میام دنبالت

_یادت رفته صبح زود باید بری شهرک صنعتی..خودم میرم...

_نگار...

بدون اینکه صبر کنم تا حرفش را ادامه دهد به سمت ناهید خانم که داشت استراحت میکرد رفتم و روبوسی کردم..کیفم را هم در دستم گرفتم..خدا را شکر که نگین وو علیرضا همین حوالی بودند...

++++

آینه را روی صورتم تنظیم کرد و نگاهش کنجکاو بود. این نگاه خیلی حرف داشت من چیزی برای گفتن نداشتم.

_تنها ایستاده بودی پائین؟

_نه از پنجره دیدم رسیدید اومدم پائین..

_این باجناق یعنی یه سلام نمیخواست بکنه؟

نفس حرصی که داشت بیرون می آمد را قورت دادم و سعی کردم لحنم معمولی باشد : مادرش مریض بود...

علیرضا کمی از حال مادرش هم پرسید. نگین اما پر سکوت بود....

_چی خریدی نگین

_کت و شلوار فردا بله برون عرفانه....تو هم دعوتی البته...عمه گفت حتما بیای...

کیفم که روی زانویم بود را کمی فشردم..نگین لحن ناراحتی داشت..این از ازدواج عرفان بود یا چیزهایی حدس زده بود را نمیدانم ولی اولی ذره ای برایم مهم نبود...بی توجه به گوشی ام که با اسم ماهان خاموش و روشن میشد گفتم : تبریک میگم انشاالله که خوشبخت میشه...

_ماهان هم دوست داشت بیاد..

علیرضا نگین معترضی زیر لب گفت اما نگین عصبانیتی غیر قابل کنترل داشت: نه بیاد...بیاد شاید عمه این همه متلک رو ول کنه..عمه نگار رو نمیخواست...هیچ وقت..ولی حالا همه ی این کارها برای فرو کردن همه چی تو چشم خواهر منه..

زنگ زدن های پی در پی اش عصبی ام میکرد... و این فضای پر تنش بین علیرضا و نگین قوز بالا قوز بود...علیرضا با آرام ترین لحن ممکن گفت: نگین این طوری نیست من از عصری تا حالا ده بار توضیح دادم...

_بابا گفت فعلا ماهان کمی مخفی بمونه پس اومدنش امکان پذیر نیست در مورد منم..نمیام..در یک کلام...

با عصبانیتی باور نکردنی به سمتم چرخید: عمه گذاشت ماهان مخفی بمونه؟ تا سر کوچه به همه خبر داده...یه جوری هم داده انگار تو زن عرفان بودی بهش خیانت کردی...

علیرضا اینبار با تشری محکم ترگفت : این طور نیست نگار جان تو ذهنت رو مشغول نکن...

سرم را به پشتی صندلی محکم فشار دادم...ذهن من مشغول بود...اما نه مشغول این چیزها...کسی واقعا نمیدانست ته ذهن من چه آشوب آزار دهنده ای ست...چه جنگی تن به تن و خسته کننده...

_دایی خونتونه نگار...

همین یک مورد را کم داشتم : من رو ببر خونه ی مادرجون علیرضا به جون خودم ظرفیتم تکمیله...

_چرا؟ چیزی شده؟

علیرضا جای من به نگین جواب داد: عزیز من از وقتی نشسته تو ماشین داری بمباران ذهنیش میکنی بعد میپرسی چیزی شده؟

_آدم باید دردش رو بگه...

این متلک مستقیم بود...اصلا متلک هم نبود..خود خود حرف بود و من از همین میترسیدم...

علیرضا دستش را دراز کرد و دست نگین را در دستش گرفت : آره خوشگلم...حق با شماست شما همه دردت رو بگو..من گوش میکنم..اما بذار این طفلی یه نفس بکشه...این طوری ها هم نیست نگار جان..هرکی رسید وقتی فهمید عرفان میخواد ازدواج کنه...گفت مگه دختر داییش رو نیمخواست...مامانم گفت دختردایش نامزد کرده...

_این جوری نگفت عمه..این طوری نمیگه که من میسوزم دیگه..الانم نگهدار میخوام یه سر مادرجون بزنم..از این شیرینی ها دوست داره...

_من میبرم براش..

_نه.میخوام ببینمش..

و گفت و پیاده شد...داخل سرم انگار آش شله قلم کار شده بود...و عجیب بود که بخش مربوط به عمه و حرفهایش اهمیت بسیار کمی داشتند...تا همین یک ماه پیش برای این طور حرفها قیامت به پا میکردم اما الان چیزهایی بسیار پر رنگ تری برای دیدن بود..

_نگار...نگین شلوغش میکنه، مامان واقعا اینطور نگفته

_عمه خودم رو برام توجیه نکن داداش...خیلی خوب از پتانسیلش آگاهم...

_ای از دست شما دوتا خواهر...گوشیت هی داره خاموش روشن میشه...

_ا..آره متوجه نشده بودم...

زیر چشمی نگاهم کرد باور نکرده بود...

+++

_شماها برید تو..منم الان میام...

این را گفتم تا به تماس نمیدانم چند دهمین ماهان جواب بدهم...

_الو...

انقدر عصبی بود که حتی از پشت تلفن هم ترکش هایش را حس کنم : نگار..

نگار لرزان پر از عصبیتش حالم را بدتر کرد: ببخشید تو ماشین علیرضا بودیم...متوجه تماسهات نشدم..

_ببخشید؟ واقعا همین..من این جا سکته کردم...دارم میام سمت خونتون.

_خونه نیستم..

_یعنی چی؟ مگه علیرضا نیومد دنبالت؟

..._

ناخودآگاه دستهایم مشت شد ...

_با شما هستم..کجایی نگار...خوبی؟

_اگر فقط سرت رو از پنجره بیرون میکردی میتونستی ببینی من تو خیابون موندم یا واقعا علیرضا اومد دنبالم...

_مامان حالت تهوع داشت..تو دستشویی.

وسط حرفش پریدم...ظرفیتم لااقل برای امروز زیادی تکمیل بود : من برم..مادرجون منتظره...با علیرضا و نگین اومدم خونه ی مادرجون...

_نگار...باید حرف بزنیم..من الان میام سمت خونه ی مادرجون.ده دقیقه بیا بیرون..هنوز داره دست و پام از نگرانی میلرزه...

چرا برایم با وجود صداقت کلامش مهم نبود؟ و یا چرا باوری به جمله هایش نداشتم.

_نه..مادرت مریضه..برگرد خونه...مگه نمیگی حالت تهوع داشت...

_خاله ام اومد..

با تق در...خاله مینو وارد شد

_وا خاله چرا وایسادی وسط حیاط..

تلفنم را دید : این نامزد شازده ات رو بیار خاله ببینیم والا...

این را گفت و چادرش را روی بند حیاط گذاشت : بیا بالا...یخ کردی ...

_این جا شلوغ پلوغه..فردا حرف میزنیم...چیزی نشده که ماهان...

_واقعا چیزی نشده؟

نفسم را پر حرص بیرون دادم...: نه چیزی نشده...ناهید خانم مریض و تنهاست...تو برو خونه...فردا صحبت میکنیم...

این چانه زدن را دوست نداشتم..باور هم نداشتم صحبت کردنمان بتواند این همه حس آزاردهنده را تغییر دهد...آمده بودم این جا نفسی بگیرم...که شلوغ تر هم شده بود..

+++++

روز واقعا گندی بود. کارها به هم پیچ خورده بود و مهندس افتخاری و همکارش سر مسئله ی کوچکی که اهمیتی هم نداشت با هم بگو مگو میکردند. جدلی بی دلیل که نبود الکس در شرکت هم آنرا پیچیده تر میکرد. رفت و آمدها و بحث سر اینکه دقیقا چه کسی مقصر از دست رفتن پروژه است باعث میشد نتوانم تمرکز کنم. تماسهای ماهان هم اضافه شده بود. تماسهای بی دلیل پر از احوال پرسی هایی که به نظرم

اصلا هم به جا نمی آمد.اصل ماجرایی که در این یک ماه به چشم آمده بود با این احوال پرسی ها و یا بیرون بردن ها و هدیه خریدن ها کمرنگ نمیشد...

همه ی پرینتها را دسته کردم و همراه کیفم از اتاقم بیرون آمدم. منشی الکس هم کلافه مدام چیزی را تایپ میکرد. برگه ها را به سمتش دراز کردم: این رو میدید به مهندس وقتی اومدن...امروز من یه ربع زودتر در میام...

_در حقیقت یه ربع زودتر خودت رو نجات میدی..

سرم را به نشانه ی تاسف تکانی دادم و از شرکت بیرون زدم. غروب دل انگیزی بود. کیفم را روی دوشم جا به جا کردم و سعی کردم تصمیم بگیرم دقیقا چه کارهایی میتوانم بکنم...امشب بله برون عرفان بود و خدا رو شکر کسی منتظر رفتن من نبود...میتوانستم بروم خانه ماشین را بردارم و با مهرناز امشب بیرون بروم...شاید این تنها چیزی بود که حال دلم را خوب میکرد...

++

لیس بزرگی به بستنی اش زد که باعث خنده ام شد

_زهر مار..داشت میریخت..آدم به خاله اش این طوری نمیخنده...

دهانم را کمی جمع کردم و دستم را که پشت سرم تکیه داده بودم کمی بیشتر کشیدم و به آسمان بی ستاره بالای سرم خیره شدم..

_به ماهان گفتی؟

_چی رو؟

_اینکه داری میای بیرون دیگه.

_مگه قراره اجازه بگیرم...این مسخره بازیها یعنی چی؟

دستمالی دور قیف بستنی اش کشید و با جدیت نگاهم کرد: خوب میدونی دارم چی میگم..

_زنگ زد گفت بیام دنبالت.گفتم میخوام بامهرناز برم بیرون...همین...

_بسیار عالی...

بسیار عالی اش اصلا هم عالی نبود...با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد و دستمال مرطوبی از روی میز برداشت و بعد باقی بستنی اش را بیرون انداخت: انقدر کثیف کاری شد نفهمیدم چی خوردم

_گفتم بهت مثل من تو ظرف بگیر...

همان طور که دستهایش را با دستمال پاک میکرد رو به رویم نشست :اینکه هنوز یک ماه از نامزدیت نگذشته..جای نامزدت با خاله ات میای بیرون جای فکر داره...

نفسم را بیرون دادم..داشت وارد وادی میشد که نمی خواستم...

_هیچ کس جای تو رو نمیگیره جیگر...

دستش را به نشانه ی حرف نزن بالا آورد : از نامزدی و عقد نگین و علیرضا شش ماه بیشتر میگذره..دستش باشه پیراهنش رو به پیراهنش میدوزه...کور نیستم من..تو چته...

دستهایم را از پشتم در آورد ..دوست نداشتم حرف بزنم..انقدر گیج بودم انقدر بی تصمیم که نمیدانستم اصلا چه چیزی باید بگویم..ولی مهرناز منتظر بود...

_تو دوستش داشتی نگار درسته؟

احساس کردم چیزی دردلم پیچ خورد...من دوستش داشتم؟ نمیدانستم..برایش احترام قائل بودم..چیزی بود که دیگران نبودند..آرامشی داشت که بقیه نداشتند.آرامشی که الان برایم تعبیر یک جنتلمن دوست داشتنی را نداشت...بیشتر بی خیالی بود...

_احساس میکنم هر مشکلی که پیش میاد جاروش میکنه زیر فرش...

این جمله ناخودآگاه از دهانم پرید...و باعث مهرناز محکم سر جایش بنشیند. موضوعی که شاید خودم هم این مدت انقدر عمیق به آن فکر نکرده بودم به محض بیرون آمدن از دهانم تمام حواس پنجگانه و شش گانه ی مهرناز را جمع کرد...

_اینطوری نگاه نکن...فکر کنم فقط امروز یکم ازش دلخورم..

_نگار..تو کجایی دقیقا؟ ها؟ نگار رو کجا قایمش کردی؟ تو آدم این همه سکوتی؟ دیشب تو خونه ی ما بین جمع انگار گم بودی...تو چته؟

دلم میخواست بگویم هیچ چی اما واقعا هیچ چی بود؟

_تو زندگی منم تغییراتی ایجاد شده خب...منم گیجم یکم..

دستی به گوشه ی لبش کشید: گیج؟ به اینی که الان گفتی خودت هم باور داری دیگه....

شقیقه هایم را کمی فشار دادم...و در سکوت به حجم زیاد جمله ها فکر کردم..به کلمه های فراوانی که در ذهنم بود و نمیدانم چرا راه پیدا نمیکرد برای بیرون آمدن..

_امروز بله برون عرفانه..به این داری فکر میکنی؟

جا خورده با دهان باز نگاهش کردم : تو دیگه چرا مهرناز...به خدا اگر ذره ای برام مهم باشه...من راه خودم ر انتخاب کردم اونم باید راه خودش رو انتخاب کنه دیگه...باور کن تو سمن های من او یه دونه یاسمن بدجوری گمه...

_از همون سمن هات بگو....

از ناهید خانم گفتم و ماهان...هر لحظه انتظار داشتم صورتش گرفته شود یا بگوید لوس و از خودراضی هستم که پختن یک سوپ برای مادر نامزدم تا این حد عصبی ام کرده...اما هیچ کدام از اینها اتفاق نیوفتاد..مهرناز در سکوتی که برایم عجیب بود گوش کرد و من چه قدر به این گفتن نیاز داشتم...حرفهایم تمام شده بود اما مهرناز ساکت بود...نور تند مغازه دقیقا روی چشمهای خوش رنگش افتاده بود...کسی که نگین زیبایی اش را از او به ارث برده بود...

_اشتباهات مادرت ببین تا کجا ها تاثیر گذاشته...

روی میز کمی خم شدم: متوجه نمیشم..

انتظار داشتم نصیحتم کند..بگوید زندگی همین است...بگوید مگر مادرت نساخت...مگر من نساختم تا اینکه خودش طلاقم داد...بگوید مگر خاله مینو همه چیز

باب میلش است...همان حرفهایی که باید میزد...اما نزد...فقط نگاهم کرد : پاشو بریم یکم راه بریم...

انتظار این جمله را نداشتم...همراهش بلند شدم : عین دکتر هایی شدی که میخوان خبر بیماری لاعلاج بدن..

_اینکه چشمهات رو ببندی و بخوای ادای اطرافیانت رو دربیاری بیماری لاعلاجه...

با تعجب نگاهش کردم...

_اونطوری نگاهم نکن...یه نگاه به همه چیزهایی که برام تعریف کردی بنداز..و یه نگاه به نگاری که تا یک ماه پیش بودی...بعد هر تصمیمی که گرفتی...بهت قول میدم تمام قد پشتت وایسم...داری ادای راه رفتن طاووس رودر میاری راه رفتن کلاغی خودت رو هم یادت رفته

+++++

مهرناز شاید فکر میکرد حالم را بهتر کرده و یا راهی پیش پایم گذاشته اما این طور نبود. بیشتر گیج و یا شاید به شدت عصبی شده بودم. مرتبا سرجایم جا به جا میشدم و بالشت مخمل قرمز دوست داشتنی ام هم دردی از من دوا نمیکرد.

_خوابت نمیبره نه؟

_نه فکر کنم باید لای پنجره رو باز کنم..

صورتش از نور کوچکی که از پنجره می آمد نیمه روشن بود پتو را بین پاهایش گذاشت و به سمتم چرخید: از بچگی وقتی ذهنت خیلی پر بود این بهانه رو می آوردی...

دستهایم را زیر گونه ام گذاشته ام و به سمتش چرخیدم بدون توجه به جمله ای که گفتم : خیلی خوبه که طرف حسابت رو خیلی خوب بشناسی...

_مهم اینه که برای این شناخت چه قدر تلاش کنی...نگار همیشه اصل و اساس مقصد نیست.خیلی از آدمها رو برای تلاشی که میکنن تحسین میکنیم..این تو روابط آدمها بیشتر از هر جای دیگه ای صدق میکنه...میفهمی منظورم رو؟

مهرناز فهمیده بود...در این کوچکترین شکی نداشتم..اما انقدر دقیق فهمیدنش باعث شد بار دیگر به شدت جا بخورم...

_آره...

_امروز عصری که باهات صحبت کردم، فکر نکن ندیدم..تو جواب تماسهاش رو نمیدادی...

_کلا دوبار تماس گرفت..خیلی هم اصراری نداشت..

نفسش رو بیرون داد: بهت که گفتم..یه نگاهی به خودت هم بنداز...ببین تو هم چه قدر تلاش کردی؟

++++

موهایم را زیر شالم مرتب کردم و پر استرس به آینه نگاه کردم مامان در حالی که داشت دستهایش را با دستمال خشک میکرد از آشپزخانه بیرون آمد.

_جواب تلفنهای پسره طفلک رو نمیدی...خب نگران میشه زنگ میزنه خونه..بابات انقدر عصبانی شد که نگو...

نفسم را پر حرص بیرون دادم : حالا چی شده این پدر ما چند وقته از این خونه ای که ازش فراری بود دل نمیکنه..

گونه هایش به دقیقه اش قرمزشد..از روی خشمی که پنهانش هم نکرد : دیگه حیا هم نداری...ادب هم نداری..خدا میدونه چه چیزهایی به اون طفلی هم گفتی...

دستم روی شالم خشک شد : چی میگی مادر من؟ هر رابطه ای ممکنه توش اختلاف پیش بیاد...شاید اصلا خواستم ناز کنم...

دستمال دستش را پر حرص روی مبل انداخت: من بچه ای که به دنیا آوردم رو نمیشناسم یعنی؟ زبون تند تو رو نمیشناسم...

پوزخندی که روی لبم آمده بود را قورت دادم...خاله ام من را از مادرم بسیار بهتر میشناخت و دقیقا این همان تلاشی بود که مهرناز از آن صحبت میکرد...

به سمتش خم شدم تا گونه اش را ببوسم..که کمی عقبم زد: برای اومدن پدرت به خونه متلک میندازی...

کیفم را برداشتم سعی کردم تا عصبانیتم را کمی کنترل کنم : من بابت همین چیزهاست که...

حرفم را خوردم...مواجه شدن خودم حتی با این واقعیت سخت بود چه برسد به مامان که شاید از همه هم بیشتر آسیب دیده بود...خواست چیزی بگوید که به ساعتم نگاه کردم...

_شب میام باهم صحبت میکنیم..تو از بله برون هنوز چیزی برای من تعریف نکردی..الان دیگه واقعا شرکت دیر میشه...اخراج میشم...

کفشهایم را با عجله پوشیدم نفسم را داخل آسانسور بیرون دادم...با باز کردن در فهمیدم که نفسی که از سر آسودگی کشیده بودم باید دوباره حبس شود..ماهان جلوی در ایستاده بود برای اولین بار صورتش گرفته و یا شاید میشد گفت خشمگین بود..من تمام طول دیروز به این فکر کرده بود که چه راحت نبودنش را برنامه ریزی میکردم..چیزی که برای نگین و علیرضا به شدت غیر ممکن به نظر می آمد..و حتی به مهرناز هم نگفته بودم که چیزی که مرا میترساند بیشتر از هر چیزی همین حس است و بس..

_سلام...

پیش دستی کردنش در سلام دادن هم خیلی نشانه ی مثبتی نبود. سوئیچم را توی دستم جا به جا کردم و سعی کردم تا لبخندی بزنم که نمیدانم تا چه حد موفق بودم. با قدمی به ماشین نزدیک تر شد و در را برایم باز کرد : میرسونمت.

سوئیچ را داخل کیفم انداختم: منتظرت نبودم...

مانتویم را جمع کردم و در را بست و خودش سوار شد: یعنی چی منتظرت نبودم؟ نگار تمام این مدت ما با هم رفتیم اومدیم..

_من فکر کردم.یعنی..

_اینکه معلوم نیست سر چی اصلا قهر کردی یک طرف.این عادت مزخرف جواب تلفن ندادن چیه؟

_ما تمام دیروز رو باهم صحبت کردیم..فقط عصری که با مهرناز بیرون رفتم..نشنیدم...

_نگار...

نگاری که گفت به قدر کافی پر از شماتت بود..

_فکر نمیکردم نگران بشی...

با تعجب عجیبی به سمتم چرخید: دیوونه شدی تو؟ یعنی چی؟ معلومه که نگران میشم...

احساس میکردم منی که همیشه شعار منطق میدادم و یا میگفتم به خیلی از فانتزی های دخترانه اعتقادی ندارم..چون در هیچ کدام از ازدواجهای اطرافم ندیدم نباید توقع داشته باشم اما داشتم..من توقع داشتم اگر نگران شده بود بیاید دنبالم...اما نیامده بود...

_یکم فکر کنم به تنهایی احتیاج داشتم.

_بابت چی؟ بابت اینکه به خاطر بیماری مادرم برناممون بهم خورد؟

دستهایم روی بند کیفم که بین انگشتانم پیچیده بودم چند لحظه ای خشک شد...از زاویه ای که او نگاه میکرد چه قدر به نظر بچگانه و مزخرف می آمد.

_تو واقعا فکر میکنی من بابت یه برنامه بیرون عصبانی شدم؟

با ابروی بالا رفته نگاهم کرد...از اینکه با وجود اینکه به شدت عصبی به نظر می آمد..هیچ عکس العمل تندی نداشت...هم خوشحال بودم هم ناراحت...

دستی به پیشانی ام کشیدم..چیزهایی که در ذهنم بودند مانند چند حرف بی ربط بودند که تبدیل کردنشان به کلمه و یا جمله امکان پذیر به نظر نمی آمد...

_نگار من کور نیستم..تو حالت خوب نیست..

_جدا؟

نفسم را پر حرص بیرون دادم..دست خودم نبود..کنترلی روی خودم نداشتم : جدا ماهان؟ بعد از این مدت تو تازه داری میگی حالم خوب نیست...

متوجه عصبانیتی که سعی در کنترلش داشتم شده بود که بالافاصله فرمان ماشین را ول کرد و دستم را محکم بین دستهایش گرفت: داری بند کیفت رو میکنی...

دستهایش بر عکس دستهای من به شدت سرد بودند و شاید همین بهتر بود..

با دست آزادش دستی آرام روی موهایم کشید: عزیزم..آروم...

دلم نمی خواست بگوید آرام باشم و یا عزیزم بگوید..دوست داشتم راه را باز بگذارد تا بگویم رفتارم دقیقا کلامی است که نمیتوانم بگویم..اما نمیشد...از موضع اندکی طلبکار چند دقیقه قبلش به سرعت پائین آمده بود..و تبدیل شده بود به مردی که سعی دارد با قربان صدقه و نوازش ناز زنش را بخرد..درحالی که اینها ناز نبود...همان گرد و خاکهایی بود که باز داشت جارو میشد زیر فرش رابطه ...

_نگار جان...من نگران شده بودم..قصدم اذیتت نبود..امکان نداره قصد من اذیت تو باشه که بیش از هر چیزی دوستت دارم...

چرا باورم نمیشد..نمیتوانستم باور کنم مرا بیش از هر چیزی دوست دارد...

خم شد روی صورتم و بوسه ای کوتاه روی پیشانی ام زد: این عادتت رو هم ترک کن..جواب تلفن ندادن رو میگم..

_گفتم که ندیدم...

_با مهرناز تنهایی رفتید بیرون..خب میگفتی من هم بیام..

_حال مادرت خیلی خوب نبود فکر نمیکردم بتونی بیای..

دستهایم که تا چند لحظه ی پیش در دستش فشرده میشد چند لحظه ای رها شد...ولی بلافاصله دوباره دستهایم را محکم بین دستهایش گرفت و بوسه ای روی انگشتانم گذاشت : گفتم که تو رو بیشتر از هر چیزی دوست دارم...میدونم پرستاری کردن از مادرم وقتی قرار بود بریم بیرون کمی اذیتت کرد..ولی چی کار کنم..نگار...مادرمه...و تنهاست..سعی میکنم از این به بعد پرستاری ازش به هیچ وجه روی دوش تو نیوفته

سعی کردم لبخند بزنم..و این عجیب بود که " سعی" میکردم تا لبخند بزنم...و دیگر سعی نمیکردم تا حرف بزنم..راه بستن جملات را میبست و من عاجز میشدم از ادامه بحث..اصلا نمیخواست منظور مرا بفهمد..

++++

تمام روز رفته بود و آمده بود. همین بیشتر کلافه ام میکرد. نمیتوانستم ارتباطی بین ماهانی که مدام بی پروا در شرکت محبت میکرد با ماهانی کنار مادرش برقرار کنم و عجیب اینکه در این مدت کوتاه آشنایی و یا نزدیکی بینمان هیچ وقت انقدر تلاش نکرده بود و این برایم بیشتر شبیه به ماست مالی بود تا واقعیت احساسی.

لای در را باز کرد : عزیزم من باید برم یه جلسه دارم.

سرم را تکانی دادم با گام بلندی نزدیک شد : نگار جان من فکر میکردم حلش کردیم..عذر خواهی کنم خوبه؟ اصلا فردا شب که کمتر خسته ای برنامه بذاریم..

_ماهان...

پیشانی ام را کمی فشار دادم : برو به جلسه ات برس...منم امروز خیلی کار دارم..در مورد فردا هم باشه باهم هماهنگ میکنیم...

چند لحظه دوباره و چند باره و عمیق نگاهم کرد : حرفهایی که تو ماشین بهت گفتم یادت نره..

سرم را تکانی دادم و با بیرون رفتنش خودم را تقریبا روی صندلی ام پرتاب کردم. یک جای کار وحشتناک میلنگید و دقیقا هم سر در نمی آوردم کجای کار هستم...

++++

_دختره قشنگه...ولی از اون زیادی ساکتهاست...

نگین چهار زانو روی صندلی میز آشپزخانه نشست...بامزه شده بود وقتی حرف میزد چشمانش برق میزد و همین باعث میشد لبخندم بزنم...

مامان کمی در فکر بود: نمیدونم اون دختر اصلا میتونه با عمه اتون کنار بیاد یا نه...

_نهال کنار اومده...نگین هم اومده..اون چرا نیاد؟

_نمیدونم میگن خیلی خانواده به نامی داره و زیادی نازپرورده است...

_عرفان خوب جایی لنگر انداخته...از اولم هم نقشه اش برای زندگیش همین بود شماها باور نمیکردید...

نگین کمی معذب از این جمله ی من روی میز خم شد :خوشحال نیست نگار...میدونم حالا که تو هم داری ازدواج میکنی و مرد دیگه ای تو زندگیت هست راجع بهش حرف زدن درست نیست..ولی ذره ای اشتیاق نیست تو کارهاش...

نمیدانم چرا وقتی راجع به ماهان و من یا رابطه ی ما صحبت میشد انگار از فردی حرف میدیم که در آنجا حضور نداشت...یک شخص سوم..

موهای بهم ریخته ام را کمی مرتب کردم با کش محکم بالای سرم بستم..

_اون طوری نبند موهات میکشنه..

بی توجه به تذکر مامان به سمت نگین چرخیدم : تو یعنی هنوز فکر میکنی این آدم به من علاقه داره؟ نگو که انقدر ساده ای...

_من ساده نیستم تو به این آدم هیچ وقت فرصت ندادی...

_فرصت بدم بشه یکی مثل بابا...

مامان سری تکان داد و کلافه از بحثهای ما از جایش بلند شد : شکر خدا که تو انتخاب درستی داشتی..بگذریم از اینکه این داماد و خانواده اش یه زحمت به خودشون نمیدن...

بی توجه به قسمت آخر جمله اش همه ی توجه ام جلب کلمه انتخاب شد...لبخند کجی زدم و از جایم بلند شدم : من برم بخوابم فردا نیمه وقته..پنجشنبه است..کار زیاده..

مامان دستهای خیسش را با دستمال سبز رنگ آویزان از در فر خشک کرد : فردا داییت دعوت کرده...ماهان رو هم بیار...دیگه بسه مژگان متلک انداخت...

_ولی بابا...

_کاری به بابات ندارم...تو مگه میخوای نامزدیت رو بهم بزنی؟ بذار بقیه هم ببینن یکی ت خیابون دیدتتون بدنه نسبتتون چیه؟

این ضربه کارساز بود..چیزی برای گفتن نداشتم...

++++

مهمانی های خانه ی دایی مهدی همیشه خوشمزه بود علاقه زیاده زندایی برای نشان دادن دست پختش باعث میشد از کیکها تا شیرینی های روی میز همگی خانگی باشند. بین بوهای مختلف سر و صدای بچه ها و صحبتهای مادرجون با دایی مهدی و نگاههای مهرناز..چشمم مدام بین ساعت و گوشی ام میچرخید..ساعت داشت نزدیک 8 میشد و با توجه به سرو صداهای آشپزخانه و عادت زندایی شام تا نیم ساعت دیگر آماده بود و ماهان هنوز نیامده بود..علیرضا و مهرناز نگین رو به رویم نشسته بودند

و به رفتارهای یکی از بیمارهای علیرضا میخندیدند چیزی که در این ساعت با این حجم از اضطراب برای من ممکن نبود...

_دایی جان پس کجا موند این شاه داماد؟

_الان میرسه زنگ زدم تازه از شرکت دراومده بود..

مادجون چادر گلدارش را روی سرش مرتب کرد: میاد دیگه مهدی جان..اون بچه هم دنبال یه لقمه نونه حلاله..

_دست شما درد نکنه دیگه خان دایی یعنی من دیگه شاه داماد نیستم؟

اعتراض علیرضا و تعارفات همیشگی را بیخیال شدم و با گوشی ام به اتاق انتهای راهرو رفتم که نقش انباری خانه را بازی میکرد...از سلیقه ی زندایی کمی خنده ام گرفت..خانه را تازه بازسازی کرده بودند لی گچ بری های بلبلی و انگوری این اتاق پابرجا بود..

با زنگ سوم برداشت و به طرز عجیبی اطرافش سکوت بود : عزیزم...

_سلام...کجایی راه نیوفتادی هنوز؟

_کمی من و من کرد..چرا یعنی یکم صبر کردم ترافیک کم بشه خودت که میدونی پنجشنبه عصر چه خبر میشه..

احساس میکرد فشارم بالا رفته...دکمه اول بلوز ابریشمی ام را باز کردم : تو همین الانم راه بیوفتی...ترافیک هم که نباشه...یک ساعت زودتر نمیرسی...من که بهت گفتم زندابیم چه قدر حساسه...

_میام عزیزم...حرص نخور...من نمیخوام عصبی بشی...فقط...

_ببخشید مامان صدام میکنه...من برم..منتظرم...

هیچ کس صدایم نمیکرد..اما از این شعارهای مسخره خسته شده بودم...به دیوار تکیه دادم و نفس چاق کردم...

_وا خاله چرا تو تاریکی وایسادی؟

در نیمه باز اتاق بازتر شد و خاله مینو وارد شد: مژگان میگه سجاده مهمون رو گذاشته اینجا...

سرم را به نشانه ی تاکید تکون دادم با دست اشاره کردم به سجاده کنار دیوار..

_وقت عروسیش تو جهزیه اش یک عامله سجاده مخمل و گلدوزی شده بود...17 ساله عرس ماست..یکیش رو هم ندیدیم...

شاید در روزهای قبل این فرصت را برای پچ پچ های پشت سر و خنده های یواشکی از دست نمیدادم اما الان وقتش نبود فقط سری تکان دادم و از اتاق خارج شدم...

یک ساعت دیگر هم گذشت و زن دایی سفره به دست در چهارچب در ایستاده بود: نگار جان..پس کجا موند شوهرت...

_هنوز شوهرش نیست مژگان جان..

مهرناز سینی بزرگی که رویش ظرفهای ترشی بود را روی میز گذاشت و یه این نکته اشاره کرد.

_حالا نامزدش...نمیخواد که جدا بشه...

دایی مهدی و شوهر خاله مینا از روی مبل بلند شدند و بچه ها را برای کمک صدا کردند...

_زشته داماد جدید هنوز نیومده سفره میندازی مژگان...

_غذاها یخ کرد آخه مادرجون...فقط حاضر میکنم...

درحالیکه دستهایم میلرزید دوباره زنگ زدم...این بار با صدایی گرفته گفت: عزیزم...

_کجایی تو؟

_ببخشید...مامان یکم..دوباره حالش خوب نبود...نتونستم تنهاش بذارم...شما شامتون رو بخورید..من میام...خودم عذرخواهی میکنم...بخدا نگار...من...

در اتاق را با ضرب بستم ..نگار درونم قابل کنترل نبود: تو بدون اجازه ی مادرت حتی نمیتونی یه مهمونی شام خونه دایی من بیای...آبروی چندین ساله من رو بردی..این مهمونی برای آشنایی با تو بود...

_نگار گوش کن..الان دارم راه میوفتم...

کف دستم از حرص خیس شده بود و گوشی توی دستم میلرزید: نه تو گوش کن...نمیای...به هیچ وجه این اطراف نمیای امشب....

_این چه طرز صحبت کردنه..مادرم...

_راستش رو بخوای هیچی برام مهم نیست..جز آبرویی که تو امشب ازم بردی ماهان...

_ن...

قبل از اینکه حرفش تمام شود...گوشی را توی دهنش قطع کردم و خاموش کردم...

از اتاق بیرون آمدم و انگار ژله های تزیین شده وسط سفره به من نیشخند میزدند...

+++

_مادرجون نیازی به این همه اخم و تخم نیست مادرش مریض بوده چی کار بکنه؟

از آینه ماشین به مهرناز نگاه کردم که سرش را فقط تکانی داد که مفهوم خاصی برایم نداشت. مامان کنار دستم نشسته بود در سکوت مطلقی که آزار دهنده تر از اتفاق امشب بود. مادرجون سعی داشت فضا را تلطیف کند تمام شب همین کار را کرده بود اما خیلی هم موفق نبود. علیرضا در لحظه ی آخر فقط یک جمله گفته بود: اگر فکر کردی میخوای صحبت کنی من هستم...حتی اگر خیلی قبولم نداشته باشی...

_مامان جان خب یه شب هم بیا خونه ی ما بمون...

مامان بود که بالاخره سکوتش را شکسته بود.در بین تعارفاتی که رد بدل میشد تمام مدت چهره ی تمام کسانی که در این مهمانی بودند جلوی چشمم می آمد اینکه الان در چند خانه از اعضای خانواده خودم بعد از مدتها باز ما موضوع بحث هستیم؟.

گوشی خاموشم را روی میز انداختم قصد روشن کردن هم نداشتم..به هیچ وجه هیچ توضیحی نمیتوانست افتضاح امشب را کمرنگ کند.این اتفاق چیزی نبود که از حافظه ی من یا هیچ کدام از آدمهای این مهمانی پاک شود. هر چند شاید بهانه موجهی بود اما من خیلی خوب میدانستم حقیقت ندارد و همین بیشتر اعصابم را خرد میکرد.سکوت عجیب مامان و نگین را هم بی خیال شدم و سعی کردم بخوابم و خودم را برای حضورش دم خانه فردا صبح آماده کنم.

+++++

نگین خانه نبود و مامان برای خرید رفته بود یادداشتی که گذاشته بود را دور انداختم و بدون در نظر گرفتن توصیه هایش میز صبحانه را دست نخورده جمع کردم و کره آب شده را توی یخچال گذاشتم..استرس عجیبی داشتم...نمیخواستم تلفن را روشن کنم و میدانستم امکان ندارد با توجه به اتفاقی که افتاده به خانه بیاید...جمعه بود و شرکت هم نمیخواستم بروم...کلافه دور خودم میچرخیدم که زنگ آیفون را شنیدم..از دیدنش که کلافه این پا و آن پا میشد آنقدر جا خوردم که چند ثانیه متوقف شدم و دوباره زنگ زد..منتظر یک گفت و گوی ناراحت کننده بودم ولی نه انقدر زود..نه این ساعت و نه در اینجا...

بدون نگاه کردن به خودم در را باز کردم...در آپارتمان را هم باز گذاشتم برای خوردن لیوانی آب به آشپزخانه رفتم...دستهایم را به سینک بند کردم تا بتوانم نفس چاق کنم..چه میخواستیم بگوییم..عجیب بود که حتی نمیخواستم به نوعی نازم را بخرد حتی دلتنگ هم نشده بودم..چیزی که نگین با ندیدن چند ساعته علیرضا مدعی آن بود.

_نگار

یکبار صدایم کرد و بعد در آشپزخانه مرا دید..احتمالا چند ثانیه ای به پیراهن خانه قرمز رنگ و موهای رهایم نگاه کرد..من اما نگاهش نکردم.زیر چشمی نگاهش کردم که دست به سینه درگاهی آشپزخانه ایستاده بود و من بی دلیل با دستمال به جان آبهای ریخته شده ی اطراف سینک افتاده بودم.

_صبح با مادرت صحبت کردم..لباست رو عوض کن بیا بریم صحبت کنیم..

بی توجه به لحن نسبتا دلخورش از کنارش رد شدم و بی اتاقم رفتم بی دلیل روی فرش سط اتاق ایستادم...

با شتاب به دنبالم آمد : مسخره بازی درنیار نگار...تلفنت رو از دیشب خاموش کردی...مزخرف ترین عادتی که داری...الانم که بعد از اون حرفها اومدم با هم حرف بزنیم مثل بچه های پنج ساله برخورد میکنی...واقعا نمیفهممت.

احساس میکردم یک جریان داغ ترسناکی در رگهایم جریان دارد : قصد هم نداری بفهمی

_نگار..ببین..

دستی کلافه به صورتش کشید: مامانت الان بر میگرده.بیا بریم صحبت کنیم..

_لابد خونه ی شما...

طعنه ی کلام در دقیقه صورتش را قرمز کرد: این چه طرز حرف زدنه؟

دست به سینه رو به رویش ایستادم : مشکل ما طرز حرف زدن من نیست..مشکل ما حرف نزدن من این مدته...مشکل ما اینه که من فکر کردم...تو من رو میفهمی...و الان خودت اعتراف کردی..تو من رو نمیفهمی...

کلافه سر جایش جا به جا شد: فقط من؟؟؟!!! آره نگار؟؟ فقط من؟؟

_نه...من هم مشکل دارم...اشتباه من...

بقیه ی جمله ام را خوردم..چیزی مثل یک ناقوس مرگ در ذهنم زنگ زد..اشتباه من انتخابم بود...چیزی که چند ثانیه ای در ذهنم آمد و پسش زدم...

_نگار جان..عزیزم...یکم آروم تر...حاضر شو..

لباس میپوشیدم و کجا میرفتیم؟ بازهم یک رستوران زیبا؟ حرفهای تکراری؟ قربان صدقه هایی که مفهمومی هم برای من نداشتند...

_نیازی نیست همین جا هر چی میخوای بگو...

قدمی به من نزدیک شد: وقتی این طور گارد گرفتی عصبی هستی که نمیتونیم حرف بزنیم...

دستهایم را از روی سینه ام باز کرد..کمی خم شد..شاید میخواست مرا ببوسد نمیدانم..چیزی که در این دوران مثلا نامزدی هیچ وقت اتفاق نیوفتاده بود. اما قدمی به عقب برداشتم...

_نگار..

بهت کلامش را بی خیال شدم: من دیشب منتظر حرف زدن بودم..

_گوشیت رو خاموش کرده بودی...گفتی نیا...با دود که نمیتونستیم حرف بزنیم...

موهای آشفته ام را محکم بالای سرم کشیدم...مسخره بود..من گفته بودم نیا نیامده بود..به همین راحتی...

صندلی چرخ داره میز تحریرم را کشیدم و خودم را تقریبا رویش رها کردم..چند ثانیه ای به من نگاه کرد و بعد صندلی میز آرایش را بیرون کشید و رو به رویم نشست..نزدیک..انگشت اشاره اش را آرام روی زانویم کشید...کمی خودم را جمع کردم..جایی برای این حرکت مثلا تسلی دهنده و دعوت کننده به آرامش نبود..کلافه نفسش را بیرون داد: میگی چی کار کنم؟ مادر مریضم را تنها رها کنم؟ مادر من کسی رو نداره...

_مادر من هم کسی رو نداره...تو فکر میکنی وضعیت خونه ی ما با شما فرقی داره؟

نمیتوانستم بگویم..مادرت راستش را نمیگوید...

_آدمها باهم فرق دارن...نمیتونی توقع داشته باشی تو شرایط مشابه یک مدل رفتار کنن

_اما میتونم از تو توقع داشته باشم...بتونی یه حد وسط پیدا کنی...اون مهمونی برای تو برگزار شده بود.

کلافه دوباره کمی صندلی را عقب کشیدم و که دستش را روی بازویم قفل کرد: نگار...یک لحظه نفس عمیق بکش.. چرا انقدر عصبی میشی؟ رنگت شده مثل گچ.

_چون برام مهمه...چون دوباره شدیم نقل دهن این و اون...

اشاره ام به مسئله پدرم اینبار مستقیم بود. نقطه ضعفی که نمیخواستم نشان بدهم اما بیرون زده بود.

_تو هنوز اونجایی؟ بچه شدی نگار؟ باورم نمیشه

سرش را تکانی داد و کمی نزدیک تر شد...این جوابی نبود که توقع شنیدنش را داشته باشم...یعنی جا مکانش نبود..اینبار جایی برای عقب تر رفتن نبود...

_نگار..نگار...

دستش را آرام روی گونه ام گذاشت: من دوستت دارم ..مگه ممکنه بخوام از روی قصد غرض ناراحتت کنم؟ شماره داییت رو از مادرت گرفتم..زنگ میزنم عذر میخوام...میریم ببین مامان حالش خوب نیست...

من کجا بودم؟ او کجا بود؟ اصلا بحث این نبود...یعنی نمیدید؟ حس نمیکرد؟ لاله ی گوشم را بین انگشتانش گرفت..من باید از جمله ی دوستت دارمی که اولین بار بود

میشنیدم خوشحال میبودم اما نبودم...در چشمانش چیزی بود پر از خواهش...پر از تمنا...

خم شد و آرام کنار گوشم را بوسید و همان جا صبر کرد: صبح از دستت عصبانی بودم و الان نیستم...این تاثیر تو روی منه...

چه طور میتوانست بدون گرفتن هیچ نتیجه ای بحث را خاتمه بدهد؟

_پاشو خوشگلم...حاضر شو...بریم یه دوری بزنیم..آفرین...

به نظر من هیچ چیزی این میان آفرین نداشت...مطلقا هیچ چیزی...

++

کلافه سرم را تکانی دادم: نه..

صورتش دوباره در هم شد : نگار جان چرا لج بازی میکنی؟

_چون آدم لج بازی هستم...

از لحنم لبخند آرامی روی لبش آمد: باشه عصبانی هستی..منم میخوام رفعش کنم.

_تو میخوای لاپوشونی کنی نمیخوای رفع کنی.

_آخه این چه فکریه تو میکنی؟ ما قراره زن و شوهر باشیم..قراره باهم زندگی کنیم...من دوستت دارم...بچه بازی که نیست.

_منم دقیقا همین رو دارم میگم...

اینبار لحنش از آن آرامش اعصاب خرد کن فاصله گرفته بود : نگار...ببین من عذر میخوام..اتفاق دیشب خوب نبود یعنی اصلا خوب نبود و دیگه تکرار نمیشه...

شک داشتم...به این جمله بیش از این حرفها شک داشتم...بچه و یا کم تجربه و در حقیقت بی تجربه بودم اما سطح هوشی ام انقدر بود که بدانم این تکرار نمیشود جمله ای بدون هیچ پشتوانه ای است. چند سال اول رفتن پدرم...نگین مدام در تلاش بود تا توجه پدرم را به خودش جلب کند. بیمار شدنهایی که حقیقت نداشتند و یا زمین خوردنهایی که آسیبی نداشتند. حالا...حالا من هم انگار باید در تکاپوی آزار دهنده میماندم در جلب کردن توجه و ذهن ماهان..رقابتی بی دلیل با مادرش.

با شنیدن صدای کلید چرخاندن مادرم...نفسم را محکم بیرون دادم کمی صدایم را پائین آوردم: مامانم اومد و من اصلا نمیخوام ادامه بدم..

_یعنی تو قانع نشدی...

_باید میشدم؟؟

_نگار..ببین

صدای مادرم که اسمم را صدا میکرد باعث شد تا چشمهایم را محکم روی هم فشار بدم...

دستهایش که چند ثانیه ی پیش بازو هایم را گرفته بود را کنار کشید: من میرم با مادرت صحبت کنم..

_منم لباسم رو عوض میکنم میام...

سرش را تکانی داد و ازاتاق خارج شد و من کلافه فقط لگدی به در کمدم زدم..

+++

دو روز پر از بحث داشتیم . بعد از آن هفته ای نسبتا آرام والبته دایره ای بسته از حرفهایی که هیچ کدام به نتیجه ای نمیرسید. برای من اتفاق خانه ی دایی مهدی غیر قابل هضم بود. ماهان نمیدانست که ما در این چند سال چه قدر حرف خورده بودیم. نصف بیشتر قوم و خویش های حتی نزدیک بعد از رفتن پدرم در مادرم به دنبال ایراد گشته بودند و حتی بارها شنیده بودیم که سرنوشت مادر در دختر تکرار میشود.

چیزی که نگین را به شدت حساس کرده بود. شاید مستقیم نشان نمیداد اما حساسیت های خاصی روی روابط علیرضا داشت و چیزی که در من طور دیگری اثر گذاشته بود.که نمیخواستم به هیچ وجه کسی فکر مشکلات یا ناراحتی های ما را ببیند ماهان بهانه ای بزرگ به دست خیلی ها برای حرف زدن داده بود. این بخشی از اتفاق آن شب بخش دیگر..همان رقابت آزار دهنده ای بود که با مادرش بینمان به وجود آمده بود...

گوشی تلفنم را روی کانتر آشپزخانه گذاشتم و استکان چایی که مامان برای بابا ریخته بود را توی سینی گذاشتم...

_ماهان یعنی نمیخواد یه سر به ما بزنه؟ نمیخواد بیاد قرار عقد رو بذاره؟ هیچ برنامه ای ندارن؟ اومدن به خواستگاری و رفتن حاجی حاجی مکه...پیداشون هم نشد...

آب دهانم را محکم قورت دادم : هنوز از قرار نامزدی خیلی مونده ...

پدرم سرجایش جابه جا شد و نگاهی زیر چشمی به بحث من و مامان انداخت گلویش را صاف کرد: چند وقت دیگه نامزدی عرفانه...میخوای باهاش بیای...

کلافه ام کرده بودند: من چرا باید نامزدی عرفان بیام آخه؟؟

پدرم به سمتم براق شد: یعنی چی که نیای؟ تو ردش کردی...تو نخواستی..حالا که هر کدوم رفتید سر زندگیتون نیای که بگن چشمش بر نداشت؟؟ تو عقلت کی میخواد برسه آخه...

_من برام حرف مردم مهم نیست..

البته که خودم هم به این جمله ام شک داشتم...اما واقعا رفتن به آن مراسم آن هم در این شرایط ما مسخره بود...

_برای تو مهم نیست برای ما هست..

نتوانستم جلوی پوزخندم را بگیرم..چیزی که از دید پدرم دور نماند و حسابی عصبانی اش کرد...داد و بیدادی که با تماس به موقع ماهان کمی به تاخیر افتاد ولی قطع نشد.

+++

_نامزدی عرفان رو واقعا باید بریم؟

پچ پچی کنار گوشم کرد ...

_فکر میکنی من خوشم میاد برم؟ ولی مجبوریم...

کمی روی مبل جا به جا شدم تا زیر نگاه پدرم کمتر باشم..بعد از آن داد و بیداد چند روزی نیامده بود اما باز مامان با برنامه ی شامی که در آن دامادهایش را دورش ببیند همه مان را غافل گیر کرده بود. نگین و علیرضا برای خرید مراسم رفته بودند حالا با آب و تاب داشتند خریدهایشان را نشان میدادند. مامان گردنبند طلای نسبتا درشتی را که نگین امروز خریده بود بالا آورد: خیلی قشنگه..به لباستم میاد..

علیرضا با تفریح لیوان آبش را روی میز گذاشت : مامانم اصرار کرد گفت تازه عروسه تو مراسم مهمه...گفت باید به چشم خانواده جاری بیای..

انقدر مسخره این جمله را مطرح کرده بود که نگین سیب دستش را به سمتش پرتاب کرد.

_مهمه مادر من...شماها میخندید ولی مهمه..دست مادرت هم درد نکنه...

ماهان کمی کلافه سر جایش جا به جا شد : ماهم باید بریم خرید نگار...

سرم را بلند کردم نگاهش کردم: من همه چی دارم..علاقه ای هم به در آوردن چشم جاری های این ته تغاری ندارم...

لبخند بامزه ای روی لبش آمد...پدرم اما با صاف کردن گلویش توجه ما را جلب کرد: مادرتون باید یه تماسی با مادر نگار داشته باشن...برنامه تون چیه؟ قراره چی کار کنید؟

_من یه خونه میخوام رهن کنم...که البته نگار هم باید بپسنده...

ناخواسته بود حرکت کلافه زانوهایم...

_درسته...ولی این طور نمیشه...شماها اگر نامزدید یه اصولی داره این رابطه...

من منظور پدرم را خیلی خوب نگرفته بودم اما انگار برای ماهان واضح بود که پشت گوشهایش کمی قرمز شده بود و موقع رفتن بدون پرسیدن نظرم قرار گذاشت تا فردا کمی زودتر از شرکت بیرون بیایم و به خریدی برویم که به نظرم به شدت بی دلیل بود.

++++

داخل کیفم به دنبال عطرم بودم. دست به سینه نگاهم میکرد منتظر بود.

_الکس نیست

این را گفتم و عطرم را زیر گلویم زدم که باعث شد نفس عمیقی بکشد: حالا دیگه بوت میاد.

_دارچین

با سر تاکید کرد قدمی نزدیکم شد تا دستم را بگیرد کمی فاصله گرفتم : تو شرکتیم حواست هست

_که چی؟ بلاخره که میفهمن..بعد همه میدونن فقط به روی خودشون نمیارن.

انگشتهایم را بین دستش گرفت : الکس رفته دیدن خانواده مادریش. هر سال این موقع میرن.

سعی داشت با توضیحات سرم را گرم کند که چندان موفق نبود.

وارد آسانسور که شدیم نفس عمیقی کشیدم که از چشمش در نماند و همین باعث اخمش شد: نگار ما داریم ازدواج میکنیم من نمیفهمم این پنهانکاری تو از کجا آب میخوره.

_خب از اول قرارمون این بود

سرش را تکانی داد که برایم مفهوم نبود. من این مرد را نمیتوانستم ترجمه کنم.

_خب کجا بریم خرید؟

این را گفت و در قفل ماشین را باز کرد

_والا. بلا من من به چیزی احتیاج ندارم. اصلا حضور ما در این مراسم بی دلیل به خدا.

دستش روی فرمان خشک شد: یعنی چی نگار؟ نریم ؟!! که فکر کنه..

_چی فکر کنه؟ چی فکر کنن؟ فکر میکنی برام ذره ای اهمیت داره؟

چند ثانیه نگاهم کرد راه افتاد: برای من مهمه اما.

کمی معذب به نظر می آمد ولی تا رسیدن به مرکز خریدی که همیشه از آنجا خرید میکردم سکوت کرد.

جلوی طلا فروشی ایستاد: فکر کنم اگر یه چیزی انتخاب کنی بد نباشه.

با چشمهای گرد نگاهش کردم: دیوونه شدی؟ برای یه مراسم ساده طلا بخریم؟

_من باید برای تو طلا میخریدم. این جز مراسمه. یعنی من دیشب تازه فهمیدم زن داییم گفت..مامان...یعنی خب فراموش کرده بود.

حرفش را نیمه گذاشت. برای اولین بار بود که میدیدم ته ذهنش چیزی هست درمورد مادرش.

اصرارهای من بی نتیجه ماند و در آخر با گردنبندی به شکل پروانه از مغازه بیرون آمدیم. ته دلم از چیزی که انتخاب کرده بودم راضی بود اما خرید کردن به این سبک به این بهانه را دوست نداشتم

_من زیاد اهل طلا نیستم

_میدونم. هیچ وقت چیزی تو دستت نمیندازی

_خیلی کم به ندرت ولی کفش دوست دارم.

لبخند عمیقی زد: پس پیش به سوی کفش فروشی.

==

کیسه های خریدهایمان را زن دایی اش تک تک باز کرد: مبارکت باشه دخترم.خوب کردی بالاخره تازه عروسی.

ناهید خانم زیر چشمی نگاهی کرد مبارکی گفت. من اما معذب بودم میزان خریدها به نظرش زیاد بود شاید.

گردنبند اما نظرش را جلب کرد: خیلی قشنگه مادر. مطمئنم سلیقه توا.

ماهان درحالی که داشت دستهایش را خشک میکرد ایستاد: نه..نگار خودش انتخاب کرد خوشتون اومده ازش؟

_بچه که بودی هر چی برای من میخریدی شکل پروانه بود.

با عشقی بی نظیر پیشانی مادرش را بوسید: چون شما دوست داشتی..بابا هم همیشه براتون پروانه میخرید. خوشت اومده مامان؟

ناهید خانم به سمت آشپزخانه رفت : قشنگه مادرجان...برم شام رو آماده کنم.

نمایشی مسخره بود. چیزی که حتی از چشمهای زندایی اش هم پنهان نماند و با حرکت چشم و ابرو اشاره کرد تا چیزی نگویم...من اما داشتم به نقطه ی انفجار نزدیک میشدم. حالا حتی آن آویز زیبا هم برایم کوچکترین جذابیتی نداشت.

++++

مادرجون نان های تازه خریده شده اش را بین دستمال گلدارش پیچید : برات گوجه خیار الان خرد میکنم بشین عصرونه بخور.

هنوز کمی منگ خواب ظهرم بودم. با انگشتانم موهایم را کمی شانه کردم و لقمه بزرگی از نان و پنیر برای خودم آماده کردم.

_خانم راضی هست؟

_همون لاغر مو بلوند که تک زبونی حرف میزنه؟

_آره آره همون

کمی صدایش را پائین آورد : برای پسر داییش دنبال زن میگردن. مثل اینکه همسرش فوت کرده یه دختر کوچولو داره. لیسانس داره اما مغازه ی لوازم خونه داره.

لقمه دستم را روی سفره گذاشتم و تا ته اخم و تخم و عصبیت امروز مهرناز را رفتم

_چند سالشه؟

_سی و هفت ، از مهرناز 5 سال بزرگتره. دختره یه دنده...لج کرده حاضر نیست حتی راجع بهش حرف بزنه

کلافه پاهایم را زیرم جمع کردم. این ماجرای سالی یکی دوبار بود. این بار اما مادرجون به نظر جدی میرسید.

_مهرناز نمیخواد بپذیره که داره براش دیر میشه..چند صباح دیگه این قشنگی رو نداره..کسی دیگه در خونه ما رو نمیزنه که..

اشکهای چشمش را پاک کرد دستم را روی دستهای چروکیده اش گذاشتم : مادرجون خب نمیخواد ازدواج کنه مگه زوره؟ پدرش در اومد تا بتونه طلاق بگیره . بعد مگه راحته بری برای بچه یکی دیگه مادری کنی؟

_من مگه همیشگی هستم دختر؟ سال دیگه رو میبینم یا نه اصلا معلومه؟

بی توجه به خدا نکنه هایی که ردیف میکردم از جایش بلند شد و در یخچال را باز کرد: میمونه تو دست همین زن داداش و بقیه...من سر ووقتش به مادرت هم گفتم طلاق بگیر ازدواج کن مگه گوش کرد؟ الان تو میری سر زندگیت. نگین هم همین طور.مادر تو باید بمونه خونه تا ابد چشمش به دست بابات باشه یا شماها...

_مهرناز درآمد خودش رو داره

_درآمد یه معلم مگه چه قدره؟ تو فکر میکنی من سرم رو بذارم زمین از این خونه بزرگ میگذرن؟ ارثشون رو میخوان. مادرتو دوتا دختر خوشگل داشت ترسید ازدواج کنه..این چی؟

حرفهایش منطقی بود اما مهرناز هم برای من قابل درک بود.

_بخور دیگه چاییت هم سرد شد.

نمیدانستم اگر جای مهرناز بودم چه میکردم؟ چند روز پیش با نگین که صحبت میکردیم با اطمینان خاطری بی نظیر میگفت که شک ندارد علیرضا هرگز به خاطر بچه از او حدا نخواهد شد. من اما همان شب هم به آینده ی پیش روی خودم شک داشتم. مشکل مهرناز و شوهرش فقط این نبود یا اصلا این نبود. مهرناز میتوانست آینده ی من باشد. یک دختر طلاق گرفته دیگر به مجموعه زنان این خانواده.

کام دلم تلخ شد و از جایم بلند شدم.میخواستم با مهرناز صحبت کنم اما میدانستم امکان ندارد راهی باز کند برای گفت و گو راجع به این موضوع.در اتاقش نیمه باز بود و کتاب میخواند.سرکی کشیدم.

_بیا تو عین موش فندقی ها نگاه نکن.

لبخندی روی لبم اومد. در را بستم و خودم را روی تشک وسط اتاقش ولو کردم : این از صبح اینجا پهنه؟

فقط سری برای تاکید تکان داد : حوصله ام سر رفته ای کاش شب میرفتیم بیرون.

این جمله را خیلی کم از مهرناز میشنیدم : باشه. اتفاقا با ماشین خودم اومدم. یه دوش بگیریم بریم.

لبخندی زد و از جایش بلند شد. بعد از برنامه دیشب در خانه شان فقط پیامهایش را جواب داده بودم. گوشی ام را که برداشتم با دیدن پیامش که میخواد به دنبالم بیاید تا هم را ببینیم اخمهایم را در هم کرد این اگر به منظوره رفتن دوباره به خانه شان بود که امکان نداشت.

_سلام.

با اولین بوق برداشت و سلام کرد. نمیدانم چرا پشت این سلامی که سعی داشت سرحال باشد به دنبال چیزی بودم: سلام خوبی؟

_کی بیام دنبالت؟ بریم یه دوری بزنیم.

سرکی کشیدم و در را بستم: مهرناز یکم سرحال نیست میخوام باهاش برم بیرون فردا میبینمت...

_چیزه..خب میشه فردا باهاش بری بیرون؟ دوست مامانم اینجا میاد برای بعد شام..مامانم میخواد معرفیت کنه

_میتونیم این مراسم معرفی رو بذاریم برای بعد..درضمن من نه لباس درست و درمون دارم

_خب باهم بیرون شام میخوریم میبرمت از خونه لباس بردار

متوجه این اصرارش نمیشدم: من برای امشب با مهرناز برنامه گذاشتم دلم نمیخواد بهم بزنم..اصلا...

_همسایه ی ماست...مامان خیلی دوستش داره..نگار..ببین مامانم

برای مادرش هر کاری میکرد حتی ایستادن در روی من... من نمیخواستم..اینبار واقعا نمیخواستم..البته اگر از بخت بدم...مهرناز گفتگوی ما را نمیشنید و اصرار نمیکرد.

در را کمی پر حرص بستم : من دارم بهت میگم مهرناز به من احتیاج داره.تو میگی شام بریم بیرون؟

پیشانی اش را کمی فشار داد.کمی مضطرب و عصبی بود: عزیز دلم نرفتیم که...تو شام رو اینجا بودی..بریم لباست رو عوض کن

_آخه چه نیازیه من همسایه ی مادرت رو ببینم؟ بانوی اول آمریکاست؟ بعد بهت گفتم من فردا فاینال زبان دارم..شب میخوام بشینم درس بخونم.

دستش را دراز کرد تا دستم را بگیرد که پر حرص کشیدم. من فکر میکردم مردی مثل ماهان مدرن و امروزی لااقل برای پیشرفت زنی که در زندگی اش است اهمیت قائل باشد اما نبود. در حقیقت ماهان برای هیچ کس جز مادرش اهمیتی قائل نبود. از بازی قربان صدقه هایی که ریشه ای حقیقی نداشت بوسه های ریزی که همیشه همراه با منت کشی بی جایی بود هم خسته شده بودم.

_عزیز دلم لج نکن. تو نیازی به خوندن برای زبانت نداری که...در ضمن خب نه بانوی اول نیست ولی مامان خیلی...

_مادرت دوستش داره درست من چرا باید باشم این رو نمیفهمم...

راه افتاد حالا میتوانستم در صورتش اضطراب بیشتری را ببینم...

در پارکینگ خانه که پارک کرد دستی را کشید و به سمتم چرخید: خیلی با این آرایش خوشگل شدی..در حقیقت تو همیشه خوشگلی...من دوستت دارم نگار.

من اما عصبی تر از این حرفها بودم. انگار که دستور داده شده بود و من به بارگاه آماده بودم و این آن خوی درونی که سعی در خفه کردنش داشتم را بیرون می آورد.

جعبه ی باقلوایی که خریده بود را بین دستانش گرفت : میدونم که...

_شیرینی مورد علاقه ی مادرت؟

_آره..چه طور؟

پوزخندی زدم و خاستم پیاده شوم که دستم را گرفت: نگار...چی شده؟

_از من پرسیدی که شاید شیرینی دیگه ای دوست داشته باشم؟

با دهانی بار نگاهم کرد: نگار..من ...خب باید بهم میگفتی..چیزی هوس کردی؟ الان میرم میخرم...

بی توجه به حرفش پیاده شدم و به سمت آسانسور رفتم به دنبالم آمد: نرو بالا..برگردیم قنادی سر خیابونه دیگه هر چی دلت خواست..

بهانه بود. این شیرینی بهانه بود عصبی شده بودم از نفوذ بچگانه ای که ناهید خانم در رابطه ی ما داشت البته اگر میشد اسمش را رابطه گذاشت.

خواست چیزی بگوید که در بلافاصله با باز شدن در آسانسور باز شد: دیر کردید

_اومده مگه مهمونتون؟

ناهید خانم برای اولین بار با من رو بوسی کرد...

در سالن خانمی همسن و سال ناهید خانم نشسته بود که با دیدنم از جایش بلند شد دست داد و معرفی شد.عصبانی تر از این حرفها بودم که چیزی بگویم. در سکوت روی مبل نشستم و سعی کردم لبخندی روی لبم بیارم..و تازه فهمیدم هدف از این گردهمایی در حقیقت مواجه شدن من با چیزیست که حتی حدسش را هم نمیزدم.

_خلاصه که برای من هم عالی میشه برای شما هم...واقعا به پولش من احتیاجی ندارم..ناهید هم تنها نمیمونه..خونه هم خالی نمیمونه...پسرم اصرار داره حالا که نوه ام داره به دنیا میاد حداقل یکی دو سالی بمونم اونجا پیششون...

دستهایم را بهم گره زده بودم.ماهان کلافه سر جایش جا به جا شد و با استرس نگاهم میکرد.

_بچه ها از خداشونه...نازی جون...با این پولا مگه میشه دیگه تو این محله ها با این متراژ خونه اجاره کرد؟ مگه نه؟

من اما فقط مبهوت گوشواره های پروانه ای ناهید خانم بودم...ماهان رد نگاهم را گرفت و با اضطرابی که دیگر حتی سعی نمیکرد پنهانش کند دستهایم را بین دستهایش گرفت و زیر گوشم گفت: نگار خواهش میکنم..من توضیح میدم...

+++++

سعی داشت توجه مرا که در پس ذهنم خیلی چیزها را بالا و پائین میکردم به خودش جلب کند. بیشتر از یک ربع بود که بی هدف در خیابانها میچرخید تا مثلا راه حرف زدن را باز کند اما برای من راهی برای حرف زدن وجود نداشت. امشب برای من قطره آخری بود که به ظرفیتم اضافه شده بود. دستم را با ضرب برای بار دهم از دستش بیرون کشیدم. اصرارش برای نزدیکی فیزیکی هر چند بسیار کوچک بعد از هر اختلافمان اعصابم را بیشتر بهم میریخت و من تازه فهمیده بودم همان قدر که من نمیدانستم دقیقا دارم چه غلطی میکنم ماهان هم از من هیچ شناختی ندارد و همین باعث میشد آن سردرد آزار دهنده دقیقا از پشت سرم به پیشانی ام بزند.

_نگار جان..

صدایم ناخواسته بالا رفت: نگار جان چی؟ نگار جان ببخشید برات ارزش قائل نیستم؟ نگار جان ببخشید آوردمت تا تو شرایطی قرارت بدم که مجبور شی قبول کنی؟ نگار جان چی دقیقا چی؟

_ببین میدونم ناراحت شدی...اصلا یه ست دیگه برات میخرم.

آن یکی چیزی بود که فراموش کرده بودم و دوباره یادم آمد.

_تو چرا میری تو حاشیه؟ چرا فکر میکنی من انقدر کور و احمقم که اصل قضیه رو نبینم؟

_خیلی خب...آروم تر عزیزم..صورتت قرمز شده

پر حرص نفسم را بیرون دادم و آنقدر که کمربندم اجازه میداد به سمتش چرخیدم که حالا داشت با سرعت کمتری رانندگی میکرد: آروم باشم؟ جا برای آروم بودن من تو این دو سه ماه گذاشتید؟

_ما؟

_بله شما و مادرت توهین دیگه ای بوده که به من نکرده باشید؟

اخمهایش درهم رفت وقتی اسم ناهید خانم می آمد دیگر آن صبوری آزاردهنده اش هم کنار میرفت:نگار داری اشتباه قضاوت میکنی..

پوزخندم دست خودم نبود: اشتباه و قضاوت...خنده داره واقعا تو اصلا از من پرسیدی کجا میخوام زندگی کنم؟

_این یه مورد اکازیون بود عزیزم. با پولی که من دارم میتونستیم حداکثر یه آپارتمان یه خوابه رهن کنیم. این بزرگه و محله ی خوبیه.

_منم هم پس اندازم رو میذاشتم روش دو خوابه اجاره میکردیم. اصلا سوئیت میگرفتیم..تو اصلا مگه با من حرف زدی؟ هر چند میزدی هم فرقی نمیکرد...من رو نگاه کن ماهان...

ماشین را کناری کشید و با چشمهایی که غمی عمیق داشت به من نگاه کرد.

_این مورد برای تو اکازیون بود چون چیزی بود که مادرت دوست داشت..میفهمی مادرت..نه من...نه کسی که قرار بود زنت بشه...نه حتی محض رضای خدا..خودت..تو حتی خودت هم برات مهم نیست

_یعنی چی قرار بود؟

کلافه بودم از بین تمام ایرادات اخلاقی که داشت شاید این اخلاقش که سعی میکرد مسیر حرف را عوض کند از همه بدتر بود.

_باز چسبیدی به حاشیه؟

_این برای من اصل قضیه است..تو نامزد منی...من دوستت دارم..بارها گفتم...ولی الان داری میگی قرار بود؟ آره نگار...

دلم میخواست زار بزنم...نه از غم..از عصبانیتی که این مدت در ته دلم داشتم و بروز نداده بودم...

_مادرم برام مهمه آره..نمی خوام تنها باشه...چیزی نمیشه که ما طبقه ی بالاش زندگی کنیم..میتونیم حواسمون بهش باشه...نگار جان تو اشتباه میکنی من اصل قضیه ام تویی...زندگیمونه...

_نه نیست...تو شعار میدی اما نوع دیگه ای عمل میکنی فکر میکنی من احمقم؟ بریم بالای خونه ی مادرت زندگی کنیم که اگر فردا روزی یه دسته گل برای من خریدی مجبور باشی دوتا بخری چون مادرت هست؟

عصبی نگاهم کرد: این چه طرز حرف زدنه؟ اینکه برای مادرم گل بخرم ایرادی داره؟

کلافه و دست به سینه رو به جلو نشستم: برو ..راه بیوفت تا بیشتر از این حرمتهامون نشکسته من رو ببر خونه ی مادرجون...

دستش را به سمتم دراز کرد: نگار جان...عصبی نباش بذار مشکل رو حل کنیم..

نمیدید؟ واقعا نمیدید که این مشکل حل نشدنی ست...اما من میدانستم..نگار را میشناختم و این مسیر را شاید از او واضح تر میدیدم...

_چیزی برای حل کردن نداریم

_باشه تو الان عصبانی هستی فردا باهم صحبت میکنیم..

سرم را به نشانه ای که هیچ مفهومی نداشت فقط تکان دادم اما خوب میدانستم این بار که تصمیم چیست.

+++

فریاد ها و غرهایش پس سرم بود اما چیزی نمیگفتم..مادرجون عصبی زیر لب تسبیح میچرخاند و ذکر میکرد و هر چند وقت یکبار به مامان تذکر میداد تا کمی صدایش

را پائین بیاورد..مامان اما فقط پنج دقیقه میتوانست خودش را کنترل کند: وقتی می گفتم نکن..وقت میگفتم حرف گوش کن زبونت یه متر بود الان واسه من لال مونی گرفتی؟ حلقه در آوردی با هدیه ها گذاشتی رو میز فکر میکنی بچه بازیه؟ ها...تو چی فکر کردی؟ اسمت رو سر زبون ها انداختی...میخوای دشمن شادمون کنی؟

مهرناز لیوانی آب به دست مادرم داد: جوونای امروزی رنگ به رنگ پسر عوض میکنن اندازه تو مادرهاشون عکس العمل نشون نمیدن..نامزدی مال همین روزهاست که بفهمی نمیشه...نمیتونی.. سه سال بعدش بشه من بشه تو خوبه؟...

_همین دیگه از دیشب داره خودم رو تو سر خودم میزنه..خیره سر

_من خیره سر نیستم...فقط واقع بینم...مادرش نخواهد گذاشت ما زندگی کنیم...

_تحمل کن...میمیری؟ فکر کردی بعدی از این بهتره؟

_من مگه عقد کردم یا..خونه شوهرم با دوتا بچه که بخوام به خاطر بچه تحمل کنم؟ یه نامزدی بود..حتی بابا هم معتقد بود شش ماه...

_یعنی تو عین خیالت نیست؟ ای خدا....

چی عین خیالم نبود؟ کابوس بود این مدت مامان چه میفهمید حس و حال مرا...خودم را گم کرده بودم..هدفم را گم کرده بودم..قرار بود کمتر تنها باشم اما بیشتر از هر وقت و زمانی تنها بودم...محبتی که میدیدم خواهرم دریافت میکند را نداشتم..چه میدانستند ته دل من چه میگذرد؟ آن ته ها..آنجایی که حتی خودم هم به آن دسترسی نداشتم..میدانستم خیلی چیزها خواهم شنید...حتی بدون شک پدرم رفتاری به مراتب بدتر خواهد داشت اما...اینبار برایم مهم نبود..جلوی این اشتباه باید گرفته میشد...

از جایم بلند شدم و به سمت اتاق مهرناز رفتم..مهرناز هنوز داشت مادرم را منطقی آرام میکرد من اما میدانستم خان های بزرگتری برای این جدایی باید رد کنم...

چندین باری زنگ زده بود آب دهانم را قورت دادم...گلویم خشک شده بود اما چاره ای نبود. ای مسیر کمی طولانی خواهد بود میدانستم..مثل دو با مانع..میدانستم دردناک خواهد بود...احساس ها و حرفها و اتهام ها..اما چاره ای نبود..او هم خوشبخت نمیشد...

_این پیامت یعنی چی نگار؟

باورم نمیشد صدایش انقدر بغض داشته باشد : بچه شدی؟ یه اختلاف ساده رو کشوندی به این مرحله...بعد پیام میدی؟ یعنی من ارزش زنگ زدن ندارم؟ مگه الکیه نگار...

دلم میخواست فریاد بزنم اما جایش نبود : من نمیگم الکیه ولی نمیشه..

_چی نمیشه آخه عزیز من...این چه رفتار لج بازانه ایه...من میام عذرخواهی میکنم ازت باهم حرف میزنیم حل میشه..

یک قطر اشک روی گونه ام افتاد...حال خرابش حالم را خراب تر میکرد..گریه ای از سر غم بود یا درد نمیدانم...اما این قطره اشکها آنقدر داغ بودند تا گونه ام را بسوزانند...آن نگار محکمی که ده دقیقه پیش در سالن حرف میزد با این بغض صدا حس و حال دیگه ای پیدا میکرد..

_نگار جان بذار حرف بزنیم..داری چی کار میکنی آخه قربونت برم..دیشب بهت برخورد..ببخشید..باشه نباید اتفاق می افتاد...

نگاهی به جای خالی حلقه ای انداختم که حالا روی میز بود..اما انگار از اول هیچ وقت نبود...

+++++

_بذار بره حرف بزنه بلکه عقلش بیاد سرجاش

مامان این را وقتی مهرناز میخواست مانع بیرون رفتنم شود گفت. اعصابم خرد بود انگار داخل هاون کوبیده شده بودم. دلم برای صدایش میسوخت اما چاره ای نبود. چند سال بعد اوضاع بدتر هم میشد.بغض کرده اولین کفشی که دم دستم آمد را پوشیدم. نمیخواستم رو در رو صحبت کنیم. اما چاره ای نبود میدانستم پای بزرگترها هم باز خواهد شد. نصیحتهایی که تصمیم داشتم گوشم را رویش ببندم. دستم را به دیوار گرفتم و ایستادم بدون شک دلم این ملاقات را به هیچ عنوان نمیخواست و البته میدانستم عواقب بدتری مثل سر و کله زدن با پدرم را هم به دنبال خواهد داشت. با باز کردن در آشفته و عصبی دیدمش که از ماشین پیاده شده بود. نامرتب و به شدت خسته بود.نگاهش باعث میشد بغض کنم.قرار گرفتن در این شرایط شاید هم برای او بی انصافی بود اما..

بدون اینکه برای بار چندم نگاهش کنم سوار ماشین شدم. حرکت آزار دهنده ی پاهایم دست خودم نبود . قبل از اینکه ماشین را روشن کند به سمتم چرخید: نگار جان...

سکوتم و نگاه دوخته شده به کتانی هایم باعث شد ادامه ی جملاتش پشت سر هم باشد: میدونم شرابط دیروز اذیتت کرد..من فکر نمیکردم ناراحت بشی

_مشکل همینه تو هیچ برداشتی از من نداری...من هم ندارم..

_اینا حل میشه ولی دلیل نمیشه تو بخوای رابطمون رو بهم بزنی....داری عجله میکنی باید زمان بدی

گلویم خشک و صدایم به شدت لرزان بود اما میدانستم دارم راه درست را میروم. یک نفر از ما دونفر باید اینکار را میکرد.

_زمان چیزی رو حل نمیکنه

_میکنه...بیا بریم مسافرت...یه جای خلوتی که فقط خودمون باشیم..اینطوری...

پس میدانست...نگاهم هنوزهم به آن لکه های سفید رنگ روی زیرپایی های سیاه ماشینش بود.. انگار اینجا نبودم. در این مکان و زمان...این صدا هم صدای من نبود...

_بله شاید جایی فقط من و تو باشیم بتونیم ادامه بدیم..اما این طور...ماهان تو آدم بسیار خوبی هستی..این رو بهش ایمان دارم...اما به رابطمون ایمان ندارم...

_ایمان نداری؟ چه طور به رابطه ای که شروعش کردی ایمان نداری؟

_من به خودمون دو نفر اعتقادی ندارم دیگه. دیشب آخرین قطره بود...تو در تمام این مدت با آرامش فقط نگاه کردی به توهین هایی که به من شد...

_نگار نگار..باورم نمیشه این ها رو داری میگی؟ تو فکر میکنی من از همه چیز راضیم؟ فکر میکنی همه چیز این رابطه از سمت تو بی نقصه؟

دست محکمی به پیشانی ام کشیدم..دستهایم هم میلرزید...نیامده بودم که همدیگر را سیاه کنیم..من فقط خواسته بودم بی کشمکش تمام شود.

_سردی تو...دوری های تو...تو حتی تنظیم نمیکنی ساعتی با من باشی...حتی یک بار تو شروع کننده بودی؟

چشمهایم را چند ثانیه ای روی هم گذاشتم : برای اینکه ما هیچ جوره به هم وصل نشدیم..نمیبینی؟ واقعا

_میخوای بندازی گردن مادرم؟

کلافه شدم و دستم به سمت در رفت که بازویم را گرفت: داریم حرف میزنیم..

_نه حرف نمیزنیم داریم گند میزنیم به همدیگه..به اعتمادبنفس هم دیگه..تو باهوشی ماهان..توهم میبینی نمیشه..باشه همه ی اینایی که تو گفتی درست...من بدترین..من افتضاح ترین آدم دنیا..زن دنیا...ولی یه نگاه بکن...من نمیخوام بندازم گردن مادرت...من...من نگار...این مدلی هستم نمیتونم نفر دوم باشم..نمیتونم بشینم ببینم تو کی وقت میکنی من رو خواسته هام رو ببینی

_خیلی خیلی بی انصافی نگار...تو میدونی من چه قدر دوستت دارم...

اینبار بالاخره سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم به کلافگی و التماسی که ته نگاهش بود به چیزی که مرا به شدت بهم میریخت : من از توو میشنوم که تو دوستم داری ولی نمیدونم...بین این دوتا خیلی فرق هست

_لج نکن نگار..

_همتون فکر میکنید این لج بازیه...نیست..نمیکشم...

واقعا نمیکشیدم...از هر چیزی که این طور نمیخواستم ولی مثل بند دورم را میگرفت بیشتر و بیشتر بدم می آمد...ولی از سنگ هم نبودم این نگاهش شاید تا آخر عمرم وبالم بود اما بهتر از این بود که چند سال بعد با یک بچه خانه ی پدرم برگردم...

_تو فرد دوم زندگی من نیستی...مادرم هم قصد بدی نداره..نمیشناسیش و به همین خاطر

_این مدت مادرت رو خیلی خوب شناختم ولی برام به شدت عجیب بود..من به زور با تو ازدواج نکردم..خودتون اومدید خواستگاری...با من مثل هوو برخورد کردنشون رو نمیتونم هضم کنم...

_به خاطر یه تیکه طلا ببین کار رو داری به کجاها میکشی...

اینبار واقعا دلم میخواست سرم را به دیوار بکوبم...نمیفهمید واقعا نمیفهمید انگار...

_همون تیکه طلاها رو بهت پس میدم..

_با پدرت صحبت میکنم تو داری همه چیز رو بچگانه نگاه میکنی...

در را باز کردم: پس با پدرم ازدواج کن

اینبار محکم تر دستم را گرفت: عصبانی نشو...باشه حق با توا تند رفتم...بذار چند ثانیه بگذره نفس بگیر بریم یه جایی بشینیم..اصلا بیا بریم خونه ی ما..ببین که برداشتت غلطه

قبل از اینکه بتوانم مخالفتی کنم صدای علیرضا را از بغل گوشم شنیدم: خوبید؟

نگین نگران و کنار علیرضا ایستاده بود و نگاه میکرد...

_نگار بیا بریم خونه...

ماهان کلافه دستم را ول کرد...علیرضا با چشم اشاره کرد تا پیاده شوم: با نگین برو تو...من با ماهان یه صحبتی داشته باشم...نگین جان...

نگین دستش را دراز کرد تا کمکم کند پیاده شوم..میدانستم کار سختی است ولی تا این حد نه..

فصل دوم

چشم راستم را بستم و دوباره در آینه دقت کردم و نفسم را محکم بیرون دادم..

_چیه باز تو ام..

نگاهش کردم که مقنعه اش را اتو میکرد و در آینه با لبخند نگاهم میکرد : نمیدونم چرا من هیچ وقت این خط چشم لعنتی رو جفت در نمیارم.

_صدبار گفتم بیا برو خط چشمت رو تتو کن مگه گوش کردی؟

چپ چپ نگاهش کردم : آره حتما یه گاو خندان هم دقیقا اینجا

با دست قفسه ی سینه ام را نشانش دادم که با صدای بلند خندید. مهرناز یار غار تمام این روزها بود... تمام این روزها و ماهها و سالها.

سرم را برای فراموش کردن همه ی آنچه ذهنم را مثل مته سوراخ میکرد تکان دادم.

مقنعه اش را با دقت سرکرد و کیفش را برداشت: میرسونمت تا دم موسسه

لبخندی روی لبم آمد و با سر حرفش را تایید کردم. صدای هاون مادرجون می آمد میخواست گرد سیر درست کند و صدای ممتد هاون و بوی سیر همه ی خانه را برداشته بود.مهرناز غر غر بلندی کرد : مادر من تو آخه مچ داری؟ گردن داری؟ این چه کاریه...آماده اش رو میخرم آخه این چیه

_آخه آماده بو و برنگ نداره که..خدا میدونه کجا خشک کردن و کی دست زده...

شکایتهای وسواس گونه اش را ردیف کرد من اما لبخندی از سر تسلیم زدم و به مهرناز گفتم : تو که هربار جواب ثابت میگیری باز چرا تکرار میکنی آخه لامصب.

کفشهایم را از جا کفشی برداشتم و زیر چشمی به فرش قرمز رنگ پهن شده در تراس نگاه کردم. خیلی وقت بود این فرش را مادرجون پهن نمیکرد. اخمهایم درهم شد آخرین باری که این فرش اینجا بود ....سرم تیر کشید.

_غرق شدی باز تو ؟

_نه بابا...

ابرویش را به نشانه ی خودتی بالا برد: مبارزه تن به تن خوبی بود ولی قبول کن...

خیلی نگذشته بود اما خیلی دور به نظر می آمد خیلی زیاد...

_گذشت...تو این عادت گیر کردن تو گذشته رو اگه بذاری کنار خیلی خوب میشه...

_ببین تو رو خدا کی این رو داره میگه...تو خودت جوری گیر افتادی که حاضر نیستی حتی بهش فکر کنی...

سرش را تکانی داد که مفهوم خاصی نداشت...در را که باز کرد تا ماشین را بیرون بیاورد لبخندی از شانس بدش روی لبم آمد. دقیقا از پارکینگ آپارتمان رو به رو

بیرون آمد...با لبخندی در خور خودش نگاهمان کرد به نشانه ی سلام سری تکان داد.

در ماشین را بستم و سعی کردم لبخند از سر تفریحم را قورت بدهم...نمیتوانست پنهان کند..مهرناز همیشه نبود..به این مرد که میرسید هول میکرد رانندگی را فراموش میکرد.نگاههای پنهان و آشکارم صدایش را در آورد: میشه اون طوری نگاه نکنی؟

_نچ.

_مسخره...

_برای شام خونه ی نگین دعوتیم یادت که نرفته

_آره آره...به همین خاطر یادت نره یه ناهار مفصل بخوری..

قهقهه ام بالا رفت...دست پختش افتضاح نبود اما یاد گیری اش به شدت کند بود....بیشتر از هر چیزی به تزئینات غذا اهمیت میداد..و تلاش بی وقفه و بی دلیلی برای امتحان کردن طعمهای جدید داشت..از غذای چینی و مغولی تا غذاهای فرانسوی و آفریقایی...

مهرناز نگاهی به آینه انداخت...

_نگاه نکن..سر چهار راه میپیچه..مغازه اش اون وری خب..

_تو جدیدا خیلی رو دار شدی ها...

_مامان از 16 سالگی این رو میگه..چیز جدیدی نیست...

داخل کیفم را دوباره بررسی کردم..همه چیز همراهم بود..جلوی موسسه نگه داشت...

_عصری بیام دنبالت؟

_قبلش میرم خونه مامان تنهاست بعد لباس و اینا عوض کنم...برای شب...

دستش را به نشانه ی خداحافظی بالا آورد و رفت..تابلوی موسسه لبخند پهنی روی لبم آورد. این مدت تنها جایی بود که به آن وابسته بودم..جایی که راهی برای نجاتم شد...برای تمام آن سرخوردگی هایی که برای یک دختر 23 ساله میتوانست وجود داشته باشد.

_اا خانم...باز که شما میخواید کوییز بگیرید که...

صورت شیطان و با نمکش را دوست داشتم همیشه در حال خوردن بود..لپش کشیدم

: بچه تو چه قدر فکت میجنبه

بی توجه به خانم گفتنش پله ها را دو تا یکی بالا رفتم.

+++

از بین میزها رد میشدم و لبخندی از تلاششان روی لبهایم می آمد با خودم فکر میکردم وقتی این سنی بودم همین امتحان یک هویی بزرگترین اندیشه ام بود و یا صورتی تر بودن کیف نگین..درکشان میکردم که جواب دادن به این سئوالها مثل گذشتن از گردباد بود.

گردباد من گذشته بود ولی گرد و خاکش هنوز ننشسته بود. من اما بزرگتر شده بودم. تاب و توانم برای تحمل کشمکش ها بیشتر شده بود.دستهایم را پشت کمرم حلقه کردم و دیوار پر از کاغذ رنگی آخر کلاس تکیه دادم و ا زپنجره به خیابان شلوغ بیرون خیره شدم.

سه سال پیش دقیقا همچین روزهایی بود. روزهایی پر از استرس و کشمکش و آمد و رفتهای بی دلیل ماهان. نفسم را بیرون دادم و پدرم...در آن روزها چیزی که من

میدیدم شکست در مقابل پدری بود که سالها تلاش کرده بودم خودم را از او جدا بدانم و یا در میدان زندگی با او بجنگم..

نارگل از کنار در نیمه باز کلاس دستی تکان داد به نشانه ی این که منتظرم مینشیند. با سر تاییدش کردم و دوباره یاد همان روز کذایی افتادم. بابا تکیه داده به پشتی روی تراس نشسته بود یک ماه بود خانه ی مادرجون دقیقا پناه گرفته بودم با کسی حرف نمیزدم چیزی نمیخوردم...مامان اینکارم را گرو کشی میدانست میگفت تکرار کارهایی است که برای نامزدی عجولانه ام انجام داده ام اما این مسئله بابا رو نگران کرده بود. جلسه ای که از آن هراس داشتم را روی همین فرش تکیه داده به پشتی کرم رنگ برگزار کرده بود. ناهید خانم عصبی بود و کنایه میزد که حتی آنها را در خانه ی خودمان نپذیرفته ایم و اینکه اگر هم اینجا دیدار کردن بهتر است چرا داخل خانه نیستیم...حواشی و دلایل بی جهتی که به نظرم آن روزها آزار دهنده و الان به شدت مسخره می آمد...ماهان لاغر شده عصبی که تلاش داشت حرفهایش را به کرسی بنشاند و مادرم.. و دستهای حمایت گر مهرناز روی شانه ام وقتی از پشت در پنجره ی بهار خواب نگاه میکردم.

ماهان همان دو قطعه طلایی را که برایم آورده بودند پس نمیگرفت و اصرار داشت تا با هم حرف بزنیم. جملات تکراری و بحثهای تکراری که در آخر کار را به بحث و مرافعه و صدای بلند میکشاند. روزهای آخر همدیگر را متهم میکردیم..

با اولین برگه ای که به نشانه ی تمام شدن بالا رفت از جایم کنده شدم..

+++

_چی میخوای تو از جون این بچه ها آخه؟

به صورت شیطانش لبخند زدم...زبان فرانسه درس میداد.چیزی که خودش آن را افتخاری بزرگ میدانست و باعث کل کلهای بی پایان میشد. کیفم را از اتاق استراحت برداشتم: حقوقت رو بالاخره تمام و کمال واریز کردن این ماه؟

صورتش درهم شد: یعنی هر ماه یه بیست تومن کم وزیاد میشه

_به نظرت دلیلش تاخیرهای بی حدت نیست؟

اخمهایش خیلی بانمک در هم رفت: میای موسسه؟

_امشب نه مهمونم فردا میام...

_نگو که خونه ی نگین

_احتمالا به صرف غذای محلی کونکاکاف دعوتیم..

با صدای بلند خندید : مسخره ترین موجود دنیایی یعنی...

نارگل خوده خوده لبخند و آرامش و شور بود. با ذهنی خلاق پر از نقشه برای آینده و حال...دو سال و نیمه پیش در بدترین شرایط روحی من وارد زندگی ام شد..شناخته شده بود و نبود.. باند باریکی که بعدها فهمیدم یک جورهایی ما را بهم وصل میکند آنقدر ها هم اهمیتی نداشت که خودش...

گوشی اش که در حال افتادن بود را گرفتم : به زن عموی عزیزت هم سلام ویژه من رو برسون

_اتفاقا امروز تو موسسه است برای صحبت راجع به بهداشت فردی و این چیزا....

با سر حرفش را تائید کردم برنامه را خیلی ریز تر از این حرفها از حفظ بودم : میدونم...

_به پسرعموهام چی؟ به اونا سلام نرسونم...

لبخندم این بار کمی سردتر بود: چرا..بخصوص به اونی که هر بار من رو میبینه اخماش میرسه به دماغش

بلند خندید: حقته حتما...

دستی برای آژانس که منتظرم بود تکان دادم...حقم بود حتما...حقی که به زور گرفته بودم...

++++

مهرناز ریز ریز میخندید و با چشم و ابرو به میز اشاره میکرد. از دید علیرضا دور نماند صدایش را کمی پائین آورد: جاتون بودم خیلی سر به سرش نمیذاشتم مثل یه گلوله آتیشه...

تکه خیاری از روی سالاد دزدیدم و در دهانم گذاشتم: چی کارش کردی خواهرم رو دوباره؟

_ظهری مامان اینجا بود یکم اصطکاک شد..

گردن کشیدم به داخل آشپزخانه که مامان و نگین در حالی که داشتند صحبت میکردند از فر غذا را هم خارج میکردن

_نگو که باز بحث من بوده

_نه بابا ...مامان این بار مرزها رو جدا خیلی رد کرد...حالا خودش بهتون میگه حتما

صورت علیرضا را بعد از مدتها انقدر در هم و جدی میدیدم..بار آخر دوشب قبل از عروسی بود که علیرضا اعلام کرد برای سوپرایز کردن نگین میخواهد چیزی به مهریه اضافه کند و عمه گفت بهتر است اینکار را نکند چون زنهای خانواده ی ما شوهر داری بلد نیستند و اشاره اش به بهم خوردن نامزدی من در سه هفته گذشته اش و البته طعنه ای اساسی به مامان بود..چیزی که باعث جر و بحث من با عمه شد..آن روزها بلد نبودم جملاتم را بالا و پائین کنم..وزن کنم و یا بخواهم سر وقت بزنم آنقدر متلک و طعنه بابت همان دوران کوتاه نامزدی شنیده بودم که کوچکترین اشاره ای مرا مثل بمب منفجر میکرد چه برسد به آن بی احترامی مستقیم...

با رفتن علیرضا مهرناز کمی به سمتم خم شد: عمه ات امکان نداره بذاره اینا مثل آدم زندگی کنن...اون یکی رو هم پدرش رو در آورده...از مامانت شنیدم صبحی به مینو میگفت دختره یه هفته است قهره خونه ی باباش رفته...

چشم دوختم به عکس عروسی و لبخند دوست داشتنی نگین.

_نمیدونم کی میخوایم دماغمون رو از زندگی بچه هامون بکشیم بیرون...هر چند هستن خانواده هاییی که دماغشون تو زندگی بچه هاشون نیست ولی خب قسمت ما نمیشه...

نگاهم را از روی عکس به صورتش دوختم: از تو چه خبر؟

چشمهایش را تنگ کرد: چی چه خبر؟

_آقای همسایه...پسر دایی جان...خواستگار سابق دیگه..بازم بگم؟

انگشتش را روی بینی اش گذاشت: هیس چه خبرته؟ باورت شده تو هم؟ ان بدبخت همون موقع هم خبر نداشت زنای محل براش چه نقشه ای کشیدن...

این طور هول کردنش سرگرم کننده بود با آمدن مامان و نگین که اخمهایش درهم بود حرفم نصفه ماند : ولی الان خبر داره...از نگاهش معلومه..

_حرف نزن نگار بابا...خیلی نگاه بخونی تو...

راست میگفت..من نگاه نمیفهمیدم..در ترجمه هر چیز نا نوشته ای الکن بودم...اما از مهرناز نه ناراحت میشدم نه میگذاشتم به حساب متلک...

شام اینبار خیلی هم عجق وجق نبود..انگار نگین واقعا وقت نکرده بود و یا نخواسته بود قله های خلاقیت را جابه جا کند اما صورت درهمش و حرفهای علیرضا در گوشه دلم نشسته بود و طبق معمول سینک ظرفشویی بهترین جای این پچ پچ ها بود...

_خب بذارید تو ماشین عجبا...

بی توجه به اعتراض علیرضا از آشپزانه بیرونش کردم و برگشتم سر جایم...

_خب؟

سینی را روی کابینت تقریبا رها کرد

_مثلا اومده کمک...از هر چیزی که فکر کنی ایراد گرفت از پرده ها بگیر تا قالی آشپزخونه...

بی توجه به قطره آبی که از دستهایم میچکید به سمتش چرخیدم : بار اولش که نیست..سر جهیزیه تو و اون یکی هم تا تونست حرف زد

_نه اینبار فرق داره..نیم ساعت وایساد آشپزی من رو نگاه کرد بعد گفت از این به بعد میگم علیرضا خریدا رو بیاره خونه من بشورم بسته بندی کنم بیاره خونه خودتون بچه ام رو مریض میکنی بلد نیستی یه میوه بشوری...

نمیدانستم بخندم یا به حال صورت پر بغضش گریه کنم: تو هم این رو جدی گرفتی؟

عصبی از به سمت سماور رفت : تو هم حالا...پس بهم بر نخوره؟ پدر من رو درآورده...از اون یکی عصبیه...از رفتن و قهر کردنش از جوابایی که میده و زبونش میاد سر من خالی میکنه...

به سمت سینک چرخیدم و چیزی نگفتم..عمه را بهتر از این حرفها میشناختم میدانستم چرا این کار را با نگین میکند...اما چیزی که نگین نمیداست همان چیزی بود که من تازه دو سال بود یاد گرفته بودم..

_من نمیگم سکوت کن سوارت بشه..بهتر از این حرفا میشناسمش..نمیگم نباید بهت برخوره خب آدم ناراحت میشه..اما میشه که این حرص رو باخودت انقدر جا به جا نکنی...به شبی که مهمون داری نکشی بخصوص که...علیرضا رو داری کنارت..خیلی مهمه...

نگین خوب می دانست چه چیزی میگویم...این همان سکوت ماهان بود وقتی روزهای آخر جدایی مادرش گفت چند بار گفتم در خانه ی مردی که زن دوم دارد آمدن درست نیست..این چیزها ارثی ست و زن و مرد هم ندارد...و البته سکوت بی پایان ماهانی که معتقد بود و یا التماس میکرد که آشتی کنیم...

با شنیدن صدای ویبره گوشی ام از جیبم در آوردم..لبخندی روی لبم آمد : خانم دکتر احوال شما...

_چندبار بگم با اسم صدا کن..همون اینگا کافیه...میدونم مهمانی نارگل گفت...یه دختر بچه جدید اومده..نیازداره یکم بیشتر با اطراف آشنا بشه..فردا میای موسسه..حواست رو بده بهش..

این همان چیزی بود که من به تازگی یاد گرفته بودم : باشه حتما...خیالتون راحت

_من خیلی وقته خیالم از هردوی شما راحته..راستی این تحفه منم فردا میاد..مراقب باش دوباره شعله اش نگیره

_من اگر میدونستم چرا بی خیال نمیشه...

خنده ی بلندی کرد: چون لجبازه...عین خودت...

_این بزرگه هم سلام میرسونه

با شنیدن صدایش لبخندم پهن تر شد ؛ بزرگه..لقبی که برادر کوچکترش داده بود و رویش مانده بود...

لبه ی پله های شکسته نشسته بود؛ چانه مقنعه اش کج بود. دستهایش را زیر چانه اش زده بود و انگشتهای کوچکش خسته به نظر می آمدند. نارگل از روی تراس آن ور حیاط چشمکی جانانه به تلاشم برای حرف زدن با دخترک زد. شانه ام را بالا انداختم شاید باید کمی تنهایش میگذاشتم.مقنعه ام را کمی جلوتر کشیدم و چشمهایم را مالیدم.

_خسته ای؟

نیم نگاهی دوباره به دخترک کز کرده کردم: بیشتر کلافه ام و البته گرسنه

_هیچ حرفی نمیزنه نه؟

_نه..با روانشناس هم حرف نزده

نارگل کمی سرش را به گوشم نزدیک کرد: بین خودمون بمونه...این پسره روانشناس جدیده خودش باید بره مشاور...

لبخند بدجنسانه ای نثارش کردم: چرا؟ چون تنها مردی که بهت محل نمیذاره؟

مشتی دردناک حواله بازویم کرد: گرسنمه و طاقت هم ندارم این سفر یک ساعته با مترو رو برم..

_زمینه چینی نکن میخوای بری کبابی سرگذر...

_آفرین اصلا چیز فهم شدی نگار...

_داریم چاق میشیم..من تو یک ماه گذشته یک کیلو بیشتر چاق شدم بس که کوبیده های سید رو خوردیم.

_بهتر یکم شاید رو بیای..

کیفم را از روی میز رنگ و رو رفته وسط کلاس برداشتم و پشت سر نارگل راه افتادم که دیدم وسط حیاط ایستاده و در حال صحبتی پر از لبخند و پر نشاط با پسر عمویش است..نفسم را محکم بیرون دادم و کنار در ایستادم اگر وارد بحثشان میشدم اخمهایش دوباره درهم میرفت و این روزها که جواب سلامم را هم به زور میداد.

_نگار؟

سرش همراه با خوانده شدن اسمم توسط مدیر موسسه به طرف تراس کشیده شد و مرا دید...دست چپش طبق معمول در جیبش بود و گوشی اش که در دست راستش میچرخید با دیدنم متوقف شد با سر سلامی کردم که جوابم را گرفتم. هر چه قدر آن اوایل اخم و تخمش اعصابم را خرد میکرد الان بیشتر به خنده ام می انداخت. کاغذهایی که خواسته شده بود را به مدیر موسسه دادم و کوله پشتی ام را پشتم انداختم و چند پله را طی کردم.

_خانم دکتر چیزی نفرستادن؟

زیر چشمی نگاهم کرد و عینک آفتابی اش را در آورد و از یقه ی تی شرتش آویزان کرد: چند تا عروسک تو صندوق عقب ماشینه..میرم بیارم...شماها هم حاضر شید ببرمتون

_ما گرسنه ایم میخوایم بریم

_میبرم هرجا خواستی ناهار بخور نارگل فقط انقدر داد داد حرف نزن...

لبخندی روی لبم آمد از لبهای برچیده نارگل..کلا ولوم صدایش بالا بود ولی حالا بیشتر مورد غضب حضور من قرار گرفته بود.

_به تو میرسه میشه آتش فشان..مسخره

_عادت کردم من...ول نمیکنه این قضیه رو

از نظر خودم قضیه ی پیچیده ای نبود...من نخواسته بودم در هیچ شرکتی بعنوان مهندس ادامه بدهم همین قدر ساده بود اما از نظر الکس من استعدادی بودم که داشت تلف میشد..استعدادی که گویا او میدید و من نمیدیدم...

_شاید دردش رفتن اون یکی باشه...

انگشتش را بلافاصله بین دندانهایش گرفت و با استرس نگاهم کرد..انتظار داشت با اشاره به ماهان عصبانی شوم ولی دلیلی نداشت واقعا...

_رفتن اون یکی واقعا دیگه به من ربط نداشت.

جعبه ای پر از عروسکهای رنگی رنگی را کنار حوض گذاشت..نمیدانم جمله ی آخرم را شنیده بود یا نه..اما عمیقا امیدوار بودم که اینطور نباشد...دستهایش را تکاند: نارگل..پس کو کیفت..بردار بریم دیگه...

_ما میخوایم بریم بازارچه...

اخمهایش درهم شد: دیگه چی؟ تو این محله رفت و آمد کردنتون به اندازه کافی تابلو هست..حالا بازارچه هم میخواید برید؟

_یه جوری میگی انگار تو غرب وحشی هستیم..

با دست به سمت بالا اشاره کرد: برو کیفت رو بردار تو تاریکی میخواید این کوچه پس کوچه ها رو برید...

نارگل خواست چانه بزند که دوباره تشر الکس را شنید و برای برداشتن کیفش رفت.

++

در ماشین را خیلی بامزه محکم بست.

_نارگل در رو بشکونی هم فایده نداره..فکر کنم کلا عقل تو سر تو نیست

_ما گرسنه ایم خب...

لبخند بانمکی روی لبش اومد: ما؟

_آره ما...من و نگار...

_اا..شماهم هستی؟

کنایه اش به سکوت مطلقم بود...لبخند کجی روی لبم آمد.. خیلی خصوصیات اخلاقی اش دستم آمده بود این مدت از سکوت در مقابلش خوشش نمی آمد...

_ما میخواستیم بریم کباب بخوریم...

_با مامان صحبت میکنم دیگه نیاید موسسه...دو سال دارید میرید و میاید..هنوز نفهمیدید کجایید واقعا؟ نصف جرایم تهران اینجا اتفاق می افته...دوتا دختر جوون...راه میوفتید کجا برید واقعا...اونم این ساعت؟

حق داشت..این چیزی بود که من بارها به نارگل گفته بودم..اما همراهش شدن بهتر از این بود که تنها برود

دستش را دراز کرد و ضربه کوچکی به چانه اش زد: بق نکن فسقل..بگو کجا ببرمت هر چی خواستی مهمونت کنم...

دستهایش را محکم به هم کوبید و به پشت سرش به سمت من چرخید: نظر تو چیه نگار؟

_من رو میتونید نزدیکای مترو پیاده کنید..میخوام برم خونه مادرجونم..

به شدت اخمهایش درهم رفت...صدای اعتراض نگار اما در اخمهایش گم شد...عادت کرده بودم در این دوسال چیزی بین قهر و آشتی باشیم...قهری که ریشه اش هم خیلی برایم روشن نبود...بودن ماهان؟ یا نبودن ماهان؟ بهم زدن با ماهان؟ یا اصلا قبول درخواست ماهان؟

بی توجه به حرفم وارد اتوبان شد..چیزی که خنده های ریز نارگل را بهمراه داشت...

_مامان میگفت دنبال کمک مالی هستید برای جراحی چشم یکی از بچه ها؟

نارگل شروع کرد به توضیح و من به یاد اولین روزی افتادم که اصلا با نارگل آشنا شدم...تصادفی تصادفی هم که نه..اما با یک تصمیم آنی برای خوردن ناهار به رستوران شلوغ امانوئل رفته بودیم..من و مهرناز..در اوج کشمکش های بعد از ماهان...آنجا نارگل با امانوئل چانه میزد تا پولی را برای جراحی یکی از بچه ها جور کند...آشنایی که به من خیلی چیزها یاد داد...پروانه ام را فروختم...همان طور انگشتر تاجی که قبول نکرده بود...پس اندازم هم رویش آمد و همین شد زمینه دوستی و همکاری عمیقی که الان داشتیم...

+++

از سه سال پیش چندباری پیش آمده بود که این طور رو به روی هم بشینیم در تمام این مدت همین دلخوری روی صورتش بود. آن اوایل دیدنش حتی به واسطه مادرش و یا دختر عمویی که اتفاقا بسیار هم دوستش داشت عجیب به نظر می آمد اما بعد کم کم عادت شد. من هیچ وقت با او صمیمت نداشتم همیشه رئیس بود البته رئیسی بسیار خوش اخلاق اما این روزها نه رئیس بود نه خوش اخلاق.

_ما گفتیم میخوایم کباب بخوریم چرا اومدیم باز پیتزا فروشی؟

اخمهای نارگل درهم بود و همین خنده ای روی لبم آورد...

_دو دقیقه زبون به کام بگیری میگم..مامان هم داره میاد اینجا اون رو هم برداریم میریم همگی..

_شاید من دلم نمیخواست بیام...

دست به سینه نگاهش کردم..از زیر چشم نگاهم کرد : بازارچه میرفتید...

با شنیدن صدایش لبخندی روی لبم آمد که از نگاه هیچ کس دور نبود..از همان روزی که نیمه اتفاقی برای خوردن غذا اینجا آمدیم و راه خیلی چیزها برایم باز شد امانوئل نقش پررنگ تری داشت...

_چه طوری بزرگه؟

مثل همیشه بود شاد و سرحال با شلوار جین و تی شرت از نحوه ی حال پرسیدنم خوشش آمده بود: چی میخورید بیارم؟

خواستم دهانم را باز کنم که الکس پیش دستی کرد : میخوام ببرمشون کباب بدهم بهشون درکه..

_الان باید به من برخوره نه؟ تا اینجا اومدید بعد درکه...

کیفم را روی صندلی پهلوی دستم گذاشتم : والا بوی این سیب زمینی سرخ کردتون من رو کشت...

چشمکی زد: با پنیر؟

سرم را به نشانه ی تاکید تکانی دادم با رفتنش به سمت چپم نگاه کردم لبخند پهنی روی صورت الکس بود ولی نارگل...

برنامه رفتن به درکه به گوشه ای نسبتا دنج دررستوارن امانوئل تغییر کرد با آمدن مادرشان بحث از موسسه شروع شد چیزی که الکس هم با آن خیلی نا آشنا نبود..این تغییر موقعیتها و رفتن ها و آمدنهای انسانها به زندگی ام حالا تقریبا عادتم شده

بود..منی که خیلی سخت میرفتم واز آن سخت تر رفتن و آمدنهای اطرافیانم را تقریبا قبول نمیکردم حالا به راحتی از آدمهای جدید حرف میزدم..

اینگا شالش را روی سرش مرتب کرد: میخوایم یه برنامه اردو بذاریم براشون..تاحالا شهربازی ندیدن..ناهارشونم که...

با چشم به امانوئل اشاره کرد که دستش را بالا آورده بود به نشانه ی تسلیم...

_هزینه ی رفت و آمدنشونم که دست بعضی ها رو میبوسه..

_یه اتوبوس گرفتنه مامان جان...

به هردویشان افتخار میکرد این بسیار واضح بود پا به پای مادرشان بودند در هر تصمیم مربوط به موسسه و در کنار آن..پدرشان بود کسی که نقش اساسی را بازی میکرد.

_کم حرفی امشب دخترک؟

_یکم فکرم گرفتار دختر جدیدیه که اومده...

اینگا سری به نشانه ی تاسف تکان داد و از پدر دخترک حرف زد از زجرهایی که کشیده بود..و از اتفاقات این مدت اخیر در موسسه...

با شنیدن زنگ گوشی ام عذر خواهی کردم...مهرناز بود که میخواست بداند چرا هنوز به خانه نرفته ام...

_من میرسونمت...

و بعد کج خند بامزه ای زد: بزرگه..تو هم مامان و این دختر عمو رو ببر..خوبه میگفتی پیتزا نمیخورم..ته ظرف در اومده که...

در میان اعتراض من و البته غرغرهای نارگل بی حرف مرا به سمت ماشینش هدایت کرد.

_باعث زحمتتون شدم..

_این اخلاقت اصلا عوض نشده...

لبخندی زدم..پس تغییراتم تا این حد معلوم بود..

_خوشحالی که عوض شدی؟

جا خوردم : من ...یعنی؟

راهنما زد و پیچید: آخه هرکسی که میگه عوض شدی خوشحالت میکنه...

کمی دست و پایم را جمع کردم: شما از تغییر خوشتون نمیاد؟

_نه اگر به چیزی که بودم و به تصمیم هایی که گرفتم اطمینان داشته باشم...نه خوشحالم نمیکنه...

نمیدانستم دقیقا این بحث می خواهد به کجا برود...

_اینکه همراه مامان هستی عالیه..در حقیقت این تصمیمت برای فعالیت برای موسسه خیلی خیلی عالیه..اما تو یه مهندس باسواد هم هستی...

_جامعه ی مهندسین بدون من هم راهش رو پیش میبره بهتون قول میدم...

دستی به پیشانی اش کشید و سکوت کرد..من هم چیزی نگفتم..نزدیک خانه مادرجون نگه داشت: تک بعدی نباش...

دستم روی دستگیره خشک شد..میتوانستم ساعتها دراین باره بحث کنم اما جا زمانش نبود..دیر کرده بودم.فقط زیرلب نیستمی زمزمه کردم..

++++

_بابات چند روزه میگه زنگ میزنم جواب نمیدی..

اتو را روی میز گذاشتم و شالم را هم دوباره تا کردم...زیر چشمی به صورت کنجکاو مامان نگاه کردم..در آن مدت خیلی دل همدیگر را شکسته بودیم...اما ...

لبخندی روی لبم اومد: سه روز پیش یک بار زنگ زد..من سر کلاس بودم..چندبار زنگ نزده..

پاهایش را زیرش چهارزانو کرد و میله های بافتنی اش را در دستش گرفت: تو هم دوباره زنگ نزدی...کی میخوای آدم بشی نمیدونم...

بوسه ی محکمی روی گونه اش گذاشتم :نمیدونم...

_نگار...لج نکن..

به سمت اتاقم رفتم و شالم را روی دسته صندلی ام گذاشتم...یکی میگفت تک بعدی و دیگری لج باز..ولی من هیچ کدامشان نبودم..فقط نگار بودم...چیزی که خیلی وقت بود برای اثباتش تلاشی هم نمیکردم.

_به نگین گفتم..عمه ات اینا رو دعوت کنه ماهم بریم...دلخوری بینشون نباشه...

مانتویم را از کمد بیرون آوردم و دستی به موهایم کشیدم: تاثیری هم داره؟

_چی کار کنم..نمیشه که با خانواده شوهرش قهر باشه؟ علیرضا یه ماه تحمل میکنه..دو ماه تحمل میکنه..ماه سوم میخواد رفت و آمد کنه باز کسی که وسط میمونه نگینه...

دلم میخواست بگویم من آن روزها این صحنه ها را میدیدم که میگفتم علیرضا بهترین مرد زندگی هم که باشد نگین آب خوش از گلویش پائین نخواهد رفت..اما نمیتوانستم بگویم..چون جواب مامان در آستینش بود...انتخاب خودت مثلا خیلی اعلا بود؟

_اگر فکر میکنی این طوری بهتره که خب ...

_باشه میگم پنجشنبه باشه که تو هم باشی...

با دهانی باز نگاهش کردم: منم باشم؟؟

من سه سال تموم از هرگونه برخورد تا جایی که میشد اجتباب کرده بودم..و حالا انگار رسیده بودم به نقطه سر خط..

_من معاف نیستم یعنی؟

_بسه در رفتی عین کسی که گناهکاره..یکم حرف من رو گوش بده..فقط یه کم...

دهانم را به نشانه ی اعتراض باز کردم که از اتاق بیرون رفت...پنجشنبه با بچه ها میخواستیم به شهربازی برویم...

++++++

صدای خنده شان زیباترین ملودی بود. خودم را کمی بیشتر روی نیمکت جمع کردم تا بتواند بنشیند : هماهنگ کردم که بیان مستقیم بریم پیش امانوئل

سرم را تکانی دادم و زیر چشمی به چرخ و فلک نگاهی کردم تا برای چندتاییشان دست تکان دهم : خیلی خوشحالن ، ایده خیلی خوبی بود.

امروز کمی بیشتر شبیه الکسی بود که قبل تر ها میشناختم کمی رها و صمیمی تر. او هم شاید راجع به من این طور فکر میکرد که سیگارش را از جیبش در آورد : حالت بهتره!

سئوالی نبود کاملا خبری بود.

_آدمها رو به جلو میرن...

پک محکمی زد و لبخندش پهن شد: یادمه یکی این رو بهت گفته بود..

کسی که این جمله را گفته بود خودش بود. وقتی برای آخرین بار به شرکتش رفتم تا استعفا بدهم..استعفایم را قبول نکرد به قول خودش مرخصی چند مدتی داد. هنوز هم فکر میکردم آن روز بهترین تصمیم را گرفتم چیزی که با الکس راجع به آن اختلاف عقیده عمیقی داشتیم. فندکش را بین انگشتانش چرخاند...

_نارگل؛ موسسه؛ مادرتون باعث این پیشرفت و یا رو به جلو بودن بودن

_اسمش را پیشرفت نمیگذارم..بیشتر یک حرکت کمال گرایانه است خودت هم این رو خوب میدونی

_تو شرکتتون بهم احتیاجی ندارید جزو نوابغ قرن هم نیستم هردومون این رو خوب میدونیم

_تو دومی باهات هم عقیده ام

اخم مصنوعی کردم که لبخندش به چشمهای سبز رنگش رسید داشت تفریح میکرد.

_بهترین مهندسم رو پروندی باید بیای جبران کنی.

اشاره غیر مستقیم به او هم اذیتم میکرد. لحظه ی آخر و آن التماس نگاهش که تا مدتها عذاب وجدان و بی خوابی شبهایم بود را دوباره جلوی چشمهایم می آورد. شاید

متوجه شد که مسیر گفتگو را کمی تغییر داد : هر کدوم از کسانی که تو موسسه فعالیت میکنن شغل جانبی هم دارن

_منم دارم..زبان درس میدم.

_بابت همین اون روز بهت گفتم تک بعدی نباش. خودت رو در قالبهایی جا میدی و بعد همون جا میمونی.

دست به سینه نشستم و با تفریح نگاهش کردم: فکر میکردم به نتیجه رسیده بودیم قالبها رو شکستم...

سیگارش را خاموش کرد و لبخند بامزه ای زد: این جملاتت البته خودش شکستن قالبهاست .

از جایم بلند شدم و به ساعتم نگاهم کرد با یادآوری مهمانی امشب میخواستم سر به بیابان بگذارم اما چاره ای نبود : الان خانم بنایی و نارگل میان شیفت رو از من تحویل میگیرن مادرتون هم البته در جریان هست. من باید کمی زودتر برم.

اخمهایش کمی درهم رفت : پس برنامه غذای بچه ها چی؟

_مهمان هستم...خونه ی نگین.

انقدر با غصه این جمله را گفته بودم که بتواند نتیجه گیری کند: عرفان؟!

خودم را سرگرم کیفم نشون دادم: نه ارتباطی به اون و یا خانمش نداره

_ارتباطش به خودته که نمیدونم چرا نمیگذری...یک بار دیگه نگاه کن به این بچه ها..این ها

وسط حرفش پریدم: اصلا ربطی به فراموش کردن نداره..من تا سالها فکر میکردم هرچیزی که من تجربه کردم تلخه..بعد دیدم زندگی برای خیلی از آدمها خیلی چیزهای بدتری داشته خیلی خیلی بدتر....اما از اینکه خودم را سیبل قرار بدم خوشم نمیاد...

دستهایش را در جیبش کرد و کمی متفکر نگاهم کرد. وقتی این طور نگاه میکرد سبزی چشمهایش تیره تر میشد: دیدی گفتم هنوز قالبهات رو داری

با تعجب نگاهش کردم: منظورتون نه نیاوردن برای مادرمه؟ من همیشه پای چیزهایی که فکر میکردم درسته ایستادم

بلافاصله حرفم را قورت دادم با ابرویی بالا رفته نگاهم میکرد. اشاره نسبتا مستقیمم به ماهان و نامزدیمان بود...

_ماشین آوردی یا برسونتمت؟

نگاهی کلافه به سوئیچ دستم کردم: نه میرم...

قدمی کنارم برداشت : صحبت کردن ازش تابو نیست...اینم به لیستت اضافه کن این روزها خیلی دارم بالا منبر میرم میدونم...

لبخندی روی لبم آمد.بالای منبر نبود.یک جورهایی شبه آشتی بود..

.....

تنها آمده بود همسرش نبود در این مدت خیلی کم دیده بودمش. دختر دلچسبی نبود. آرام و ساکت بود اما عمه خیلی حرفها داشت درموردش بزند. البته او همیشه خیلی حرفها برای زدن داشت روی کاناپه نشسته بود. سر در مجلس به قول نگین و زیر گوش پدرم حرف میزد. جز سلام و علیکی ساده بینمان چیزی رد و بدل نشده بود. اما جو سنگین اتاق برای من یکی دوتا نبود. علیرضا تمام تلاشش را برای به قول خودش حفظ آتش بس به کار میبرد اما نمیدانم چه قدر میتوانست تداوم داشته باشد.

تمام وقت تلاش میکردم تا کمتر جلوی چشمش باشم. فکر میکردم میتوانم این طوری جلوی هر طور حرف و حدیث را بگیرم اما این طور نبود.

_به پسر من نمیخورد.

زیر لب در حالیکه داشتم الکی در آشپزخانه پرسه میزدم گفتم : بله آخه پسرش دوک یورکشایره

نگین نخودی خندید ودستش را روی بینی اش گذاشت تا صدایم را پائین تر بیارم

_باعث و بانیش هم خیر ندید که بگم لااقل یه طرف کار درسته..

سرم به ضرب بالا آمد و با چشمهای گرد به نگین نگاه کردم که منتظر و نگران نگاهم میکرد. نمیدانم دقیقا این ماجرای سازش نداشتن عرفان چه ربطی به من داشت؟ روی صندلی نشستم و سعی کردم حواسم را بدهم به چیز دیگری مثلا به کلاس نقاشی جدیدی که قرار بود در موسسه برقرار کنیم اما نمیشد. بین تمام جمله ها من بودم و سکوت مثلا خانواده ام..یا به دلیل حفظ زندگی نگین و یا روابط فامیلی و یا ته دلم اعتراف کردم اینکه از نظر آنها شاید عمه حق داشت.

_ول کن این حرفها رو

نگین بود که زیر لب این را میگفت و با خودم فکر کردم شاید تحمل اخم و تخم های مامان راحت تر بود فوقش یک هفته دوباره قهر بود ولی بهتر از این بود که الان

اینجا باشم و حرص بخورم در حالیکه میتوانستم با بچه ها باشم و یا جواب کل کلهای امانوئل را بدهم.

نفسم را کلافه بیرون دادم : نگین پاشو شام رو بده من بذارم برم خلاص شم از دست اینا...

سرم را بالا آوردم علیرضا شنیده بود و در کنارش عرفان هم ایستاده بود.

_نگین جان یه لیوان آب به عرفان میدی؟

میخواست توجیهی برای بودنشان در آشپزخانه پیدا کند..اما برایم اصلا مهم نبود که شنیده باشند حرفم را. تلفنم زنگ زد با دیدن شماره اینگا از خوشحالی از جایم پریده حضورش یک هدیه بود در آن لحظه گوشی ام را از روی میز قاپ زدم اما با دیدن عرفان که لیوان جلوی دهانش خشک شده بود فهمیدم اسم را دیده به اسم خانم دکترحقیقی سیو شده بود..برایم مهم بود؟ نه! نبود! اینکه چه برداشتی کرده بود هم ذره ای برایم اهمیت نداشت.

++++

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهایم را محکم بستم. موقع خداحافظی بابا گفته بود فردا به حجره اش بروم و این خود خود آزار بود از آخرین باری که باهم حرف زده بودیم خیلی گذشته بود.

_خوابیدی؟ چراغ چند ثانیه دیگه سبز میشه..

مامان هم به نظر حسابی عصبی بود.

_هی هیچی نمیگم..

پوزخندم دست خودم نبود:تو تقریبا سرهیچی هیچ وقت بهش هیچی نگفتی...امشب هم روش.

_حالا نمیخواد تو هم هی نمک بشی بپاشی...

_هممون رو شست گذاشت کنار...والا بلا زندگی نگین درخطر نیست...اون و شوهرش اگر شماها ولشون کنید بهترین زندگی رو دارن

_تو که معتقد بودی امکان نداره...

نفسم را کلافه بیرون دادم : من بگم غلط کردم تو ول میکنی؟

با تعجب نگاهم کرد: چه طرز حرف زدن با منه...

نفسم را کلافه بیرون دادم...حق داشت..انقدر عصبانی بودم که میترسیدم ادامه بدهم و چیزی بگویم که راه برگشتی نباشد...هیچ کس نمیخواست بپذیرد که اگر تصمیم من در زمینه ماهان عجولانه و غلط بود. در مورد عرفان صد در صد درست بود. اینکه او نتوانسته بود زندگی خصوصی اش را جمع و جور کند کوچکترین ربطی به من نداشت.

_فردا ظهر من میرم طرفهای بازار هم بابا گفت برم ببینمش هم برای موسسه خرید داریم...تو هم اگر چیزی میخوای بگو برات بخرم...

_از نگین و نهال عروس بهتر پیدا نمیکنه..اما قدر نمیدونه که..تمام مدت زیر چشمی به هردوشون هی متلک انداخت

_از تو هم بهتر عروس پیدا نمیکردن..اما رفت به بابا پرو بال داد. اگر اونم مثل زن عمو روابطش رو کم میکرد شاید کار شماها به اینجا نمیکشید..

خواست چیزی بگوید که دستم را بالا بردم: تو معتقدی من زبونم درازه این رو تو هر موقعیتی گفتی..شاید هم حق باهات باشه..اما مامان تو هم از سکوتت خوردی..از وایسادن و تماشا کردنت خوردی...

ریموت پارکینگ را بیرون آوردم : و خواهش میکنم تز همیشگی فداکاری برای ما رو رو نکن که هیچی خطرناک تر از مادر فداکاری کرده نیست..

+++

باید خودم را به مترو میرساندم کمی دیر شده بود...باید وسایل را به موسسه میرساندم. اما چیزی که میدیدم را باور نداشتم تکیه داده به ماشینش داشت نگاهم میکردم...با فک باز چند ثانیه و یا دقیقه بینمان گذشت را نمیتوانستم باور کنم..سرم را به نشانه ی سلام تکانی دادم که قدمی بهم نزدیک شد...

_با مامانم کار داری؟

عصبی تر و اخم آلودتر از دیشب هم بود : نه میخوام با خودت حرف بزنم

اخمهایم را درهم کرد واقعا هم عصبی بودم ولی دیگر اثری از آن تلاشم برای مخفی کردنش باقی نمانده بود: به چه مناسبت اون وقت؟

دست به سینه رو به رویم ایستاد و پوزخندی عصبی نگاهم کرد: میخوای بگی با همه آدمهای اطرافت به یه مناسبتی حرف میزنی؟

_دقیقا همین طوره و از اون جایی که هیچ مناسبتی بین ما نیست بهتره من برم...بابا منتظرمه..

_اسم دایی رو میاری که بگی مثلا برات مهمه؟ تو هیچی برات مهم نیست جز خودت..

کمی به اطراف نگاه کردم میترسیدم همسایه ها ببینند : نه که تو پتروس فداکاری؟

میتوانستم رگه های قرمز داخل چشمهایش را ببینم : باعث بدبختی من تویی...باعث اوضاع الان خودت هم خودتی...میبینی؟ نیازی به مناسبت نیست..هر طرفش رو بگیری به تو ختم میشه.

احساس میکردم چیزی از درونم میجوشد و بیرون می آید: اینکه نمیتونی زندگیت رو جمع کنی..تقصیر من نیست..

عصبی قدمی به من نزدیک تر شد اما برایم مهم نبود اگر فکر میکرد میترسم کور خوانده بود...

_من برای شناخت به یه آدم فرصت دادم و نشد..این تمام اشتباهی که من کردم که اشتباه هم نبود...میتونستم یواشکی باهاش ارتباط داشته باشم..اما ترجیح دادم خانواده ام بدونن. زیر نظر اونا باشه...

_داری مغلطه میکنی...من اگر میخواستم زندگیم رو جمع کنم میکردم...لابد نخواستم...

_لابد من رو میخواستی؟؟ خجالت بکش تو متاهلی...الان زنت هم اگر رفته خونه باباش بازم زنته..برو ببین چه اشتباهی کردی..به جای اینکه بیاید سر من...

خواست چیزی بگوید که کمی صدایم بالاتر رفت: اصلا آره تقصیره منه..منم که باعث میشم مادرت نذاره زندگی کنید..نه تو رو نه علیرضا رو...اصلا من باعث شدم ازدواجت به قول خودت خوب نباشه...میخوای چی کار کنی؟

_حالا نوبت الکس شده؟ آره؟؟

احساس کردم یخ کردم گلویم خشک شد با صدایی که درست بیرون نمی آمد گفتم : چی میگی تو ؟؟ چرا هذیون میگی؟

_هذیون میگم؟ ندیدم اسم مادرش رو روی گوشیت؟

_مادرش همکارمه...آدم بی خود...چرا تهمت میزنی؟

_نگار...مامان چرا اینجا ایستادی؟ عرفان...

سرم را چرخاندم و مامان را دیدم که سبد خرید خالی اش در دستش از در خانه بیرون آمد..دستهایم..پاهایم...فکم میلرزید. میتوانستم در لحظه بکشمش...این توانایی رو داشتم اما به سمت مامان چرخیدم..متوجه حال بدم شده بود شک نداشتم : هیچی عرفان اومده یه چیزی به شما بگه..من برم که دیرم شد...

+++

با چشم و ابرو فنجان چای را نشانم داد من ولی نه حوصله نطقی را داشتم که میدانستم دیر یا زود ایراد خواهد شد نه حوصله نگاهی که سعی داشت مچ گیر باشد. زیر چشمی به ساعتم نگاه کردم.

_وقت نداری؟

نگاهم را از فرشهای روی هم انباشته شده گرفتم و به صورت جدی اش دوختم : برای بچه های موسسه باید خرید کنم.

_لیستت رو بده بفرستمش بخره

نمیخواستم بگذارم تنها راه فرارم را بگیرد اما انقدر در سکوت ایستاد و منتظر شد که مجبور شدم لیست را به دست شاگرد مغازه اش بدهم پول را هم قبول نکرد گفت فاکتور را برایش بفرستند.

_اخمات تو همه چون تنها دلیلت برای اینکه تو دو دقیقه از اینجا در بری رو ازت گرفتم نه؟

واقعا خسته و کلافه بودم : نه باور ..

تقریبا توی حرفم پرید: چی رو باید باور کنم؟

پشت میزش باوجود اینکه میز چندان هم بزرگ نبود عصبی تر و البته جدی تر از خانه به نظر می آمد. نگاهی زیر چشمی به رفت و آمدهای مردم و البته چرخی های دم مغازه انداخت و ادامه داد: کی میخوای یه نظمی به زندگیت بدی؟ 26 سالت شده...

سعی کردم پوزخندم را نگه دارم اما خیلی موفق نبودم.

_که چی اون جوری نگاه میکنی؟ حرفت رو میخوری که مثلا بگی من مخاطبت نیستم؟ من پدرتم و حق دارم بپرسم داری چی کار میکنی؟

_والا بلا هیچ کار بدی نمیکنم...زبان درس میدم به بچه های کوچیک و تو یه موسسه خیریه کار میکنم..چی اینجا واضح نیست؟ نمیخوام ازدواج کنم...شده برم خودم رو تو سد کرج غرق کنم هم نمیخوام با عرفان ازدواج کنم...

اخمهایش در هم رفت: به اون چه ربطی داره؟

_میخواید بگید تصادفی امروز هر دوتون میخواید برنامه من برای آینده رو بدونید؟

صورتش قرمز شد..این میزان عصبانیت را آخرین بار بر سر ماهان دیده بودم..وقتی اعلام تمام شدن نامزدی را کرده بودیم یک هفته بعدش سر خیابان جلویم را گرفته بود و با حرفهایش انقدر عصبی ام کرده بود که چند روزی مریض بودم.

کمی روی صندلی خودم را عقب کشیدم میدانستم از این حرکت متنفر است اما برای من فرقی نداشت و یا در آن لحظه مهم نبود.

_چه ربطی به عرفان داره؟

انگار واقعا خبر نداشت که این طور تعجب کرده بود. جسارتم را جمع کردم و برایش توضیح دادم. صورتش در لحظه عوض شد. دست محکمی به پیشانی اش کشید : باهاش حرف میزنم...

همین جمله مثل جمله ی طلایی بود. چیزی که اشک را چنان در چشمانم پر کرد که باعث تعجبش شد. درست که زمانی که مشکل ماهان پیش آمد از مادرم هم حتی آرام تر با مسئله برخورد کرد و جاهایی درست سر بزنگاه پشتم ایستاد. اما این اولین بار بود که احساس کردم در مقابل مشکلی که مربوط به خانواده خودش است پشت من است.

کمی متعجب نگاهم کرد : حالا این دلیل نمیشه تو برنامه ای برای آینده ات نداشته باشی..

_من برنامه دارم

_این همه درس بخونم درس بخونم برم سرکار این بود عاقبتش؟

_من که تو خونه ننشستم...

نمیدانم چرا نمیگذاشت کمی فقط کمی حس خوبم را حفظ کنم...

دستمالی به سمتم گرفت : تو فکر میکنی ما دشمنتیم..بخصوص من...والا نیستیم..مادرت نگرانه

_نگرانیش رو به شما منتقل کرده؟

_چی این وسط عجیبه؟ اون مادرتونه من پدرتون اینکه عوض نمیشه...

ته دلم احساس میکردم دلم میخواست یک سری چیزها عوض شود..مثلا پدری مثل نارگل داشته باشم..اما در لحظه پدرهای دیگری که این مدت در موسسه دیده بودم جلوی چشمم آمد و کمی خودم را جمع و جور کردم.

_من منظوری نداشتم...

نفسش را پر حرص بیرون داد و با دیدن شاگرد مغازه اش که هن و هن کنان می آمد کیف پولش را از کشو در آورد...

_پاشو بریم یه جا ناهار بخوریم این طوری مثل قربونی من رو نگاه نکن...

+++

همه چیز امروز عجیب و غریب بود...ناهار خوردن دو نفره با پدرم حسرت خیلی سالها بود چیزی که خودم شاید از خودم دریغ کرده بودم اما محق هم بودم...سلیقه غذایی اش تغییر چندانی نکرده بود جز اینکه به قول خودش کلسترول داشت..چیزی که فکر کنم هیچ کدام از ما از آن خبر نداشتیم...وقتی مرا به جایی نزدیکی های

موسسه رسانده بود به سمتم چرخیده بود و کمی نگاهم کرده بود بدون هیچ حرفی و من فقط تشکر ریزی کرده بودم...ملاقاتمان بدون گفتار خاصی گذشته بود ولی عجیب بود که با تمام آن دوست نداشتنهایی که ته دلم بود انگار بار اعصاب خردی عرفان را کمی کم کرده بود.

الکس دست به کمر وسط حیاط نقلی موسسه ایستاده بود با دیدنم یک ابرویش بالا رفت: خانم مهندس؟ احوال شریف؟

سرحال به نظر می آمد و این خوب بود...

کیفم را لبه ی حوض شکسته گذاشتم : هنوز مشکل اجاره این جا حل نشده

_پیشگو شدی؟

_جز این چی میتونه شما را پنجشنبه بکشه اینجا؟

بدجنسی واضحی در کلامم بود. خنده ام را کمی جمع کردم...

_اون نارگل آنتن...

نارگل برایم از دورهمی های لواسان این دو برادربا دوستانشان گفته بود..چیزی که شاید خودش هم برداشت خاصی از آنها نداشت ولی میدانست این دورهمی ها برایشان چه قدر مهم است...

این متلک عوض متلک خانم مهندسش بود...

کمی کمرم را صاف کردم...در صورتم دقت کرد: خوبی؟

جا خوردم فکر نمیکردم متوجه بی حوصلگی ام شود ...قبل از اینکه بتوانم جواب دهم نارگل از بالکن طبقه ی دوم داد زد: پدرت رو دیدی؟

سرم را تکانی دادم و خم شدم تا کیفم را بردارم که زودتر از من به سمتم دراز کرد: مشکل پس مثل همیشه است.گیر دادی به گذشته...برای تو انگار هیچی نمیگذره گذر نمیکنه

++++

این طور خالصانه کار کردنش لبخند پهنی روی صورت مادرش می آورد.با افتخار نگاهش میکرد این را از هر پلکی که میزد میتوانستم بفهمم. گچهای رنگی را دسته

بندی کردم به سبزها و بنفشها و قرمزها. بیشترین رنگهایی که بچه ها انتخاب میکردند و روانشناس برایش خطها حرف داشت بزند.

_هزینه اینها رو فاکتورکردید دیگه؟

دستم را با دستمال مرطوب پاک کردم : پدرم کلش رو هدیه داد.

تک ابرویش بالا رفت. قبل ترها بین جملاتم و بعدها با صحبتهای مستقیمم از رابطه ام با پدرم خبر داشت. شاید هم همین باعث تعجب عمیقش شده بود.

_از این کارها زیاد میکنه. جهیزیه و سیسمونی و این حرفا...

_پس باید بذاریش تو لیست..

چشمکش را بی جواب گذاشتم و از کیفم گوشی و شارژرم را در آوردم...میز شکسته بسته ای که پشتش نشسته بود را دور زدم : اگر بره تو لیست نارگل بهتره...

گچ بری های این ساختمان قدیمی جا به جا ریخته بود و هنوز هم میریخت...همین باعث شده بود تا کوشه کنار مانتوی آبی رنگم کثیف باشد.

_باید قبل از اینکه برم خونه ی مادربزرگم یه دوش بگیرم..خاک مالی شدم اینجا...

_مگه جلسه رو نمیای؟

چند ثانیه ای نگاهش کردم و در ذهنم دنبال جلسه ای بودم که فراموش کرده باشم...

_خبر ندارم من..کدوم جلسه؟

_ای نارگل...امشب قرار شد همه جمع شن خونه ی ما هم بیشتر اعضا باهم آشنا بشن..هم یه تصمیماتی برای اجاره و این حرفا بگیریم...

روز خیلی خوبی برای این تصمیم نبود..میدانستم مامان هم در خانه منتظرم است...

_من اگر...

_اما اگر نداره..میخوای اصلا من با مادرت هم...

الکس به جای من جواب داد:د ختر بیست و شش ساله رو میخوای اجازه اش رو بگیری؟

لحنش حسابی پر متلک بود اما انقدر با مزه و بی قید مطرح کرده بود که نتوانم عصبانی شوم...

اینگا گفت :بحث اجازه نیست پسرم..

بدون اجازه گرفتن بسته دستمال مرطوبم را از روی میز برداشت: ای خدا این چرا بوی توت فرنگی میده؟

بینی اش را جمع کرد: اصلا میرم بشورم..

_دستمال دخترونه است چون.

با تعجب با مزه ای به سمتم چرخید: یعنی خود خدا فقط میدونه این شرکتها چه طوری شما ها رو خام میکنن ازشون جنس بخرید.

_آره مثل خودت...

اینگا خنده اش را به زور نگه داشته بود. چشمهای سبزش را جمع کرده بود وقتی این طور مکارانه نگاه میکرد خیلی پسر بچه و بامزه میشد.

دست به سینه و بی خیال نگاهش کردم : متلک در مقابل متلک

همانطور که به سمت دستشوییی میرفت : پس چشم در برابر چشم خانم مهندس...

+++

_مامانم اجازه ات رو گرفت؟

چپ چپی نگاهش کردم اما صورتش جدی بود ...

_مادرت میخواست با مادرم صحبت کنه برای مانتو شلوارهایی که پارسال برای بچه ها دوخته بود..میخواست ببینه امسالم میتونه یا نه؟

سرش را تکانی داد: میدونم...حالا برنامه ات چیه؟

_امروز همه همین رو ازم میپرسن...

زیر لب گفته بودم اما انگار شنیده بود : من منظورم برای امروز و جلسه بود...

_شما آینده کوتاه..مامانم بلند بابام کمی بلندتر...

درددل مانند بود حرفهایم نمیدانستم اما الکس نیمه قهر این مدت نبود...آشتی تر شده بود و حال و احوال جمله هایش کمی رو به راه تر..

_هر آدم منطقی این رو ازت میپرسه تعجب نکن...

_یه زمانی همه مخالف شرکت اومدنم بودن..خود شماهم از سر رفاقت و کاملا نخودی استخدامم کردی..

_نخودی نبودی..کار آموز بودی این دوتا باهم خیلی فرق دارن..بعدها هم خیلی خوب خودت رو اثبات کردی

لبخندی روی لبم آمد

_خوشحال شدی؟

_اینکه اون روزها بالاخره یه کار درست انجام داده بودم خوبه...

پیچ ذهن و دل و دهانم شل شده بود امروز..زیر چشمی به جدیتش نگاه کردم...روی حرفم عمیق نشد و بابت همین ازش بسیار متشکر بودم...

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم : مترو رو رد کردید که

_حالا من انداز مترو هم نیستم؟ میرسونمت دیگه...ما که خیلی نزدیک خونه هامون...

_گفتم شاید بخواید...

_لواسون نمیرم...

خنده ام گرفت : دیدید شما هم فراموش نمیکنید

از جدیت چند ثانیه قبلش خبری نبود: برای جواب دادن به متلک های تو ذهنم باید آماده باشه...حاج خانم

حاج خانم را با لهجه اصفهانی گفته بود که خنده ام را بلند کرد..شده بود همان الکس در برخورد با دوستهای صمیمی اش و یا برادرش...بامزه و رها و کمی بدجنس

++++

مامان ظرف میوه را به دست نگین داد. علیرضا کمی موشکافانه نگاهم کرد به من که شلوار جین و بلوز آستین بلندی پوشیده بودم و سعی داشتم موهای بلندم را کمی مهار کنم..

_شب بیام دنبالت؟

در این سه سالی که داماد ما شده بود نقش برادری بزرگ تر و صبور را خوب بازی کرده بود. نقشی از ته دل و دوست داشتنی که جایگاهش را برای خانواده نصفه نیمه ما خیلی بالاتر برده بود. در دوران جدایی ام از ماهان هم نقش سوپاپ کم کردن فشارها را خیلی ماهرانه ایفا کرده بود.

مامان نصفه سیبی به سمتم گرفت:به خانم دکتر بگو پارچه هاش رو هم خودم میخرم فقط اندازه ها رو بهم برسونن..

بوسه ای محکم روی گونه اش زدم: تو بهترین مامان دنیایی

لبخندش پهن تر شد..و دستش را به موهایم کشید...

_من بهت زنگ میزنم پس علیرضا...

از جایش بلند شد و همراهم جلوی در آمد..در حالیکه داشتم بند کفش پاشنه دارم را در پایم محکم میکردم با جدیت نگاهم کرد: میدونم آدمهای مطمئنی هستن ولی بازم ...

_حواسم هست من که بچه نیستم دیگه...

حرفی زیر زبانش بود که بالاخره بیرون آمد: عرفان امروز اومده؟

کمی گردن کشیدم..مامان و نگین در حال صحبت بودند صدایم را کمی پائین آوردم: مامان بهت گفته نه؟

_خیلی ناراحت بود..من واقعا نمیدونم چی بگم..بهت دقیقا چی گفته؟

_معتقده من بدبختش کردم...

گوشه لبش را به دندان گرفت و دستی به موهای شقیقه اش کشید: قسم خوردن نذارن ما زندگی کنیم انگار...

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم خواستم چیزی بگویم که بین حرفم آمد: برو دیرت میشه...

پاکت کوچک هدیه ای را خریده بودم را از روی کنسول جلوی در برداشتم و با ذهنی که مشغول بود وارد آسانسور شدم...

+++

برای اولین بار بود وارد خانه شان میشدم. خانه ای نسبتا قدیمی با حیاطی دوست داشتنی که در این منطقه مثل یک گنج پنهان بود با درختانی که به خوبی نگهداری شده بودند و استخر کوچکی که دور تا دورش میز و صندلی های باغی سبز رنگی چیده شده بود. نفس عمیقی از حس دلپذیر خانه گرفتم...قبل از اینکه بتوانم حتی مژه بزنم نارگل با موهای رها و لبخند و سر و صدایی دوست داشتنی از بالای تراس صدایم کرد.

_چه طوری؟

دستش با با سرعت برایم تکان داد..چند ثانیه بعد بود که الکس با شلوار جین و تی شرت کنارش ایستاد : نترس گم نمیشه...انگار داره به کشتی برای پهلو گرفتن علامت میده..

از تشبیه اش خنده ام گرفت نارگل اما بی توجه به سمت پله ها آمد و محکم بغلم کرد

الکس کمی صورتش را جمع کرد: خوبه از صبح باهم بودید

_تاحالا هیچ وقت قبول نکرده بود خونه بیاد که..

بسته هدیه را به دست الکس دادم و شالم که افتاده بود را از دور گردنم باز کردم...موهایم را پشت گوشم زد و همراهشان وارد خانه شدم..خانه ای که به تازگی تعمیر شده بود و چیدمانی ساده دست داشتنی و با طوسی و سبز داشت..رنگهایی که انگار یک سری گل های رنگی کم داشتند اما فضای خانه به شدت دوست داشتنی بود.

در درگاه آشپزخانه برای اولین بار پدرشان را دیدم..مردی که تمام ژنهایش از قد بلند و شانه های پهن و البته فک محکمش را به پسرانش هدیه کرده بود اما چشمهای

سیاهش در این مبارزه مغلوب شده بود..نگاهش اما به شدت شبیه به پسر کوچکش بود..لباس پوشیدنش آزاد و رها بود..مثل پسرانش...

_خیلی خیلی خوش اومدی دخترم...خوب شد اومدی این جغجغه ما دقیقه شمرده تا بیای..

سلام آرامی کردم و با نگاهم دنبال اینگا گشتم...

الکس بسته هدیه ام را روی کانتر آشپزخانه گذاشت : همسایه یکم بدحال بود مامان رفت یه ویزیت کنه برگرده...

نارگل کمکم کرد تا در اتاقی که فکر میکردم اتاق مهمان باشد مانتویم رادر بیاورم..

_خوشگلی ها...

_مسخره..

_نه جدی میگم..همیشه مقنعه داری...آرایش نداری...اون موقع هم خوشگلی اما نمیدونستم انقدر نازی...

خجالت زده در آینه خودم را نگاه کردم..یعنی زیاده روی کرده بودم؟ : خب میدونی نمیدونستم دقیقا چی بپوشم..

_میگم خوشگل شدی تو چرا هول کردی؟ بیا بریم بیرون الان عمو منتظرته...

_منتظر؟

کمی به سمت در هولم داد الکس روی صندلی های بلند کانتر نشسته بود و با پدرش صحبت میکرد..داخل آشپزخانه.کمی معذب بودم.

الکس نگاهم کرد..معنی نگاه او هم کمی تعجب داشت..مثل دختر عمویش...همین بیشتر معذبم کرد.

_سلام به همگی...

نارگل با شنیدن صدای مانوئل به سمتش رفت : به به مثل همیشه...

جعبه ی شیرینی را از دستش گرفت و به سمت آشپزخانه رفت..پدرشان با صدای بلند خندید: الکس هم خریده بود..

_جدی؟

به سمتم چرخید و حتی بامزه تر از برادرش نگاهم کرد: خوش اومدید...

الکس روی صندلی گردان نیمه دوری زد: پس من چایی بریزم...

نارگل انگشتش را داخل دهانش برد: مانی خیلی خیلی خوشمزه است..

لبخندی زد و موهای نارگل را بهم ریخت...نارگل با ظرفی از کاپ کیکهای رنگی که بیشتر شبیه به اثر هنری بودند تا شیرینی به سمتم آمد و دقیقا روی میز جلویم گذاشت...

_اینا انتخابه الکس...

امانوئل درحالیکه دستهایش را شسته بود به سمت آشپزخانه رفت : نگار جان...قهوه؟ چای؟

_نگار چایی دوست داره..

پدرشان خنده اش بلند تر شد : نترسونیدش...

در همان لحظه اینگا وارد شد مانتو و شالش در دستش بود . دستی به موهای پسرانه کوتاه شده اش کشید: سلام خوشگلم...ببخشید دیر شد...خوش اومدی..چه قدر ناز شدی...

به سمت شوهرش رفت و بی توجه به حضور ما بوسه ای کوتاه روی گونه اش زد چیزی که در خانواده ما هیچ وقت اتفاق نمی افتاد...با دیدن کاپ کیک ها و من که

معذب ایستاده بودم خندید و رو به شوهرش گفت : این پسرهای دختر ندیده ات این بچه رو معذب کردن؟

الکی درحالیکه اخم کرده بود به برادر بزرگش گفت: از خودمون و شانمون دفاع کن..ما دختر ندیده ایم؟

امانوئل تکیه اش را از دیوار گرفت : نترس نگار جان..ما دختر ندیده نیستیم..این خونه دختر ندیده است..

نارگل در حالیکه یکی از کاپ کیک ها به شکل اسب تک شاخ را گاز میزد به سمت من چرخید : عادت میکنی..این خونه قلمرو پادشاهی دخترهاست...من هر وقت توجه خونم کم بشه میام اینجا..

اینگا در حالیکه به سمت اتاقش میرفت به سمت پسرها و شوهرش چرخید: تا لباس عوض میکنم...چایی حاضر باشه...

دوباره نگاهی انداخت به کاپ کیکها..الکس قبل از اینکه مادرش اظهار نظری بکند به سمت آشپزخانه رفت : دخترونش رو خریدیم خب...

++++

کنارم نشست و دستش را روی زانویم قرارداد و لبخند پهنی زد. لیوان چایش را کنار لیوان چایم گذاشت و مثل من گوش داد به گزارشی که نارگل از آخرین تصمیمات مربوط به موسسه میداد. بقیه هنوز نیامده بودند و من چشمم هنوز یه کیک هایی بود که الکس معتقد بود دخترانه اند. صورتی و پر از رنگ و بیشتر صورتی..

_گوش نمیکنی خانم مهندس.

سرم را بلند کردم و به امانوئل خندان که انگار مچم را گرفته نگاه کردم: یه نفر یادمه گفته بود شرکتها هزار جور کلک میزنن تا اجناس رو به ما بفروشن...دخترونه پسرونه اش میکنن...

اینگا از بالای لیوانش ابرویی بالا انداخت : که البته ما اصلا نمیشناسیمش..

_باشه نگار.یادت باشه

الکس درحالیکه چپ چپ به خنده های پدرش نگاه میکرد این جمله را گفته بود...

_گفتیم متلک در مقابل متلک دیگه

_فعلا به نفع من داریم میریم جلو...

_عزیزم به نظرم این دوتا دختر خوشگل رو نگه داریم این دوتا رو بفرستیم برن...

اینگا در ادامه حرف شوهرش سری به تایید تکان داد و رو به من گفت: من هر دوباری که باردار شدم...با علی داشتیم دنبال پیراهن های توری و عروسک و جورابای توت فرنگی میگشتیم..ولی چند سال بعدش خونه پر از توپ و تیر کمون شد..

_و اینطوری شد که ماشدیم بچه های ناخواسته...

لحن امانوئل به قدری بامزه بود که همه را به خنده بلندی وا داشت...اینگا از جایش بلند شد: نارگل همه این چیزایی که گفتی رو تایپ کرده داری دیگه؟ بقیه که اومدن بدیم مطالعه کنن...

_کجا میری عزیزم؟

اینگا شانه ی همسرش را فشاری داد: یه ظرف میوه بذارم و شیرینی الان دیگه مهمونا میان

همسرش همراهش شد و باهم به آشپزخانه رفتند. نارگل پشت سرش با صدای بلند گفت: شیرینی های مخصوص من و نگار رو به کسی نده زن عمو...

_زن عمو مادرته...

نتوانستم خنده ام را نگهدارم ...نارگل اما در حالیکه دهانش پر بود دوباره داد زد: خب هست دیگه..زن عموی این دوتاست...

الکس دست به سینه به کل کل مادرش و دختر عمویش نگاهی کرد و بعد به من: خیلی ساکتی مهندس.

ابرویی برایش بالا انداختم و کمی به جلو خم شدم..همین باعث شد تا موهایم توی صورتم بریزد با یک دست به پشت گوشم زدم..نگاهش به دست بندهایم بود : فکر میکنم حرفم رو زدم..

منظورم را گرفت و خنده ای کرد: فردا بیا شرکت...یه پروژه گرفتیم که نیاز به نیروی اضافه داریم...

این را هنوز در حالیکه نگاهش به حرکات انگشتانم بین موهای ریخته روی شانه ام بود زد : من اضافه نیستم

_منظورم رو خوب میدونی...

دوست نداشتم به شرکت بروم..به آن دفتر...به آن فضایی که ..نفسم را بیرون دادم...

_فکر کن داری بهم کمک میکنی....مثل موسسه .مثل آموزشگاه...

قبل از اینکه بتوانم جوابش را بدهم زنگ در زده شد و امانوئل با صدای بلند داد زد: مهمونااا

الکس در حالیکه داشت به سمت در میرفت گفت : مرسی داروغه رابین هود...نمیگفتی نمیفهمیدیم...

+++

نگاهی به ساعت که نه و نیم را نشان میداد کردم و به پیش دستی های رنگی پر از پوست میوه و البته لیوانهای چای خالی یا نصفه...نمیدانستم باید صمیمانه کمک کنم..و یا جایی که برای اولین بار آمده ام بنشیم..

_هدیه دخترمون رو باز نکردیما.

اینگا سینی که به دستش بود را روی کانتر گذاشت : عزیزم..دستت درد نکنه..

بازش کرد و به مجسمه بالرین نگاهی انداخت..از خریدنش پشیمان شدم همه چیز این خانه مدرن و ساده بود..ولی این مجسمه بالرین ...اما انگار اینگا واقعا خوشش آمده بود...

همسرش دستش را دور شانه اش حلقه کرد: میگذاریمش اتاق خودمون...

_نه همین جا قشنگه

الکس در حالیکه داشت پیپش را توتون میگذاشت.اینگا انگشت اشاره اش را به سمتش کرد: خونه ممنوعه...

الکس خم شد و شقیقه مادرش را بوسید: میدونم خوشگله...

_برو برای خودت زن بگیر..به زن من نگو خوشگله..ده بار...

فضای بینشان سبک و شیرین و دوست داشتنی بود...حس خوبی که در این چند ساعت گرفته بودم مثل استراحتی چند روزه کناردریا بود..پر از بوی خوب حبابی شکل...

_شام؟

رو به اینگا گفتم : نه نه...من بهتون کمک کنم...جمع کنیم..برم خونه..

اینگا اخمی کرد: من نمیخوام چیزی درست کنم...امشب شام با پسرهاست و ما دوتا مرد با دست پخت عالی داریم..ما به ادامه کارمون میرسیم..و پسرها شام درست میکنن..

شام چیزی من در آوردی ولی بسیار خوشمزه بود..چیزی پر از سیب زمینی و سس و پنیر پیتزا و تکه های فیله مرغ..خوشمزه و پر ادویه..محصول امانوئل و پدرش..الکس پای لپ تاپش دقیقا رو به روی ما که صحبت میکردیم نشسته بود و جدیت زمان کارش را داشت و وارد آشپزخانه نشده بود...بعد از شام با وجود اعتراض همگی با نارگل ظرفها را شستیم..انگار سالها بود به خانه شان رفت و آمد داشتم..

_من دیگه برم...علیرضا سر کوچه است...

_ما میبردیمت...

امانوئل نگاهی به الکس انداخت : آره..این جغجغه رو هم میخواستیم برسونیم...

_نه..به اندازه کافی

وسط حرفم پرید وو دستش را خیلی بامزه تکانی داد: وارد وادی تعارفات نشو..من یکی توش نیستم...

پانچویم را روی دوشم انداختم و دست اینگا را فشردم : ممنونم از همه چیز...

_مجسمه ات با رای پسرای خونه قرار شد تو سالن بمونه..خیلی قشنگه...

گونه ام را بوسید و دستش را روی شانه ام گذاشت : خیلی بیشتر بیا اینجا...

لبخندی به صورت همسرش و امانوئل زدم..الکس اما کمی متفکر و جدی شده بود همراهم تا حیاط آمد : فردا منتظرتم...نه نیار...

_اما...

_نگار..فردا صبح منتظرتم..

++

نمیدانستم این کشمکش درونم دقیقا با کیست؟ با خودم؟ با نگار سه سال پیش؟ و یا حتی با خاطراتی که جذاب نبودند؟ هر کدام که بود مانع از این میشد که حس خوبی از حضورم در مقابل این شرکت داشته باشم.حس و حالم خیلی متفاوت بود با نگاری که برای اولین بار اینجا بود.

_خانم مهندس؟

چشمهایم را چند لحظه ای روی هم گذاشتم و سعی کردم روی لبهایم لبخندی بکارم : سلام جناب مختاری

_پارسال دوست امسال آشنا نبودید این چند وقت...چه قدر تغییر کردید

منظورش حتما به ظاهرم بود :پیر شدم یعنی؟

خجول لبخندی زد همان زمانها که در یک اتاق کار میکردیم هم چندان مرد پر حرفی نبود...خجول و آرام بود : البته که این طور نیست.بفرمایید بالا..من معطلتون نکنم...

حالا دیگر بهانه ای برای در رفتن هم نداشتم. دیوارها و آسانسور تازه تعمیر شده بود رنگش تغییر کردی بود رنگ لیمویی شادی که فضا را کمی دوست داشتنی تر کرده بود.

جنب و جوش چندانی نبود اما این تفاوتی نکرده بود..این ساختمان هیچ وقت خیلی پر رفت و آمد نبود..کمی خودم را بیشتر به دیواره ی آسانسور چسباندم..اگر نگار درونم راه پیدا میکرد. مطمئنا انقدر خونسرد نبود.منشی اش عوض شده بود اما وقتی مرا کنار مهندس مختاری دید لبخندی زد..مبارزه ای تن به تن با خودم داشتم تا در دفترش را نگاه نکنم...هر چه قدر که نگین تمام این مدت و علیرضا دیشب به من میگفتند که زیادی بزرگش میکنم و این یک رابطه ای بوده که گذشته و حتی در آن عشقی هم نبوده که لایه های ذهنم را پر از خاک ریز کند اما آنها درکی از میزان تحقیری که من حین و بعد از این رابطه شدم نداشتند. این حس را حتی روش مقایسه ای که در موسسه یاد گرفته بودم هم علاج نمیکرد...

شالم را روی موهای بازم مرتب کردم..ظاهری که مختاری به آن اشاره کرده بود احتمالا همین بود. نگاری که کمی آزاد تر رها تر و رنگی تر لباس میپوشید و یا نگاری که در آینه ها پخته تر به نظر می آمد.

_منتظرتون بودن خانم مهندس...

آب دهانم را به سختی قورت دادم و تقه ای به در زدم...با بفرمایید جدی اش وارد اتاقش شدم...سرش را از روی کاغذهایش بلند کرد وبا دیدنم اول به ساعت نگاه کرد : سلام..ساعت 11 صبح شماست خانم مهندس؟

در را پشت سرم بستم و به بی خیالی خاصی که پشت این صندلی خیلی جذاب ترش میکرد نظری کردم : ساعت خاصی در نظرمون نبود بود.

خودکارش را روی میز گذاشت: فکر نمیکردم تصمیمت برای برگشتن به اینجا انقدر برات سخت باشه..

لبخندی که روی لبهایم کاشته بودم در دم از بین رفت. داشتیم وارد وادی میشدیم که من خودم هم با آن نا آشنا بودم. چند لحظه ای نگاهم کرد: چایی یا نسکافه..نمیپرسم میدونم چایی بیشتر دوست داری...

به منشی اش دستور چای داد و بعد زونکنی را به دست گرفت و روی مبل رو به رویم نشست...

_من خیلی وقته کار نکردم..

_کلا تجربه کاریت خیلی وقت نیست

با تفریح این را گفته بود خواستم دهانم را باز کنم که بشکنی پیروزمندانه زد: متلک در مقابل متلک...

نتوانستم نخندم...تفریح خاصی در کلام و نگاهش بود که دلشادم میکرد..جملاتش ساده بودند وطنزی دلپذیر که بیشتر حاصل از نگاه براق و لحن بامزه اش بود که ته مایه های لهجه زبان مادری اش را داشت..چیزی که باعث شد حس و حالم با چند دقیقه ی پیش بسیار متفاوت باشد.

زونکن را باز کرد و با دست اشاره کرد تا چایم را بخورم.

_پروژه سختی نیست. قبلا هم اینکار رو کردی...از پسش بر میای.

کمی روی مبل جا به جا شدم. او به من ایمان داشت اما من خودم نداشتم و این جالب بود..

_به چی این طوری فکر میکنی...

_به اینکه اولین روزی که اومدم اینجا شرایط فرق میکرد..من به خودم ایمان داشتم..شما نداشتی و حالا برعکس شده...

به پشتی صندلی تکیه داد...اینبار صورتش آزاد و رها نبود: تو هنوز هم تجربه کاری چندانی نداری..من آدم واقع بینی هستم..اما میدونم اگر بخوای کاری رو بکنی تا آخرش به دقیق صورت ممکن انجام میدی.

درست میگفت این خصلت بارز من بود عنادی که برای انجام تصمیم هایم داشتم ولی الان دیگر مطمئن نبودم این خصلت مثبت است با منفی...

منتظر نگاهم میکرد...من این فضا و این شرکت را دوست داشتم..آن روزهای اول ولی الان اذیتم میکرد..

_فکر کن نگاری هستی که سه سال پیش برای اولین بار اومدی اینجا...

_یکی الان داشت میگفت واقع بینه..این که یه رویا پردازی خیلی عمیقه...

_اون یک نفر بر عکس تو معتقده نباید اتفاقات و روابط رو انقدر بزرگ کرد.

اشاره غیر مستقیمش به رابطه ام با ماهان بود...چیزی که خودم آن را تابو کرده بودم. اطارفیانم به ندرت از اون حرف میزدند و این احتمالا به خاطر عکس العملهای خودم بود...چیز یکه نمیتوانستم زیاد کنترلش کنم..

_اگر ببرم خونه و روش کار کنم و گزارش کار بنویسم چی؟

فندکش را از روی میز برداشت چند باری باز و بسته اش کرد انگار دنبال جملاتی میگشت.

_نه! تو قراره برای این شرکت کار کنی...پس باید بیای و پشت میز بنشینی و کار کنی...

_اما...

_انقدر برای من طاقچه بالا نذار مهندس...شاید بعد از این پروژه من بهت کار ندادم..

با تعجب به ابروی بالا رفته اش نگاه کردم.

_در اون صورت میتونی برگردی و به بچه ها پرتقال و تخم مرغ رو به انگلیسی یاد بدی...

_کار کمی نیست...

بی توجه به جدیتم با لبخند از جایش بلند شد: نه والا کم نیست...بخصوص که یکی مثل من از بچه جماعت خیلی خوشش نیاد..

_ولی دختر بچه های نازی هستن

_از نقطه ضعفم وارد نشو...

خنده ای کردم که برای خودم هم جالب بود...

کمی جدی تر نگاهم کرد: برات پروژه رو میفرستم..روش تو خونه کار میکنی و فردا میای..البته نه ساعت 11 ساعت 9...اینکار رو به خودت..به تحصیلاتت به تمام آرزوهایی که قبلا داشتی و بابتش اومدی تو این شرکت مدیونی...منم یه نیروی مورد اطمینان رو تو این پروژه دارم..پس یه بازی دو سر برده...

منتظر نگاهم کرد...درست مثل همیشه..موقع کار جدی با جملاتی صریح و و ذهنی باهوش. پشت آن میز و با آن لباس رسمی...شاید شبیه الکس خانه شان نبود...اما سبزی براق چشمانش چیزی نبود که بتواند پنهانش کند...

+++

_پس قبول کردی؟

سیب دستم را گاز محکمی زدم و کوسن را زیر سرم کمی جا به جا کردم و انتهای موهایم را دستم گرفتم..مهرناز پاهایش را زیرش جمع کرده بود و منتظر نگاهم میکرد. صدای قیچی قند شکن مادرجون بی وقفه از آشپزخانه می آمد. نمیتوانستیم قانعش کنیم که اینکار برای دست و کمرش چه قدر ضرر دارد.

_نمیدونم قبول کردم یا نکردم...راستش رو بخوای خیلی برای قبول نکردن شانسی ندارم.

موهایش را پشت گوشش داد و دوباره سرش را به سمت آشپزخانه چرخاند: مادر من تا صبح از دست درد و پا درد میخوای ناله کنی آخه این چه کاریه؟

_بهتر از اینکه تمام روز این ور و اون ور از بیکاری ولو باشم.

نتوانستم خنده ام را حفظ کنم متلکی آشکار به بعد از ظهری بود که با مهرناز گذرانده بودیم...به قول مهرناز زندگی خزندگی..

_دوباره با مادرجون حرف زدن..

راست سر جایم نشستم...آب دهانم را همراه قطعه بزرگی سیب قورت دادم که باعث شد سرفه کنم...قیافه ام حتما خیلی خنده دار بود که مهرناز تقریبا روی مبل خوابیده بود : خفه نشی؟

قلپ بزرگی از آب را پائین دادم و نفس عمیقی کشیدم :این خبر رو این طوری میدن آخه؟

_چه خبری تو ام؟ دارم میگم فقط اومده راجع به پسر داییش دوباره با مادرجون حرف زده همه اش همین...

_یه بارم که با دایی مهدی شوهرش حرف زده...سه سال پیش هم مطرح کرده بودن..این کمه؟!! نه واقع میخوام بدونم کمه؟

این بار صورتش جدی شده بود. گوشی اش را روی میز میچرخاند. ذهنش درگیر شده بود در این شکی نبود.اما نمیتوانستم کاملا بفهمم چه چیزی در پس ذهنش است.

_کم و زیادش رو کار ندارم...ولی خیلی سخته خیلی

برای بار اول داشت نشانه هایی نشان میداد از اینکه فکر میکند. مهرناز از بعد از طلاقش خواستگار کم نداشت...کم و زیاد در بینشان کسانی هم بودند که میتوانست به

آنها فکر کند اما درهای ذهنش را به قدری محکم بسته بود و دو قفله کرده بود که خیلی از موارد جسارت نمیکردم حتی درموردش با او حرف بزنم...اما اینبار به نظر ماجرا جدی می آمد.

_؟!!!

_منتظر چه چیزی هستی آخه نگار؟

_منتظر اینکه بگی کی قراره بیان؟

متعجب نگاهم کرد: من همچین چیزی گفتم؟

_مسخره بازی در نیار...خودتم خوب میدونی بی خودی مطرحش نکردی...دختر چهارده ساله که نیستی؟

به این جمله حساسیت خاصی داشت..کوسن را به سمتم پرت کرد که باعث شد گلدان مادرجون روی زمین بیوفتد و سیلی از حرفهایش را به جانمان بخریم...برای دور شدن از میدان جنگ به اتاقش رفتیم..از کنار پنجره اش به بیرون نظری کرد: داره با بچه اش میره بیرون...

خواستم از جایم بلند شوم که مانعم شد: میبینه خیلی زشته

پرده را انداخت و روی زمین نشست: مادری کردن برای یه بچه کوچیک که مادرش فوت کرده..تو فکر میکنی مثل قصه هاست؟

روی زمین دراز کشیدم و پاهایم را روی دیوار گذاشتم : من هیچ وقت آدم قصه باوری نبودم..

_کلی میگم! با خیلی باورها جلو میریم و تو زرد از آب درمیان

_آره خب مثلا من فکر میکردم خونسرد بودن..آرام بودن برای یه زندگی کافیه اما نبود

_منظورم به شخص خود تونیست...منم فکر میکردم دوست داشتن کافیه.. میخوام بگم از دور برای کسی مثل من..با شرایط من این بچه مثل یک هدیه است..اما اصل قضیه خیلی فرق میکنه..این بچه تا چه حد من رو میپذیره؟ خانواده مادریش تا چه حد میتونن بپذیرن نوشون..خواهر زادشون رو دست زن دیگه ای ببینن؟ در کنار همه اونها..من چه قدر میتونم برای یه بچه 6 ساله مادر باشم..وقتی هیچ تجربه ی مادرانه ای ندارم ؛ درسته سنم خیلی اجازه نمیده ولی اگر یه یچه دیگه بخوایم...بچه ای که مشترک باشه چه تاثیری تو ذهن این بچه خواهد داشت؟

حرفهایش انقدر عمیق و به جا بود که چیزی برای گفتن پیدا نمیکردم: همه اینهایی که میگی درست..ولی درست ترین تصمیم اینه که با خود این آقا صحبت کنی...من و تو باهم رودربایستی نداریم..داریم؟

سرش را به نفی تکانی داد...

_تو از این آدم خوشت اومده...توجهت رو جلب کرده که حالا داری به دنباله های زندگیش فکر میکنی..

_من نمیدونم این آدم از خود من چی میخواد...فقط دنبال یه زن قابل اعتماده که بالا سر بچه اش باشه...یا دنبال یه همراه برای خودشه؟

این سئوالی نبود که هیچ کس بتواند به درستی به مهرناز پاسخ دهد...نفس عمیقی کشیدم و پاهایم کمی تکان دادم..این طور روی قالی قرمز رنگ این اتاق دراز کشیدن را دوست داشتم..از کودکی انتخال اول و آخرم بود ..همراه..کلمه ی عجیبی بود چیزی که وقتی تصمیم به ازدواج گرفته بودم هیچ بینشی از آن نداشتم چون در خانواده مان هم نبود..همراه حتما میشد اینگا و همسرش.. شاید هم نگین و علیرضا...کسی که هم "راهش " بود...راهشان هم یکی بود...واقعا در بیست و سه

سالگی در بین آن لج بازی های کودکانه..من چه برداشتی از زندگی مشترک داشتم که همچین انتخابی کرده بودم.

+++++++

خود نویسش را چند باری به میز زد و بعد با آرامش به سمتم چرخید و لبخندش کمی ملایم تر شد: ایراداتی داری نه اینکه نداشته باشی اما واقعا بهت میگم از اون موقع کارت بهتره.

هر چه قدر هم که این جمله اش بیشتر برایم جنبه ی تعارف داشت اما حسش خوب بود. الکس آدم تعریف نبود به یاد نداشتم در آن روزها از من تعریف کرده باشد.

_خیلی خوشحالم که این طوره.

به پشتی صندلی اش تکیه داد و برگه ها را بین انگشتانش چند باری جا به جا کرد اگر در این چند سال برداشتی هر چند کوچک از شخصیتش داشتم چیزی پس ذهنش بود که بین گفتن و نگفتنش مانده بود.

چند ثانیه ای به میز خیره شد و بعد با ابرویی که با شیطنت بالا انداخته بود نگاهم کرد: دنبال چی هستی؟

گوشه شالم را کمی مرتب کردم: یه چیزی میخواید بگید نمیگید...

چند لحظه کوتاه نگاهم کرد و بعد بلندترین قهقهه اش را شنیدم: نه واقعا آفرین...

تبریکش واقعا برای چه بود نمیدانستم اما بدجور سرحالش کرده بودم.با تعجب و سئوالی نگاهش کردم که تک سرفه ای کرد و کمی سرجایش جا به جا شد: فکر میکنی کی بتونی برای سرکشی به این کارخونه بری؟

با چشمهای گرد نگاهش کردم: سرکشی؟

_تو که حسابدار نیستی خانم مهندس بشینی پشت میزت...فکر میکنم بدونی تو دانشگاه چی خوندی؟

_میدونم چی خوندم اما من وقتم رو باید چند جا تقسیم کنم...بعد من هیچ وقت یعنی اون موقع ها هم...

بین جملاتم نفسی کشیدم : تنها نرفتم...انقدر تجربه ندارم و در کنارش زبون خیلی هاشون رو نمیفهمم...

لبه ی خود نویسش را دوباره به میز زد.کاری که امروز متوجه شدم وقتی میخواهد تمرکز کند انجام میدهد.

_براش یه راهی پیدا میکنم.

سئوالی که چند وقتی بود مغزم را میخورد را دوباره مطرح کردم: من واقعا متوجه نمیشم..یعنی..

_بیا یه کاری بکنیم..هر وقت تونستی توضیح بدی اصرارت برای اینکه اسم ماهان رو نیاری چیه؟ منم بهت میگم اصرارم برای برگشت تو به کار برای چیه؟

آب دهانم را قورت دادم و به صورت جدی اش نگاه کردم...پس واقعا چیزی پس و پیش ذهنش بود...و اشاره مستقیمش به ماهان واقعا چیزی نبود که باب میلم باشد

_اوممم...

دستش را به نشانه سکوت بالا آورد: جدی میگم..روش فکر کنم...منم فکر میکنم.

++

نارگل یک ریز توضیح میداد که میخواهد برای عید پیش رو جشنی برای بچه ها برگزار کند و بودجه اش را چه طور میخواهد از الکس بگیرد من اما تمام ذهنم به حرفهایمان بود.

_تو اصلا به من گوش میدی تحفه خانم؟

از اصطلاحش خنده ام گرفت: داری فکر میکنی چه طوری جیب پسر عموت رو بزنی دیگه؟!

_اسمش جیب زنی نیست کار خیره. الکس خیلی حتی زودتر از ما این کار رو شروع کرد. ذهنش همیشه رو بچه های موسسه است. فکر نکن فقط همین کمک هاست زیر زیرکی خیلی کارها کرده که حتی شاید زن عمو هم ازش خبر نداره.

بعدهای جدیدی از الکس را این روز ها میدیدم...او فقط یک مهندس موفق و خوش برخورد نبود. مردی بود که انگار خیلی چیزها را از پدرش یاد گرفته بود.

_خیلی شبیه عمو ا

لبخندی زدم : الان دقیقا همین توی ذهنم اومد.

_همیشه خدا هم آرزو داره یه زنی شبیه به مادرش گیرش بیاد.

این جمله مرا از حالت آرامی که داشتم در آورد. مرا یاد ماهان می انداخت و جمله های آخرش..اینکه همیشه دوست داشته زنی وفادار و آرام و شیک مثل مادرش داشته باشد و مرا برای این انتخاب کرده که با این ها هماهنگ هستم..دستهایم را روی زانوم مشت کردم : خب خیلی هم خوب نیست این

با تعجب نگاهم کرد و کاغذ رنگی دستش را روی میز گذاشت: چرا نباشه؟ زن عموی من زن خیلی خوبیه

_داری اینگا رو برای من توضیح میدی؟

_پس چی؟

_دارم میگم.. هیچی ولش کن تو تجربه اش رو نداری.

اخمهایش هنوز در هم بود و شاید باید حتما توضیحی میدادم . چسب را از روی میز برداشتم تا کمکش کنم: مردی که مادرش رو دوست داره خوبه...اما شاید اگر تو همسرش دنبال مادرش بگرده...خیلی خوب نباشه...این اصلا ربطی به اخلاق مادرش نداره ها...کلی دارم میگم...

سرش را به نشانه ی استفهام تکانی داد اما مطمئن نبودم فهمیده باشد. کمتر کسی واقعا میفهمید.

+++

نگین تربچه های گل کرده اش را داخل کاسه کوچک پرآب و یخ انداخت و چاقویش را روی میز کوچک آشپزخانه مادر جون رها کرد. کلافگی از سر و روی هر دویشان میبارید. چه علیرضا که نگین را رسانده بود و به مطب برگشته بود چه نگین که مثل همیشه نبود.

_چی شده به شماها؟

_اون کاهو ها رو ریز خرد کن میدونی که این مادرجون چه قدر حساسه.

آقای خواستگار انقدر برای مادرجون مهم شده بود که به بهانه ی نذری قیمه اش برای شام دعوتشان کرده بود. نذری که اینبار قرار بود جای اینکه در خانه شان برود سر سفره خورده شود. نمیدانستم دقیقا تا چه حد مهرناز از این نقشه باخبر است و یا اینکه فقط خانم های همسایه روبه رویی می آیند یا نه؟ اما استراس خانه و پچ پچ های خاله مینو و مادرم عمق ماجرا را نشان میداد.

_سوال پرسیدما...

آستین هایش را بالا زد و ظرف بزرگ زعفرانهای دم کشیده را از روی سماور برداشت و کنار گاز گذاشت : چی بگم آخه؟ دیگه دیشب علیرضا صداش در اومد. چند وقته عمه زندگیمون رو کرده عاقبت یزید از اولم گل و بلبل نبود اما این مدت طلاق و طلاق کشی عرفان باید ببینی چه ها میکنه

اخمهایم در هم شد: بی خود..چرا کوتاه میای؟ اصلا به شما دوتا چه ربطی داره؟

_نمیشه که چیزی بگم؟ مگه وقتی سر جدایی تو من مدام تو خودم بودم چیزی گفت؟ دیگه زندگی این طوره..گاهی تو کوتاه میای گاهی اون دیگه...

مغز کاهو را در دستم گرفتم تا رنده کنم مبهوت جملات نگین بودم : جدایی من یا حال بد تو چه ربطی به این ماجرا ها داره؟

پیشانی اش را فشاری داد: ربطی نداره..نمیگم داره...اون سعی کرد تو اون کابوس همه جوره حمایت معنوی کنه...منم سعی دارم...اما نمیشه...عمه نمیذاره..مدام جنگ بین عرفان و زنش..پدرش خط و نشون میکشه فلان میکنم...بهمان میکنم...رفته دم حجره بابا چه آبرو ریزی راه انداخته چیز و یعنی اون..

ادامه حرفش را زدم : زنیکه...

_آره همون رو به روی بابا آورده...اصلا یه بساطی...منم خب به حق به روی عمه آوردم...شروع کرد از تو که پسرش رو بدبخت کردی...تا من که زن زندگی نیستم...علیرضا هم قاطی کرده...این مدت یه سفر نتونستیم بریم...یه جا نشد با دل خوش بریم...

حجم اطلاعات ذهنی ام انقدری بود که ارور میدادم و بعضی قسمتهای جمله هایش را نمیفهمیدم...پدرم..زن دومش...ناخودآگاه پوزخندی روی لبم اومد: پس بلاخره تواون راسته یه شیر پاک خورده ای پیدا شد به روش آورد گندش رو...

نگین پوفی کشید و خم شد تا ظرفهای کابینت را در بیاورد: به حال من و تو چه فرقی میکنه..مامان ماهانم به روش آورده بود ...حاجی هم گفته عرفان به دخترم خیانت میکنه...

دستمالی که برای لکه بری لیوان ها برداشته بودم توی دستم خشک شد: چی؟

نگین دستش را روی بینی اش گذاشت : داد نزن گوشهای زندایی مژگان از وقتی نشستیم اینجاست...

نگاهش کردم که پیش دستی میوه را جلویش گذاشته بود و به قول مهرناز گوشهای گسترش پذیرش دقیقا کنار دهان ما بود...

بی خیال اینکه چرا این زن در این بلبشو از جایش تکان نمیخورد منتظر به نگین نگاه کردم: جدی که نیستی تو؟

دستی به موهایش کشید: من فکر نمیکنم..به عرفان این غلطا نمیاد..دختره ازش محبت نمیبینه...احترام نمیبینه...فکر میکنه حواسش جای دیگه است..ولی نمیدونه اون دو تا داداش...نوید و این کلا این طوری هستن..یکی مثل نهال جا برای برگشتن نداره و یا کلا بره و مطیعه...یکی مثل نازنین نمیتونه تحمل کنه..بگذریم که دختره پوست عرفانم کنده..

پوزخندی روی لبم اومد: بعد شماها اصرار اصرار که این آدم شناخته شده است...

با تاثر نگاهم کرد و باشه مامانی به فریاد مامان از حیاط که میگفت عجله کنید گفن و به سمتم چرخید: اتفاقا چند روز پیش با مامان همین بحث بود که تو درمورد عرفان بهترین تصمیم رو گرفتی.

بحثمان البته ادامه ای نداشت...مامان از زیر زمین با تشت بزرگی از سیب زمینی های خلالی سرخ شده و گونه های قرمز وارد آشپزخانه شد و نگاهی زیر زیرکی به زن دایی انداخت: پاشو مژگان جون سیب زمینی ها رو ظرفا تقسیم کن...اینا بچه ان نمیشه...

سعی کردم تا خنده ام را از این اشاره آشکار مامان جمع کنم...چیزی که نمیدانم تا چه اندازه درش موفق بودم.

++++

سفره ی بی شیله پیله ی مادرجون با سالاد و ترشی های دست سازش و البته سبزی خوردن های تزیین شده نگین لبخند را روی لب مهمانهای تازه وارد آورد...همراهشان مردی نبود...خانمی همسن مادرجون که مادر فرشاد بود..اسمی که نگین آنرا به شدت سوسولی ارزیابی میکرد به همراه خانمی آرام و لبخند به لب که خواهرش بود و البته دختر کوچکی 5-6 ساله و خجالتی و خوشگل...اینکه مهرناز از این مهمانی خبر داشته و سر و صدایی نکرده عجیب نبود...من در ته نگاه این مدتش خیلی چیزی ها دیده بودم..اما تلاشی برای به چشم آمدن نداشت..خودش بود..با همان کم حرفی و سکوتش...با پذیرایی کردن آرامش.و نگاههای گاه و بیگاه به ستاره کوچکی که حالا کمی یخش باز شده بود...تلاشی مضاعف برای نزدیکی به ستاره نداشت...گه گاه لبخندی میزد و یا سوالهایی میپرسید که عادت داشت از همه بچه بپرسد..انگار از نحوه برخوردش به مذاق خانواده داماد خوش آمده بود..که بعد از

صرف نذری چند ساعتی نشستند...زن دایی بوهایی برده بود و یا کلا در جریان بود نمیداستم اما بیشتر از چیزی که ازش انتظار داشتیم در تلاش بود...

مهرناز پوزخندی زد و به آشپزخانه آمد: زن داداش ما خودش رو خفه کرد...

جمع و جور کردن و پختن ومهمانداری کردن امروز نفس من و نگین را بریده بود...کمرم صاف نمیشد..مهرناز به سمتم اومد: برو بشین دیگه هلاک شدی ..این مهمونی مامان هم بی موقع شد..خب نذری رو میبردیم دم درشون..

_آره تو هم وایمیسادی پسر همسایه کاسه ات رو برگردونه...

نیشگون محکمی از پهلویم گرفت : زبونت رو کوتاه کن..

_خیلی خانواده خوبی هستن...

زیر زیرکی به مامان نگاه کردم: چه اصراری دارید من نمیدونم..

_تو عقلت نمیرسه..سنش هرچی بره بالاتر بدتره...ماها..مادرجون..امروز هستیم فردا نیستیم...میخوای تنها بمونه؟ پسره آقا...متین...درست و حسابی...

_با یه بچه...

اخمهایش درهم رفت: بچه عین دسته گل بود...

پیشانی ام را فشاری دادم : منظورم به بچه نیست..بابا سخته بچه یکی دیگه رو بزرگ کردن..

_بچه خود آدمم همچین تحفه نیست

اعتراضم را با خنده جواب داد: من رو برسون اون غذاها رو هم بده در خونه خانم دکتر...

ابرویم بالا پرید : خانم دکتر؟ برای اوناست؟ اونم این وقت شب؟ اونا اهل این چیزی نیستن..

_خبه...خبه توهم..انگار از آسمون اومدن..کی اهل قیمه نذری نیست اونم با این عطر و بو..

از پسش بر نمی آمدم..چند باری تصمیم گرفتم ظرفها را برگردانم و این وقت شب مزاحم نشوم اما چاره ای نبود..با بوق دوم برداشت..اما خودش نبود..الو که گفتم صدای سرحال مانویل در گوشم پیچید: شمایی نگار؟

_شناختی؟

_نباید میشناختم؟

خنده ام گرفت : چرا..اتفاقا یعنی چه خوب که شناختی.

چرتی که گفته بودم باعث شد با صدای بلند بخندد: چرا؟ امتیاز مثبت میگیری؟

ای بابایی گفتم: مادرتون هستن؟ یعنی خواب نبودید؟

_مادرمون هستن..حمامه..اسمتم در ضمن روی صفحه گوشیش افتاد که برداشتم...

_نگاره؟

صدای الکس را که پرسشی پرسید تشخیص دادم

_آره

_چیزی شده؟

مرا پشت خظ به کل فراموش کرده بودند و باهم صحبت میکردند: کوچیکه نگران شده میگه چیزی شده؟

_نه..من پشت درتون هستم..براتون یه چیزی آوردم

_یعنی چی میتونه باشه؟

از ماشین پیاده شدم که با گرمکن ورزشی یک مدل در دو رنگ با قیافه به شدت کنجکاو پشت در بودند...لبخندم از نشاط رفتاریشان پهن تر شد الکس اما کمی متفکر بود : نگار؟ خوبی؟

_سلام..یعنی ببخشید دیگه من به مامانم گفتم..ازاون اصرار..از من انکار

_چی؟

اصل موضوع را به کل فراموش کرده بودم: مادربزرگم قیمه نذری داشت سهم شما هم...

امانویل الکس را که متفکر و منتظر به دنبال جمله ای منطقی از حضورم بود را کناری زد: تو ماشینت طلای ناب داری تازه دو ساعته معطلمون میکنی؟ کوش..امشب مامان سوپ پخته بود جرات نداشتیم بگیم گرسنه ایم..

به صورت پر از شیطنتش لبخندی زدم...الکس اما نگاهش طور دیگری بود...شیطنت نداشت..لبخند آرامی داشت چیزی که بعد از آن نگرانی کوچک کمی بزرگ به نظر می آمد.

اینگا با موهای نیمه تر که صورتش را بامزه تر میکرد وارد حیاط شد. با دیدن به قول خودش مانی که داشت قیمه ها را از روی ظرف بو میکشید لبخند زد و با آغوشی باز به سمتم آمد: میبینم که شب این بچه روساختی. حالا چرا تو نمیای؟

کیفم را روی دوشم جا به جا کردم و کمی خجل از حضور دیر وقتم در منزلشان قصد رفتن کردم.

_خودت مگه نمیخوری؟

این پا و آن پا شدنش بامزه بود واقعا دلش میخواست زودتر به غذایش برسد : شما برید تا بیشتر از این یخ نکرده من خوردم.

و بعد رو به اینگا و الکس که کنار هم ایستاده بودند کردم : با اجازتون من برم که دیگه خیلی دیر شد.

رویش را بوسیدم و با مانویل که به سمت خانه میرفت خداحافظی کردم. الکس در حالیکه دستهایش در جیب شلوار گرم کنش بود بدون هیچ حرفی هم قدمم شد مثل یک کار روتین و تکراری و بی تعارف. به ماشین که رسیدیم و من سوار شدم دست راستش را روی سقف ماشین گذاشت و کمی به جلو خم شد : مرسی از نذری وفردا منتظرت هستم شرکت.

مانتوی بلندم را کمی روی پایم جمع کردم : یعنی کامل مثل یک کارمند بیام؟

_تو کارمندی دیگه میخوای مثل یه مدیر عامل بیا...

و اشاره بامزه ای به خودش کرد که خنده ام را بلند کرد.ماشین را روشن کردم: تا جایی که یادمه مدیر عامل از همه ما بیشتر کار میکرد.

_اصل اساسی کار همینه...

_مثل رهبر ارکستر؟

چند ثانیه ای نگاهم کرد. این جزو اولین چیزهایی بود که با ورودم به شرکت گفته بود و حالا از اینکه یادم بود متعجب ولی خوشحال به نظر می آمد: این خیلی خوبه که تو همه چیز رو با جزییات به یاد میاری...

لبخندی زدم و خداحافظی کردم . اما با خودم فکر کردم واقعا این خوب بود که من هیچ چیزی را فراموش نمیکردم و جزییاتی به خاطرم می آمد که هیچ نیازی به آن نبود؟

+++

سرش از صبح شلوغ بود چند جلسه ی پشت سر هم ؛ کارش داشتم میخواستم ازش سئوالی بپرسم.چند چیزی که باید میپرسیدم را روی تکه ای کاغذ نوشته بودم و تقریبا بی کار نشسته بودم رو به در باز دفتر تا وقتی کمی سرش خلوت شد اولین نفری باشم که تقریبا به سمتش هجوم میبرم همراه چند نفری در حال خوش و بش کردن از در دفتر خارج شد. جای صبر کردن نبود به سمتش رفتم که خیلی خوش ژست ایستاده بود و به حرفهای خانم رو به رویش که مدیر عامل یکی از شرکتهای بزرگ بود گوش میکرد.

_ببخشید میشه یک لحظه وقتتون رو بگیرم؟

و بعد سری به نشانه ی سلام دادن برای دو سه نفری که ایستاده بودند تکان دادم. توضیحی دادم که باید قبل از ساعت اداری ایمیل مهمی فرستاده شود و چند سوال دارم. با ببخشید آرامی چند قدمی از آن جمع دور شد و دست به سینه و منتظر ایستاد.موقع کار همان مهندسی میشد که سه سال پیش شناخته بودم. برادر دل شاد مانویل و یا خیر خوش فکر موسسه نبود. زبل وسیاست مدار بود.باید سرم را تا جایی که میشد بالا میبردم تا بتوانم مستقیم نگاهش کنم با خودکار به چیزهایی که میخواستم بپرسم روی کاغذ اشاره کردم.

_هنوزهم زود یادت میره؟

کمی شالم را روی سرم مرتب کردم: خصلتهای آدمها که عوض نمیشه...

_تو دفتر یه پوشه ی آبی رنگه...بازش کن یه برگه هست همه اینهایی که میخوای تو هست توضیح داده شده.

وارد اتاقش شدم و از بین کاغذها و لیوانهای چای نیمه خورده زونکن آبی رنگ را پیدا کردم و بازش کردم. چند چیز را یادداشت کردم چشمم کنجکاوانه به اسم شرکت

رفت این نظم جلب در گزارش توجه ام را جلب کرد اما چند ثانیه روی اسم خشک شدم تا بتوانم باور کنم...ماهان..مدیر عامل یکی از شرکتهای بنام صنایع غذایی....

روی صندلی نشستم...پیشرفت کرده بود...همانجایی بود که یک روزهایی از آرزویش گفته بود واقعیت پیدا کرده بود دستهایم را روی زانوهایم مشت کردم. یعنی الکس میدانست؟ حتما میدانست...آب دهانم را محکم قورت دادم و شالم را کمی از گلویم دور کردم...انگار فقط این مدت به من سخت گذشته بود..

_پیدا کردی؟

سرم را با صدایش که به راحتی میشد در آن تعجب را تشخیص داد بلند کردم. چشمهایش را کمی ریز کرده نگاهم میکرد: چیزی شده؟

سرم را به نشانه ی نفی تکانی دادم و از جایم بلند شدم: من پس همین رو ایمیل میکنم..

_نگار؟؟!!

دست به سینه به دیوار کنار در تکیه داده بود و نگاهم میکرد، منتظر جواب من بود اما من نمیخواستم چیزی بگویم. سعی کردم لبخند بزنم هرچند اندک و کمی نامرتب و اتو نشده : بعد از مدتها دوباره شروع کردم به کار کردن تنبل شدم.

_که این طور

خودش را به میزش رساند و زیر چشمی نگاهی به پرونده روی میزش کرد و بعد دوباره به چشمهایم خیره شد. مستقیم وسنگین: فردا میای بریم به کارخونه سر بزنیم؟

یک چیزی بود ته نگاهش یک چیزی را داشت غیر مستقیم به من میگفت. انقدر مستقیم نگاهم میکرد که انگار میخواست آنچه ته ذهنش دارد را دیکته کند.

_چه ساعتی میریم؟

لبخند آرامی روی لبهایش آمد که بدجور رنگ پیروزی داشت. انگار دقیقا چیزی که انتظارش را داشت دریافت کرده بود : ساعت ده از اینجا حرکت میکنیم...

سرم را تکانی دادم و به سمت در خروج رفتم..

_زندگی جلو ا نگار...رو به جلو...برگردی هی پشتت رو نگاه کنی میخوری تو در و دیوار..

+++

کاغدهای رنگی ؛ بنفش ها و زرد ها و آبی ها را روی میز گذاشتم اما ذهنم هنوز درگیر بود.در چسب مایع باز مانده بود وبویش با بوی خاک و کاغذهای رنگی قاطی شده بود. نفس عمیقی کشیدم که دستی قیچی را روی میز گذاشت..

_آه میکشی قشنگ جان

سرم را بلند کردم و به لبخند پهن اینگا نگاه کردم. این لبخند دقیقا مثل پسر بزرگترش بود. شالش تقریبا رها روی شانه اش افتاده بود و کمی نفس نفس میزد و این یعنی با بچه ها بازی میکرده.

_نه صبح شرکت بودم کمی خسته ام.

بطری آب را از یخچال زهوار در رفته گوشه اتاق بیرون آورد: بیشتر شبیه کلافگی بود.

روی صندلی نشستم و کار دستی یکی از بچه ها را توی دستم گرفتم..پر از ریسه های رنگی بود...

_میدونی کار کیه؟

سرم را تکانی دادم.

_کار قاسم...

_خیلی رنگی رنگی و شاده

_برای بچه ای با اون زندگی؛ بدون پدر و مادر...بزرگ شده تو خیابون با آسیبهایی که دیگه در جریانشی..خیلی شاد و رنگیه نه؟

این خصلتش مثل پسر کوچکترش بود..راه را باز میگذاشت و اشاره ای میکرد تا دقیقا به همان مقصدی برسی که میخواهد...

_فکر میکنم درجا زدم..

حالا مسله برایش مهم تر شده بود روی صندلی رو به رویم نشست: دقیقا چه چیزی در این سه سالی که تو رو میشناسم کوچکترین نشانه ای از درجا زدن داره؟ مثلا ماشینت رو عوض نکردی و یا به طلاهات اضافه نکردی؟

با تعجب سرم را به اطراف تکان دادم: نه! نه! شما که لااقل خوب میدونید این چیزا برای من اهمیت نداره اصلا.

_دقیقا چون میدونم دارم این رو بهت میگم

_شده مدیر عامل اونم دقیقا جایی که آرزوش رو داشت

_ماهان؟

تاییدش کردم و دوباره خودم را سرگرم نقطه ی سوخته ی روی میز کردم...با ناخنم به جانش افتاده بودم که دستش را روی دستم گذاشت: باید مثل سریالهای آب دوغ خیاری به سزای اعمالش میرسید؟

از لحن شوخی کلامش خنده ام گرفت...

_آهان آفرین بخند...تو همیشه به خودت با سخت گیرانه ترین نگاهها نگاه میکنی...تو این سه سال تو گامهای بلندی برداشتی...

کمی از حالت خمودگی در آمدم و نگاهش کردم که جدی نگاهم میکرد: پیشرفت مثل خوشبختی...مثل نشاط تعاریفی بسیار متفاوت داره...نسبیه...با توجه به آرزوها و رویاهای آدمه...من یک دکترم..میتونستم جور دیگه ای پیشرفت کنم..اما تو مناطق جنگی خدمت کردم...با همسرم همون جا آشنا شدم..به یک کشور غریب اومد...هم دین اما بسیار متفاوت از فرهنگ و زبان....این پیشرفته از نظر من..پس رفت از نظر یک دوست در اروپا...

_من هم با آدمهایی آشنا شدم...با بچه هایی که هیچ وقت فکر نمیکردم شانسش رو داشته باشم...

دستم را کمی محکم تر گرفت: مدیر عامل شدن..وزیر شدن...وکیل شدن خیلی خوبه..اما همه چیز نیست...

خواستم چیزی بگویم که دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد: کما اینکه...مهندس بودن و فقط کارهای خیریه کردن هم همه چیز نیست..تو الان داری کامل میشی...از وقتی برگشتی سر کارت...زندگی میره جلو.

_مثل یک قطار..

_بیشتر مثل یه ماشین چون کم هم تو دست انداز نمیوفتی...

از قیاس و یادآوری متنفر بودم اما ذهن را هر چه قدر هم که بخواهی نمیتوانی خیلی در بند بکشی پرواز میکند به مناطق ممنوعه حتی به شهرهای مردگان ته خاطراتت...آهنگ نسبتا ریتمیک و شادی گذاشته بود و لبخندی روی لبش بود. خوش خلقی ذاتی این دو برادر ستودنی بود.درست که الکس جدی تر برخورد میکرد و نفوذ نگاهش زیادتر بود اما خوش رو بود و همین شاید یکی از نکات بارز اخلاقی اش بود.

+++

_ته کیفت هیچی نداری؟

با لبخند به سمتش چرخیدم: چی مثلا؟

داشت فکرمیکرد و همین باعث خنده ام شد کمی روی صندلی ام جا به جا شدم و گفتم: قیمه مثلا؟

_عالی بود...آره کاش قیمه بود واقعا خوش مزه بود...

_گذاشت به شما برسه؟

_بزرگه؟ یه قاشق گذاشت برسه.

شک داشتم به این جمله اش. الکس آدمی نبود که کسی بتواند حقش را بخورد و همین را به زبان آوردم...

چانه اش را خاراند: جدا این طور فکر میکنی؟

بحث برایش جدی و کمی جالب شده بود. من هم راضی بودم .حرف زدن با الکس خوب بود.بخصوص اگر در بیابانی در حال سفر باشی...

_دقیقا این طوره...

_برای اینکه بتونی کلمه ی دقیقا رو به کار ببری باید خیلی فکر کنی ها میدونی که...

لبخندم با نشاط تر شد این هم از درسهایی بود که راجع به کار همان اوایل به من داده بود و خیلی زیاد هم به کارم آمده بود.

_خیلی پیچ در پیچ شد از قیمه به کجا رسیدیم؟

دست کردم داخل کیفم و ویفر نسبتا خرد شده ای را بیرون کشیدم: این جوابگو هست؟

_از کی تو کیفت مونده راست و حسینی بگو؟

ازاصطلاحی که بکار برده بود با آن ته لحجه با مزه اش خنده ام گرفت. اشک گوشه چشمم را پاک کردم. نگاهش تغییر کرد. تغییری که باعث شد خنده ام به لبخندی آرام و شاد تبدیل شود. نگاهی متشکر و راضی چیی که حیلی وقت بود در مورد خودم اتفاق نیوفتاده بود.

_براتون بازش کنم؟

_نه ول کن...اونجا حتما یه خرما پیدا میشه

_پس از این به بعد هر وقت خواستیم بریم جایی بازدید تو کیفم براتون خوراکی میذارم

_عالی...پس به نتیجه رسیدیم..

_رسیدیم

کمی فکر کرد و بعد دستگاه پخش را کمی کم کرد: برای به نتیجه رسیدن در مورد اخلاق و رفتار انسانها باید کمی صبر کنی و در کنارش هیچ چیز صد در صدی وجود نداره...

نفس عمیقی کشیدم: میدونم...یعنی فکر میکنم یاد گرفتم...رفتار آدمها هم نسبیه...بعضی ها دوستان خوبی هستن ولی مثلا همسران بدی هستن...و یا فرزندان بی نظیری هستن اما...

میان حرفم پرید: خیلی خوبه که به این نتیجه رسیدی اما میدونی که این تناقضات حاصل چیه؟

در سکوت نگاهش کردم

_حاصل اینکه نتونی مدیریت کنی رفتارهاو روابطتت رو..

اشاره مستقیم به ماهان کرده بود و این کمی معذبم میکرد. الکس خیلی راحت از او حرف میزد و یا اشاره میکرد.برعکس این سالها که خانواده خودم اشاره هایی بسیار غیر مستقیم به او میکردند. چه الکس و چه مادرش و حتی نارگل همیشه مستقیم و بی حاشیه بود.

_یه نگاه بنداز به آدرسی که اونجاست...ببین درست پیچیدم؟

++++

_تو هنوز داری میخندی؟

_خب بامزه بود...

اخم و چپ چپی پر از شوخی به من انداخت: هیچ هم بامزه نبود.

پسر رییس کارخانه رفتاری بچگانه نشان میداد. انقدر واضح اطراف من میچرخید و سعی در جلب توجه داشت و انقدر سنش پایین بود که بیشتر مسخره به نظر می آمد اما این رفتار انقدر ادامه پیدا کرد تا الکس به طور مستقیم او را که سعی داشت چیزی را برای من مثلا توضیح دهد مورد خطاب قرار داد ودر آخر پدرش با عذر خواهی ما را تا دم ماشین مشایعت کرد.

_شما بیخود جدیش گرفتید به زور 18 سالش نمیشد و معلوم بود که خیلی هم عقلش کامل نیست.

_تو قراره تو این پروژه با من هی بری و بیای...باید امنیت داشته باشه فضا برات...تشر من فقط شامل اون نبود..همه ی اعضای اون جا رو شامل میشد...

این بعدش را ندیده بودم با الکس ذهن من فرق میکرد انقدر لحنش جدی و غیر قابل نفوذ بود که به سرعت به یاد حرفهای صبحش افتادم اینکه نمیتوانم صد درصد روحیات یک انسان راتحلیل کنم...

++++

نزدیک خانه ی مادرجون از ماشینش پیاده شدم: نیازی نبود تا اینجا زحمت بکشید.

_فکر کنم یه بیست باری این جمله رو گفتی...

_به مادرتون بگید من فردا میام موسسه دیگه زنگ نزنم وقتش رو بگیرم

به نشانه ی تایید سری تکان داد و منتظر ایستاد تا زنگ خانه را بزنم. هنوز دستم به سمت زنگ نرفته بود. که درباز شد و برای اولین بار از نزدیک ترین حالت ممکن خواستگار مهرناز را دیدم. از اینکه خانه ی مادرجون چه کار میکرد همان قدر من متعجب بودم که اون از ظاهر شدن من پشت در. انقدر مرا با مهرناز دیده بود که بشناسد.کمی خودش را جمع و جور کرد و فاصله گرفت : سلام..

قبل از اینکه بتوانم جوابش را بدهم مادرجون در حالیکه داشت چادرش را روی سرش مرتب میکرد به سمتمان آمد: نگار مادر تویی؟

سلامی کردم و هنوز متعجب ایستاده بودم که به یادآوردم رفتنش را ندیدم. به پشت سرم چرخیدم که دیدم از ماشین پیاده شده وکمی جدی و منتظر نگاهم میکرد. مادرجون چادرش را کامل روی سرش مرتب کرد از اینکه همه به هم دیگر نگاه میکردیم تا از قضیه ی ساده ای که به طرز با مزه ای پیچیده شده بود بیرون بیاییم.خنده ام گرفته بود، مادرجون سوالی نگاهم کرد و جالب اینجا بود که فرشاد هم منتظر ایستاده بود نمیدانست برود یا بماند و مدام این پا و آن پا میشد.

بلاخره کمی خودم را جمع و جور کردم: همکارم هستن مادرجون من رو روسوندن.

از پشت عینکش نگاهی خریدار و بامزه به الکس انداخت. الکس با دیدن قدمی که مادرجون به سمتش برداشت خیلی سریع جلو آمد و سلام کرد.

_سلام پسرم...بفرما تو چایی چیزی بخور...

_نه ممنونم من مزاحم شما نمیشم با اجازتون مرخص بشم.

این لحن تعارفی اش خیلی بامزه بود.

_مادرجون ایشون پسر همون خانومی هستن که برای خیریه شون با مامان مانتو دوختید.

این برای مادرجون کلیدی بود به سمت تعارفات و دعاهای خیری که لبخند پر نشاطی را روی صورت الکس آورد.بعد از خوش و بش کوتاهی الکس سری برای فرشاد که همچنان بلاتکلیف توی چهارچوب در ایستاده بود تکانی دادو به سمت ماشینش رفت تا دم ماشین مشایعتش کردم.

_مادربزرگت به خوشمزگی دست پختشه...

_ببخشید خسته بودید معطل شدید.

_در که باز شد انقدر یک لحظه جا خوردی که نگران شدم...

نمیدانستم اسمش را چه بگذارم اما نگاهش هم حس خوبی میداد و هم کمی معذبم میکرد.با رفتنش به سمت در رفتم و اینبار سلام درستی کردم که باعث خنده ی فرشاد شد.خنده ای که صورتش را جوان تر و بسیار پر نشاط میکرد.

_فکر کنم ترسوندمتون

_نه نه فقط انتظار دیدارتون رو نداشتم

کیفش را در دستش جا به جا کرد: با حاج خانم عرض کوچیکی داشتم..

با شیطنتی که نمیدانم از کجا آمده بود گفتم: مهرناز باید بدونه یا نه؟

شاید از آرامش و نجابت ذاتی اش بود که در اولین هم کلامی فکر میکردم میتوانم شوخی کنم.

_هر جور حاج خانم صلاح بدونن..

مادرجون که تا آن لحظه سکوت کرده بود در را بیشتر باز کرد و با دست اشاره کرد تا داخل شوم: این فسقل بیشترین تاثیر رو روی مهرناز داره.

+++++

مقنعه ام را روی مبل پهن کردم تا چروک نشود و لقمه بزرگ نان و پنیرم را گاز زدم: حالا دیگه زیر زیرکی کار میکنی حاج خانم؟

حاج خانمش را با لحن فرشاد گفتم و قهقهه زدم.مادرجون کتاب مفاتیحش را روی سجاده اش گذاشت : کم حرف بزن.

_مهرناز میدونه؟

_به مهرناز باشه میخواد راهبه ی تارک دنیا بشه...بچه های من کلا عقل ندارن..

چادرش را تا کرد و پارچ فلزی آبش را برداشت تا گلدانهای داخل تراسش را آب بدهد.. راست میگفت شاید بی عقل ترینشان هم مادر من بود...

تکیه داده به در تراس دست به سینه نگاهش کردم: مهرناز میترسه نتونه مادر کنه...

_هر زنی میتونه مادری کنه...فقط که به زاییدن نیست مادر...بعد هم یه دختر بچه ی بی آزار و بی مادر رو میخواد زیر بال و پرش بگیره..

از این دید که نگاه میکردی همه چیز بسیار ساده و دوست داشتنی به نظر می آمد..اما کار سخت تر از این حرفها بود.

برگهای خشک شده پای گلدان را در دستانش جمع کرد: چشماش سبزه

جا خوردم: کی؟

زیر چشمی نگاهم کرد: همین همکارت دیگه...خوش قیافه است

انقدر منظور دار حرف زده بود که با فک باز نگاهش کنم

_لقمه میپره تو گلوت چرا همچین نگاه میکنی...

و بعد بی توجه به من از تراس بیرون آمد..آب دهانم را محکم قورت دادم..همه چیز در این ملاقات عجیب بود. چه برداشت مادرجون...چه نگرانی که الکس از آن دم زده بود.

_شام میخوام کتلت بذارم.دستات رو بشور بیا سیب زمینی ها رو رنده کن..

مادرجون فرصت دقیقه ای بیکاری نمیداد..و شاید همین بود که خانه اش را خالی از هرگونه فکر و ذهنیت منفی میکرد.

++++

برخلاف آنچیزی که فکر میکردم مهرناز سکوت کرد. انتظار داشتم مثل هر باری که بحث ازدواج پیش می آید قیامت به پا کند یا حتی مثل سه سال پیش که خواستگاری همین آدم مطرح شده بود با مادرجون علنا در بیوفتد اما این طور نبود. بیشتر فکری شده بود. با شامش بازی کرد و در آخر خیلی زود برای خواب آماده شد. مادرجون که انگار از این عکس العمل ها راضی بود برای اولین بار در آرامش و سکوت و بدون چانه زدن و حتی اشاره ای به غذا نخوردن مهرناز کارهای خودش را میکرد.

با رفتن مهرناز به اتاق خواب کنار مادرجون نشستم..نگاهی به عکس آقا جون انداخت: مهرناز فاصله سنیش با بقیه ی بچه هام زیاده...از همین روزهای تنهاییش میترسیدیم..هم من هم آقا جونت...ازدواجش غلط بود..

زانوهای دردناکش را دراز کرد..دستم را دراز کردم و سروع به ماساژ پاهایش کردم...لبخندی روی لبش آمد : تو برای من با بقیه شون فرق داری نگار خودت هم این رو میدونی.تو نذار یه تصمیم گیری غلط یه نامزدی ساده برات تبدیل بشه به کابوس میشناسمت...مثل مهرنازی..از هر چیزی یه مثنوی برای خودت در میاری ولی اینجوری نمیشه زندگی کرد مادر...

انگشتانم روی زانوهایش چند ثانیه ای ایستاد و نگاهش کردم..به چشمهای خیسش : حالا که جوونم...

_آره خیلی دختر چهارده ساله ای...بپا پوستت خراب نشه...

خنده ام گرفت برای کوبیدن ماهمیشه جوابی در آستین داشت. پاهایش را جمع کرد: پاشو برو بخواب...فردا مگه نباید بری سرکار؟

_چرا..فردا اتفاقا خیلی سرم شلوغه..

_آفرین همین طوری سرت رو شلوغ نگه دار...جوونیی بدن باید کار کنه و گرنه مغزت میگنده...

بالشت را آرام کنارش گذاشتم..

_بیدارم...نمیخواد خفیه کاری کنی..مادرجون خوابید؟

دستهایم را زیر بالشت حلقه کردم: یه دور مفصل من رو کوبید و خوابید...

_این روزها با من هم رخت جنگ پوشیده

پاهایم را کمی کش دادم: به نظر که اینطور نمیاد

به سمتم چرخید و دستهایش را زیر گونه اش گذاشت..موهایش روی گونه اش ریخت..چشمهای مهربانش میخندید و برای بار هزارم با خودم فکر کردم شوهرش چه طور دلش می آمد با او که پر از مهر و آرامش است آن طور بد اخلاق و گاهی گستاخ برخورد کند.

_داره از پام که شل شده استفاده میکنه..

_همین که اعتراف میکنی پات شل شده خیلی خوبه..

نمیدانستم باید چه حسی داشته باشم از این اعتراف مهرناز...مهرناز در تمام سالهایی که به یاد می آمد با وجود فاصله سنی مان بهترین دوستم بود..از خواهرم و خیلی جاها از مادرم به من نزدیک تر بود..مرا میفهمید و حالا دقیقا در شرایطی بود که سالها همه به آن اصرار داشتند و خودش از دوباره امتحان کردنش میترسید...

_خوب یا بدش رو نمیدونم..یه بار تو زندگیم پام شل شد عواقبش رو خوردم...

_این اصلا با اون قابل قیاسه؟

_نمیدونم اون موقع هم فکر میکردم اون آدم با هیچ کس قابل قیاس نیست..و از همه سخت تر..دخترش

آب دهانم را محکم قورت دادم...راست میگفت دخترش.

_اومده بوده از مامان اجازه بگیره..فردا شب من و دخترش رو ببره بیرون...

با هیجان نشستم: این که خیلی عالیه...

موهای لختش را از روی صورتش دوباره کنار زد: نمیدونم...گفتم فردا بعد از ظهر خبر میدم..

_چی میخوای بپوشی؟

_من گفتم میرم؟

هر دویمان میدانستیم که میرود..

+++

فکرم از صبح پیش مهرناز بود...تصمیمی که میگفت نگرفته اما مانتویش را از کاور در می آورد...زیر لب میگفت مطمین نیست و در کنارش با مادرم و خاله مینو مشورت میکرد که برای دخترک هدیه ای بخرد یا نه؟

صدای بازی بچه ها می آمد و اینگا داشت با مربی بهداشت جدید راجع به کولی ها و روشهای آموزششان توضیح میداد...

برگه های امتحانی بچه ها رو به رویم بود اما ذهنم در پرواز که صدای دعوا و بحث شنیدم..کنجکاو سرم را از روی برگه ها بیرون کردم و از قاب پنجره چند ثانیه ای بیرون را نگاه کردم..الکس را دیدم که از پنجره بالا را نگاه میکند دستم را به شانه ی سلام کردن بالا آوردم که چند ثانیه بعد با صدای مهیب برخورد چیزی به شیشه ای که جلویش ایستاده بودم شیشه خرد شد و دردی همراه با سوزشی که در تمام صورتم پخش شد..کاملا ناخودآگاه چشمهایم را برای دفاع بستم و روی زانوهایم جمع شده نشستم..در اطرافم غلغله ای شد اما جسارت نداشتم تا از جایم بلند شوم و ببینم دقیقا برایم چه اتفاقی افتاده آخرین صحنه ای که دیده بودم شیشه خرده هایی بود که مثل باران به سمتم پرتاب میشد...زانوها و دستهایم میلرزید و به طرز عجیبی

میترسیدم حتی دستهایم را از روی صورتم بردارم یا چشمهایم را باز کنم تا ببینم در چه وضعیتی هستم.

صدای اینگا را تشخیص میدادم و بعد در چند ثانیه و یا دقیقه و شاید ساعت دستی که محکم هر دو دستم را گرفت و از روی صورتم کشید و صدای هراسان الکس : نگار..بذار ببینم چی شدی؟

و بعد فریاد زد: این اتاق رو خلوت کنید...

کمی خم شد به سمت صورتم...کمی هلم داد تاکامل روی زمینی که به شدت به نظرم سفت و سرد می آمد بنشینم و کنار گوشم گفت: دستت رو بردار هیچی نیست...

_خانم پناهی یه لیوان آب بیار کیف من رو هم بیار.

این صدای اینگا بود که کمی از دور به نظر می آمد..با زور دستهای الکس دستهایم از صورتم کنار رفت..آنقدر ترسیده و بیشتر شوکه بودم که واقعا نمیدانستم باید چه کار کنم...کمی مرا به خودش نزدیک کرد...صدای بلندی از نفسی که با آسودگی خیال کشید مثل یک موج در گوشم پیچید: شکر...

همین کلمه که با آرامش بر زمینه ای پر از نگرانی نقش بست باعث شد تا چشمهایم را آرام باز کنم..با دیدن چشمهای سبز رنگی که نزدیک تر از هر زمانی به صورتم بود...اخمها و جدیت همراه با نگرانی که به راحتی قابل تشخیص بود را میتوانستم ببینم و دستهایی که مچ هر دو دستم را محکم بین خودشان داشتند لیوان را از دست مادرش که در حال باز کردن کیفش بود گرفت و به لبهایم نزدیک کرد: چیزی نشدی..این آب رو بخور

_شیرینش کردید؟

نگاهی به خانم پناهی بود ک منتظر نگاهش میکرد...بدون توجه به جواب او لیوان را به سمت دهانم کج کرد..مزه ای که همیشه از آن متنفر بود...آب قند حالا کاملا آب حیات بود..دستش را دوبار کمی خم کرد: همه اش رو بخور...بخور و نفس خیلی عمیق بکش...هیچی نیست...

لیوان را کنارم گذاشت و بعد همان طور که کنارم مینشست کمی برای مادرش جا باز کرد: نگار جان. خوبی؟ چیزی به سرت هم خورد؟ سر گیجه نداری؟

_مامان شما صورتش رو پاک کن ببرمش بیمارستان...

_خوبم

این کلمه را به طور گفته بودم اما تغییری در موضع هیچ کدامشان ایجاد نکرد...

خانم پناهی کمی این پا و آن پا کرد: زنگ بزنم پلیس

_نه نه

واقعا هم نمیخواستم برای بچه هایی که خودشان تا این حد آسیب دیده بودند دردسری ایجاد کنم..بخصوص که صدای التماس و گریه هایشان در سر دردناکم میپیچیدو نمیدانم چرا دستهایم را رها نمیکرد..اینگا با پنبه ای به صورتم نزدیک شد که سوزشی وحشتناک داشت.

_به نظر نمیاد آسیب جدی باشه...چند تا خراش خیلی سطحی داری که پاکشون میکنم اما با الکس برو بیمارستان..میخوام مطمین بشم شیشه خرده جایی از صورتت نرفته باشه.

_خیلی..وحشتناک شدم..ناجور بریده؟

ای بابای زیر لبش را شنیدم و بی توجه به دستهای اینگا که در صورتم حرکت میکرد و باعث درد میشد و به سمتش چرخیدم که حالا کمی دستهایم را شل تر گرفته بود مطمین و آرام گفت: باور کن هیچی نشده.از خوشگلیت چیزی کم نشده خیالت راحت...

جمله ی آخرش بود و یا آن همه توجه اش که باعث میشد کمی خجل باشم نمیدانم اما در بیمارستان شلوغی که فاصله ی کمی با موسسه داشت مدام بالا و پایین میرفت و کارها را راست و ریست میکرد وگاهی اینگا را تنها میگذاشت و کنار من مینشست که بالاخره با ترس در آینه ماشین خودم را دیده بودم که جز رنگ پریدگی و چند خراش چیزی نبود و حالا با خیال راحت تری منتظر بودم..اما هنوز دست و پاهایم میلرزید..ژاکتش را روی شانه ام گذاشت : خدا رو شکر آسیبی ندیدی...اون سنگ با فاصله خیلی کم از کنار صورتت گذشت...

دستهایم را در هم گره کردم: خیلی ترسیدم...

به صندلی تکیه داد: ما هم...از دور خیلی ترسناک تر هم به نظر میرسید..

_سرده..

_این ژاکت کافیت نیست؟ البته گرسنه هم هستی..یعنی ضعف کردی...

با نزدیک شدن اینگا از جایش بلند شد...

_خدا رو شکر همه چیز به خیر گذشت نگار جان...

دقیقا نمیدانم چه چیزی در پس ذهنشان بود که به این زخمهای اندک راضی بودند...من شکر را زمانی گفته بودم که چشمهایم دیده بودند...دستی به پیشانی دردناکم کشیدم. شکری که اول از زیر لبهای صاحب آن چشمهای سبز بیرون آمده بودند و بعد مثل موجی آرام به من و ذهنم رسیده بودند. نمیدانم لرزشی که تمام وجودم را گرفته بود از همین موج بود و یا ترسی که آمده بود و گذشته بود...هر چه که بود...حالا با کمک اینگا به سمت ماشینش میرفتیم..

_بریم خونه ی ما...یکم خودت رو جمع وجور کن بعد برو..مادرت خیلی نگران میشه...

از آینه ماشین نگاهم کرد..منتظر جوابم به مادرش بود: آخه این طوری...مزاحم شما میشم..

_برو خونه الکس...چه تعارفی هستی تو..

از نوع نگاهشان خنده ام گرفته بود. پدرو پسر هر دو انگار در پی کشف چیزی هستند یکی دست به سینه و دیگری دست به کمر صورتم را که اینگا در حال شستشوی چندباره ی چند زخم کوچکش بود کشف میکردند.

_جاش می مونه یعنی؟

نگران و هول زده به اینگا نگاه کردم؛ قبل از اینکه جوابی بدهد الکس از پشت سر در حالی که داشت دستهایش را خشک میکرد جواب داد: نه نمی مونه...ببین میتونی دلش رو خالی کنی؟ به اندازه کافی استرس کشیده امروز...

اینگا از روی زانوهایش بلند شد و پنبه های دستش را بین دستمال کاغذی پیچید: خدا رو شکر چند تا خط خیلی سطحی افتاده...باز هم اگر بخوای میتونیم به یه جراح خوب پلاستیک نشون بدیم تا خیالت رو راحت کنیم...

زانوهایم هنوز هم لرزان بودند و بیشتر دلم میخواست خانمان باشم...خانه شان را دوست داشتم..این محبت و آرامش دوست داشتنیشان را اما دل و ذهنم بیشتر پیش مادرم بود...

_فکر خوبیه...

این تنها چیزی بود که به ذهنم رسید...

_خوبه گریه نمیکنی...

امانویل این جمله را آنقدر بامزه گفت که خنده ام گرفت: باید بکنم؟

دستی پشت گردنش کشید و خنده ای کرد: نه اصلا منظورم این نبود..

پدرش سرش را به نشانه ی تاسف تکانی داد: از وقتی اومده بیشتر داری عصبیش میکنی...

اینگا در حالیکه تلفن دستش بود سرش را از اتاقش بیرون آورد: پسرها یه فکری برای غذا بکنید این بچه ضعف کرد...و البته خود من هم...

و بعد بدون اینکه منتظر پاسخی باشد دوباره وارد اتاقش شد..

_مانی چیزی از غذای دیشب مونده؟

_باید غذا دخترونه درست کنیم؟

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم: غذا مگه زنونه مردونه داره؟

_آره دیگه مثلا سالاد کینوا با خیار اضافه و این حرفها

انقدر لحن و ادایش بامزه بود که صدای خنده ام را بلند کرد : وای خدا خیار اضافه..

هنوز داشتم میخندیدم که نگاهم به الکس افتاد با لبخندی آرام و آرامش نگاهی که از ظهر تا به حال از او ندیده بود به خنده هایم خیره شده بود...دست خودم نبود که با دیدن نگاهش کمی صدای خنده ام پائین آمد : چیزه نه..من اصلا بهتره برم خونه

پدرشان کتابی که معلوم بود قبل از آمدن ما در حال مطالعه اش بوده را از روی میز برداشت: تعارف نکن دخترم...میبینی که ما اصلا اهلش نیستیم...

الکس روی کاناپه ای کنار دستم نشست: بهتره یکم سرحال تری بشی بعد من میرسونمت خونتون...فکر کن اومدی مهمونی...

کمی با دقت بیشتری نگاهم کرد: البته باید اعتراف کنم نگاری که دفعه ی پیش اومده بود مهمونی بهتر بود...

احساس کردم گونه هایم رنگ گرفت این دومین باری بود که با اشاره اش به زیبایی ام احساسم را نوازش میکرد و حواسم را از اتفاقات روز پرت...لبخندی از عکس

العملی که انگار منتظرش بود زد و از جایش بلند شد به سمت آشپزخانه رفت: برم ببینم مانی داره چی کار میکنه.

مانویل سرش را از آشپزخانه بیرون آورد: این دختر به درد نمیخوره...زنگ بزن نارگل بیاد...رژیم نیست...صورتشم زخم شده گریه نمیکنه..موهاش رو هم که بسته....

سرخوشی بینشان به شدت همه گیر بود...هر سه در آشپزخانه درحال جمع و جور کردن و آشپزی کردن بودند و این به نوعی تفریح پدر و پسری بود انگار..اینگا کنارم نشست و دستش را روی زانویم گذاشت: به مادرت خبر دادی؟

_گفته بودم امروز حدود 7 عصر برمیگردم.برنامه داشتیم که برای عید چند جایی رو تزیین کنیم

_اتفاقی که امروز افتاد خیلی خیلی نادره و باید بگم قلبمون اومد توی دهانمون خیلی برام عادیه اگر بگی دیگه نمیخوای بیای...

_من اصلا همچین چیزی رو نگفتم.. اصلا کار کی بود؟ دلیلش چی بود؟

_خصومت بین خود بچه ها بود...

_بین بچه های محل یا موسسه؟

_جاسم و اسماعیل

هر دویشان را میشناختم...شقیقه ام را فشار دادم

_خانم پناهی میگه باید عذر هر دو رو بخوایم...

_من زیاد موافق نیستم...میدونیم که چه قدر مشکل دارن؛ خانم پناهی اصرار به شکایت کردن من هم داشت

_با تنبیه اینها درست بشو نیستن..چند بار دستگیر شدن...

نمیدانستم دقیقا از اتفاق امروز چه نتیجه ای باید بگیرم...این چیزی بود که در این سه سال یاد گرفته بودم..نگاهی عمیق به اتفاقات روزمره داشتن..

اینگا با لبخندی آرام نگاهم کرد: به بچه ها فکر میکنی؟

_اینکه چه روشی درست تره...

_روشی که تو در پیش گرفتی.

غذای دلچسبی بود در کنار شوخی ها و خنده هایی که سرحالم آورد و از شوکی که ظهر دچارش شده بودم کم کم بیرون اومدم...

ترمز دستی را کشید. موهایم را کمی زیر شالم مرتب کردم : خیلی امروز زحمتتون شد...

_از این جمله متنفرم..روزی ده بار تو تکرار میکنی

نگاهی عمیق روی صورتم انداخت : عین بچه های تخس زخمی شدی...

_انگار گربه چنگم انداخته...

_هنوز دقیق نمیدونی چه چیزی از سرت گذشت ما که از بیرون نگاه میکردیم دیدیم چه شانسی آوردی

_توضیح دادنم به مامانم مونده هنوز ولی کلا خیلی بهترم..

_حتی با اینکه ماهی دوست نداشتی

با دهان باز نگاهش کردم: از کجا فهمیدی...

_کلا سه لقمه خوردی...اون هم نفست رو گرفتی...فهمیدنش سخت نبود...

انگار صورتم و حالت چهره ام خیلی عجیب شده بود که اینطور میخندید : برو بالا و استراحت کن که فردا باید بریم کارخونه....

_چیزه...یعنی مرخصی ندارم؟..من مصدومم

قفل مرکزی در را باز کرد: هیچیت نیست بهونه نیار...

++++

تمام امروز به من شوک وارد شده بود...حتی با وجود رنگ پریده ی مامان...توضیحات چند باره پای تلفن به نگین..هنوز هم ذهنم پیش جملاتی که گفته بود مانده بود.

از صبح هر چند وقت یک بار به صورتم نگاه میکرد و همین من را که به شدت مشغول تایپ بودم به خنده می انداخت. مشغول صحبت با صاحب کارخانه بود و به نظر موضوع به شدت جدی می آمد. معاون کارخانه دختر جوان جذابی بود که با آرامش چیزی را برای الکس توضیح میداد. عجیب بود که من تا قبل از این فکر

میکردم رفتارش با تمام زنهای همکارش مشابه من است. اما امروز متوجه شدم آن صمیمت دوست داشتنی که در مواجه با من دیده میشود حالا نیست. خبری از آن برق سرخوش و لبخندهای بامزه هم نیست.مهندسی جدی و خوش پوش است که خوب گوش میدهد و پیشنهادات بجایی دارد. الکس در خانه شان و یا در کنار برادرش کس دیگری میشد.

_خانم مهندس؟

نگاهم بلافاصله به سمتش چرخید که جدی و اخم کرده و کمی پر عتاب نگاهم میکرد:

حواستون نیست؟

_ببخشید مهندس..چیزه ...داشتم چشمهام رو استراحت میدادم.

تک ابرویش بالا رفت و بعد از رفتن رییس کارخانه و همراهش کمی به سمت میزی که پشتش نشسته بودم خم شد و دست هایش را به لبه میز چوبی تکیه داد ...حواسم رفت پی دستبند بند چرمی بینهایت زیبایی که انداخته بود..

_کجای این آقای شافعی برای آرامش چشم مناسبه اون رو نمیفهمم...

خنده ام گرفت که ماجرا را کاملا اشتباه متوجه شده بود..برای دیدن چشمهایش کمی سرم را به عقب بردم ...حالا اخمهایش جدی بودند.

گوشه لبم را برای نخندیدن گزیدم: خب چاقالوی بامزه ایه...

نگاری پر از تذکر گفت با حرکتی ناگهانی با فشار دستهایش، از میز فاصله گرفت: این شافعی آدم نزده برقصی هستش...خواهشا براش شیش و هشت اجرا نکن..

اصطلاح من در آوردی اش به شدت به خنده ام انداخته بود. قبل از اینکه بتواند دوباره چیزی بگوید شافعی وارد شد و الکس اینبار با دستی که پشت کتفش گذاشت به بیرون هدایتش کرد.

سرم را به شیشه ماشینش تکیه دادم شام خانه ی نگین دعوت بودیم و ترسم از این بود که عمه هم باشد.

_توفکری؟

_به شیش و هشت فکر میکردم.

شوخی ام کار خودش را کرد و صورتش دوباره در هم شد: من جدی گفتم نگار..درسته که دفعه ی پیش با رفتارمون با پسرش گوشی دست همه شون اومد اما به طور کلی کارخونه محیط مردونه ای داره.

از مود شوخی بلافاصله بیرون آمدم : فکر نمیکنم رفتارم ..

در حرفم پرید : البته که نقدی به تو وارد نیست اشتباه نکن...

ناخوآگاه لبخندی پر آرامش روی لبم آمد که از نظرش دور نماند.

_خیلی برای صورتت نگران بودیم..خیلی بهتر از دیروزه

_از دیروز تمام مواد الویه از ماست تا سیب زمینی رو مامان مالیده به صورتم..مادرجونم امروز صبح با یه بغل انواع گیاه اومده...

_با دکتری که مامان شماره داد تماس گرفتی؟

_فردا عصر قراره ببینمشون

_بازم میای موسسه؟

با تعجب سرجایم جا به جا شدم: نباید بیام؟

_فکرکردم شاید ..

_بترسم؟

_اسمش رو نمیشه ترس گذاشت به هر حال این اتفاق به شدت نادر و البته خیلی ترسناک بود همه ی ما ترسیدیم چه برسه به خودت...

_من با چشم باز اومدم موسسه تو بدترین شرایط اومدم و حالم خوب شد...نمیشه بابت یه اتفاق بذارمش کنار..

انگشت اشاره اش را روی فرمان زد و در حالیکه کمی سرعتش را کم میکرد چند ثانیه ای سکوت کرد: از اونهایی هستی که برای خودت همه چیز رو سیاه میکنی و به همین خاطر هم هست که مقایسه خودت و اتفاقاتی که برات افتاده با زندگی دیگران بهت انگیزه میده.

سرم را به پشتی صندلی ام کمی فشار دادم. در چند جمله ی ساده مرا تحلیل کرده بود..بسیار ساده و تاثیر گذار.داشتیم کم کم به خانه نزدیک میشدیم و برای اولین بار نفهمیده بودم دقیقا چه قدر در راه بودیم..حرف زدن با الکس همیشه چیزی برای من

داشت..می آمد و در سادگی جملات چیزهایی را برایم روشن میکرد که میدانستم اما انگار کسی باید برایم مرورشان میکرد تا باور کنم...

_تو فکر رفتی خانم مهندس..

_من موسسه و بچه ها رو فقط بابت اینی که گفتید دوست ندارم..من اونجا رو بخاطر هدفی که پشتشه هم دوست دارم..میخوام بگم ورودم به اونجا برای تراپی نبود...اما همراه خودش برای من تراپی آورد..

ترمز دستی را کشید و ایستاد: لحظه ای به اینکه هدفت برای بودن اونجا خیره شک نکردم..امروز یکم جملاتم رو بد میبندم انگار..

_نه... نه...میدونم من منظورتون رو..

در را باز کردم و پیاده شدم اما قبل از رفتن به سمت خانه نگین سرم را از پنجره خم کردم : ممنونم ازتون...

لبخندی زد و دستش را برای خداحافظی بالا آورد..

حس و حال خوبی که به من داده بودم اما با دیدن نگاه تیز عرفان دود شد و به هوا رفت..

دیدنش در آن لحظه از کابوس شبها هم بدتر بود. خیلی ناخودآگاه پشت سرم را نگاه کردم یک درصد برای اینکه انقدر خوش شانس باشم که الکس را ندیده باشد اما صورتش دقیقا نشان میداد که دیده...با دیدن جای خالی ماشین الکس تنها چیزی که به ذهنم رسید نبودنش بود. این خوب بود. من و عرفان عادت داشتیم در مقابل هم بی آبرویی را اما به طرز عجیبی دلم نمیخواست این بی آبرویی جلوی الکس اتفاق بیوفتد. هر چه قدر هم که پاهایم لرزان بود و اعصابم متشنج..بازهم سعی کردم تا خودم را برای مواجه شدن با او آماده کنم..با قدمهایی بلند و پوزخندی که اصلا سعی در پنهان کردنش نداشت به من نزدیک شد. دسته ی کوتاه کیفم را با هر دو دستم محکم گرفتم و سعی کردم تا زانوهای لرزانم را انقدر به هم نزدیک کنم تا اثری از آثار ترس پشت ذهنم نباشد.

دست به کمر ایستاده بود: هر چی راجع بهت به دایی گفته بودم راست بود.

حدس اینکه دقیقا چه چیزهایی پشت گوش پدرم خوانده سخت نبود...همان طور سر جایم ایستادم..محکم روی آسفالت نیمه خیس زیر پاهایم..کنار شمشادهای نیمه گلی

که باران نصفه نیمه خاکشان را گل کرده بود. قصد نداشتم قدمی عقب بروم...اما نمیخواستم هم صدایمان اینجا جلوی خانه ی نگین بالا برود...

_هر چیزی که به دایی جانت گفتی ذره ای برام اهمیت نداره حالا هم برو کنار دیر شده میخوام برم بالا مهمونی...

عصبی بود...همیشه عصبی بود من هیچ وقت عرفان را آرام ندیده بودم .رفتارهایش همیشه یک عصبیت آزار دهنده داشت انگار از دنیای اطرافش بیش از آن چیزی که باید طلبکار بود.

_داری آبروی من رو میبری...من تو رو بردم اون شرکت لعنتی که کار کنی...

این حرفش دیگر ایستادن و گوش کردن نداشت...قدمی نزدیک شدم و کیف دستم را تقریبا روی زمین رها کردم...انگشت اشاره ام را بالا آوردم و تقریبا در چند سانتی بینی اش نگه داشتم : حرف دهنت رو بفهم عرفان...بفهم چی داری میگی... دارم تو اون شرکت کار میکنم..

_اول ماهان..

نگذاشتم جمله اش را تمام کند: از چی سوختی تو...می خوای بگی نتونستم نامزدیم رو ادامه بدم؟ خوب کردم..اون آدم لیاقتش همین بود..همون طور که لیاقت تو همینه که نتونستی زن و زندگیت رو نگهداری...

میدیدم رگ شقیقه اش را...میدیدم قرمز شدن کنار گوش هایش را اما برایم مهم نبود...من سالها بود این مزخرفات را به هر نوعی تحمل کرده بودم و حالا جایش بود تا به رویش بیاورم..

_سزای آدمی که نتونه بین زندگی زن و مادرش یه تعادل برقرار کنه همینه...

میدیدم زیر پلکش میپرید...خم شدم و کیفم را برداشتم؛ دهانم خشک شده بود و اعصابم به شدت تحریک شده بود و واقعا از نگاری که این مدت از خودم ساخته بودم..نگاری که تلاش میکرد خیلی حرفها را نزند و با سکوتش جواب بدهد خبری نبود. عرفان تنها کسی بود.از نوجوانی و کودکی ام تا کنون که میتوانست این طور کلمه هایی که دفن میکردم را با نبش قبر بیرون بیاورد.

به سمت آپارتمان نگین راه افتادم میدیدم میخواهد چیزی بگوید ولی نمیتواند دوباره به سمتش چرخیدم: من نیت پشت اصرارت برای ازدواجمون رو از 15 سالگی خوندم.عشق عاشقی بهانه بود عرفان.. برای من ادای آدمهای باهوش رو در نیار..من

اگه انتخاب اشتباه هم داشتم. شکر که اون اشتباه تو نبودی..تویی که کوچکترین حرمتی برای متاهل بودنت لااقل قائل نیستی...

_تو واقعا فکر میکنی کی هستی؟! ها!! من دارم میگم دور اطرافیان من رو خط بکش..هر چند معلوم نیست چیکار کردی انگار گربه چنگت انداخته..

_هیچ کس تو اون شرکت دوست تو نبود خودت هم خوب میدونی..

پشتم را کردم تا به سمت خانه بروم نمیخواستم بمانم و بیشتر از این بی آبرویی راه بندازیم اما نمیگذاشت : به دایی میگم ببین میتونی برای اونم این طور بلبل زبونی کنی؟ میدونی بالای سرتون کسی نیست...

در حالیکه دستهایم میلرزید به سمتش دوباره چرخیدم در آن لحظه توانابی دریدن گلویش را هم داشتم : میدونی چرا کسی بالای سرمون نیست؟ چون دایی جانتون که از قضا اخلاقشم خیلی شبیه توا...سرگوشش میجنبیده..این چنگ گربه هم مال جایی که کاش آدم نفهم و خودخواهی مثل تو اونجا رو میشناخت یا گذارش بهش افتاده بود...

نگار معترض و عصبی اش را در نظر نگرفتم و تقریبا به حالت دو به سمت ساختمان رفتم که خانم جا افتاده ای به همراه سگش در حالیکه ما را کنجکاوانه نگاه میکرد نمیه باز نگه داشته بود. ناخواسته تنه ی کوچکی هم به زن زدم و عذر خواهی سریعی کردم که مطمئن نبودم شنیده باشد...

++++

شربت زیادی شیرین و یخ بود و صورت نگین به شدت درهم : همه ی اینا رو گفتی و شنیدی؟

شربت بهار نارنج بی نهایت غلیظ را روی میز گذاشتم و پیشانی ام را فشردم: نه دارم سناریو میبافم...

_خب حالا چرا سر من داد میزنی؟

واقعا حوصله نداشتم...کاملا مسخره و بی دلیل تمام روانم بهم ریخته شده بود وحالا فقط دلخوری نگین را کم داشتم..

_خب آخه ..هیچی ولش کن..

گوشه ناخن شصتش را به دهان گرفته بود: حالا بره به بابا چقولی کنه چی؟ میشه دردسر

کمی روی زانوهایم خم شدم..پشتم به شدت تیر میکشید : واقعا کاریش نمیتونم بکنم..درسته کلمه هایی که استفاده کرد شاید بی ادبانه نبودن اما متوجه ای که هر چی دلش خواسته به من گفته.

پوفی کشید و لیوان را از روی میز برداشت و دوباره دستم داد: بخور ببینم...

جرعه ای را قورت دادم و دوباره برای اینکه بتوانم راحت تر نفس بکشم به پشتی مبل تکیه دادم.

_همه اش تقصیره منه...گفتم تو آش جو دوست داری بلد نبودم درست کنم..علیرضا گفت عمه درست کنه بفرسته..وگرنه من برای اینکه اعصابت خرد نشه حتی عمه رو هم نگفتم امشب بیاد گفتم خودمون باشیم...مهرنازم باشه...

خواهرم بزرگ شده بود. نمیدانم این تاثیر علیرضا بود یا بالا رفتن تجربیاتش اما هر چه که بود این سه سال برای هر دوی من مثل یک طوفان بود که تخریب کرده بود و از اول ساخته بود..

دست به کمر نگاهم میکرد: چیه؟ چرا این ریختی نگاه میکنی؟

_میخواستم ببینم خودتی؟ یا بدل ؟

_مسخره...عمه برای خود منم زندگی نذاشته..فکر میکنی خیلی موارد سکوت میکنم از سر حال خوبه؟ بخدا که نه...تو زندگیم حتی یه بار یا یه لحظه از علیرضا و انتخابش پشیمون نشدم

_باید از اونم پرسید البته..

شوخی ام اخمهایش را بامزه در هم کرد: مسخره دارم جدی حرف میزنم...

کف دستم را چند باری آرام کنارم زدم...کنارم نشست و دامنش را روی پاهایش منظم کرد: اما عمه...همین عرفان.حتی باورت نمیشه نوید..پدرمون رو در آوردن...

_چرا حرفت رو نمیزنی؟

_چندبار؟ به چند طریق؟ به چند مدل؟ نمیشه..چند وقته پیش دیگه آخرین قطره ظرف بود...رفته بودم نزدیکهای خونه عمه خرید..گفتم این همه میگه عروسهام تا دعوت نکنم نمیان...برم دو دقیقه پیشش بشینم...کش مکش های زن عرفانم این مدت زیادتر شده چون...

دیدم اون.چیز..یعنی...

خون در رگهایم یخ زد..حدس این که نگین اسم چه کسی را نمیبرد خیلی سخت نبود...

_اومده بود خونه ی عمه..آخه مثل اینکه یه جراحی داشته...این مدت عمه ازش نگهداری میکرده..

احساس میکردم هر چه خورده و نخورده ام را میخواستم بالا بیاورم...بغض نگین بیشتر شد: اومدم خونه به علیرضا گفتم دیگه نمیتونم تحمل کنم...گفت میخواد یه فکری بکنه...اما دقیقا نمیدونم چه فکری...

انقدر گیر جمله ی اول بودم که بقیه ی جملاتش را یا نمیشنیدم یا نمیتوانستم تحلیل کنم..

_ای وای نگار..چرا رنگت این جوری شد؟

_پس بابت این ملکه صحنه ها بوده که بابا حتی یه زنگ نزد در حالیکه مامان بهش گفته بود برای من چه اتفاقی افتاده..

_شایدم مامان نگفته..گفتم حدس میزنم گفته باشه...

_ماست مالی نکن...هر دومون میدونیم چه خبره...

این حس موذی آزار دهنده ای که مثل موش جونده ته ذهنم را میخورد و حس و حالم را این طور لجن مال میکرد جدید نبود..اما طعم زهرش چندین برابر شده بود..من هیچ وقت برای پدرم و بعد ها حتی مردی که ادعا میکرد مرا دوست دارد نفر اول زندگیشان نبودم..این آن زهر کشنده ای بود که دوباره داشت غلیان میکرد.

++++

از صبح هی به ساعتم نگاه میکردم و دوباره و صد باره گوشی ام را زیر چشمی چک میکردم. این استیصالم از نگاهش دور نمانده بود و بابت همین بود شاید که اخمهایش در هم رفته بود. خودکارش را کمی با ضرب روی میز گذاشت و خانم مهندسی همراه با عتاب گفت..خجالت کشیده کمی دست و پایم را جمع کردم. مهندسی که برای آموزش یکی از برنامه های جدید کامپیوتری آمده بود پسر جوان عینکی بود که با این برخورد الکس کمی رشته کلام از دستش در رفت و موس را رها کرد عینکش را روی بینی اش جا به جا کرد: فکر کنم یه استراحت کوتاه بدیم بد نباشه...

با تایید الکس همگی از جایشان بلند شدند. من اما قصد بیرون رفتن و صحبت کردن نداشتم...گوشی ام را دوباره نگاه کردم که دست بزرگی روی صفحه گوشی ام قرار

گرفت: یک هفته بیشتره خودت داری برای این آموزش برنامه میریزی، ول کن گوشیت رو...

ابرویم را خاراندم ولی سرم را بلند نکردم: یک لحظه حواسم پرت شد..

دستش هنوز روی صفحه گوشی ام بود: فوقش میس کال میشه و بعدش زنگ میزنی..چیزی مهم تر از یادگیری این برنامه الان هست؟

زهر کلامی عجیبش باعث شد کمی سرجایم جا به جا شوم..پشت جمله اش یک چیزی بود که که حس میکردم اما مفهوم واضحی برایش نداشتم همین باعث شد تا متعجب به صورت کمی طلبکارش نگاه کنم..

چشمهای سبز رنگش براق بود مثل همیشه اما برقی از شیطنت نداشت فرق میکرد.دقیقا منتظر چه جوابی بود نمیدانم اما تنها چیزی که در لحظه به یادم آمد را گفتم: در این لحظه نه نیست..هیچ چیزی مهم تر از کار نیست..ولی چی کار کنم گاهی یه چیزایی همراه آدم میان تو شرکت...

دستش را از روی گوشی ام برداشت و در جیب شلوار کتان خاکی رنگش کرد..نور آرامی که از بین پرده تیره اتاق روی صورتش می افتاد ژستش را جذاب تر از هر

وقت دیگری میکرد : روز اولی که کار رو شروع کردیم گفتم زندگی خصوصی رو میذاریم پشت در..همون طور که وقتی میریم خونه درگیری های کار رو میذاریم پشت در...چیزی که تو هیچ وقت نتونستی...

اشاره واضح و کمی پر غرضی که به ماهان داشت ناخواسته اخمهایم را درهم کرده بود.به اندازه کافی تمام این سه سال ماهان به طرق مختلف توی سرم زده شده بود...اخمهایم به همین دلیل به شدت در هم رفت: ببخشید من انگار همه چیز رو خوب یاد نگرفتم..

خواستم از اتاق بیرون بروم که با قدمی بلند رو به رویم قرار گرفت: نگار...

_میشه برید کنار میخوام رد شم..

_ای بابا نگار...اشتباه برداشت کردی

سرم را بلند کردم..فقط یک قدم با من فاصله داشت و همین باعث میشد دست و پایم را گم کنم.حس و حالی که هیچ وقت در زندگیم نداشتم حسی که قلقلکم میداد ودر عین حال باعث اضطرابم میشد : مطمئنید؟

_نمیدونم چرا دیروز بعد از مدتها بهم زنگ زد...از وقتی روابط کاری نداریم خب تماسی هم نداریم..بین حرفهاش خیلی بهت اشاره کرد.

به طرز عجیبی تعجبم برای این حرکت ماهان نبود؛ از این بود که چرا برای الکس این موضوع باید مهم باشد.

شالم را کمی دور گردنم شل کردم: دردسر پشت دردسر

_چه دردسری آخه؟ چرا از کاه برای خودت کوه میسازی؟ من همه ی اشاراتش به تو رو نشنیده گرفتم

دستش را دراز کرد و با ملایمت بازویم را گرفت و به سمت صندلی هدایتم کرد

_خودمونیم به من که میرسه لوس میشی سریع...

بی توجه به متلکش ذهنم درگیر شده بود که دقیقا این کاه بود؟

_اتفاقا اصلا کاه نیست...

نگاهی به در اتاق کرد و صندلی چرخان میز کنفرانس را کشید و رو به رویم نشست ..آستین های پیراهنش را تا می کرد. انگار که میخواست برای حرف زدن به من زمان بدهد...اما به نظر خودم چندان جایش نبود: همه کارمندها رفتن بیرون

_برن..من با کسی خرده برده ندارم..به کسی هم قرار نیست چیزی رو توضیح بدم...

_من اما باید همه چیز رو به همه کس توضیح بدم..

دست راستش روی دست چپش خشک شد: بله؟! متوجه نشدم...کسی حرفی زده مگه...

خیلی بیشتر از چیزی که میتوانستم حدس بزنم عصبانی شده بود..

دستم را در هوا چند باری تکان دادم: نه نه بد برداشت نکنید منظورم کارمندا نیست.

_کی اون وقت؟

انقدر صدایش جدی بود که انگار الکس نبود..این رویش را هرگز ندیده بودم؛ روی عجیبی بود که در دل شکر میکردی مخاطب عصبانیتش تو نیستی...

_میشه بعدا توضیح بدم...یعنی کلا چیز خاصی نیست من...

دستش را بالا آورد: ادامه نده..جلسه که تموم شد حرف میزنیم..احساس میکنم میخوای الان ماست مالی کنی..منم اصلا خوشم نمیاد...

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم..از جایش بلند شد و بقیه را صدا کرد اما خبری از آن الکس نیم ساعت پیش نبود...اخمهایش بدجور در هم بود...

++

_خب؟!

پشیمان بودم از چیزی که از دهانم خارج شده بود...اگر عرفان را توضیح میدادم دقیقا انگار به رابطه ای باید اشاره میکردم که بین من و الکس وجود نداشت و همین باعث میشد به شدت معذب و عصبی باشم..

_بیا و زیاد بهش فکر نکن بخوای سانسورش کنی

_من قول میدم سرکار همیشه حواسم باشه..یعنی..

_نگار!

شنل گل بهی رنگم را کمی جمع کردم و در ماشین را باز کردم و نشستم...کف دستش را آرام به سقف زد و سوار شد و این بار دست به سینه برای بار دهم خیره و منتظر نگاهم کرد.. نفسم را بیرون دادم واتفاقات دیروز را تعریف کردم، با سانسور و البته در لفافه .دست هایش از روی قفسه سینه اش باز شد و صورتش حالتی گرفت که

انگار خیالش راحت شده بود و همین باعث تعجبم شد ؛ درست که من مکالمه و توهین های عرفان را تعریف نکردم اما کل موضوع به اندازه کافی آزار دهنده بود ولی انگار فقط برای من چون الکس با آرامش ماشین را روشن کرد و کمربندش را بست و بعد به سمت من که در سکوت و با دهانی باز منتظر عکس العمل بودم هم اشاره کرد تا کمربندم را ببندم...

در سکوت ماشین وارد خیابان اصلی شد: الان نگرانی پدرت عکس العملی نشون بده؟ منتظر تماس اون بودی؟

_بله...

_چرا دقیقا نمیگی عرفان چی گفته؟

_گفتم که بهتون...عصبانی شد من از ماشین شما پیاده شدم

_چرا؟ اینکه همکارم رو برسونم یعنی عصبیش کرده؟

نمیدانم چرا ذهنم میگفت در پشت این سئوالهایش چیزی هست...

_عرفان همیشه عصبیه...این در مردهای خانواده پدری من ارثیه..عصبی؛ تند مزاج و یک کلام...

_الان نمیخوام صحبتی از برداشت های من از عرفان بکنم...عرفان همدانشگاهیه قدیمیه من بوده.. در حقیقت من از طریق استادم میشناختمش..اما خیلی وقته که نیست...اگر هم که بود...

جمله اش را نیمه کاره رها کرد: نگران نباش...اگر پدرت عکس العملی داشت من خودم براشون توضیح میدم

_اون میدونه من با شما کار میکنم.

_پس عرفان به چیزی به غیر از همکاری ما اشاره کرده!

بیشتر از چیزی که ممکن بود شرمزده و معذب بودم...

دستی به دور دهانش کشید: بسیار خب...

همین...تنها چیزی که گفت همین بود اما صورتش شبیه الکسی شده بود که در شرکت برای موضوعات مطرح شده و یا گره های کاری چیزی در ذهنش می آمد و نمیگفت...این حالتش را بارها دیده بودم وقتی نقشه ای در سرش میکشید اما راجع به آن صحبت نمیکرد.

_اگر بهت بگم نگران نباش کارسازه؟

با لبخندی که دست خودم نبود و بیشتر برای پنهان کردن آن خجالت بود سرم را به اطراف تکانی دادم به نشانه ی نفی..

_دست شما درد نکنه دیگه...

خنده پشت کلامش از هر چیزی که بود ؛حالم را کمی بهتر کرد..از آن الکس طلبکار موقع جلسه و مرد چشم سبزی که سعی داشت از زیر زبانم حرف بکشد خبری نبود.الکس خانه شان شده بود و این الکس بهتر بود و یا باید اعتراف میکردم بهترین...

_ولی این رو میگم که واقعا نگران نباش...تعارف نیست..

خواستم چیزی بگویم که نگذاشت : لابد یه چیزی میدونم که میگم..حالا خونه ، خونه مادرجون؛ یا نگین خانم...البته بگم مادرجون رو ترجیح میدم خیلی بامزه است...

_اتفاقا میخوایم بریم خونه مادرجون آش رشته داره..بیاید دم در براتون میکشم ببرید.

_مادربزرگت خیلی نذری میده؟

لبخندی روی لبم آمد: نه این نذری نیست ؛ من خیلی دلم خواسته بود ولی اگر ده دقیقه صبر کنید براتون یه کاسه میارم..برادرتونم خوشحال میشه.

با اشاره به برادرش لبخندش عمیق تر شد: هیچ چیز اندازه خوراکی نمیتونه اون بشر رو خوشحال کنه...

از ماشین پیاده شدم و با یک تک زنگ منتظر ایستادم؛ انتظاری که بیش از چند ثانیه طول کشید و باعث دوباره زنگ زدنم شد. الکس از ماشین پیاده شد: کلید نداری؟

_شاید مادرجونم سرنمازه...

البته از او بعید بود این ساعت سرنماز باشد، نمازش همیشه سروقت بود...دوباره زنگ زدم اینبار در باز شد با لبخندی به سمتش رفتم: ببخشید معطل شدید الان بر میگردم.. بفرمایید تو...

سری تکان داد و هر دو دستش را بالای در ماشینش گذاشت و منتظر ایستاد : از این تعارف بازی ها در نیار نگار..

حیاط را با گامهای بلند طی کردم، یک جای کار ایراد داشت چون سر صدایی از داخل خانه می آمد اما در انقدر دیر باز شده بود..اضطراب بدی گرفتم و کیفم را کنار کفشهایی که با عجله از پایم کنده بودم رها کردم: مادرجون...سلام...تنهایی

_بیا تو مادر...

و بعد زیر لب به کسی میگفت چیزی نیست..همین ضربان قلبم را انقدر بالا برد که پایم به لبه فرش گیر کرد به زور خودم را نگهداشتم تا نیوفتم..با دیدن مادرم که لپهایش گل انداخته بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود و مادرجون با لیوانی که نیم بیشترش را روی یقه ی مادرم ریخته بود بالای سرش ایستاده بود با دیدن من که تقریبا داخل خانه پرتاب شدم سعی کرد خونسردتر برخورد کند.

_چی شده؟

آنقدر گلویم خشک بود که حتی نمیتوانستم درست حرف بزنم...

_چیزی نیست...چرا انقدر هول کردی...فشارش بالاست... اومد بلند شه در رو برای تو باز کنه سرش گیج رفت...هی گفتم نمیخواد وایسی سر گاز..

بی توجه به حرفهای مادرجون که بیشتر برای آرام کردن من تلاش میکرد به سمت مادرم رفتم و روی زانویم نشستم: مامان جان؟ خوبی؟ چی شدی؟

دستش را به زور بلند کرد روی سرم گذاشت..نمیتوانست درست حرف بزند دستهایش میلرزید..شک داشتم که فشارش فقط بالا باشد...احساس میکرد دنیا دقیقا همین جا ایستاده و حرکت نمیکند...انگار همه این خانه را روی قفسه ی سینه ام

گذاشته بودند که نمیتوانستم نفس بکشم..دانه های درشت عرق از بین موهایش روان بود دست انداختم زیر شانه هایش که به شدت سنگین بود نمیتوانستم از مادرجون کمک بخواهم نه توانش را داشت..نه دردهای کمرش میگذاشت حتی با وجود اینکه لیوان را روی میز رها کرد و تلاش کرد..نشد..

از جایم بلند شدم و شنلم دوباری زیر پایم گیر کرد..در آوردم و گلوله اش کردم از روی مبل کوسن را برداشتم و زیر سرش گذاشتم : الان زنگ میزنم اورژانس..

_نمیدونم چرا این بچه این طوری شد که آخه؟

تلفنم زنگ خورد و گیج تر از این بودم که بخواهم جواب بدهم.هل بودم و دنبال تلفن خانه...اصلا به دهنم نمیرسید که میتوانم از موبایلی که دوباره داشت زنگ میخورد استفاده کنم..مادرجون با آب صورت مادر را خنک میکرد که صدایی از حیاط هر دو ما را کمی متعجب کرد

_خانم مهندس؟ نگار؟

الکس بود..صدایش از بهار خواب می آمد...دست محکمی به پیشانی ام زدم..به کل فراموشش کرده بودم...به دو به سمت هال رفتم..با دیدنم قدم بلندی به سمتم برداشت: چی شده؟

از تک تک حرکاتش نگرانی میبارید...سعی کردم تا بغض نکنم..تمام تلاشی که برای اداره اتفاقات تا همین ده ثانیه پیش میکردم انگار دود شد رفت هوا..این نگاری که دلش میخواست گریه کند دقیقا نمیدانم از کجا پیدایش شده بود با دست به داخل اشاره کردم:ببخشید معطل شدید یعنی یادم رفت...

کفشهایش را در آورد و کامل به سمتم آمد و دستی که به داخل اشاره میکردم را محکم در دستش گرفت: نگار..نگار جان..مهم نیست من معطل شدم...بگو چی شده...

_مامانم حالش خوب نیست

اخمهایش در هم رفت و کنارم زد وراه افتاد به سمت داخل..پشت سرش وارد شدم: میخوام زنگ بزنم اورژانس..یعنی..

سلامی کرد به سمت مادرم رفت و سوئیچ را برایم پرت کرد: ماشین رو از پارک در بیار..درش رو باز کن نگار...مادرت رو من میارم...

مادرجون انگار که همیشه الکس را میدیده چادرش را از روی مبل برداشت: شما رو خدا رو رسوند پسرم تا بیمارستان راهی نیست..

زانو زد روی زمین و سعی کرد تا مادرم را که حالا کمتر هم به هوش به نظر می آمد را بلند کند...

موقع در آوردن ماشین به دیواری که بخاطر تنگی کوچه الکس بیش از اندازه نزدیک به آن پارک کرده بود ماشینش را مالیدم اما دست خودم نبود این اضطراب..چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا مادرم را روی صندلی پشت گذاشت..مادر جون کنارش نشست سرش را روی پایش گذشت...

خواستم روی صندلی جلو بنشینم که الکس نگاهم کرد: نگار مانتو نداری!!

++++

دستش با لیوان کاغذی پر از چای به سمتم دراز شد، بوی جوشیدگی اش زیر دلم زد اما بهترین انتخاب بود در این لحظه بود..آرنج هایم را روی زانویم گذاشتم و سرم را به جلوو خم کردم..ساعتهای ترسناکی را گذرانده بودیم ولی مادرم فعلا خوب بود...فشارش بسیار بالا بود و این حاصل بگ مگویش با پدرم بود...چند وقتی بود

که پدرم خرجی خانه را کم کرده بود به بهانه ی اینکه درآمدش کمتر شده...ولی امروز مادرم به طور اتفاقی فهمیده بود برای همسر دومش ماشین خریده و این مادرم را به این حال و روز انداخته بود...پوفی کردم و سر سنگینم را به دیوار پشت تکیه دادم...

_حالشون خوبه..رنگ وروی خود تو الان ترسناک تره...مادرجون کو؟

_تو نمازخونه...

_نمیخوای به خواهرت و همسرش بگی؟

_گفتم..بیچاره ها کرج بودن..تو راهن دارن میان...

خجالت میکشیدم نگاهش کنم...اینکه هنوز اینجا بود...این همه ساعت معطل شده بود و ماشینش...آخ بلندی گفتم که باعث شد به سمت صورتم خم شود: چی شد؟ جاییت درد گرفت؟

سرم را از روی دیوار برداشتم به چشمهای منتظرش نگاه کردم: ماشینتون رو فکر کنم..یعنی...

_مالیدی؟

از خجالت دلم میخواست زمین دهان باز کند : واقعا نمیدونم چه طوری...

_تصمیم بگیر...میخوای اول با عذرخواهی ها شروع کن تموم شد برس به تشکر ها

لحنش صمیمی و با مزه بود و همین باعث شد کمی گرفتگی صورتم کمتر شود اما

این چیزی از اصل موضوع کم نمیکرد...

_واقعا آخه چند تشکر و چندین و چند عذرخواهی بدهکارم..

_ماشین رو الان که رفتم از توش گوشیم رو بیارم دیدم...چیز مهمی نیست..اصلا

بود..از جون مادرت مگه مهم تر بود..

.پاهایش را دراز کرد و سرش را کمی به اطراف چرخاند..

_خسته اید...ما هستیم شما برید خونه...

_الان دیگه فایده نداره که...خونه زن عموم دعوت بودیم به صرف پاستا..به مامان

اینا گفتم نمیتونم بیام...

به سمتم چرخید: هستم در خدمتتون..مادرتون شرایطش استیبل بشه میریم..باهم

میریم..در ضمن...یه پاستا بهم بدهکاری

نمیدانستم مخواست حالم را بهتر کند یا واقعا برایش مهم نبود؟!خیلی خیلی بیشتر از این چیز ها بدهکارش بودم...سعی کردم بغضی که از لحظه ای که آن طور نگران اما مسلط به رفتارهایش در چهارچوب در دیده بودمش دیگر قابل کنترل نبود انگار که چشمهایم پر شد...صدایم هم کمی میلرزید : و یه صافکاری!

به سمتم خم شد..پر مهر نگاهم کرد...الکس آرامی که چشمها و نگاهش پر از آرامش و مهر بود: به خاطر ماشین بغض کردی نگار؟ آره؟

سرم را تکان دادم..نمیدانم به نفی یا تصویب..تک خنده ای کرد و از جایش بلند شد و جلوی پایم روی زانوهایش نیمه خم شد: آره؟ بی خیال نگار..بی خیال..آشپزی هم اصلا نمیخواد بکنی..میریم رستوران ایتالیایی...

دردم را انقدر خوب میفهمید که این جمله ها را میگفت میفهمیدم..ولی نمیفهمید چه قدر ممنونش هستم..این بودن به موقعش که آغازش دست سرنوشت بود...اما اینکه اینطور پا به پای من در بیمارستان بماند و قوت قلب باشد انتخاب خودش بود..این طور خوب بودنش..این جملات را انتخاب کردنش دست خودش بود..

دستش را دراز کرد و لیوان را از بین دستهایم بیرون کشید: این که یخ کرد...بریم مادرجونت رو هم برداریم..بریم یه جا بشینیم درست و حسابی چایی بخوریم..ها؟! یا غذا اصلا...

_نه نه غذا نه...

لیوان چای را روی صندلی گذاشت و بلند شد و دستش را دراز کرد و منتظر ایستاد: باشه غذا نه...بریم؟

دست خودم نبود که این طور مسخ شده دستم را بین دستهای دراز شده اش گذاشتم...

_یخ کردی که...آفرین دختر خوب..بیا...

وقتی نزدیک نمازخانه دستم را رها کرد و منتظر ایستاد تا مادرجون کفشهایش را بپوشد. وقتی تا آمدن نگین و علیرضا صبر کرد..وقتی به مادرش زنگ زد که بیاید و پرونده مادرم را بررسی کند به من اثبات شد که او با همان چشمهای سبز پرمهر...یکی از با فکرترین مردهایی ست که در تمام عمرم شناختم.

+++++

گوشی را بین گوش و شانه ام نگه داشتم با دستهای آزادم سعی کردم لیوان را ثابت نگه دارم که چندان موفق نبودم با افتادنش صدای تقی آمد که باعث شد پوفی بکشم و با پشت دست موهای افتاده روی صورتم را به عقب بزنم.

_من حداکثر ساعت 5 اونجام فکر کنم به وقت دکترت برسی...

لیوان نسکافه ام را بار دیگر آب کشیدم و با دستمال افتادم به جان لکه هایی که اطراف لیوان بود.

_نگار یه بار دیگه راجع به مامان زنگ بزنی میزنمت...برو به کارت برس هستیم دیگه..دست از سر ما بر دار...

خداحافظی زیر لبی کردم و گوشی را قطع کردم.

_کابینت هم به صرف نسکافه دعوت شده..

آنقدر در خودم و حرفهایم با نگین غرق بودم که حضورش را حس نکرده بودم و همین باعث شد تا جا بخورم..هینی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم..

دستش را به نشانه تسلیم بالا آورد: منم..خانم مهندس...

_افففف ببخشید حواسم نبود...

وارد آشپزخانه شد و خیلی بی خیال و روتین اول شالم را روی شانه ام مرتب کرد ؛ دقیقا از بالای سرم دست دراز کرد، ماگ قرمزش را برداشت ، ماگ مرا هم از دستم گرفت وبعد با چشمک شادی گفت: لاته؟

سرم را ناخوآگاه به نشانه ی تایید تکانی دادم که لبخندش را بازتر کرد. آنقدر رفتارش آرام و معمولی و رها بود که مرا وادار به عقب نشینی نکند.

_مینا خانم بهترن؟

کمی عقب تر تکیه داده به میز چوبی کوچک آشپزخانه شرکت ایستادم و به حرکات سریعش برای درست کردن لاته چشم دوختم...

_بهترن...این دو روز خیلی فرصت نشد اما خودش دلش میخواد ازتون تشکر کنه..

ماگم را به دستم داد و تکیه داده به کابینت..دست چپش را توی جیبش گذاشت و ماگش را با دست چپ برداشت : هر چی فکر میکنم هیچ کاری که قرار باشه بابتش انقدر ازم تقدیرو تشکر بشه انجام ندادم...

بوی عطر لاته وانیلی بینی ام را نوازش میکرد اما داغ تر از این بود که بتوانم بخورم..

_خیلی خسته به نظر میای..

نفسم را بیرون دادم: اصلا نتونستم بخوابم...

_چرا؟ انقدر حالشون بده؟

_نه...از نظر جسمی که خوبه...قرصهاش رو هم شروع کردیم..هم وحشت اون اتفاق هم چیزهایی که اصلا انقدر عصبیش کرده..همه اینا انقدر ذهنم رو مشغول کرده که نتونم تمرکز کنم..

_بابت همین پنجشنبه که همه ساعت 2 رفتن هنوز اینجایی؟

_کارهای عقب مونده رو دارم جفت و جور میکنم...

با چشم اشاره کرد به لیوانم...جرعه ای قورت دادم ..طعمش از عطرش هم دلپذیرتر بود...

_عالیه...

_نوش جان..خسته هستی مرخصی میخوای؟

_بمونم خونه عصبی تر میشم..کار برام خوبه..

_موافقم..

پوزخندی روی لبم اومد: دیگه شرایط خونه ما چند ساله این طوریه دیگه...

ناخودآگاه به مشکلمان اشاره کردم ؛ نمیدانم چرا در مقابل این آدم چرا انقدر به سلاح بودم..هر چه قدر که فکر میکردم این نقطه ضعف چیزی ست که ممکن است از طرف دیگران سواستفاده شود..موضوع وقتی به الکس میرسید برعکس زبانم باز میشد...

_هرکسی مسائل خودش رو تو خونه داره..یکی با بیماری میجنگه ؛ یکی شرایط اقتصادیش بده..

_کارهای پدرم با خودش برای ما بیماری هم آورد دیگه .فشار خون مادرم..

لیوانش را آرام روی کابینت گذاشت و ساعتش را دور مچش جا به جا کرد..همه رفتارها و ژستهایش دل نشین بود این را چند وقتی بود مدام به خودم اعتراف میکردم...

_مینا خانم باید زندگی اجتماعی فعالتری داشته باشن..باید ورزش کنن ، بیرون برن..خونه نشستن و یک سری کارهای ثابت رو انجام داده جسم و روح آدم رو میخوره..مادر شما فشار خون..ناهید خانم وابستگی های عجیب و غریب روحی..

با چشمهای که داشتند از کاسه بیرون میزدند نگاهش کردم..احساس کردم قلبم چند ثانیه ای ایستاد..این جمله ی آخرش حتی در تصورم هم نمیگنجید..

کمی نزدیک به من ایستاد: این آدمها تابو نیستن نگار...اون جوری من رو نگاه نکن...جدا از نسبتی که ممکن بود ناهید خانم باتو پیدا کنه که نکرد...نمونه کامل مثالیه که زدم...آدمها و رفتارهاشون رو برای خودت تابو نکن..حرف زدن ازشون رو ممنوع نکن چون اون وقت موقع مواجهه باهاشون اشتباه میکنی...

++++

هیچ کجا انگار به من آرامش نیامده بود.این طور طلبکارانه نشستنش روی مبل سالن خانه اعصابم را بیشتر از پیش متشنج میکرد.نمیدانستم حضورش را بایدبعنوان یک ملاقات کننده ی پذیرفته نشده بپذیرم؟ بعنوان همسر قانونی مادرم؟ کلافه موهایم را بالای سرم جمع کردم و محکم با کش بستم، بی توجه به کشیدگی که باعث میشد سرم

درد بگیرد حتی محکم ترش کردم..در کشوی لباسهایم را محکم بستم زیر لب با خودم تکرار کردم و یا شاید پدرم؟

_چه خبرته آخه خواهر من؟

به نگین ایستاده در چهارچوب در نگاه کردم، شاید خوش بینانه بود اما برای اولین بار فکر میکردم نگین هم با من هم عقیده است...وارد اتاق شد و بدون اینکه حرف دیگری بزند در کمدم را باز کرد و خم شد: صندل پاشنه دارهات رو این جا گذاشتی؟

کلافه به سمتش رفتم و بین کیفها و کفشهایی که به زور داخل کمد جا کرده بودم صندلها را بیرون کشیدم: حالا برای این مقام عالی رتبه صندل پاشنه دار نپوشی نمیشه؟

صندلها را گرفت و روی زمین انداخت: دامنم بلنده زیر پام گیر میکنه...

دست به سینه نگاهش کردم: حالا که چیتان فیتانتم کردی برو دیگه..

_برم که بزنی یه جا دیگه رو درب و داغون کنی؟چته؟

کمی صدایم را پائین آوردم : واقعا چمه؟ راستی داری این رو میپرسی؟

_نگار کوتاه بیا...چند سال زندگی ما همینه دیگه..تغییری کرده مگه؟

از سر کلافگی پوف بلندی کشیدم: شاید بهتر باشه یه تغییراتی بکنه...

دامنش را کمی مرتب کرد: مثلا مامان چی کار کنه؟

_مثلا بره ورزش..بره سفر..

دری که نیمه باز رها شده بود را باز کردم و صدایم را در حد پچ پچ پائین آوردم: مثلا جدا بشه..

پشت سرم آمد و دستم را کشید: چی؟ دیوونه شدی؟ تو این سن و سال؟

چپ چپ به صورتش که حالت عجیب و نا مطمئنی گرفته بود نگاه کردم: اتفاقا دقیقا تو همین سن و سال.

خواست چیزی بگوید که به سمت هال حرکت کردم.وقت داروهای مامان بود و گرنه قصد نداشتم از اتاقم بیرون بیایم.مامان با پیراهن نخی بلندی که برای راحتی بیشتر پوشیده بود روی کاناپه دراز کشیده بود و رنگش هنوز هم خیلی عادی نشده بود..روی اجاق سوپ بی نمکی که دکتر توصیه کرده میجوشید و تلویزیون روی یک کانال سرگرمی که سریال کمدی خنکی را نشان میداد تنظیم بود...فنجانی چای نیم خورده...غروب آفتاب تنبل وار...بسته های خریدی که مطمئنا کار پدرم بود روی

میز آشپزخانه و مردی که روی مبل نشسته بود..شاید همه چیز از دور طبیعی به نظر می آمد..اما نبود...مردی که این طور با لباس بیرون معذب و نزدیک به رفتن نشسته بود..و دختر بزرگی در حال انفجار و دختر کوچک تر منتظر فرار..اینها هیچ کدام طبیعی و یا روتین نبودند..

به خودم زحمت سلام ندادم..سرم را برای کسی که مدتها بود از او خبری نبود و بعد آمده بود به ملاقات زنی که سکته اش داد بود تکانی دادم...ملاقات!! پوزخندی روی لبم آمد..ناخواسته..

نچ گفت زیر لبش هم باعث نشد از موضع پائین بیایم..قرصهای مامان را روی میز گذاشتم و نگین لیوانی پر از آب آورد: حواستون نیستها مامان دکتر گفت زیادتر از این حرفا آب بخورید.

احساس میکردم نگین این را از قصد گفت برای جلب توجه مردی که مثلا شوهر این زن بود اما بی فایده بود...

_اون مرغ ها و گوشت هایی که خریدم رو بذار یخچال نگار..

از قصد رو به من میگفت میدانستم انگار قصدی در تحریک کردن من داشت : ممنون نیازی بهشون نداشتیم یخچال پره..

نگین با صدای بلند نفسش را در قفسه سینه اش حبس کرد...میدانستم این جرقه ای برای آتش است و با بیماری مامان الان وقتش نبود اما انقدر این چند روز پر بودم که ناخواسته از دهانم بیرون پریده بود..

نگین لیوان آب را نیمه خورده را روی میز رها کرد که باعث شد روی میز بریزد چیز یکه د رحالت عادی داد مامان را به خاطر لکی که روی میز لاکی رنگش می انداخت در می آورد.... فضا انقدر متشنج بود که حتی سکوتی که نزدیک یک ساعت هم کرده بودیم انقدر پر از تنش بود که هیچ کس توجهی به آب و میز نکند.

_من جا به جا میکنم بابا...حتما جا پیدا میشه دیگه..یعنی من جا میدم..

_تو بشین سر جات ببینم این خانومی که زورش میاد به پدرش سلام کنه چی میگه؟

دستهایم را مشت کردم و به سمت آشپزخانه رفتم..قصد جا به جا کردن آن خرید ها را به هیچ وجه نداشتم..اما قصدی برای ادامه این بحث هم نداشتم.

_حتما سلام کرده شما نشنیدید

این تلاش نگین مرا بیشتر عصبی میکرد و فضا را پر تنش تر..

جرات نداشتم به سمت مامان نگاه کنم..میترسیدم در نگاهش سرزنش باشد راهم را از آشپزخانه به سمت پذیرایی کج کردم.

_با کی داری لج میکنی؟

به سمتش برنگشتم..کنار شمعدانهای بلند مورد علاقه مامان ایستادم، انگار دنبال جایی برای ترکیدن بود و روی اعصاب من ناخن میکشید تا به گنج بهانه هایش برسد...

_لج نمیکنم..اومدید ملاقات بیمار..باید یکم رعایت حالش رو بکنیم..

پوزخندش بلند بود: ملاقات؟!! من اومدم خونه ام، خونه ام...

دستهایم را انقدر مشت کرده بودم تا لرزششان مشخص نباشد که ناخنهایم دستهایم را میخراشید اما دردش بیشتر از خراشیدگی ذهن و اعصابم نبود: اگر خونتون بود زمانی که حال مامان بد شد شما باید میرسوندیدش بیمارستان...

به سمتش چرخیدم و انگشت اشاره ام را به نشانه 1 بالا آوردم به سمت مردی که دست به کمر ایستاده بود: یک بار..فقط یک بار کلاهتون رو قاضی کنید ببینید چه بلایی سر آدمهایی که تو این خونه زندگی میکنن آوردید...

_نونتون کم بوده؟ آبتون کم بوده؟

صدایم ناخواسته بالاتر رفت: بگم همه چیز نون آب نیست که هست..اصلا به این حال افتادن مامان خودش سر نون و آبه..

نگین ...ترسیده به سمتم آمد و بازویم را در دست گرفت و به سمت پدرم که حالا قدمی به سمت برداشته بود دست دیگرش را بالا آورد...سردی و لرزش دستش را میدیدم اما بازهم جرات نداشتم به سمت زنی نگاه کنم که به تازگی از بیمارستان بیرون آمده بود و دوباره اطرافش طوفانی برقرار شده بود.

_بابا نگار عصبیه این مدت حال مامان خیلی بد بوده..

_نه! تو باز رفتی سر کار دم در آوردی...

_مامان هم رفته بود اگر سر کار..این دم رو در آورده بود اوضاعش الان این نبود...

میدیدم که پیشانی اش قرمز شده..نگین بی خود عصبی بود..باید یک جایی و یا هر چند وقتی یک بار به یاد پدرم می آوردیم...فنجان نیمه خورده چایش را به سمت در آشپزخانه پرت کرد که با صدای بلند شکست...نمیدانم دقیقا از بین بابا گفتن های نگین کی از در بیرون رفت. ضرب صدای بسته شدن در باعث شد تا از جایم بپرم ونگاهم را از فنجان شکسته شده بگیرم..پاهایم طوری میلرزید که حتی نمیتوانستم قدم از قدم بردارم و قلبم طوری میزد که هر لحظه امکان داشت بترکد..همه اینها بکنار..رفتار پر از کینه پدرم هم بکنار...چیزی که درد بود و وحشتم برای نگاه کردن به سمت چپم بود...از چیزی که ممکن بود در آنجا ببینم وحشت غریبی داشتم...

_نگار...

صدایش کمی لرزان بود

_چته؟!نگین برو یه لیوان آب دست خواهرت بده..

نمیدانم دقیقا چه طور به نظر میرسیدم اما از درون ویرانه ای بود که به فوت بند بود..نگین مرا گرفت و به سمت مبل کناری تقریبا کشید بغض کرده بود: یه دقیقه اگه جلوی اون زبونت رو میگرفتی..میرفت...تموم میشد...

_مثل تو که زبونتو جلوی عمه میگیری؟ این بابامونه..شوهر اون زنه..

از زنی حرف میزدم که حتی جرات نمیکردم نگاهش کنم...

_نگار مامان نفس بکش..

سرم را بلند کردم..از جایش بلند شده بود و به سمتم آمده بود...در صورت خسته و پر دردش امروز برای اولین بار شکایت همیشگی در برخورد با پدرم را نمیدیدم...و شاید این ضربه ای شد برای اینکه قلبم دوباره تصمیم بگیرد بزند..اشکهایم روی گونه هایم سر خورد..سرم فقط چند ثانیه بعد روی قفسه ی سینه اش جای گرفت و صدای گریه ی بلند نگین هم به این سمفونی آزاردهنده اضافه شد..

++++

_نگار..پاشو مهمون داریم...

دستم را از روی چشمهایم برنداشتم...نور راهرو وارد اتاق تاریکم شد...صدای نگین گرفته بود مثل حال و هوای دل من، سرم داشت میترکید بدون اینکه دستم را بردارم پرسیدم: مامان خوبه؟

_آره...غذاش رو خورد..پاشو یه سرو سامونی به خودت بده..

_آخه تو خونه ای که مریض هست مهمون میاد؟

_چه میدونم این رو از اینگا بپرس..

سرجایم سیخ نشستم..سرم گیج میرفت و چشمهایم میسوخت: اینگا؟!

_آره...زنگ زده به مامان...گفته میخواد بیاد ببینه حال و احوالش چه طوره؟

این را گفت و بی حوصله به سمت آشپزخانه رفت...نگاهی به گوشی ام انداخت..میس کالی از الکس داشتم.حتما میخواست همین را بگوید...در این اوضاع روحی و آشفتگی که نمیدانستم دقیقا کدام طرفش را بگیرم..حضورش؟!!

فکرهایی که مثل یک زوزه مغزم را گرفتار میکردند را رها کردم و دوباره از خودم پرسیدم حضورش؟!! جوابش ساده بود..سخت اما خوب بود...

+++

به مامان کمک کردم تا موهایش را مرتب کند و شال نخی و سبکی روی موهایش بیاندازد. اصرار داشت تا رختخوابی که برایش روی کاناپه آماده کرده بودیم را جمع کنیم اما با مخالفت شدید من و نگین مواجه شد. اینگا زن بی تعارف تری از این حرفها بود که بخواهیم تجملاتی برایش تدارک ببینیم..نگین با دستمالی مرطوب

درحال پاک کردن آخرین لکه های چای بود که روی دیوار باقی مانده بود.حال و احوالم واقعا خراب تر از این بود که بتوانم تمرکز کنم...لای پنجره را کمی باز گذاشتم.

_خنکه نگار

_ مامان هم داره عرق میکنه..

به سمت سماور برقی آشپزخانه رفتم..فکر کنم خانم چاووشی باز مهمون داره ساختمون رو بوی سیرداغش برداشته..

_آهان باشه پس ولی زود ببند..

دکمه ی روشن سماور را که زدم..نگین دستمال دستش را کمی با غیض توی سینک انداخت و آستین هایش را برای شستنش بالازد..تکیه زده به کابینت به صورت اخم آلودش نگاهی کردم: نمیخواد بشوری بذار اونجا میشورم..

شیر آب را محکم بست و سرش رو به سمت سینک خم کرد: دردم شستن یه دونه دستماله؟ یا پاک کردن چند تا لک؟

_دردت اینه منتظری من همیشه خفه باشم..

کلافه موهایش را از صورتش کناری زد و قدمی به من نزدیک شد: دردم اینه که کی میخوای یکم از کارهات درس بگیری؟

پوزخندم دست خودم نبود: درس؟ اشتباه رو من کردم؟

_آره...جلوی مامان این قشقرق رو راه انداختن اشتباه تو بود...به تو چه اصلا ها؟ به تو چه؟ اینا زن و شوهرن...

خواستم چیزی بگویم که دستش را به نشانه سکوت بالا آورد : نه یه دقیقه وایسا...قبل از اینکه پدر و مادر ما باشن زن و شوهرن..میفهمی؟

سرم را با بغضی که شدیدا سعی در خوردنش داشتم تکانی دادم و بی توجه به خریدهایی که توسط نگین جا به جا شده بودند و فقط چند قلمش باقی مانده بود به سمت یخچال رفتم: نه..ببخشید چون من زن و شوهری رو درک نمیکنم..چون حتی نتونستم یه نامزدی درست داشته باشم..

ظرف میوه های شسته شده را بیرون آوردم و با غیض به میز کوبیدم...آرام به سمتم آمد کریستال پایه داری را کنار دستم گذاشت: مزخرف نگو خودت میدونی هیچ کس اندازه من و علیرضا برای بهم خوردن نامزدیت با اون احمق نچسب خوشحال

نشد...دارم میگم تو وظیفه نداری بشی کیسه بوکس این وسط.مامان اگر حرفی داره باید خودش بزنه..

_مثل تو که حرفات رو به عمه میزنی؟

پیشانی اش را فشاری داد: دست از متلک گفتن به من بکش..این دو تا قابل مقایسه هستن؟

_آدم باید حقش رو بگیره نگین..من حرفی از زن بابا نزدم..از مادر خودم زدم..از مادرم..از کسی که به خاطر ما فداکاری کرده.....این همه تحقیر شدنش رو نمیتونم تحمل کنم میفهمی؟

میدانستم پشت حرفهای نگین هم منطقی نهفته است..اما منطقی ثقیل و به شدت آزار دهنده که شاید الان جایش نبود...

_این لج بازی هات رو بذار کنار...هی هم چیزهای بی ربط رو مرور نکن...

ظرف میوه ای که حالا چیده شده بود را روی میز گذاشتم که صدای زنگ در بلند شد..فرصتی نکردم به خودم نگاه کنم...در آپارتمان را باز کردم و در چهارچوب در منتظر ایستادم...

اینگا مثل همیشه سرخوش و ساده و پر انرژی از آسانسور پیاده شد دستم را در دستش فشرد و بوسه ی محکمی روی گونه ام گذاشت: الکس من رو رسوند..ساختمون رو بلد بود..واحدتون رو نمیدونست ...

نخودی خندید و در حالیکه داشت کفشهای گیوه ای قرمز رنگش را در می آورد اضافه کرد: اشتباهی زنگ در همسایه رو زدیم..

بین صدای سلام مامان و خوش آمدگویی های متداول پرسیدم: خود آقای مهندس تشریف نمیارن؟

_اوه خدای من چه جمله ای؟؟!!

صدایش از در آسانسور به گوشم رسید..ساده و خوش رو با گلدان بزرگی از گل بنجامین ایستاده بود: این تشریف و اینا راجع به من بود؟

خجالت زده از شوخی هایش دستم را برای گرفتن گلدان جلو بردم که دستش را عقب کشید: دیگه چی؟ میدونی چه وزنی داره؟

از همان جلوی در با مامان که نصفه نیمه بین نشستن و ایستادن بود سلام علیک کرد: من فقط قرار حامل این گلدون باشم..رفع زحمت میکنم...کجا بذارمش؟

_الان این رفع زحمت قلنبه نبود؟

چشمک شادی زد که باعث خنده ی بلندم شد...از آن خانه ی پر تشنج چند دقیقه پیش با حضور این دو نفر دیگر خبری نبود..

مامان با صدای بلندی گفت : یعنی چی بری پسرم ؟بیا تو بعد از اون همه زحمت تو بیمارستان هنوز فرصت درست و حسابی تشکر کردن نداشتیم...

نگین با خنده گفت : الان بزرگترین تشکر برای ایشون اینه از دست این گلدون بزرگ خلاصشون کنیم...

مامان آرام به صورتش زد : ای وای...بذاریدش جلو در بعدا جا به جاش میکنیم...

_بله بذارید..من درستش میکنم..

الکس اما هنوز منتظر ایستاده بود...با دست به کنار پنجره ی سالن اشاره کردم..گلدان را آنجا گذاشت و قصد رفتن کرد که با اصرار مامان روی اولین مبل نشست..حضورش برای اولین بار در خانمان با شلوار جین و پیراهن اسپرت سورمه ای رنگش با نگاه پر درخشش سبزش دوست داشتنی بود..مثل نوایی پر نشاط بعد از یک موسیقی پر تنش و پر کوبش...چای را با آرامش از روی سینی برداشت و

تشکری کرد...اینگا دقیقا کنار مامان نشسته بود و با دقت از حرفهای دکتری که دیروز رفته بودیم میپرسید..نگین مانتو به دست از اتاق خارج شد و گفت که علیرضا منتظرش است تا جایی بروند ولی آخر شب بر میگردند و شب همین جا میمانند...

با رفتن نگین روی مبل کناری الکس نشستم پای راستش را روی پای چپش انداخته بود و کمی فکری به من نگاه میکرد..احساس میکردم ذهن و فکر هایم در قفسه ای شیشه ای ست که برایش زیادی واضح است کمی معذب به سمت اینگا بچرخم : میوه بیارم براتون؟

او هم انگار متوجه جو سنگین خانه شده بود..آزمایش های مامان را روی میز گذاشت: ببخشید دیگه مهمان سر زده شدیم...احتمالا رفت و آمدهاتون امروز زیاد بوده...

واقعا خجالت کشیدم : نه نه..اتفاقا خیلی خوب کردید مامان دلش باز شد فقط امروز یه سر پدرم اومده بودن..من برم براتون میوه بیارم..

اینکه این جمله چه قدر مسخره است را با خودم دوباره مرور نکردم بلند شدم که اینگا مانتویش را این بار در آورد

_ من میخوام امشب با مینا جون گپ و گفت کنم..اگر ایشون اجازه بده

جوونها هم باهم وقت بگذرونن...امشب دو تااز دوستهای الکس از آمریکا اومدن و قراره شام برن رستوران مانوئل...تو هم برو نگار جان...

از این پیشنهاد جا خوردم : آخه؟؟ یعنی

الکس مطمئن نگاهم کرد و گوشی اش را توی دستش چرخاند: من تماس گرفتم بگم بهت ولی خب گوشی رو برنداشتی..

قبل از اینکه بتوانم جواب بدهم مامان استقبال کرد: آره عالی میشه..چند وقته این بچه هیچ جا در نیومده...بخصوص این چند روز که همه اش مریض داری بوده...

_یعنی شما تنها بمونید؟

_پس من اینجا نیستم؟

به الکس نگاه کردم که چشمهایش را یکبار آرام به معنای تایید باز و بسته کرد...

+++

_ببخشید معطل شدید

عطرم را در آوردم و آرام روی ساعد دستم زدم..روسری ام ابریشمی بود و مدام لیز میخورد با یک دست دوباره روی سرم مرتبش کردم...متعجب از اینکه جوابم را نمیداد به سمتش چرخیدم... آرنج دست چپش را به شیشه پنجره تکیه داده بود و ستون سرش کرده بود و با نگاهی که نرمی خاصی داشت نگاهم میکرد: خیلی کمتر از اون چیزی که فکر میکردم منتظر موندم...

لبخندی زدم که کمی شرمنده از نگاه پر مانندش بود چند ثانیه هنوز سنگینی نگاهش رویم بود که بالاخره ماشین را روشن کرد...

_زشت نشد؟ مادرتون مهمان ما بودن...

_چه قدر خودت رو در چهارچوبهای بی دلیل قرار میدی..پیشنهاد و اصرار خود ما بود..گوشیت رو بر میداشتی اگه قبلش بهت آمادگی ذهنی میدادم...

کیف دستی قرمز رنگم که تضادی جالب با مانتوی سفیدم داشت را روی پایم جا به جا کردم و با شیطنت گفتم : شاید وقتم پر بود نمیومدم...

خنده ای کرد: میومدم ازاونجایی که وقتت پر بود برت میداشتم...

_تعارف ندارید

_اصلا و ابدا...

خند ه ای کردم که خیلی پر نشاط نبود...دستی هم به شقیقه ام کشیدم

_سرت درد میکنه؟

_یه کم

_احیانا به خاطر این نیست که دارشون زدی؟

متعجب از نفهمیدن منظورش پرسیدم: بله؟

_موهات رو میگم..اون طوری که تو دارشون زدی سردرد هم میگیری..تجربه نشون داده وقتی رهان زیباترن....درست مثل فکر و ذهن آدم..هر چه قدر رها تر زیباتر ...

+++

غذاهای رنگارنگ، صدای خنده های بلند و صمیمیت..چیزی که فضای این قسمت رستوران را بینهایت برایم دلپذیر کرده بود...مانوئل بخشی انتهایی حیاط پشتی را جدا کرده. میز بلندی را تدارک دیده بود که پر از شادی و نشاط بود با لامپهای

پرنوری که همه جا را روشن کرده بودند. هوا شاید برای بیرون نشستن هنوز اندکی خنک بود اما همین هم از حس دوست داشتنی فضا کم نمیکرد.

الکس و جمله هایش اگر چه ته ذهنم را به شدت قلقلک میداد اما همین هم مانع نمیشد تا فکرم جایی به غیر از اینجا باشد...به غیر از الکس و برادرش دو مرد دیگر بودند همسن و سال الکس و دختری کمی بزرگتر به نام سایه..دختر دوست داشتنی و پر حرف و به شدت شلوغی که کنترل میز را به دست گرفته بودو از خاطراتی تعریف میکرد که اگر چه با بقیه مشترک نبود اما نحوه تعریف کردنش طوری بود که همگی در این خاطره گویا اشتراک داشتیم..

الکس با وجود شوخی هایی که میکرد اما وقتی موضوع سایه بود با احترامی مثال زدنی رفتار میکرد، یک جور ارادت خاص به او داشت انگار...دستم را به چانه ام زدم .به مانی نگاه کردم باید کور میبودم تا درخشش نگاهش وقتی سایه حرف میزد را نمیدیدم..انقدر که واضح بود رفتارش ؛اما انگار برای بقیه این رفتار و این روند بسیار عادی بود.

وقتی سایه از سس جدیدی که برای سالاد سزارشان انتخاب کرده بودند تعریف کرد فقط ده دقیقه طول کشید تا سالاد جدیدی مقابلش قرار بگیرد...البته همانطور که خوشش می آمد با گوجه فرنگی های بیشتر...

_چی باعث این لبخند دل انگیز شماست خانم مهندس؟

دستم را از زیر چانه ام برداشتم و به سمت راستم کمی چرخیدم همین باعث شد تا موهایی که حالا رهایشان کرده بودم صورتم را بپوشاند با دست کمی عقبشان زدم...لذت خاصی در سبزهایش بود نگاهش با حرکت انگشتانم حرکت کرد و همین باعث شد تا کمی و فقط کمی غریزی روی صندلی ام به عقب بروم..چیزی که باعث لبخند پر از تفریحش شد..بی توجه به بقیه که آنها هم در حال سر به سر گذاشتن با سایه بودند دستهایش را در هم گره زد و گفت: هوم؟؟!!

خودم را سرگرم آویز ساعتم کرد..حالا نگاهش دقیقا روی حرکات انگشتانم بود.

_هیچی...داشتم به سالادی که فقط ده دقیقه اومدنش طول کشید نگاه میکردم..

تک خنده ی آرامی کرد: شما بگو کبک شکاری..لازم بود اونم تو ده دقیقه حاضر میشد..

انگشتانم که این طور با نگاهش نوازششان میکرد روی آویز ساعتم متوقف شدند و آرام بالا آمدند..احساس میکردم کمی انگشتانش را بیش از اندازه در هم گره زد..چشمانم را کاوید: حدسش سخت نبود. بود؟

سرم را برای نفی به اطراف تکان دادم که باعث شد روسری دردسر سازم از سرم بیوفتد..

سیگارش را گوشه لبش گذاشت و آتشش زد..دودش رو کمی بیش از همیشه وارد ریه هایش کرد: داری هی سخت ترش میکنی...

دستم روی روسری ام متوقف شد منظورش را به درستی متوجه نشده بودم..فقط نگاهش کردم که صدایی از آن طرف میز مرا متوجه بحثشان کرد..

_نگار جون لااقل تو طرف من رو بگیر...

به سایه که گونه هایش کمی قرمز شده بود و سرحال تر از حتی چند دقیقه پیش به نظر می آمد نگاه کردم: من متوجه نشدم....

کیانوش" خانم رو" باش بامزه ای گفت که خنده ام را بلند کرد...این شاید اولین خنده از ته دل و بلندم بعد از مدتها بود.راست میگفت الکس دقیقا از لحظه ای که موهایم

را رها کردم و یا تصمیم گرفتم در این لحظه به هیچ چیزی جز این لحظه فکر نکنم ذهنم رها تر و خنده ام رها تر بود.

مانوئل از جایش بلند شد و لیوان کیانوش را پر کرد: کاری بهش نداشته باش...

الکس به صندلی تکیه داد و دوباره پک عمیقی از سیگارش گرفت. این حمایت مانی به شدت برایم دل نشین بود چون بلافاصله چشمک شادی زد و بطری نوشابه را به منظور این که آیا من هم میخواهم بلند کرد.

سرم را به نشانه ی نفی تکانی دادم گفتم: راستش رو بخواید کمی سردمه...نوشابه نمیخوام..

الکس سرش را کمی کج کرد تا دود به سمت من نیاید همین فریاد سایه را در آورد: اگزوز عزیز میخوای به خانم مهندس دود ندی ما رو چرا میکنی ماهی دودی؟

الکس خم شد و بی جواب به حرف سایه سیگارش را خاموش کرد و کمی به سمتم خم شد..خم شدنی که همراه خودش بوی کاپتان بلک و عطرش را آورد...همراه با باد خنک آرامی که از صورتم گذشت.زیر گشم تقریبا زمزمه کرد: شامت رو اگر خوردی بگم برات چایی بیارن؟

سرم را به نشانه ی تایید تکانی دادم که باعث شد الکس از جایش بلند شود...و من با خودم فکر کردم، درونم یک نگاری پنهان بوده..که امشب بد جور روی صحنه آمده و عرض اندام میکند..

نگاهم را با سوال کیانوش از رفتنش گرفتم

_خب خانم مهندس از کار کردن با این معتاد به کار بگید.

_الکس؟؟

همین سئوالم آغازی شد برای گپ و گفتی دلپذیر با دوستانش.

+++

بخاری را روی صورتم تنظیم کرد...

انگشتانم را روی دریچه اش گذاشتم: خوبم..شما خودتون انقدر سردتون نیست که...

_شب خوبی بود؟

نشاط کلامم پنهان کردنی نبود: خیلی خوب..دوستان خیلی خوبی دارید...

سرش را به نشانه تایید تکانی داد...با شیطنت گفتم :و البته عروس نازی

خنده ی بلندی کرد: دسته گلت رو هم خریدی ها؟؟ حالا چی میخوای بپوشی؟؟

لحن متلک گویش انقدر بامزه بود که نخواهم ناراحت شوم : ما خانمها زود متوجه میشیم..

_در مورد همه ی موارد؟

نمیدانم دقیقا منظورش چه مواردی بود..اما انقدر حال دلم خوب بود که نخواهم پرونده های بی دلیل را باز کنم : همیشه که نه...این موارد رو...

انگشت اشاره ای که روی لبش گذاشته بود را روی فرمان زد: امیدوار ترم کردی..

_به خودم؟

لبخندی زد و ترمز دستی را کشید...شب بینهایت خوبی را گذرانده بودم که هر چه قدر بابت دعوتش تشکر میکردم کم بود...کمی خودش را به سمتم کشید موی سرکشی که روی مژه هایم آمده بود را با آرامش کنار زد: به خودت..

دستهایم را زیر سرم حلقه کردم به سقف خیره شد، حسی تازه داشتم مثل کشف یک اتفاق جدید یا شاید بتوان گفت یک طعم جدید پر از شوری دوست داشتنی و دور دست. نمیشد در کنارش باشی و پر از این حس نباشی..به سمت چپ غلت زدم خیره

شدم به عکس پر لبخند نگین در لباس عروسی پر از تور و پرش... به نشاطی فکر کردم که داشت و حسی که من نداشتم...نگاه علیرضا در تمام این سه سال مثل همین روز بود و امروز احساس میکردم در آن نگاه سبز رنگ ته رنگی از همین حس را دیده ام اما...

نفسم را بیرون دادم که صدای معترضش به شدت ترساندم: نگار انقدر وول نزن ای بابا..

مهرناز آخر شب به جمعمان اضافه شده بود..به جمع من و نگین و علیرضا و مامان. حال دل من رنگی بود و حال مامان درخشان.از زنی که تمام این هفته را زرد و بی حس گذرانده بود خبری نبود..گفت و گویش با اینگا انقدر حالش را خوب کرده بود که سر شب خیلی راحت تر خوابیده بود...

_ببخشید مهرناز ذهنم مشغوله..

_منم..

از جایم بلند شدم و موهایم را که سرکش دوباره روی صورتم ریخت را با یک دست جمع کردم..

_چه دلبری میکنی نصفه شبی تو رختخواب..

زیر نور کمرنگ آبی رنگ آباژور به لبخند طعنه زننده اش نگاه کردم..این جمله را قبلا هم شاید بارها گفته بود اما برای اولین بار امشب و توجه ام را اندکی به واقعی بودن جمله اش جلب کرده بود.

_چیه خوشت اومد نیشت باز شد؟

چهار زانو روبه رویش نشستم و دستش را زیر سرش خم کرد و کامل به سمتم چرخید یک ابرویش بالا رفت: خوش گذشت؟

_خیلی زیاد...

_خدا رو شکر..مامانت گفت..یعنی

_ماجرای بعد از ظهر من و بابام؟

پووف پر از عصبیتی کشید : مسخره اش در اورده..اصلا اومدنش به خونتون..

_مامان برای اولین بار انگار طرف من بود...

_مینا رو هم میفهمم...هم نمیفهمم

_من نمیفهمم؛ مهرناز میشه طور دیگه ای زندگی کرد. میدونی منظورم چیه؟

_آره...منم این مدت فهمیدم میشده طور دیگه باشه و ما ندیدیم...

_فرشاد؟

_دیشب باهاشون رفتم بیرون...سارینا..دخترش رو میگم..عاشقم نیست مطمئنا ولی انقدر شیرین و خوش صحبته که میشه ساعتها باهاش بود..نمیدونم حضور من در اون جمع براش چه طوری توضیح داده شده بود اما با وجود غریبی که میکرد...

نمیشد بی قراری لحنش را بشنوم و دلم نسوزد : خودش چی؟

_همین رو میخوام بگم..ما الگوی مردانه ی بدی داشتیم..بابام که خیلی زود مرد...پدر تو..شوهر من...مهدی اگر شوهر خوبی برای مژگان باشه..برادر چندان با خاصیتی برای من نبوده..شوهر مینو ...

وسط حرفش پریدم: تو دسته ی کورا یه چشمی پادشاست..

خنده ی آرامی کرد: اگر مینو بشنوه...بیچاره مرد بدی نیست.فقط زیادی خنثی و بی حاشیه است.

لبخندی زدم و پاچه ی شلوارم را بین انگشتانم گرفتم و خودم را سرگرم گوسفندهای چاق و کارتونی آبی رنگش کردم : خب؟!

_فرشاد و رفتارش..برداشتش از گذشته خودم و خودش..آینده ای که میشه داشت...امیدش به ازدواجی که به قول خودش حال دل هر دومون رو خوب میکنه...یه بار دیگه به من یادآوری کرد میشه سرنوشت ها تکرار نشن...

این بار لبخندم براش از ته دل بود..گوشه چشمم میسوخت..این همه سال مهرناز رو هیچ وقت انقدر امیدوار و پر شور ندیده بودم.

_دلایل من برای تردید براش منطقیه و مهم تر از همه اصراری نداره برای دخترش دنبال مادر بگرده...

_فکر میکنی چه قدر بتونی ارتباط موفقی با دخترش داشته باشی؟

_با همراهی خودش مطمئنم که میتونم..

با شگفتی که دست خودم نبود پرسیدم: مطمئن؟

مهرناز هیچ وقت نسبت به ازدواج و یا تصمیم های این چنینی مطمئن نبود دست خودم نبود اگر دهانم از تعجب کمی باز مونده بود...

_آره..از خودش و ارتباطی که میتونم باهاش داشته باشم تقریبا مطمئنم اما...نگار..اون بچه هست و هر چه قدر هم که بخوام رمانتیک نگاه کنم...اولویت اول این مرد بدون شک دخترشه..بخصوص دختری که حاصل از یه طلاق و یا نفرت از مادرش نیست..یادگاری از زنی که فرشاد بهش علاقه خاصی داشته..

_فکر میکنی ، هنوز بهش فکر میکنه؟

_البته که فکر میکنه...زندگی و روند طبیعیش همین طوره..همسرش رو دوست داشته، ازش یه دختر داره که بیش از اندازه هم شبیه همسر مرحومشه...

دوباره سر جایم که حالا کمی خنک شده بود دراز کشیدم: حسادت؟

_نه بابا حسادت چی؟ میخوام بگم..قبل از حتی ارتباط من با فرشاد..ارتباط من با سارینا مهمه...که خب خیلی سخته..خیلی خیلی سخت..

به عمق حرفهای مهرناز که فکر میکردم میفهمیدم ترسش بی راه نیست....

_کلا سخته...

_مطمئنی؟

کلامش طعنه داشت و همین باعث خنده ام شد. دوباره از امشب پرسید

جوابم واضح بود: خیلی بهم خوش گذشت..

با لحن خودم گفت: خیلی معلومه...

_من خودم بودم..خود نگار

دستش را دراز کرد و موهایم را کمی نوازش کرد..امروز موهایم شده بود کلمه..کلمه هایی که اطرافیانم با استفاده از آن با من حرف میزدند...و حرفهای الکس شاعرانه بود..

++++

تکه سنگی که زیر پایم بود را شوت کردم حس خوبی داشت.نفس عمیقی کشیدم و سربالایی کمی سخت منتهی به شرکت را بالا میرفتم واز تصور صورتهای خندان کوچک قاب گرفته در مقنعه های کجی که دیروز در موسسه ی زبان با چشمهای براقشان نگاهم میکردند لبخندی آرام روی لبهایم رسید. با پیچیدن بوی سنگک زیر بینی ام احساس گرسنگی شدیدی کردم. عادت به خورد صبحانه داشتم و این روزها با وجود اینکه بیماری مامان رو به بهبود بود بازهم شبها انقدر بد و کم میخوابیدم که برای صبحانه فرصت چندانی نداشتم و خیلی واضح این مدت وزن کم کرده بودم.

نان بسیار داغ بود اما انقدر هوس کرده بودم که قبل از هر چیزی تکه ای در دهانم گذاشتم ، همانطور که دستم میسوخت و از پشتم به خاطر سربالایی عرق میرفت به در شرکت رسیدم..درست که نان حالا کمی خنک شده بود اما دستهایم به شدت قرمز بود..با سلام آبدارچی شرکت سری تکان دادم. دستش را دراز کرد : من میرفتم میخریدم دیگه خانم مهندس...

شالم را کمی از گردنم عقب راندم و برای باد زدن خودم یکی از بروشورهای تبلیغاتی که رو میز منشی الکس بود را برداشتم...با سر و بی دقت سلامی به من کرد و دوباره مشغول تایپش شد...

_یک هو هوس کردم...وگرنه میدونم شما همیشه زحمتش رو میکشید..فقط چیزه..

همراهش که نان را به آشپزخانه میبرد رفتم میان حرفم پرید: چای داریم..

نمیگفت هم از عطر چایش مشخص بود...

_نه میدونید لطف میکنید یه کم پنیر و این چیزها بخرید...

سرش را تکانی داد...کارتم را با رمزش به دستش دادم...در یک لحظه به ذهنم رسیده بود و خیلی هم از تصمیمم مطمئن نبودم. دست به کمر کمی ایستادم و دستی به موهایم

کشیدم که روی شانه ام گیس شده بود. به سمت میز منشی اش رفتم: آقای مهندس هستن؟

میدانستم هست ماشینش را دیده بودم...

_بله کار خاصی هم فکر نمیکنم داشته باشن میخواید برید دفترشون؟

سرم را به نشانه ی تایید تکانی دادم..گوشی را برداشت تا اطلاع بدهد که با گفتن نیازی نیست به سمت دفترش رفتم..میدانستم بساط غیبت ناهارش را با منشی ها و دیگران کارکنان ساختمان درست خواهم کرد اما برای اولین بار بود که فکر میکردم خیلی برایم مهم نیست..

با تقه ای اجازه ورود وارد دفترش شدم.. خودکارش را بین انگشتانش میچرخاند و روی صندلی اش کمی تاب میخورد انگار ذهنش بیش از اندازه مشغول بود..

تک سرفه ای کردم که به سمت در نگاهی انداخت..با دیدنم خیلی واضح تعجب کرد اما قبل از آن تعجب،یک لبخند دوست داشتنی روی صورتش آمد که حال دلم را بدجور خوب کرد: صبح بخیر

در را بستم و به سمتش رفتم..

_صبح شما هم بخیر خانم مهندس...مگه قرار نبود امروز بری با مامان دنبال خریدای موسسه؟

دستهایم را پشتم حلقه کردم و تابی به خودم دادم : قرار شد بعد از ظهر بریم فکر کنم براشون کار پیش اومده..منم اومدم شرکت یکم کارهام رو راست و ریست کنم برم..

کمی به جلو خم شد به نظر خسته می آمد: بسیار عالی..

منتظر نگاهم کرد..آنقدر غرق ژستها و تحلیل نگاهش بودم که یادم رفته بود برای چه میان دفترش ایستاده ام ..کمی خجالت زده دستهایم را از هم باز کردم و دستی بی اختیار به موهای ریخته شده در صورتم کشیدم...صدای سکه هایی که از دستبندم آویزان بود باعث شد ناخواسته دوباره کمی خجالت بکشم.

_چیزه یعنی من گفتم..

نفسم را بیرون دادم: صبحانه خوردید؟

_نه وقت نشد هنوز چه طور؟ برنامه ای داری؟

_برنامه که حساب نمیشه من نون تازه خریدم یعنی تو راه دیدم هوس کردم گفتم شما هم..

دستش را بالا آورد: خیلی خب دختر نمیخواد انقدر تلاش کنی نشون بدی برنامه خاصی نداشتی..

خنده ام گرفت: چرا دیگه برنامه خوردن نون پنیر و سنگکه..

تلفن را برداشت: بسیار هم عالی امروز فقط میخواستم با یه قهوه سر کنم...الان میگم وسایل صبحانه رو بخره

_من سفارش دادم..

ابرویش بالا رفت: خیلی خیلی ممنون خانم مهندس ولی این جای اون پاستای بدهیت رو نیمگیره ها..

خنده ای کردم: قول میدم در اولین فرصت

_بذار پس بگم بیاره دفتر..

_نه خب بریم...یعنی شاید کس دیگه ای هم بخواد بخوره..

اخمهایش را خیلی بامزه و همراه با شوخی درهم کرد: فکر میکردم مخصوص من باشه این صبحانه

+++

لقمه ی کوچکی گرفت و با به به و چه چه اضافی داخل دهانش گذاشت...من اما هنوز کمی معذب بودم..ورودم به دفترش و این صبحانه دو نفره مسئله را کمی از غیبتهای هر روز فراتر میبرد بخصوص بین کسانی که از ارتباط من و ماهان آگاه بودند..

_چرا نمیخوری؟ فکر میکردم گرسنه باشی...

_دارم میخورم...

تکه ای نان برداشتم و بعد گوجه فرنگی را به سر چنگالم زدم...

چایش را بین دستهایش گرفت و آرام به پشتی مبل تکیه داد..و از بالای لیوانش به منی خیره شد که مشغول چایم شده بودم...

_یه نیروی جدید برای کارآموزی داره میاد...برادر زاده مهندس آزمون...

دسته ی شالم که افتاده بود را بالا دادم : چرا شرکت عموش نمیره..

بعد ابرویم را بالا دادم: یادمه میگفتید کارآموز نمیگیرید

_تو رو گرفتیم دیگه..مگه بد شد؟

نمیدانم چرا احساس میکردم چیزی پس حرفش است...چنگالم را رها کردم: حالا کی میان این خانم...

خنده ای کرد..خنده ای پر نشاط مثل کسی که مچ کسی را باز کرده باشد: گفتم دختره؟ یه پسر 22 ساله است که تازه از دانشگاه فارغ التحصیل شده..عمو جانشون هم میگن چون باهاش خیلی صمیمی هستن.پس ازش حرف شنوی نداره میخواد بیاد اینجا بلکه ما بتونیم بهش کار یاد بدیم و نکته ی بعدی..هفته بعدت رو کامل خالی کن..میریم یه گردهمایی و کنفرانس که حرفهای زیادی توش قرار زده بشه..و البته یه دوره چند ساعته هم توش هست...

_باشه حتما... فقط برای اولی،چه کاری از من بر میاد؟

_خب تو قراره با شرکت آشناش کنی..

متعجب نگاهش کردم: من؟؟! من خودم آخه کار بلدم؟

لیوانش را روی میز گذاشت و دستش را به سمت سیگارش دراز کرد: چه اعتراف خوبی کردی پیش رئیست!!

لبم را بین دندانهایم گرفتم تا خنده ی بلندم را بیرون پرتاب نکنم..

سیگارش را بین انگشتان دست چپش گذاشت و به سمتم خم شد ...سکه های دستبندم را بین انگشتان دست راستش گرفت و لبخندی زد: دخترانه های ظریف و پنهان...حالا چرا خنده ات رو میخوری؟!

آنقدر رفتارش نرم و یکهویی بود که راهی جز قورت دادن خنده ام به ذهنم نمیرسید.وقتی انگشتانش انقدر آرام روی سکه های پر سر و صدای دستبندم بند میشدند و حرکت میکردند وقتی این طور نگاهم میکرد و یا با تنی خیلی پائنی تر از تن عادی اش با من حرف میزد خب معلوم بود که نتها قورتش میدادم که اصلا گم میکردم کجا هستم و چه چیزی مرا خندانده...

++++

امیر محمود آزمون، پسر بی خیال و بیش از اندازه پر حرف و البته بی سواد...شلوار جین و تی شرت و کاپشن چرمش نشان میداد ذره ای با محیط کار آشنایی ندارد.

تمرکزی هم نداشت تا بشود برایش چیزی را درست و حسابی توضیح داد. پای پنجره با تلفنش مشغول بود. از این رفتارش که کاملا نشان میداد هیچ حشر و نشری با شرکت و رشته ی تحصیلی اش ندارد بیشتر خنده ام میگرفت تا اینکه عصبی ام کند.

دست به کمر و زونکن به دست نگاهش میکردم که در دفتر الکس باز شد و درحالیکه داشت پالتویش را میپوشید از در خارج شد. با دیدنم لبخندی زد و رد نگاهم رو گرفت و بلافاصله حالت صورتش عوض شد به من نزدیک تر شد: چه طوری هاست؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم که خیلی بیشتر از چیزی که باید نزدیکم ایستاده بود و همین سبزهایش را چندین قدم نزدیک تر کرده و قابل لمس با شیطنتی که هیچ وقت پیش الکس پنهانش نمیکردم گفتم: راستش رو بگم یا دروغ میخواید؟

دستش را دراز کرد و زونکن را از دستم گرفت: شخص شما خانم مهندس به من همیشه راستش رو میگید به روابطتوون با بقیه کاری ندارم...

همیشه همین کار را میکرد. فکر میکردم در طعنه و یا کل کل میتوانم شکستش بدهم اما در آخر انگار پاسی میدادم که میزد و گل میکرد و همین باعث طرحی پر از پیروزی روی صورتش میشد.

تک سرفه ای کردم و سعی کردم و یک قدم خیلی خیلی کوتاه به عقب برداشتم ولی صدایم را بسیار پائین آوردم: در یک کلام افتضاح...

دستش را آرام به لبه ی زونکن زد: حدس میزدم..کلا از کار آموز جماعت...

با دیدن اخمهایم دقیقا متوجه حرفش شد خنده اش گرفت در بین خنده اش که حالا توجه همه به غیر از البته مرد تازه وارد را جلب کرده بود سعی کرد جمله اش را جمع کند: البته خب این شامل حال همه نمیشه که...

نمیدانم چرا اذیت نمیشدم حتی اگر در میان جمله هایش چیزی به من میگفت. چون میدانستم اگر کسی مثل عرفان از احترام حرف میزد در عمل توانمندی های مرا قبول نداشت..در حالی که الکس حرف نمیزد اما به من میدان میداد تا توانمندی هایم را بکار ببرم..حتی بعد از سه سال کار را در جایی شروع کنم که تمام کرده بودم...

_شامل من هم میشه...چیزی بلد نبودم وقتی اومدم..

_همسن همین شازده بودی...

_این شازده وضعش از من بهتره از وقتی اومده..دوتا ماشین و سه تا موبایل معامله کرده..

مثل همیشه وقتی تعجب میکرد یک ابرویش بالا رفت: جدی؟

_نمیدونم چرا همه خانواده ها اصرار دادن بچه هاشون دکتر مهندس بشن؟ این پسر تو این دو ساعت حقوق یک ماه من رو در آورده...

_حقوق یک ماهت از کجا؟ اگه منظورت اینجاست که حقوقی در کار نیست یکی درمیون میای کلا...

این را گفت و به سمت در رفت..پشت سرش راه افتادم : به من سختی کار تعلق میگیره...

_جان؟ اونوقت چرا؟

_این امیر محمود رو دارم تربیت میکنم...

لحظه ای ایستاد: اسمش امیر محموده؟

با سر تائید کردم

_اسمش از قدش بلند تره...

نتوانستم خنده ام را جمع کنم..کمی صدای خنده ام بالا رفت اما با دیدن نگاه زیر چشمی منشی الکس خیلی ناخودآگاه دست و پایم را جمع کردم که از نگاهش دور نماند..

_نگار بیا پائین از ماشین چیزی بدم بیاری بالا...

و بعد با لحن نسبتا جدی به سمت منشی اش کرد: خانم لطفا با گل فروشی همیشگی تماس بگیرید و برای مهندس باقری سبد گل بفرستید...

کمی این پا و اون پا کردم ولی در را باز کرد و با دست اشاره کرد تا اول رد شوم... همراهش راه افتادم و وارد آسانسور شدیم...

_کجاست نگاری که سختی کار میخواست؟

میخواست کل کل آرامی که داشتیم را ادامه بدهم اما ...

با باز شدن در به سمت ماشینش در پارکینگ رفت: خیلی دوست دارم اون چیزی که من فکر میکنم تو ذهنت نباشه...

آب دهانم را قورت داد که خم شد و از صندوق عقب ماشینش پاکتی در آورد: این برای دختر مهندس بختیاری هستش از طرف من بده بهش...تولدشه امروز...من باید برم دنبال مامان.

_تو ذهن من چی هست؟

پاکت را بین دستهایم گرفتم و سرم را به روبان سبزش گرم کردم...

_نگار..نگار...

سرش را چند باری تکان داد: وقتی برگشتی تو این شرکت کار کنی میدونستی بخشی از این آدمها از روابط تو خبر دارن..درسته؟

...._

_درسته یا نه؟

دوباره نزدیک ترین جای ممکن به من ایستاده بود و حالا نوک بوتهای جیر بی نظیرش دقیقا کنار کتانی های سفید رنگم بود...

_درسته!

_تو مشکلت اینه که نمیذاری نگار درونت بیاد بیرون..خود سانسوری داری..مهم نیست آدمها چی فکر میکنن..راجع به تو بخصوص..اونم تویی که...

دلم میخواست ادامه بدهد بگوید من چی اما لبخند دلپذیری زد: حالا هم برو به سختی کارت برس..شاید زد به سرم و این ماه یه تومنی کف دستت گذاشتم...

سوار ماشین شد ..اگر او نمیخواست جمله اش را تکمیل کند شاید من هم باید به روی خودم نمی آوردم چه قدر مشتاقم: همه اش یه تومن؟

_نگار..برو سوار آسانسور شو..آفرین..برو سرکارت...

++++

صورت جدی اش را اولین باری نبود که میدیدم. هر چیزی که مربوط به کار میشد برای الکس مهم و جدی بود اما صورت امروزش چیزی کمی متفاوت با جدیت بود. حواسش فقط به سخنرانی ها و یا اسلاید ها نبود. گه گاه به در هم نگاهی متفکر می انداخت.

کمی سرجایم جا به جا شدم به توصیه مهرناز کت و شلوار آبی کم رنگی تن کرده بودم و کفشهای پاشنه دار که سنم را کمی بیشتر از نشان میداد ولی تنگی کمر کت

به شدت معذبم میکرد..سرش را کمی به منی نزدیک کرد که دقیقا پهلوی دستش روی صندلی مخمل قرمز رنگ نشسته بودم و آرام و قرار نداشتم : چرا مثل بچه هایی که بردنشون مهمونی رو دربایستی دار شدی؟

سرم را کمی عقب بردم تا ببینمش: اون وقت یعنی چی؟

_میگم چرا هی وول میزنی؟ آبرومون رفت!

آرنجم را روی زانویم گذشتم و چانه ام را به دستم تکیه دادم: حوصله ام سر رفت خب!!

تک سرفه ای کرد تا خنده اش را بخورد : پاشو بریم بیرون..

خدا را شکر کردم که دقیقا نزدیک به کریدور نشسته بودیم آنچنان سریع از جایم بلند شدم که بازویم را بین دستانش گرفت و آرام به سمت در هدایت کرد به محض بیرون رفتن از در دیگر خبری از آن ن صدای خش دار درگوشی اش نبود: آخه من رو بگو این یه الف بچه رو میارم چیز یاد بگیره...

به سمت مبلهای راحت بنفش رنگ کنار سالن رفتم و خودم را تقریبا رها کردم..رو به رویم نشست..مشتاق نگاهم کرد: از مهندس بودن فقط لباس پوشیدنش رو بلدی انگار..

دستی به موهایم که یک وری روی صورتم ریخته بود کشیدم..نیازی به اعتراف نبود از وقتی گفته بود رها تر زیباترند نبسته بودمشان و شاید این نکته را فهمیده بود که هر بار به موهایم این طور نگاه میکرد.

_اتفاقا مهندس ها خیلی اهل لباس پوشیدن نیستن..دخترای دانشگاهتون رو یادت بیار...

بطری آب دست نخورده ای که روی میز بود را برداشت و درش را باز کرد: هوممم. دختر..یادم نمیاد..

بینی ام را جمع کردم: میخواید بگید دخترها را نگاه نمیکردید

_نه! میخوام بگم حتما مهم نبودن که یادم نمیاد...

جرعه ای آب خورد بعد به پشتی صندلی تکیه داد : داشتم گوش میکردما..

_خب گوش میکردید مگه جلوتون رو گرفته بودن

_چرا دیگه یه سنجاب بی حوصله بغل دستم هی وول خورد حواسم پرت شد..

چشمهایم گرد شد: سنجاب؟

خنده ای کرد و بعد اشاره ای به کت و شلوار تنم کرد: اولین باری که اومدی شرکت هم همین رنگی تنت بود اما فرسنگها فاصله داری با نگار اون اون روزها..

دستم ناخودآگاه روی قلبم مشت شداز قصد بود اشاره اش به اینکه مرا و اولین روزی که مرا به یاد دارد..نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم درست مثل خودش باشم : چه قدر فرق؟ سنجاب بی حوصله نبودم؟

_بی حوصله بودی سنجاب نبودی...

_سعی دارید حالم رو خوب کنید یا بد؟

پاکت سیگارش را از جیبش در آورد با جدیت نگاهم کرد: تصمیم با خودته..اینکه چه برداشتی از این جمله ها داشته باشی...

کمی به سمت جلو خم شدم و به کفشهای لاجوردی ام خیره : کلا زندگی همین نیست؟

صدای فندکش در سالن نسبتا کم رفت و آمد و مرمرین هتل پیچید: آفرین...داری میرسی به اونجاهایی که باید..هر اتفاقی که میوفته تو زندگیت..هر آمد و شدی..هر

دیدنی..هر زخمی بستگی داره چه طوری نگاهش کنی..اوون وقت میفهمی قرار بوده..

نفسم را بیرون دادم و میان حرفش پریدم: چه چیزی یاد بگیرم...

_انقدر هم شاید فلسفی نه...بیشتر میخوام بگم..اون وقت در مواجه با آدمهایی که بهت زخم زدن با توجه به تجربه ای که ازشون داشتی.کمی کمتر دراماتیک برخورد میکنی..

_پدرم منظورتونه؟

سیگارش را در لیوان یک بار مصرف تکاند: فقط پدرت؟

کمی زیر چشمی که صورتش را به شدت جذاب و عکس گونه نشان میداد منتظر جوابم بود..دستهایم را روی زانویم مشت کردم: نه قاعدتا فقط اون نیست...

با کمی راحتی خیال اینبار از جایش بلند شد و ایستاد: این رو بکشم برگردیم تو سالن...

_شما خودتون هیچ کس تو گذشتتون نیست که براتون تابو باشه؟

_چرا کسی هست که نمیخوام اسم ازش ببرم و یا دیدنش اذیتم میکنه..اما تابو نیست ار اون مهم تر

خم شد و سیگارش را جزی که صدا داد در زیر سیگاری شیشه ای روی میز خاموش کرد: خودم رو بابت اینکه یه زمانی تو زندگیم بوده مرتبا تنبیه نمیکنم...اشتباهات ما متعلق به خود ما هستن...نه دیگران...

دستش را به سمتم گرفت: اون طوری نگاه نکن..این آموزشها برای آینده شغلیت خیلی مهمه...

++++

کمی این پا و آن پا کردم که توجهش را به من داد و دستش را روی دهانه ی گوشی اش گذاشت و زیر لب پرسید: چیزی شده؟

اول با دست به کاغذ توی دستم اشاره کرد بعد به استادی که دورش نسبتا شلوغ بود. با سر تایید کرد با آرامش به سمت مخالفی که ایستاده بود رفتم. آخرین سخنرانی بسیار جالب تماما مربوط به گرایش من بود و همین باعث شده بود تا آخر همه ی حواسم به صحنه باشد ولی این مانع نمیشد تا سنگینی نگاه همراه با لبخند الکس روی

صورت تمرکز کرده ام را حس نکنم...لبخندی از یادآوری صورتش روی لبم آمد ولی این لبخند فقط چند ثانیه طول کشید با شنیدن اسمم همراه با تعجبی عمیق از صدایی که بیش از حد ناخواسته آشنا بود اعصابم را متشنج کرد. دست خودم نبود که نه سرم را بلند کردم نه خطهایی که ناخواسته روی کاغذ میکشیدم را رها..فقط خطهایی که با یادآوری لبخندش نرم و دایره وار بودند با خیال شنیدن صدایش پر خط بودند و تیز. خیال کرده بودم بدون شک ...نفس عمیقی کشیدم تا این اشتباه را در ریه هایم نگه داشته و بعد از ذهنم بیرون بدهم اما نشد...دوباره نگار را تلفظ کرد با همن لحن مختص خودش و اصرارش بر تلفظ حرف ر...

کنارم ایستاده بود حالا میتوانستم همان عطر همیشگی اش را حس کنم...دفترچه ای که بین انگشتانم بود را محکم تر فشار داد..باز هم محکم و محکم تر. جمع شدن نوشته هایم را میدیدم اما برایم مهم نبود..

_سلام کردما..

او هم نمیتوانست با همه تلاشی که برای خونسرد بودنش نشان میداد تعجب ته لحنش را پنهان کند..سلامش را آرام و زیر لبی پاسخ دادم مطمئن نبودم واقعا شنیده باشد اما شنیده بود حالا آنقدر نزدیکم ایستاده بود که این اصرارم برای خیره ماندن به دفترم

و یا کف پوشهای سفید مرمر زیر پایم به شدت مسخره به نظر بیاید. سرم را بلند کردم چاره ای اگر داشتم بدون نگاه کردن به پشت سرم فرار میکردم اما چاره ای نبود..دیدمش بالاخره بعد از نزدیک به سه سال...یک چیزی درون قلبم فشرده شد..دلتنگی نبود...امکان نداشت با توجه به نامزدی آزاردهنده ی مان دلتنگ باشم...خوشحالی به هیچ عنوان نبود...دیدن مردی که تا لحظه ی آخر زیر پرچم رفتارهای بیمارگونه مادرش مانده بود اما یک جور مرور خاطرات هم بود...مردی که حالا جا افتاده تر هم شده بود و در رفتار و تک تک میمیک های صورتش برعکس من که میدانم مثل سنگ بودم میتوانستی خوشحالی اش از این دیدار را ببینی...

_اصلا انتظار نداشتم اینجا باشی....

احساس میکردم خون از بدنم کشیده شده است و خودم بیش از اندازه از خودم عصبی بودم....عصبی از اینکه چرا باید این همه از دیدن این آدم بهم بریزم؟ سعی کردم نگاری را پیدا کنم از ته ذهنم که باید اینجا میبود..حالا میتوانستم خیسی برگه ای که در دستم به شدت فشرده شده بود را حس کنم: چرا؟

ناخودآگاه این سئوال را پرسیدم ...لحنم شبیه خودم بود و نبود.جا خورده بود انگار..دستی به موهای شقیقه اش کشید و سعی کرد اینکه لحن حرف زدنم و سئوال تک کلمه ای من آنقدر بهمش ریخته را پنهان کند اما نتوانست : خب..یعنی...

نگذاشتم جمله اش را کامل کند : من با شما همکارم...

_البته میدونم...فقط خب..

حالا که اینطور میدیدمش..اینکه جمله هایش را گم کرده و دقیقا نمیداند چه چیزی باید بگوید جان تازه میگرفتم...اینکه احساس کنم او هم اندازه ی من آسیب دیده ناراحتم که نمیکرد هیچ خوشحالم میکرد...

_از اینکه برگشتی سر کارت خوشحالم...

_من کارم رو ترک نکرده بودم...

بی توجه به اینکه احساس میکردم فشار این کفشهای پاشنه دار بیش از اندازه ای است که باید باشد..یا حتی بی توجه به اینکه پشت گردنم حالا خیس بود با لبخندی که

ساختگی بودنش از چند کیلومتری معلوم بود گفتم: من برعکس خیلها تکلیفم با خودم و زندگیم و تصمیماتم روشنه...

آنقدر سنگ را واضح انداخته بودم که جا بخورد..بی توجه به هیاهوی اطراف بودم..انگار فقط من بودم و حال خرابی که سعی در پنهان کردنش داشتم و حتی ماهان هم نبود..اما در لحظه بود که در پس وز وزهایی که پشت سرم میشنیدم یک صدای کاملا واضح شنیدم..صدای الکس که بیش از اندازه نزدیک به نظر می آمد...

دستش را به سمت ماهانی ایستاده بود دراز کرد: پارسال دوست امسال آشنا مهندس..از وقتی مدیر عامل شدی دیگه حتی تلفن هم نمیزنی...

سرم را به سمت الکسی چرخاندم که دقیقا بغل دستم ایستاده بود...آنقدر نزدیک که انگار تقریبا شانه به شانه بودیم...شالی که داشت از سرم می افتاد را گرفتم که باعث شد دفترم از دستم بیوفتد الکس خیلی خونسرد خم شد و دفتر را برداشت: تو چرا نمیری سئوالت رو بپرسی تا قبل از ناهار..من با این همکار قدیمی یه سلام و علیک بکنم...

اینبار جا خوردن ماهان واضح بود..آنقدر واضح که رنگش تغییر کرد: همونجایی؟

سئوالش رو به من بود دفتر را از دست الکس گرفتم : بله..چرا نباید باشم؟از کارم تا جایی که میدونم راضی بودن...

الکس جدی و بدون هیچ لبخندی انگشتان دست چپش را در جیبش گذاشت و با دست راست آرام کمرم را به سمتی که باید میرفتم هدایت کرد: البته که این طوره..سئوالت رو بپرس خیلی گرسنه ام...

با قدمهای بلندی که دست خودم نبود وارد دستشویی شدم و به سینکهای آبی رنگ رو شویی تکیه دادم..شالم را تقریبا از سرم با حرص کندم و بین انگشتانم نگه داشتم..همه ی اتفاقات مثل فیلمی آزار دهنده بود که حقیقی بودنش را خودم هم که در آنجا بودم چندان بار نکرده بودم....

نمیدانم چه قدر گذشت که با ویبره گوشی ام از آن حال در آمدم..لعنت به منی که آرایش داشتم و نمیتوانستم صورتم را بشورم..دیدن اسمش هم انگار برایم کافی بود..یک کلام و جدی پرسیده بود: کجایی؟

_دستشویی خانم ها..

_بیا بیرون ورودی راهرو منتظرتم...

موهایم را با کشی که داخل جیبم بود بافتم ...ایستاده بود دقیقا انتهای راهرو...دست به جیب و کمی اخم آلود..منتظر من...شالم را دوباره روی سرم مرتب کردم...

_خوبی؟

سئوالش اگر چه ساده بود اما برای من کافی بود انگار تا آن وزن ده تنی روی سینه ام از بین برود: چرا بد باشم؟

نگاهی به خلوتی اطراف کرد و با انگشت اشاره؛ اشاره ی کوچک و تقریبا نا محسوسی با چانه ام زد تا سرم بالا بیاید: دقیقا منم سئوالم همینه چرا باید بد باشی؟ چرا باید لبهات بی رنگ بشه؟ هوممم؟!

لحنش بر عکس صورتش نرم بود...

نفسم را بیرون دادم: نمیدونم..

دستش را دراز کرد و آرام کش پایین گیسهایم را باز کرد..انگشتانش نرم بین موهایم رفت : ولی من میدونم..بیا بریم بیرون...

++++

خیره فقط نگاهش میکردم کلمه هایم کم می آمد وقتی این طور صریح و بی پروا بود : خسته شدی؟ بریم تو ادامه بدیم یا...؟؟

_میتونم بعد از یا رو انتخاب کنم..

تک خنده ای کرد و زنجیر کیف کوچکم را دور انگشتانش پیچاند و از دستم گرفت: جات بودم انقدر بدون فکر بعد از یا رو انتخاب نمیکردم...

نمیدانست من گویا اصلا انتخابی ندارم. انگار گیر کرده بودم اما این ماندن گیره مانند بین جملاتی که میگفت اصلا مانند گذشته و درماندگی هایم تلخ نبود..آنقدر میفهمیدم که بدانم پشت کلماتش چه منظوری هست و آنقدر حس میکردم که بخواهم هر چند با احتیاط پا به پایش بیایم عقب نکشم...

_من بهت اعتماد دارم...

این جمله را به همه ی همراهی ها و صداقتش بدهکار بودم...او اما مانند کسی که طلبی را گرفته باشد نبود. مثل مردی بود که هدیه ای گرانقیمت و زیبا را به صورت کاملا غافلگیرانه دریافت کرده است..

قدمی نزدیک تر شد و با لحنی آرام گفت : همین برای من کافیه...

چند ثانیه نگاهم کرد: بریم؟

با سر تایید کردم که به سمت ماشینش اولین قدم را برداشت...اما همین اولین قدم همزمان شد با نگاه پر بهت ماهان به ما...نمیدانم چه قدر بود که آنجا پست درخت چنار ایستاده اما به وضوح میشد حیرتش را دید..

ناخودآگاه لب زیرینم را گاز گرفتم که الکس با لحنی نزدیک به تشر گفت: نکن این طوری..بیا تا ماشین راهی نیست...

و بعد دستش را برای ماهان بلند کرد: خداحافظ..تونستی یه سر بزن ...

اصلا منتظر هیچ جوابی نشد...

+++

آنقدر در فکر بودم که وقتی ماشین را پارک کرد و ترمز دستی را کشید به خودم آمدم و بی فکر گفتم: رسیدیم خونه؟

انتظار خنده اش را نداشتم: گفته بودی اعتماد داری ولی دیگه قاعدتا نه انقدر...

به قدری خجالت کشیدم که ناخواسته هین گفتم : منظورم خونه ی شما نیست که خونه ی ما یعنی...پوففففف

خنده اش بلند تر شد: بدترش نکن... اینجا رو واقعا یادت نیومد؟

نگاهی به سمت راستم انداختم: رستوران امانوئل؟

_دقیقا..دفعه ی پیش احساس کردم اینجا رو خیلی دوست داری....

گوشه ی شالم را گرفتم و کمی پیچاندم : دوست که خیلی دارم اما کاش میرفتم خونه...

شال را از بین دستهایم بیرون کشید: چرا؟

_احتیاج دارم کمی فکر کنم...

_به چی؟

حالا آن حسادتی که یک ساعت پیش انتظارش را داشتم را حس میکردم..حسادتی که سبزهایش را براق و صورتش را جدی میکرد: به همه چی..روز سختی بود...

_فقط سخت؟

منتظر چیزی بود که حدسش سخت نبود..اعترافی کمی در لفافه کرده بود و جوابش را گرفته بود اما انگار کافی نبود...

_نه زیبا هم بود..

انگشت اشاره ام را بین دستهایش گرفت...حرکت آرام انگشتهایش روی ناخن هایم خلصه آور بود: بله..خیلی زیبا و بابت همین میای باهم ناهار میخوریم..و حرف میزنیم..تنهایی و فکر کردن مال از این به بعد نیست..

خواستم چیزی بگویم که وسط حرفم پرید: نه! من نمیذارم چیزی امروز رو خراب کنه حتی خودت...این مراحل باید طی بشن و میشن...آدمها تعجب خواهند کرد تهمت خواهند زد..اما...اگر بدونیم که میدونیم کارمون غلط نیست از عهده اش بر میایم

_همون دیگه..

_ولی امروز نه..امروزی که گفتی بهم اعتماد داری نه...امروزی که گفتی رسیدیم خونه نه...

_ای بابا..

لبخندی زد: پیتزا یا...

با آرامش و نازی که از ته دل میخواستم خرجش کنم گفتم : این بار بعد از یا رو من تعیین میکنم...

دستم را بلند کرد بوسه ی آرامی روی نوک انگشتانم زد: شما تعیین کن...

++++

قبل از ورودمان به رستوران تلفنش زنگ زد انگشت اشاره اش را به نشانه ی عدد یک بالا آورد . میترسیدم ایستادنم نشانه ی گوش ایستادن باشد پس قبل از او وارد شدم. ساعت ناهار بود جز تک و توک اکثر میزها خالی کیفم را روی دوشم جا به جا کردم و همان جلوی در کنار صندلی کودکهای رنگارنگی که کنار هم چیده شده بود بی تکلیف ایستاده بودم...با بوی غذاهایی که در بینی ام پیچید یادم افتاد چه قدر گرسنه ام...

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود و یکی از دختران صندوقدار با تعجب به من نگاه میکرد که سلام شاد مانوئل را شنیدم...

ناخودآگاه لبخندی روی لبم آمد با چند قدم بلند به ستم آمد: چه عجب دختر خوب این ورا، راه گم کردی؟

خجالت زده نگاهش کردم: من که خیلی میام اینجا...

دستش را آرام پشتم گذاشت و به جلو هدایتم کرد: چه قدر خوب کردی اومدی...بذار بگم الکس هم بیاد خوشحال میشه...

ایستادم و تک سرفه ای کردم : چیزه اونم هست با هم اومدیم..

طور خاصی نگاهم کرد.کمی هیجان زده و البته پر از مهر...نمیدانم چرا احساس میکردم آنجا بوده..کنار ما در ماشین وقتی دستم بوسیده شد و یا در پارک..نگاهش طوری بود که انگار از همه چیز خبر داشت و همین خجالت زده ام میکرد...

او زودتر از من به خودم آمد فقط چند ثانیه ...دستش را دوباره پشتم گذاشت: بیا اتفاقا سایه هم اینجاست ما هم هنوز ناهار نخوردیم...

_مزاحمتون نشم...

انقدر لحنم پر از شوخی بود که لبش را گاز کرد: اا...فسقل بچه رو ببین...

خنده ای کردم و همراهش شدم و وارد دفترش شدیم..اتاقی کمی بهم ریخته و پر نور و شاد..درست مثل خودش...

_بشین تا سایه هم بیاد..یه پیتزا هوس کرده رفته آشپزخونه تموم مواد روش رو خودش بریزه...

آنقدر این جمله را پر محبت و نشاط گفت که لبخندم روی صورتم آمد...معلوم بود هر حرکت سایه تا چه اندازه برایش زیباست..

_منم بیام همین کار رو با دورچین مرغم بکنم میشه؟

نگاهی به سرتا پایم کرد: البته که میشه ولی جات بودم با همچین تیپ مکش مرگ مایی نمیومدم آشپزخونه روغنی میشه...

_تیپ کی مکش مرگ ماست؟

در چهارچوب در ایستاده بود تلفنش در دستش بود و نگاهمون میکرد..امانوئل به سمتش رفت و دستش را فشرد: داداش میگفتی خب دارید میاید

_یهویی شد..

_نگار میخواد بره آشپزخونه..

_لباسش مناسب نیست فکر کنم

_منم همین رو بهش گفتم..

به سمتم آمد و بیخیال از حضور برادرش دستش را پشت کمرم گذاشت کمی به سمت گوشم خم شد: دوست داری بری؟

سرم را بلند کردم...ببینی ام تا بینی اش فاصله نداشت سرم را به نشانه ی نه تکانی دادم...

انگار در یک لحظه حضور مانوئل را فراموش کرده بودم.

_چی میخورید حالا؟

دست به سینه نگاهمان میکرد یک قدم کوتاه برداشتم برای فاصله گرفتن و ناخودآگاه دستم به شالم رفت. الکس اما خونسرد بود : انتخاب کردی؟

_نگار انتخاب کرده تو هم بگو تا سایه شف رو فراری نداده برم...

+++

غذایمان تمام شده بود اما سایه هنوز داشت از شیرین کاریهایش در آشپزخانه حرف میزد و الکس سر به سرش می گذاشت که برادرش را ورشکست کرده...امانوئل اما همه ی حواسش به من بود..انگار حضور من در این جا ؛ دفترش این طور سرزده همراه با برادرش را بار نکرده بود..

_نگار خسته ای بریم؟

سایه بالاخره دست از صحبت کردن کشید و در حالی که موهای کوتاه مصری لختش را پشت گوشش میزد به من نگاهی کرد: یعنی نمیخوای بعد از ظهر با ما بیای کارتینگ؟

یک ابروی الکس بالا رفت: کارتینگ؟

مانوئل خندید: من نگفتم میریم سایه..تو پیشنهاد دادی..

الکس در حالیکه گوشی اش را که دوباره زنگ میزد از جیبش در می آورد گفت: داداش میدونی میری..پس بی خودی جمله رو دراز نکن..

با دیدن صفحه گوشی اش به برادرش که کنجکاو نگاهمان میکرد به زبان مادری اش توضیحی داد...

_اینکار خوبی نیستا...این از درگوشی هم بدتره...

الکس اما بی تفاوت به سایه از جایش بلند شد و در راهش فشار آرامی به شانه ام آورد: یه چایی بخور..این تلفن رو جواب بدم بیام میریم خونه...

من اما هنوز گیج بودم...دیداری که صبح داشتم...حضورم در اینجا...الکس و هر چیزی که داشت اطرافم داشت تغییر میکرد..مثل یک سیلی که آمده بود...اما من هنوز تازه داشتم حسش میکردم...

++++

_سرت رو تکیه نده به شیشه دست انداز زیاده...

به خانه ی مادرجون نزدیک میشدیم و همه چیز ذهنم بهم ریخته بود انگار حالا که تب اتفاقات پشت سر هم امروز اندکی خوابیده بود داشتم درک میکردم پشت سر هم چه چیزهایی گفته شده شنیده ام.

_خوبی؟

شقیقه ام را فشار دادم: سرم درد میکنه

_یه سر درد ساده نیست اما درسته؟!

سئوالش چندان هم شبیه سئوال نبود انگار میخواست بگوید میداند در ذهنم چه خبر است..آخرین نگاه به ماهان را حضور پر رنگ الکس بی رنگ کرده بود اما آنچه

در نگاهش بود همانی بود که بر زبان عرفان جاری شده بود..انگار چیزی در دلم فرو ریخت.

_نگار!

_خوبم فقط خب خسته ام میدونی که خیلی آدم این همه جا تو یه روز رفتن نیستم...

دلم میخواست حرف را عوض کنم اما من کلا توانایی مدیریت استرس و حالتهای درونی ام را نداشتم : مانوئل می گفت چند روز دیگه تولد سایه است و میخواد غافلگیرش کنه...

_من الان بیشتر غافلگیرم باور کن..

با تعجب به سمتش کمی چرخیدم: چی شده مگه؟

راهنما زد و وارد کوچه مادرجون شد و ایستاد...چند ثانیه فقط به جلو خیره شد: نگار فکر کنم کم کم باید عادت کنی با من حس ها و فکرهات رو در میون بذاری...تو رو نباید با اتفاقات داخل ذهنت تنها گذاشت..چون در آخر...

_گند میزنم لابد...

_راستش رو بخوای آره..چون تو ذهنت میسازی و بعد به نتیجه های عجیبی میرسی

شوخی نداشت حرفها و نگاهش به شدت جدی بود جا خورده بودم..

_واقعا این دیدگاه رو نسبت به من داری؟

از نگاه کردن به رو به رو دست کشید و به سمتم چرخید: خودخواهانه است اما به فکر خودم هستم میترسم نتایج عجیب غریبی بگیری...

نمیدانم چرا دلخور شدم..دوست داشتم همان قدر که من قبولش دارم..خودش را تصمیماتش را و نگاهش را به زندگی او هم روی من حساب کند اما گویا این طور نبود و این لااقل در ظرفیت روزی مثل امروز نبود...

کیفم را در دستم گرفتم: من برم.زشته تو این محل خیلی طولانی نشستم تو ماشینت..بعدا حرف میزنیم.

دسته کیفم را محکم گرفت: وایسا داریم حرف میزنیم و راستش رو بخوای اینها چیزهایی هستن که ذره ای برای من اهمیت ندارن.

_برای من و مادربزرگم دارن..

_تو از من دلخور شدی!!

دلم میخواست بگویم آفرین باهوش خان دو امتیاز...

_نه دلخور نشدم.

_َشروع شد..

شروع شدش اما همراه با محبت و اندکی تفریح بود..

_میشه بگی چی انقدر سرحالت کرده؟

انگشت شصتش را آرام به بند ساعتم کشید : جوابهایی که میخوام رو دارم میگیرم...

_من حرفی نزدم

_تو این طوری فکر کن...

++++

شالم را بین دستم فشردم و در را پشت سرم بستم مطمئن بودم صدای این ماشینی که راه افتاد صدای ماشین اوست که با بستن در رفته بود. پاهایم در کفش نبض داشتند انگار پاهایم را روی موکتی گذاشتم که بعد از مدتها در تراس پهن شده بود هنوز یک لنگه کفش پایم بود که با شنیدن صدای خنده ی یک دختر بچه در جا خشک شدم و بعد صدای مهرناز که صدایم میکرد : بیا تو دیگه نگار چرا دخیل بستی؟

سرم را به شیشه چسباندم تا داخل را ببینم و احتمالا قیافه ام خیلی خنده دار شده بود که صدای خنده ی مهرناز هم بلند شد...کیفم را همان جا روی موکت رها کردم و کنجکاوانه و البنه کمی لنگان وارد خانه شدم..

سارینا با یک کاسه ی بزرگ از انار دقیقا روی فرش مورد علاقه ی مادرجان نشسته بود..حضورش در این خانه انقدر عجیب نبود که انار خوردنش روی فرشی که اگر کوچکترین لکه ای روی آن می افتاد غضب مادر جون را به همراه داشت.

_به به چه سر و تیپی..حالا چرا نمیای تو؟

با چشم و ابرو اشاره ای به سارینا کردم که قاشق به دهان با سر داخل کاسه بود. جوابم را نداد ولی وقتی به سمت اتاق راه افتادم پشت سرم آمد..به نظر بیش از حدی که باید سرحال بود.

دست به سینه منتظر جوابم ایستادم : خب؟؟!

اخم کرد:از کی تاحالا من جواب یه الف بچه ها رو میدم

_مهرناز..

_خیلی خب بابا...پدرش امروز صبح که میدونست مدرسه ندارم آوردش در خونه..گفت جایی کار داره و مادربزرگهاش هم وقت ندارن...

_به همین راحتی؟

پوفی کشید و موهایش را که نصفه و نیمه از کش خارج شده بود را مجددا بست : به همین راحتی ها هم نیست مطمئنا پشتش صدتا فکر و حرف و نگرانی هست..از وقتی هم اومده تازه یک ساعت داره میخنده هزارتا ادا در آوردم..

نمیتوانستم مهرناز همیشه جدی و ساکت را در حال تلاش برای جلب توجه یک دختر بچه تصور کنم...

_میدونی که این یعنی چی؟

_نه فقط تو میدونی خوش تیپ..

_مسخره بازی در نیار...

نگاهی دوباره به دخترک انار خور پشت سرش انداخت: این یعنی پدرش انقدر به من اعتماد داره که با ارزش ترین چیز زندگیش رو به من سپرده...

کتم را از تنم در آوردم و روی پشتی گذاشتم : دقیقا..مهرناز تو مطمئنی؟

قبل از اینکه بتواند جوابم را بدهد سارینا صدایش کرد میخواست دستهایش را بشوید و نیاز به کمک داشت...

روی لبه پشتی نشستم و به انگشتان قرمز ورم کرده ام خیره شدم.عجب روز عجیبی بود...دیدن ماهان..حرفهای الکس...برخورد مانوئل و حالا سارینا..باید با خودم اعتراف میکردم دخترک بامزه ودل نشینی بود. با رفتارهایی متناسب و هماهنگ با سن اش پر از اعتماد بنفس...لیوان چای به دست کنارشان روی مبل چهارزانو نشستم به امید حرف زدن وتخلیه کردن ذهنم آمده بودم اما اینجا مهرناز از من هم گرفتاری ذهنی اش بیشتر به نظر می آمد...حالا هم با تکه ای کاغذ و مدادرنگی مشغول بود..نگاهی به ساعت کردم : مهمون هست مگه شب؟

_نه چه طور؟

_قابلمه خیلی گنده است رو گاز..

_شام نیست که مربای هویج پخته مامان بوش مگه نمیاد؟

از جایم جهیدم : چی؟ نامرد الان میگی که چاییم داره تموم میشه؟

و بعد همان طور که به سمت آشپزخانه میرفتم و بوی هل را نفس میکشیدم: فسقل خانم تو هم میخوری؟

قاشق شاید ششم بود که به دهانم میگذاشتم که مهرناز تذکر داد: حالت بد میشه...قندت رسید به 400 آنقدر نخور نگار...

خنده ای کردم و چشمکی به سارینا زدم...با شنیدن صدای گوشی اش مهرناز بلند شد و بدون جواب دادن گوشی را به سمت سارینا گرفت: بیا پدرته حتما با تو کار داره

داشتم قاشق را لیس میزدم که از دستم کشید: کوفت ..انقدر شیرینی نخور..

_اعصابم خرده

_معلوم بود چیه چی شده؟

_ماهان

با چشمهای گرد شده نگاهم کرد: اون از کجا پیداش شد...

بدون توجه به اینکه حالا سارینا هم وارد شده اتاق شده بود دوباره شروع به توضیح کردم..صورتش مدام جدی و جدیتر میشد در آخر وقتی نفس عمیقی کشیدم خیره شدم به صورتش منتظر عکس العملش بودم...نمیدانم چرا حرفهای الکس را سانسور

کردم..انگار میخواستم بخش خواستنی ماجرا برای خودم جایی نزدیک قلبم باقی بماند و کسی خبر نداشته باشد تا زمانی که بتوانم با خودم تصفیه اش کنم...

دستی به موهای سارینا کشید و بی حرف به سمت آشپزخانه رفت..مثل جوجه اردکی منتظر پشت سرش راه افتادم..داشت از یخچال وسایل شام را بیرون می آورد که قطعا ماکارونی بود...

به سینک بی توجه به خیس بودنش تکیه دادم...

_همه چیز اونی نیست که تعریف کردی درسته؟

آب دهانم را محکم قورت دادم: چه طور؟

_آدمی که اولش مثل یه آشنای قدیمی باهات برخورد کرده چرا باید به قول خودت وقتی تو پارک ایستاده بودید ان طوری نگات کنه؟

شانه ام را بالا انداختم..جوابی برایش داشتم اما الان شاید وقتش نبود...

_نگار..بابات اینبار میشه تانک و از روت میگذره..کما اینکه سر جنگ آخرتون هنوز آتیشش نخوابیده...

_من که کاری نکردم...

_نمیگم کاری کردی.فقط میخوام بگم پیش زمینه ذهنی داشته باشی..همین...

کلافه کمی سر جایم جا به جا شدم...با شنیدن صدای گوشی ام به سمت هال رفتم..اینگا بود که با سلام علیکی گرم میخواست بداند فردا به موسسه میروم..

_البته..

_بعد از ماجرای شکستن شیشه نیومدی.گفتم شاید واقعا دیگه نخوای بیای که بهت حق میدم..

متعجب گفتم: کاملا تصادفی سرم خیلی گرم شد وگرنه هیچ دلیل دیگه ای براش وجود نداره..

_نگار در رو باز میکنی؟ دستم بنده..

همان طور که با اینگا صحبت میکردم در را بازکردم و از تراس گردن کشیدم مادرجون بود که لنگان داشت از مسجد می آمد...

_پس صبح میگم الکس بیاد دنبالت قبل از اومدن یه سری سفارش هست لطفا تحویل بگیرید...

باشه ای گفتم اما همه ی حواسم به آغوش مادرجون برای سارینا بود..سارینا یی که مشخص بود از مادربزرگهایش بیش از هر کسی محبت میبیند هم جلب محبت مادر جون شده بود و همین لبخندی روی لبم آورد..خودش را بخشی از این خانه میدید انگار و این شاید بخشی از اضطرابهای مهرناز را کم میکرد.

+++++

سلامم با لبخندی بود که پنهان کردنش در توانم نبود. در این سالهایی که دیده بودم و یا شناخته بودمش هیچ وقت بداخلاق نبود. شاید کمی جدی و یا گاهی کمی دلخور اما هیچ وقت عصبی و یا بد خلق نبود همین باعث میشد که در حضورش لبخند بزنم..جوابم را داد و راه افتاد.

_چه خبر؟

سئوالش روتین و ساده بود انگار واقعا اخباری که قرار بود بدهم برایش مهم بود. اما نمیدانم کدام یک از خبرهای خانه ی ما میتوانست برایش جالب باشد. مثلا حضور سارینا؟ یا رفتار دوست داشتنی و پر مهر فرشاد وقتی برای بردن دخترش آمده بود و به اصرار مادرجون سر سفره ساده ی ما بی تعارف نشسته بود؟ یا مثلا تلفن مشکوک نگین که میخواست مطمئن شود امشب حتما به خانه میروم؟

_هیچی خبر خاصی نیست؟ امروز نباید میرفتیم شرکت؟ امیر محمود دو روزه فکر کنم داره استراحت میکنه!

با یادآوردی خنگ بازی هایش خنده ای کردم که الکس فقط زیر چشمی نگاهم کرد :

امیر محمود کیه؟

بدون شک میدانست از چه کسی حرف میزنیم امکان نداشت اسمها را فراموش کند...

با شیطنت گفتم: میخوای بگی نمیدونی؟!

_آهان اون تازه وار...

هر چیزی که بود ستاره اش با الکس همخوانی نداشت...

_سپردمش به بختیاری

نمیدانم چرا اما شدیدا جا خوردم...اصلا انتظارش را نداشتم. کمی روی صندلی خودم را عقب کشیدم و سعی کردم چندان به روی خودم نیاورم اما این نشانه ی خوبی نبود. الکس فقط زمانی کاری را به کس دیگری واگذار میکرد که مطمئن میشد نمیتوانیم کاری را درست و به موقع انجام بدیم..سیاست کاری اش این بود که یک نفر را بارها امتحان میکرد و حالا این یعنی دقیقا من نتوانسته بودم کارم را درست انجام بدهم...

انگار که هیچ چیز مهمی در این گفتگو نبوده تکه کاغذی را از کنار دنده برداشت و به سمتم دراز کرد: این لیستی که مامان سفارش داده..تحویل میگیریم نارگل هم اونجاست زحمت بسته بندیش با شماست من امروز وقت نمیکنم باید جایی برم ولی عصری میام باهم بر میگردیم...

کاغذ را در دستم گرفت یعنی واقعا متوجه نشده بود چه قدر جمله اش ناراحتم کرده؟

_اوهوم باشه...

همین تنها چیزی که به ذهنم رسید تا جواب بدهم همین بود. حواسم را دادم به شلوغی وحشتناک خیابانها.. الکس هم حالا سکوت کرده بود و تنها چیزی که شنیده میشد صدای موسیقی بود..پیدا کردن جای پارک مطمئنا در این جا معضل بود...جلوی در پارکینگ عمومی در صف ایستاده بودیم که دستم رفت به سمت دستگیره..اما بلافاصله دستش را روی دستم گذاشت: کجا؟

_نوشته با همراه وارد نشوید...

_اول اینکه بیخود ؛ثانیا..از الان میخوای وایسی کنار خیابون اونم اینجا؟

دستم هنوز در دستش بود فشار آرامی به انگشتانم آورد: چی شده؟

سعی کردم لبخند بزنم: هیچی...

_که هیچی...بسیار عالی...

کمی به جلو رفت و با آرامش صبر کرد تا چرخ دستی دوره گردی از جلوی ماشینش بگذرد..

_نگار...من تو رو خیلی بهتر از چیزی که فکرش رو بکنی میشناسم و دیروز و پریروز و همه روزهای دیگه که گذشته و خواهد آمد بهت میگم و خواهم گفت که سکوت تو برای من و حتی خودت معانی خیلی زیادی میتونه داشته باشه...چه اصراری داری باعث سو تفاهم بشی...تو خیلی رک تر و گاهی لج باز تر از این حرفایی..

اینکه دستم را این طور بین دستهایش گرفته بود باید عتراض میکردم ولی نمیکردم....

_جاهایی که باید سکوت کنی داد میزنی و وقتی میخوای صحبت کنی هیچی نمیگی...

با دست آزادم با آرامش شالم را پشت گوشم زدم نگاهش را تعقیب میکردم که همراه انگشتانم میرفت و می آمد..الکس آدم دقت به همین جزئیات کوچک بود...

_تو میگی من رو میشناسی..منم فکر کنم تا حدودی میشناسمت...

کمی ماشین را جلو برد و اوهوم آرامی گفت...

_میشه بگی چرا امیر محمود رو سپردی به بختیاری؟..اگر کار من خوب نبود اگر درست انجام نمیدادم؟ اول باید به خودم میگفتی...الان خب همین جوریش تو شرکت...

_صبرکن صبر کن!...میگم ذهن تو خطرناکه نگو نه... از یه تغییر مسئولین ساده به چه نتایجی رسیدی؟

_به نتیجه ای که الان همه رسیدن...

_همه که خب برام مهم نیستن...اما تو..

سر جایش کمی جا به جا شد و به جلو خم شد تا مرا بهتر ببیند: نگار...خوشم نمیاد از این پسره..حیف که عموش رو خیلی دوست دارم و خیلی همکاری داریم باهم..دلم نمیخواد دور و برت ببینمش..خیلی رفتارهای..

_چیپی داره میدونم اما من میدونم چه طور رفتار کنم..

_میدونم ...موضوع تو نیستی...خیلی سر گوشش میجنبه و نگو که نفهمیدی میخواد جلب توجهت رو بکنه...

با تعجب نگاهش کردم ..راه باز شد و دستش را دراز کرد برای گرفتن کارت پارکینگ...صورتش جدی و کمی اخم آلود شده بود...

نفس پر حرصی کشیدم: مهم منم که میدونم چه طور رفتار کنم..این نکته ی اول..نکته ی دوم جزغله بچه است اون..از من حداقل سه سال کوچیکتره...

برای پارک کردن دستم را رها کرد..انگشتانی که از اینکه جای گرم و مطمئنشان را از دست داده بودند به شدت معترض بودند انگار...

پارک کرد و به سمتم چرخید و موی افشان روی شانه ام را با آرامش عقب داد: بابای من از مادرم 5 سال کوچیکتره...

با چشمهای گرد نگاهش کردم : چی داری میگی؟!!!

پیاده شد و در سمت مرا باز کرد: میخوام بهت بگم..دارم از دیدگاه اون پسره نچسب نگاه میکنم..نه تویی که میشناسمت و بهت ایمان دارم...

صدای کشیدن و بریدن چسب جا چسبی توسط نارگل تنها صدایی بود که در آن لحظه می آمد. تک و تک صدای صحبت بچه ها بود و از شلوغی یکی دو ساعت پیش خبری نبود...

کاغذ قرمز رنگ را برداشتم که دست نارگل محکم روی دستم قرار گرفت...عادتی که انگار در خانواده ارثی بود.

_چرا از وقتی اومدی حرف نمیزنی؟

حالا دست به کمر نگاهم میکرد.

_بابا اومدیم کار کنیم دیگه...

و بعد با چشم اشاره ای به حجم بالای هدایایی که بسته بندی کرده بودیم اشاره کردم.

_نه تو یه چیزیت میشه..

نمیتوانستم بگویم در این چند روز که مسلسل وار اتفاقات گیج کننده برایم افتاده این اولین روزی است که یک جا نشسته ام و فرصتی برای فکر کردن با خودم دارم...البته که اسمش فکر کردن نبود. ذهنم را انگار از هر چیزی خالی میکردم..

_چیزی شده؟

کمی از چای باقی مانده در ته لیوانم را سر کشیدم و صورتم از سردی اش جمع شد...که خنده ی نارگل را بلند کرد: میدونی از روی اون چایی چه قدر گذشته؟

_حواسم نبود اصلا

_منم همین رو میگم...

_چیز خاصی که نشده یعنی برای خاندان ما خاص نیست...

_موضوع هنوز..یعنی پدرته؟

با وجود اینکه نارگل از اختلافات ما باخبر بود اما هنوز هم خیلی دوست نداشتم واضح صحبت کنم..

_اون یه مورد تنها چیزی نیست که جدید نیست...

انگار حس کرد خیلی دلم نمیخواهد حرف بزنم که زد به در شوخی و از الکس گفت که در مهمانی خانوادگی دیشب چه طور با جر زنی بازی را برده و اعصاب همه را خرد کرده..

از اینکه موضوع عوض شده بود خوشحال بودم...نارگل هنوز در حال تعریف کردن بود که عمویش وارد شد و با لبخند بوسه ای روی پیشانی اش زد...دستش را دور شانه های نارگل حلقه کرد: شما چه طوری نگار جان؟

خوبم زیر لبی گفتم و اشارپ اینگا را از روی جا رختی برداشتم عصر شده بود و کمی باد می آمد.میتوانستم صدای مانوئل را هم بشنوم اما خودش هنوز نبود انگار..وارد حیاط که شدم مانوئل را دیدم که مشغول صحبت با یکی از پسر بچه های شر موسسه بود که صبح ها در عطاری کار میکرد و عصر ها در کلاسهای موسسه شرکت میکرد.

_سلام.

با پسرک دست داد و بعد به سمتم چرخید: به به مهندس...

بینی ام را چینی دادم که خنده اش گرفت: چه خبرا؟

لبه ی حوض نشستم و نگاهش کردم حالا میتوانستم الکس را هم ببینم که روی ایوان مشغوول بحث جدی با یکی از داوطلبهایی بود که برای تدریس به موسسه می آمد..دختری همسن و سال خودم که از آمدنش فقط یک هفته گذشته بود...

_با کوچیکه قهری؟

از اینکه این طور خطابش میکرد خنده ام گرفت..سرم را به نشانه ی نه تکانی دادم..اما واضح بود دلخوری ام..دلخوری که در تمام طول مدت خرید سعی کرده بود با تعریف کردن از چیزهای مختلف حتی خاطرات سرزمین مادری اش بی اهیمت جلوه اش دهد اما من لجبازانه سرش ایستاده بودم..دلخور نبودم البته..خودم هم دقیقا از این حسم اطلاع دقیقی نداشتم..حسی که دلم میخواست خودم را بیشتر از آنچه هستم ناراحت نشان دهم و تلاشش برای از بین بردنش را ببینم..احساس میکردم امانوئل حالا این بدجنسی خفته در رفتارم را گرفته که این طور سرحال نگاهم میکند.

الکس از بالا سلامی کرد که دوباره کمی سر سنگین جوابش را دادم.

_پس قهری؟

تفریح کلامش سرحالم میکرد :نه باور کنید...

_دقیقا باورنمیکنم..اونم وقتی با این لحن گفته بشه...

_چه قدر بحثشون طولانیه

_تو که نمیخوای باهاش حرف بزنی..چه فرقی برات میکنه...

بلند شدم و روبه رویش ایستادم : گفتم که قهر نیستم..

_بگو چی کار کرده خودم گوشش رو بپیچونم...

هنوز منتظر ایستاده بود که الکس از پله ها پائین آمد و به سمتمان آمد وقتی رفتار سر سنگین مرا دید به سمت صورتم خم شد: نگو هنوز گیر اون موضوعی که واقعا شک میکنم بهت...

به سمتش چرخیدم و در حالیکه اشارپ را محکم دورم پیچیده بودم گفتم: جانم؟؟!!

جوابم خنده ی بلند مانوئل را به همراه داشت دستی به پشت برادرش زد و به سمت اتاقی که پدرش و نارگل بودند راه افتاد: خدا بهت رحم کنه داداش..

الکس بی توجه دوباره به من نگاه کرد: مسخره بازی در نیار نگار..این موضوع انقدر مهمه یعنی؟

نه..خیلی هم مهم نبود اما این کشمکش بینمان را دوست داشتم انگار اثبات چیزی بود برایم..یا شاید بگویم یک جور مرهم بود برای نقاطی که ته دل و ذهنم میجوشید...

_نگار؟

_باید قبلش به من میگفتی..الان بقیه تو شرکت چه فکری میکنن؟

_هیچ فکری نمیکنن ؛برام مهم هم نیست...هیچ وقت تو زندگیم بر اساس حرف هیچ کس زندگی نکردم و تصمیم نگرفتم..این رو به تو هم میگم...

بدون توجه به اینکه منظورش از من هم دقیقا چیست به سمتش چرخیدم: من این طوری بزرگ شدم..من برام مهمه تو محیط کار..

وسط حرفم پرید: تو محل زندگیت...تو محل تفریحت..ول کن نگار کار درست ته دلت چیه؟ همون کار رو بکن...

احساس میکردم داریم از آن حس خوب فاصله میگیریم..انگار چیزی ته حرفهایش بود که واقعا اذیت میکرد..و ربطی به آن کشمکش جذاب نداشت...

تک سرفه ای کردم: باشه راست میگی حق با تو ا..یکم عکس العملم زیاد بود فکر کنم...

قدمی به عقب برداشتم که آرام بازویم را گرفت: عجب! نه نگارجان..نه عزیز من...من نمیدونم چه برداشتی کردی؟

با آمدن پدرش همراه با نارگل سعی کردم از این حالت ایستادنمان کمی فاصله بگیرم که انگار خیلی موفق نبودم...

پدرش کنارم اومد: بچه دستش رو ول کن...

و بعد دستش را دقیقا مثل برادرزاده اش دور شانه ام انداخت: من با این دو تا خانم خوشگل میخوام برم بیرون یه دوری بزنم..شما دوتا هم سفارش ها رو بذارید تو ماشین و بیاید...

الکس دستی به موهایش کشید: من خودم نگار رو میرسونم حرف دارم باهاش...

_نه نداری...

و بعد به سمتم چرخید: نگار خانم برو کیف و وسایلت رو بردار بیا بریم...

_اما.. چیزه ...

الکس که معلوم بود کمی کلافه است گفت : بابا نگار باید ساعت 7 خونه باشه...

مانوئل جای پدرش جواب داد: جوش چی رو میزنی؟ بابا خیلی زودتر میرسونتش...

با رفتنم به سمت دفتر پشت سرم آمد..کیفم را برداشتم و اشارپ را سر جایش گذاشتم.

به سمتم آمد: اگر نیم ساعت صبر کنی با خودم میریم..میدونم شاید معذب باشی

سعی کردم لبخندی بزنم: نه..نیستم...البته برام فرقی نمیکنه..

یک ابرویش بالا رفت: باید فرق بکنه نگار جان..

نزدیک تر بهش ایستادم: راست میگی فرق میکنه..اما خب پدرتون ناراحت میشن...

_آفرین این درسته....حرفمون نصفه موند...فردا بعد شرکت بریم یه جایی یکم باهات حرف دارم...

+++++

کیفم را داخل کمد گذاشتم و برای آخرین بار نگاهی به یقه ی بلوز تنم کردم. صدای حرف زدن نگین با مامان می آمد طبق معمول سر نحوه ی آشپزی نگین باهم اختلاف داشتند. به سمت آشپزخانه رفتم : چه خبره باز...

_لیمو ها رو زود ریخته خورشت تلخ میشه آخه..

به صورت هنوز کمی بی رنگ و رویش بوسه ای زدم: بشه..کی هست مگه؟

_ زشته مامان جان ..اون بچه خسته و کوفته از سر کار میاد الان یه هفته است رنگ زن و زندگیش رو هم درست حسابی ندیده...نگین دارم برای آخرین بار میگم امشب وسایلت رو جمع میکنی میری خونت..

با تعجب نگاهی به مامان کردم: تمام این مدت علیرضا شب از سر کار اومده و پیش زنش چه فرقی میکنه این خونه با خونه ی خودش؟

_لابد فرق میکنه که میگم..

این را گفت و به سمت تلویزیون رفت..زیر لب از نگین که مجله ی دستش را بالا گرفته بود پرسیدم : چی شده؟

نمیدانمی گفت و شانه ای بالا انداخت...به دنبال مامان راه افتادم که فکری روی کاناپه نشسته بود سرم را روی شانه اش گذاشتم : باید ریشه موهات رو رنگ کنم چند رنگ شده...

کنترل را روی میز گذاشت و دستی به موهایم کشید ...

_نظرت چیه مامان دوتایی بریم سفر..شمال خوبه؟ یا اصفهان؟

_فکر میکنی خل شدم بی خودی به نگین گیر میدم؟

سرم را از روی شانه اش برداشتم : اا..مامان جان این حرفا چیه میزنی آخه؟ در ضمن چرا بره؟ تو مریضی یه هفته خواسته پیشت باشه..تازه شوهرشم میاد..والا علیرضا مشکلی هم نداره..داره؟ چیزی هست که طبق معمول من نمیدونم؟

نفسش را بیرون داد: نه چیزی نشده..

_پس چی؟ تو نگران چی هستی؟ یعنی تو یه ازدواج نمیشه آدم یه هفته بره از مادرش پرستاری کنه؟

_ظهری زن عموت زنگ زده بود...عمه ات رو دیده داشته گلگی میکرده که عروسم و پسرم شدن کلفت خونه ی مادر زنش...هر چی هم که خواسته...

کمی شقیقه ام را فشار دادم: لابد به من گفته که مجرد خونه ام اما میرم سر کار به مامانم نمیرسم..

_تو از کجا میدونی؟

_انگار من اون خاندان رو نمیشناسم.. به جهنم.ول کن...

نمیدانم تا چه اندازه به جمله ای که گفته بودم ایمان داشتم اما..

_به مردها نمیشه اعتماد کرد نگار.به مردهای اون خاندان اصلا و ابدا..علیرضا گل منه..خودت میدونی چه قدر دوستش دارم..مثل پسرمه...اما میترسم تحت تاثیر مادرش بلاخره قرار بگیره...میترسم زندگی این بچه بهم بریزه پدرت هم ....

_زمانی که شما دو هفته رفتی بودی خونه ی مادرجون زانوش رو عمل کرده بود رفت زن گرفت..میدونم اینا رو..اما اشتباه شما اینجاست..پدر من خیلی وقت بود رابطه داشت..شما تازه اون موقع فهمیدی..اولین نشانه ها رو...

_زن و شوهر جوونن بمونن تو خونه ای که مریض هست..حال و حوصله شون میره...

_یک هفته است مادر من یه هفته..بزرگش نکن..به اون دختر هم استرس نده...هفته ی دیگه که سر حال شدی..میریم باهم سفر برگشتیم هم یه برنامه برات میریزیم...

از جایم بلند شدم..اعصابم بهم ریخته بود..این گرفتگی و کلافگی مامان ریشه در خیلی چیزها داشت اما انگار برای بار اول بود که انقدر واضح جلوی چشمم آمده بود...دلم برای تجربه هایی که کرده بود و نمیخواست ما بکنیم سوخت...

_تو که به مردهای اون خاندان به قول خودت اعتماد نداشتی...چرا پشت نگین ایستادی بشه زن علیرضا...

_علیرضا ریشه اش خوبه..بچه خوبیه...من دارم از فرضهای محال حرف میزنم..

_پس چرا به ازدواج من با عرفان اصرار داشتی اون که ریشه اش مثل پدر خودم خرزهره است..

سعی کردم شوخی هرچند بی ربطی وارد کلامم کنم تا زهر انتقادم را بگیرم اما ته حرفم کنایه داشتم...چیزی که حس کرده بود و غصه حرفش را چند برابر کرد: میخواستم اتفاقی که الان افتاده برات نیوفته..با کسی ازدواج کنی که میشناسی.

خودش هم دقیق نمیدانست چرا آن طور اصرار داشت اما من میدانستم میخواست اختلافی نباشد...میخواست این کشمکش ها نباشد همه عمرش آنقدر در این کشمکشها فرار کرده بود که حالا در این جا و این نقطه گیر کرده بود...

_میرم برات چایی بیارم..حرص نخور..

به سمت آشپزخانه رفتم..نگین این حرفها را بدون شک شنیده بود سرش را بین دو دستش گرفته بود...عصبی و خسته به نظر می آمد..سرش را بالا گرفت چشمهایش خیس بود.

_دیوونه شدی؟ برای چی گریه میکنی؟

_علیرضا حق داره این طوری نمیشه ادامه داد...

احساس کردم پاهایم در لحظه خواب رفت : یعنی چی؟

گلویم خشک شده بود..به چشمهایش نگاه میکردم..

_میخواست وقتی خودش اومد توضیح بده اما قبلش من به تو میگم..

آرام روی صندلی خودم را اندختم: دقم دادی بگو...

_میگه بریم یکی از شهرستانهای نزدیک تهران...میگه هم خونه بزرگتر میگیریم..هم..

وسط حرفش پریدم : چرا مزخرف میگید...

احساس میکردم سرم در حال ترکیدن است..

_مزخرف نیست..داریم له میشیم..نمیتونیم زندگی کنیم...یا با عمه درگیریم...یا بابا..وقت نکردیم تا حالا سر صبر یه دعوا باهم بکنیم که موضوعش خودمون باشیم...یه حسادت کنیم بهم..یه سفر بریم...هی گیر بودیم..این جوری داریم آسیب میبینیم...

نمیتوانستم هضم کنم: پس ما چی؟

چشمهایش پر شد: همین ...همین باعث شده نتونیم تصمیم درست بگیریم...نمیتونیم شهرهای دور بریم..شاید در حد قزوین..یا...شهرهایی که نزدیک باشن به شما...

دستم را بالا آوردم: صبر کن صبر کن...چی دارید میگید شما..

دستش را روی بینی اش گذاشت: سیسس مامان میشنوه..یکم دیگه علیرضا میاد اون موقع حرف میزنیم...

+++

معلوم بود برای علیرضا هم شب خوبی نبود؛ شامش نصفه نیمه مانده بود و حتی چای را هم با تاخیر خورده بود اما انگار گلوله خورده بودم، مغزم اصلا کار نمیکرد و هر چند لحظه به هر دویشان نگاه میکردم و ناخودآگاه بغض انگار که میخواستند بروند آن سر دنیا...مامان هم شاید جو را کمی غیر عادی دیده بود که مدام زیر چشم ما را نگاه میکرد و یا مدام و بی وقفه به علیرضای فکری تعارف...

آخرین تکه ظرفها را شستم که بالاخره مامان به ما شب بخیر گفت و رفت..علیرضا خودش را روی صندلی آشپزخانه انداخت و با عذاب جدان عجیبی خیره به منی شد

که حالا خشمگین نگاهش میکردم...نگین هم بیش از اندازه ساکت جمع سه نفره ما را تکمیل کرد...

_نگار ان طوری نگام نکن..

بی جواب آخرین بشقاب خشک شده را جا به جا کردم و پشت به هر دویشان ایستادم.

_تو لااقل بهتر از هر کسی درک میکنی ما تحت چه فشاری هستیم؟!! مادرمه نمیتونم بهش بی احترامی کنم..فامیلیم انقدر تو هم گره خوردیم که نمیشه ارتباط رو کم کرد و از اون مهم تره نگین داره داغون میشه..من میتونم تحمل کنم..خیلی حرفها برام مهم نیست...اما نگین..دارم میبینم تو این سه سال چه حرف و حدیث هایی را تحمل کرده ....مامان از وقتی عرفان افتاد تو راه طلاق گرفتن بدتر هم شده...چند وقت قبل از بیماری زن دایی...روزی دوبار میومد خونمون یخچال این ما رو چک میکرد به نگین سرکوفت میزد که چی کمه چی زیاد...

انگشتانم که لبه ی کابینت قفل کرده بودم را محکم فشار دادم و به سمتشان برگشتم...حالا میدیدم هر دویشان بریده بودند..فقط نگین نبود..علیرضا هم بریده بود..چیزی که مامان دیده بود و به اشتباه به خودش گرفته بود این بود...

_حرف آخرش رو شنیدی؟

محکم شقیقه هایش را فشار داد: روم نمیشد امشب تو چشم زندایی نگاه کنم..اون از عرفان..و نهال و نوید هم که..

با تعجب پرسیدم : اونا چی شدن؟

_فکر میکنی نهال تا کی خفه میمونه؟ چند روز پیش پدرش زنگ زده خونه داد و بیداد که دست از سر دختر من بردارید..یه عمر بره وار به خاطر علاقه به خاطر هر چی تحمل کرده ولی یه جا سر ریز میشه...

نگین آرام دستش را دراز کرد و دست علیرضا را گرفت: من تو رو دارم..نوید که حتی پشت زنشم نیست...

علیرضا خم شد و پیشانی نگین را بوسید و به سمت من چرخید: نوید شاید بتونه بدون نهال زندگی کنه...به قول خودش برای بچه اش بازم مادر پیدا میشه اما برای خودش نه..عرفان شاید از اول علاقه ای به زنش نداشت و تو شدی بهانه اش..من نمیتونم..من بدون نگین نمیتونم..چندین سال نتونستم..از وقتی یادم میاد عاشق نگین بودم ودلم

میخواد بچه داشته باشیم تو این شرایط مگه میشه؟ هر کی از یه طرف داره ما رو میکشه...

با صدایی که میلرزید گفتم : و نتیجه این شد که ما رو تنها بگذارید

درد درون چشمهایش را دیدم: اصلا این طور نیست..

با ضرب دستهایم را رها کردم و سعی کردم تا صدایم را کنترل کنم: چه طور این طور نیست؟ نمیبینی؟ تو تکیه گاه من و مامانی...

بغض نگین بی صدا شکست که همین علیرضا را کلافه تر کرد: عزیز من..

نگین گفت: از وقتی این پیشنهاد رو دادی دارم همین حرف نگار رو میزنم..میگم ما نمیتونیم بریم..مامان و نگار به تو وابسته هستن...

_نگار..تو فکر میکنی من از این پیشنهاد خوشم میاد؟ ما آرامش نداریم...

_تو اگر بری شرق تهران زندگی کنی به اندازه 2 ساعت با مامانت فاصله داری..الان سه خیابون فاصله دارید.خب این رو امتحان کنید..

_نمیدونم نگار...فایده نداره بازهم تهرانه...

_تو فکر میکنی مامان میتونه نبودن نگین رو تحمل کنه؟ مامان به نگین ده برابر من وابسته است...حرفها و درد دلهاش رو به نگین میزنه نه من....

نگین خواست چیزی بگوید که دستم را به نشانه سکوت بالا آورد: این واقعیته..من پذیرفتمش...من میرم سرکار صبح میرم شب میام..مامان برنامه خریدش..هر چیزیش وابسته به نگینه..

_خب زندایی هم با ما بیاد..اینجا کاری نداره....

_منم که آدم نیستم..

دست کلافه ای به موهاش کشید: نگار...میدونی منظورم این نیست..تو مادرجون رو داری..مهرناز رو داری..مهرنازم امروز فردا شوهر میکنه، خانواده اون رو داری.میتونی آخر هفته ها بیای..ما که راه دوری نمیریم...کرج..خیلی دور بریم قزوین...

گریه ی آرام نگین اعصابش را خراب میکرد که به سمتش چرخید: هی اشک بریز..هی اشک بریز تا من آخر دیوونه بشم...کاری و بکنم که نمیخوام...

نگین دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و اشکهایش را خشک کرد : نگار غصه میخوره..مامان میدونم نمیاد...

جفت دستهایش را بین دستهایش گرفت: میتونی این طوری ادامه بدی؟

بالای صندلی را گرفتم..برای این بود که بتوانم اعصابم را کمی کنترل کنم : مامان بیاد..حرفه و حدیثهای عمه سر به فلک میزنه..الان برای یه هفته این طوری میگه...فکر کردی برای یه عمر چی میخواد بگه؟ این جا اگر میاد فقط سر میزنه...اونجا میخواد بیاد یه هفته بمونه..

_میدونی که مامان امکان نداره خونه ی کسی بمونه...

_من فکر میکردم نگین رو دوست داره..

_داره..

نگاه زیر زیرکی به نگین انداختم..نمیخواستم جواب این داره بی منطق علیرضا را با منطق جلوی نگین بدهم..

_پس یکم روشهای عجیبی برای نشون دادنش داره..

علیرضا پوف عصبی کشید ..نگین از جایش بلند شد و گفت میخواد دست و رویش را بشوید...

_میدونم این ماجرای عرفان و تو رو برای خودش کرده مسئله...

_علیرضا پای من رو نکش وسط..خودت خوب میدونی عرفان به من علاقه ای نداره...و در ضمن وقتی مادرت تنها کسی بود که هووی مادرم رو پذیرفت..وقتی تو مریضیش ازش نگهداری کرد ، پای من اصلا وسط نبود، بود؟!؟

_نه!

همین بود..چیزی که علیرضا را برای من متمایز از هر مردی میکرد و از برادر عزیزتر همین پذیرشی بود که داشت...

_ولی نگار..نمیتونم ببینم نگین داره این طوری زندگی میکنه...اوایل ازدواجمون شوق و ذوقش برای خونه..برای تزئینش برای هر چیزش انقدر قشنگ بود که من رو هم به وجد میاورد..الان چند وقته دقت کنی حتی آرایش نمیکنه..لاک نمیزنه..برای من مهم نیست..همه جوره برام خوشگله..ولی دارم میفهمم که شوقش

به این زندگی رو داره از دست میده و این من رو وحشتناک میترسونه...میترسم یه قطره از خون تو تو رگهاش باشه...

با تعجب نگاهش کردم : مگه من چمه؟

لبخند پر غصه ای زد: اگر بره ای مثل نهال که کل خاندانشون تنظیم شدن به شوهرشون خدمت کنن صداش دراومده...نگین اگر یک دهم جسارت تو رو داشته باشه باید یه دونه بزنه زیر تمام این سور و سات...

گیج و منگ بودم و احساس میکردم نمیتوانم سیم های فکرم را بهم وصل کنم تا به نتیجه ای برسم آنقدر حجم اطلاعات و حسهای این مدت زیاد بود..آنقدر بار حرفهای امشب سنگین که نمیتوانستم درست و درمان نتیجه ای برای حس های پیچیده ام بگیرم : این الان تعریف بود یا تقبیح...

_هیچ کدوم..واقعیت زندگی ما بود...من میخوام زندگیم رو نجات بدم، میخوام زنم آرامش داشته باشه..خوشحال باشه و مشغول همه چیزهایی که شادش میکنن..همین...

++++

حرفهای دیشب مثل کامیونی بود که از رویم رد شده بود..ساندویچ بزرگی که نگین برایم داخل کیفم گذاشته بود به خاطر صبحانه و نهاری که نخورده بودم روی میز بهم چشمک میزد و ساعت 12 را نشان میداد و من از صبح در حقیقت هیچ کار مفیدی نکرده بودم..صدای سر کله زدن بختیاری و امیر محمود می آمد و من آنقدر درگیر خودم شده بودم که موضوع امیر محمود و کشمکش و نازی که سرش کرده بودم به شدت به نظرم مسخره می آمد...

_اصلا این چیزها به من نیومده..

_دقیقا چه چیزهایی؟

سرم را بلند کردم و به خاطر اینکه فکرم را بلند مطرح کرده بودم و یا حضور ناگهانی الکس در اتاقم نمیدانم که از جایم پریدم ...

_ترسیدی؟

این را گفت و به سمتم آمد : ببخشید..اومده بودم بگم ناهار میخوری؟ مامان برای تو هم غذا فرستاده..میگفت پاستاهاش رو دوست داری...

نفس عمیقی کشیدم : آره خیلی دوست دارم ولی خیلی گرسنه نیستم..

_این صبحانته؟

_و شام دیشبم...

ابرویش بالا رفت.کمی عصبی به نظر می آمد: نگار توجدی نیستی درسته؟

_کسی با یکی دو وعده غذا نخوردن نمرده..لااقل ما داریم تو اون موسسه این رو میبنیم نه...

دست به لبه ی میزم زد و کمی به سمتم خم شد: بحث غذا نیست.. یعنی موضوعی به این کوچیکی رو تو باید انقدر برای خودت بزرگ کنی که نتیجه اش بشه این؟

حالا منظورش را فهمیده بودم... ادامه داد: که با خودت حرف بزنی؟ چی به تو نیومده؟

در جا گونه هایم سرخ شد..چه میتوانستم بگویم...بگویم ناز کردن برای تو به من نیامده؟

_هوم؟؟! نگار؟؟!

_مسئله خانوادگیه...

از لبه ی میز فاصله گرفت و صندلی میز بختیاری را حالا که آنجا نبود کشید و رو به رویم نشست...دستش را دراز کرد و انگشت اشاره ام را که روی کاغذ بی دلیل میکشیدم بین دستهایش گرفت..از این صمیمیتی که وسط شرکت به راه انداخته بود معذب شدم : چی کار میکنی؟ دفتر من درش همیشه بازه...

صورتم را با انگشت اشاره دست آزادش به سمت خودش چرخاند: من رو نگاه...اول اینکه همه سرگرم کارشون هستن..دوم اینکه گفتم برام مهم نیست..سوم ...من الان فقط میخوام بشنوم چی شده..همین!!

_اما..آخه؟

انگشتم را رها نکرد فقط چند ثانیه نگاهم کرد ..جدی و پر حرف : خیلی خب اون طوری وحشت زده نگاهم نکن..به اندازه کافی چشمات درشت و خواستنی هست...پاشو بریم بیرون...

_اما...

_نگار..بغلت میکنم میبرم..انتخاب کن!!!

+++

نخواستم جایی برویم..نشستنمان داخل ماشینش چند خیابان بالاتر از شرکت برایم کافی بود...

لیوان قهوه ای که به دستم داد..گرم و به شدت به موقع بود...ناخودآگاه بود جاری شدن تک تک جملات وحرفهایم با علیرضا روی لبهایم..انگار فقط صبر کرده بودم تا بپرسد و با خودم اعتراف کردم...فقط او بپرسد...

_من هم جای علیرضا بودم همین کار رو میکردم...نه حتی شهر دیگه..من زنم رو میبردم استرالیا..میبردم یه قاره دیگه...

با تعجب نگاهش کردم اما جدی بود..جرعه ای از قهوه اش را فرو داد : تو این نگاهت خیلی خطرناکه ها میدونستی؟!

انقدر لحن او منظور دار بود که باید احمق میبودم منظورش را نفهمم...همین هم باعث شد تا دستم را ناخودآگاه روی گونه ام بگذارم...پر از شیطنت از بالای لیوانش نگاهم کرد و چند ثانیه فقط نگاهم کرد : نگار...

سرم را بلند کردم..لیوانش را کناری گذاشت: الان همه ذهن تو مشغول حرفهای دیشبه..یا هنوز سر اون موضوع از من دلخوری؟

_نیستم..دلخور هم نبودم..خوشم هم نیومده بود از کاری که کرده بودی..اما اسمش دلخوری نبود فقط...

مابقی حرفم را خوردم..

اما او ادامه داد..با لحنی که ضربان قلبم را به شدت بالا میبرد: از اینکه داشتم نازت رو میکشیدم خوشت میومد..

واقعا اگر جا داشتم در رو باز میکردم و فرار میکردم.. فقط لحن و صدا و کلامش نبود..شیطنت واضح و براق چشمهای سبزش هم بود که این طور زیر و رویم میکرد...

_نگار جان؟! حالا فهمیدی چرا من علیرضا رو میفهمم؟! نمیتونی بهشون خرده بگیری که میخوان زندگیشون رو نجات بدن..

_خودخواهی نیست؟ پس ما چی؟

_آدم وقتی پای دختر مورد علاقه اش وسط باشه..پای زندگیش وسط باشه.خودخواهم میشه..

_ما هم جزو زندگیشون هستیم..نیستیم؟

_آخه عزیز من...

نمیدانم این عزیز من به لحن پر غصه ام بود یا چشمهایی که ناخواسته خیس شده بودند؟؟ برای هر کدام که بود فرق نمیکرد...هم جمله اش و هم آغوشی که بعد از این جمله به من هدیه داد..هر دو بس بود برای پائین آمد ضربان قلبی که از دیشب انگار مثل اسب می تاخت...

++++

کاغذ ها را با صدا روی میز زد تا دسته شوند. در تمام این ساعاتی که گذشته بود. داخل ماشین سکوت مطلق کرده بود و به قول خودش فقط گوش کرده بود به کلامی که من نمیگفتم...و حالا که به شرکت برگشته بودیم و به نوعی دوباره سر کارمان او متلکم الوحده البته با کلام بود و من همچنان در سکوت...وقتی به یاد می آوردم که چه قدر راحت اجازه لمس تک تک حسهایم را به او داده بودم و یا چه قدر راحت در آغوشش آرام شده بودم نگاه کردن به صورتش بسیار سخت بود او اما تمام دقتش هم به من و هم به کار بود...

_پنج و نیم شد نگار..

گذشت زمان را خیلی متوجه نشده بودم و همین باعث تعجبم شد..از جایم بلند شدم و چشمهایم را محکم روی هم فشار دادم: بهتره برم خونه...

کمی بی خیال وار روی صندلی چرخانش تکیه داد و با ژست همیشگی اش خودکار را بین انگشتانش شروع به چرخاندن کرد و نگاهش را با تمام دقتش داد به من : کم حرفیت را بذارم پای چی؟

گاهی دلم میخواست چیزی به سمتش پرت کنم و الان یکی از آن لحظات ناب بود..حال صورت درهمم به خنده اش انداخت ولی مرا یاد قرار دیروزمان

_قرار بود چیزی بهم بگی...دیروز گفتی بعد از کار...

چند ثانیه پر فکر نگاهم کرد و از آن ژست ریلکسش خارج شد : چیز خاصی نبود مربوط به شرکت بود بعدا هم میشه صحبت کرد...

_مطمئن؟

دوباره نگاهم کرد..وجب به وجب صورتم را...وجب کردنی که لبخند ناب و پر مهری به چشمانش آورد : آره عزیزم..مطمئن...

عزیزم را خیلی کم استفاده میکرد دراین سالهایی که شناخته بودمش از دهانش هرگز نشنیده بودم..حالا خیلی سبک و پر محبت به کلامش اضافه کرده بود که حس این کلمه را برایم چندین برابر میکرد..میدانستم باید بشینم وفکر کنم به تمام اتفاقاتی که بینمان افتاده بود ولی مدام میخواستم به عقب بیاندازم ...

_من.. برم خونه..مامان تنهاست..فکر کنم برگشتن خونه ی خودشون...

_نگار..یکم سرنخ زندگی رو شل کن بذار مسیر خودش رو بره..

دهانم را باز کردم تا اعتراضی بکنم که حرفم را برید: اشتباه نکن..من درکت میکنم..بهت حق هم میدم..اما..همیشه که قرار نیست تو زندگیت انقدر محدود به این چند نفر باشه ...هوممم...قراره؟؟!!

وقتی سئوال آخرش را پرسید به یک قدمی ام رسیده بود..سنگینی سئوالی که پرسیده بود انقدر زیاد بود تا ضرب و تقسیمهای منطقم را چند لحظه ای مختل کند...

سکوتم را دید که با آرام شالم را روی سرم مرتب کرد: برو خونه قشنگ استراحت کن..فردا بیا موسسه..میخوایم جشن بگیریم..

آرام به پیشانی ام زد: آخ..باید میرفتم کمک..اوففف

_سایه رفته کمک نارگل...تو کارات رو بکن فردا هم وقت زیاده..فقط...نگار...

سرم را بلند کردم تا ببینمش..اولین شاید نگاه مستقیم چند ساعت گذشته به صورت منتظرش بود...

_سعی کن یکم آروم تر باشی...

_خیلی وقته میدونم آدمها راه زندگیشون رو خودشون میسازن..اگر به من بود این ازدواج از اولش غلط بود.

_اون ها هم رو خیلی دوست دارن

لبخندی زدم که کمی تلخ بود..کیفم را از روی صندلی برداشتم: خانواده ...الکس فاکتور مهمیه...تو اروپا شاید ازدواج مثل تانگو یه رقص دو نفره باشه..اما تو جامعه ما..ازدواج یه رقص دسته جمعی و پرشوره که هر کسی ممکنه بخوره به بغلی..قبول داشته باشیم یا نه...

عاقبتش میشه نگین و علیرضا که چمدونشون رو برای فرار بستن...

+++

مادرجون جواب سلامم را داد و خودش را دوباره مشغول شماره دوزی کرد که در دست گرفته بود.. شالم را تا کردم و دستی به موهای نیمه وز شده ام کشیدم : مامانم کو؟

_داره دوش میگیره...سر سماور کو کو سیب زمینی هست بخور...

_چیزی به نام ماکرویو هستا مادرجون

_ازهمونا هست که مغزاتون مشکل داره دیگه...

خنده ام گرفت : دستت درد نکنه دیگه...

بدون اینکه ذره ای از موضعش کوتاه بیاید نخ قرمز رنگ را دوباره به پارچه سفید رنگ زد : سبزی تازه هست تربچه هم داره...

دست به کمر ایستادم..نیمی جدی و نیمی شوخی پرسیدم: راستش رو بگو مادرجون چی ازم میخواید؟ این همه رسیدگی کمی عجیبه...

سوزن را در پارچه فرو کرد وو از زیر عینکش نگاهم کرد:میخوام پشت مادرت بایستی...نه مثل قبل..نه با جنگ و دعوا و پا زمین کوبیدن..با آرامش...

واقعا نگران شدم و هول شده پرسیدم: چی شده مگه؟

_علیرضا اومده دردشون رو برای مادرتون گفته...

نفسم را کلافه بیرون دادم: سر این مسخره بازی هستن هنوز یعنی...

دستش را به زانویش زد و از زمین بلند شد..دستم را برای گرفتنش دراز کردم...به سمت آشپزخانه رفت مثل جوجه اردک پشت سرش روان شدم : آخه مادرجون من خودم قبول ندارم تصمیمشون رو...

نان سنگک را از لای پارچه سفید رنگ بیرون آورد: کاری به قبول داشتن تو ندارم..این دوتا بچه برای زندگیشون بهترین تصمیم رو گرفتن.از عمه ات دور شدنشون بهترین کاره...حالا تو باید محکم وایسی..پشت مادرت که انگار یه چیزی کوبیدن تو سرش از وقتی این رو شنیده...و پشت نگین...که معلومه حالش خوب نیست..

کلافه خودم را روی صندلی انداختم.روی صندلی که شب گذشته هم شاهد همین حال خراب من بود : آخه یه چیزی میگید..مگه همین طوریه؟ به همین راحتیه؟

لقمه ی بزرگی که گرفته بود را به سمتم گرفت: راحت نیست اما موندنشونم به صلاح نیست خودت خوب میدونی

_من گفتم این ازدواج غلطه...

زیر چشمی نگاهم کرد: انتخابهای تو رو هم دیدیم...

لقمه ام را تقریبا روی میز پرت کردم و بلند شدم: شما هم مادرجون؟؟! یه متلک شما مونده بود...

_دردت میاد نه؟؟ نگین هم وقتی میری میای میگی انتخابش غلط بوده دردش میاد...آدم پشت خانواده اش باید وایسه با تصمیم های غلط و درستشون..یه بار دیگه هم نعمت رو پرت کنی..همچین میزنم رو دستت تا چند روز یادت باشه...

عصبی از آشپزخانه بیرون آمدم ؛ مادرم را دیدم که موهایش را در کلاه حوله ای اش مرتب میکند...نفس عمیقی کشیدم وقتی آن طور رنگ پریده بود نمیتوانستم من هم دوباره شروع کنم...نزدیکش رفتم و بوسه محکمی روی گونه اش گذاشتم...و شالم را از روی مبل چنگ زدم.. با دیدن اسمش روی گوشی ام آب دهانم را قورت دادم..فقط همین را کم داشتم اینکه در این گیر و دار پا روی غرورش که سد کرج

را میشکست بگذارد و بخواهد بعد از آن دعوا زنگ بزند آنقدر عجیب بود که بدانم بدون شک چیزی پشتش خوابیده...

_سلام

تنها چیزی بود که در آن لحظه به ذهنم رسید ...عجیب بود که احساس میکردم همین سلام هم برای صحبت کردن با پدرم از ته دل نیست..هرچند او همین را هم از من دریغ کرد : چه خبره نگار؟

آب دهانم را محکم قورت دادم و تلاش کردم تا تمرکز کنم آنقدر پر حرص و مدعی آمدنش عجیب نبود..سئوال بیجا بود..چون به من ربطی نداشت

_تصمیم خودشونه...از خودشون بپرسید

چند ثانیه صبر کرد : چی داری میگی تو..فردا پاشو بیا مغازه ببینم...وای به حالت نگار براش توضیحی نداشته باشی..

این را گفت و تلفن را در صورتم قطع کرد..پشت نگین ایستادن یعنی این بود؟ تلفنم را روی تختم پرت کرد و کلافه موهایم را چنگ زدم که صدای مامان بلند شد: نگار..بیا با هم چایی بخوریم...

لبم را محکم فشار دادم تا داد نزنم..این احتمالا همان چیزی بود که مادرجون سعی داشت من انجام بدهم...باشه ای که گفتم نمیدانم مفهوم بود یا نه..اما تفاوتی در حال آن لحظه من را نداشت که مبهوت...عصبی و البته مضطرب بودم..

+++

از روی چاله کوچکی از آب که جمع شده بود پریدم اما ناخواسته به پسر بچه ای خوردم که پشتش کوهی از بار بود. معذرتی خواستم و به سمت مغازه اش پیچیدم...از اینکه این طور در استرس گذاشته بودم و این طور خودخواهانه مرا به پایش خوانده بود عصبی بودم ..به یاد نمی آوردم چه زمانی با دل خوش به حجره اش پا گذاشته ام...ایستاده بود در مغازه و با کسی پر حرارت حرف میزدم..سعی کردم نفس عمیقی بکشم و بر خودم مسلط باشم....با خودم مدام تکرار میکردم کسی که این طور برای دیدنش اضطراب دارم و تلاش میکنم تا فرار کنم پدرم است..کسی که دستی هرچند دور به سرم کشیده..چرخی با سرعت از کنارم رد شد که محکم به پایم خورد درد بدی در انگشتم پیچید اما حتی آهی هم نگفتم...میتوانستم همین جا برگردم..میرفتم...این آدم غریبه ای که کمی وزن کم کرده بود....سالها بود نسبتی شناسنامه ای داشت..میتوانستم برگردم به موسسه کیفم را روی دوشم مرتب کردم که

مرا دید..اخم کرده و طلبکار با سر به من اشاره کرد و با مرد رو به رویش دست داد و به نشانه ی خداحافظی دستش را روی سینه اش گذاشت..تعارفات عرفی که همیشه به نظرم ریاکارانه می آمد..

چشمهایش برق پر خشمی داشت که از این فاصله هم تشخیصش سخت نبود. آب دهانم را قورت دادم و کمی لنگان به سمت مغازه رفتم. زیر لب ذکری گفتم هیچ وقت این طور بهم ریخته ندیده بودمش و این نمیتوانست فقط نتیجه ی دعوای آن روزمان باشد...هزاران فکر در سرم چرخ میخورد که پشت سرش وارد شدم..با دست به صندلی اشاره کرد احساس گوسفندی قربانی را داشتم...این که سلام نکرده بودیم و یا اینکه حال و احوالی نپرسیده بودیم هم انقدر عجیب نبود که فضای مغازه....حتی فرشهای رنگی پر نقشی هم نمیتوانستند فضای خاکستری را زیباتر کنند...

_چرا لنگ میزدی؟

دلم میخواست بگویم نگو که برایت مهم است اما جایی برای این بلبل زبانی ها نبود: چرخی حواسش نبود..

گوشی اش را روی میز پرتاب کرد: همیشه تقصیر بقیه است...تو هم نیاز به دقت و گوش و چشم نداری....

چشمم هایم را از صدای بلند گوشی که به میز خورد محکم بستم ولی این باعث نشد تا ذهنم از جملات بی ربطش پرت شود: من اصلا متوجه نمیشم..تا این جا من رو کشوندید برای این حرفا...

نگاهی زیر چشمی به در مغازه کرد و مطمئن شد که بسته اش..کف هر دو دستش را به میز زد و تقریبا فریاد زد: بس کن این زبون درازی و پرو بازیت رو....

نفسم در سینه ام حبس شد..این حجم از خشونتش را نه درک میکردم نه میتوانستم بپذیریم...از جایم بلند شدم و بی توجه به درد پایم محکم ایستادم : فکر کنم دلیلی نداره این بحث رو ادامه...

وسط حرفم پرید: بشین سرجات و ادا در نیار...فکر میکنی دوزار رفتی دانشگاه آدم شدی؟ آزادت گذاشتم بری سرکار.بری چه میدونم اون خراب شده ی ته شهر بشه این؟

احساس میکردم کل بدنم را روی خط زلزله گذاشته اند..این حرفها دیگر بوی کل کل های همیشگی را نداشت وتلخی زهر گونه ی یک بهتان را داشت...یک طلبکاری آزاردهنده و پر تهمت....

_منظورتون..

_اومدی گفتی برم سرکار...گفتم باشه...گفتی عرفان نه..تو رو فامیل وایسادم..اون بچه هم بدبخت شد گفتم باشه..این دختر فکر میکنه من در حقشون بدی کردم بذار جبران شه...

اومدی گفتی ماهان..گفتم باشه...بعد گفتی ماهان نه...یه آبرو ریزی دیگه راه انداختی اونم گفتم باشه...حالا رسیده به اون جوجه فرنگی چشم سبز؟؟؟ به خاطر اون به ماهان گفتی نه؟

جمله آخرش را تقریبا در صورتم تف کرد...باورم نمیشد..این حجم از کلمات آزاردهنده را نه میتوانستم هضم کنم نه حتی بفهمم انگار مغزم قفل کرده بود...حتی قدرت تشخیص کلمه ها را نداشتم چه برسد به اینکه بفهمم اصلا این حرفها از کجا آمده..نفسم در قفسه ی سینه ام گیر کرده بود و چیزی در سرم مثل هاون صدا میکرد...مثل زنگی زیر و آزاردهنده...

_این حرفها یعنی چی؟

این تنها چیزی بود که گفتم..اما صدای من نبود..اصلا این جمله در ذهنم هم نبود...ولی از دهان من خارج شده بود...پر حرص دستی دور دهانش کشید: خودت مهم نیستی برای خودت..منم مهم نیستم آبروم و اعتبارم.. خواهرتم داری بدبخت میکنی...

_چرا..چرا مثل دخترای....

چند ثانیه مکث کردم تا بتوانم نفسی که بالا نمی آمد را بیرون بدهم که نمیشد..چند مشت آرام به قفسه ی سینه ام زدم : با من حرف میزنید؟

وسط جمله ام کلمه ای جا افتاد..نگفتم اما معنایش در همه جای جمله هایم بود...

دوری به دور خودش زد: یه نگاه به گندهای این سه سالت بکن...

نگفت نه...نگفت آن طور فکر نمیکند انگار میخواست مهر تاییدی بزند...داشتم خفه میشدم...: من کاری نکردم..من هیچ کار اشتباهی نکردم...

پوزخند بلندی زد: یه کار درست انجام دادی تا حالا؟

داشت زلزله می آمد شک نداشتم..فقط نمیدانم چرا همه داشتند آرام راه میرفتند و کارهایشان را انجام میداند..هراسان به صورت مردی نگاه کردم که در چند جمله

هر چیزی که بودم و ساخته بودم را ویران کرده بود...صدایم لرزان بود ..قدمی به سمت در مغازه برداشتم همانقدر لنگان : عرفان من رو هیچ وقت دوست نداشت..هیچ وقت...دنبال موقعیتش پیش شما و ثروتتون بود که داره ازش استفاده میکنه...بدبخت... هم نشده..

دست به کمر ایستاده بود..انگار منتظر توضیحات بیشتر بود اما من نمیتوانستم چیزی بگویم...نمیدانم با چه سرعت و جسارتی تقریبا به سمت در دویدم و با همان پای پر درد خودم را به بیرون پرت کردم..آن صدا لحظه ای هم قطع نمیشد حتی لحظه ای...آدمهای اطراف هم همگی در هاله ای بودند ...

همان طور که با شتاب پر دردی خودم را در کوچه پس کوچه ها با طعنه زدن و خوردن گم میکردم گوشی ام را در آوردم...شماره اش را پاک کرده بودم..اما حافظه ام ..امان از این حافظه..سه بوق خورد که با حیرت نامم را زیر لب گفت: نگار...

میدویدم...و همین نفسم را منقطع تر میکرد: ماهان...فکر میکردم فقط وابسته و بچه ای فکر نمیکردم انقدر ....

نگذاشتم تا حرف بزند نگار نگاری میگفت که قطع کردم...خودم را روی جدول کثیفی روی به روی بانک تقریبا رها کردم...نگاری باقی نمانده بود انگار..مدام

شماره اش روی صفحه روشن و خاموش میشد...که بالاخره کوتاه آمد اما فقط ده دقیقه گذشته بود که اسم الکس را روی صفحه گوشی ام روشن شد...سه بار متمادی...بار چهارم ناخودآگاه جواب دادم..صدای پر استرسش در گوشی پیچید انگار داشت میدوید : نگار جان کجایی؟؟

_نمیدونم...

ایستاد: یعنی چی نمیدونم؟

_روی جدول...بانک...بابام...

_خیلی خب خیلی خب بشین همون جا..رفته بودی بابات روو ببینی؟ فقط بگو کدوم بانک...

_صادرات...

_نگار بشین همون جا..قول بده تکون نمیخوری...

+++++

زیر چشمی به صورت نگرانش نگاه کردم..این طور بین رفت و آمدهای شلوغ و پر صدای خیابان کنار جدول نشستنم را دوست نداشت اما در آن لحظه خیلی هم برایم

مهم نبود..حتی تعریفی برای اینکه چرا انقدر راحت آمدنش را پذیرفته بودم هم نداشتم..آزاردهنده انگار مهر تاییدی به حرفهای پدرم زده بودم..حرفهایی که با یادآوریشان مغزم سوت میکشید..کیفم را روی پایم در آغوش کشیدم و سرم را رویش گذاشتم..دست به جیب دقیقا رو به رویم ایستاده بوده...اخم آلود بود: شانس آوردی خیلی شلوغ نبود خیابونا...

بدون جواب همان طور نشسته بودم...دومرد جوان با کیسه های خرید و ساندویچی که بوی تندی میداد کنارم نشستند کمی خودم را جمع کردم...صورت خسته و احتمالا پر بهتم توجهشان را بدجور جلب کرده بود که نگاهم کردند..نگاهی نه از سر اذیت که کاملا کنجکاو ..نگاهشان بین ما میچرخید..قبل از اینکه بخواهند به نتیجه ای برسند الکس دستش را به سمتم دراز کرد: پاشو بریم...

نگاهم بین دستش و نگاهش چندباری رفت و آمد ولی واقعا توان بلند شدن نداشتم و در کنارش...گرفتن دستش حالا به شدت عجیب میرسید...او که تعللم را دید دست دراز کرد و کیفم را از دستم گرفت: پاشو عزیزم...

پاهایم آنقدر که در یک حالت مانده بود کمی خشک شده بود...صبرش اما انگار داشت ته میکشید زیر لب اسمم را دوباره تکرار کرد که کودک وار پشت سرش راه

افتادم..چند قدم جلوتر از من حرکت کرد درحالیکه کیفم دستش بود اما آنقدر منگ و عصبی بودم که باز گشت بی پرسش دستش را دور کمر حلقه کرد و به سمت ماشین هدایتم کرد...

خیلی طول کشید و یا نه که در کوچه باریکی ماشین را کناری زد ...سرم را به شیشه تکیه داده بودم و حرفهای پدرم توی سرم مثل ناقوس کلیسا زنگ میخورد...

نگاهم میکرد و منتظر بود...

_کی بهت گفت من حالم خوب نیست؟

_ماهان...

انگار که برقی از کمرم رد شد...با فریادی که دست خودم نبود..جا نخورد فقط نگاهم کرد: تو زنگ زده بودی بهش؟

نگاه منتظرم را دید که ادامه داد: مثل اینکه موبایلت رو که جواب ندادی زنگ زده بود شرکت داشت با منشی صحبت میکرد که دیدی عادت داره روی اسپیکر جواب بده..صداش رو شنیدم و گوشی رو برداشتم..

بقیه اش را میتوانستم حدس بزنم..پوزخندی روی لبم آمد: پسره ی مسخره...زندگی من رو به گند کشیده..برای بار دهم...

_چی شده؟

_یعنی جرات نکرده بگه؟

چند ثانیه نگاهم کرد: چه غلطی کرده مگه؟

برای بار اول بود که این سبک حرف زدن را از او میشنیدم...

_باتوام نگار...

تکرار گفتن حرفهای پدرم مثل فرو کردن به وقفه تیر به کمرم بود...همین حالم را بدتر میکرد: تو میدونی آدرسش کجاست من رو ببر..یه خرده حسابهایی باهاش دارم...یا اصلا خودم میرم تو نیازی نیست...

بازویم را آرام بین انگشتانش گرفت: با کی خرده حساب داری؟ میگی یا نه؟

چند ثانیه نگاهش کردم...به سبزهایی که نگران و اخم آلود بودند نمیدانم پس ذهنش چه چیزی بود از اتفاقی که افتاده بود فقط یک چیزی واضح بود کلافگی اش از نفهمیدن موضوع..

_پدرم بهم میگه چشمم دنبال..من رو حد ..پایین میاره...دردم رو به کی بگم؟

اشک اول که روی گونه ام لغزید...مردمکهایش گشاد شدند انگار انتظار نداشت این طور عکس العمل نشان بدهم خودم هم نداشتم..از خودم انتظار فریاد داشتم..اما یک چیزی مثل گلوله برفی سرگردان داخل گلویم بود که تعریف ناپذیر بود.. حالا آن گلوله ذره ذره داشت آب میشد...

_میگه ماهان نشد...

بازهم حرفم نیمه ماند ولی حدس زدن ادامه اش برایش خیلی سخت نبود که انگشتانش دور بازویم شل شد: من!!

من را نه با تعجب که محکم گفت...

کف هر دو دستم را روی صورتم گرفتم..به شدت خجالت زده بودم...چند ثانیه فقط گذشته بود که دستهایش محکم پشتم حلقه شد...پیشانی ام روی سینه اش قرار گرفت

و گریه ام از اشکی آرام و پر بهت به صدایی نسبتا بلند و عصبی تبدیل شد...انگشتانش آرام و بدون وقفه روی مهره های کمرم حرکت کردند..مثل نواختن یک ساز..آرام..ریتمیک ؛ عمیق و محصور کننده..به قدری که آن حال هیستریک جایش را با نفسهای عمیق داد. سکوت کرده بود اما وقتی نفسهای عمیقم را شنید ...آرام کنار لاله گوشم چندباری نامم را صدا زد...همین از هر کلمه ای پرنوازش تر بود...ناخواسته اما با اجباری که ته ذهنم احساس میکردم از او فاصله گرفتم...کف هر دو دست خیسم را آرام از روی صورتم برداشت و موهای بهم ریخته ام را با کف هر دو دستش همراه با اشکهایم را صورتم کنار زد...همان طور مستقیم به صورتم خیره شده بود..حالا کف دستهایش روی گوشهایم بود...

_ببخشید..

این تنها چیزی بود که برای وضعیت حالمان به ذهنم رسیده بود...نمیدانم همیشه این طور نگاهم میکرد یا من از پس اشکهایم خواستنی عمیق را در سبزهایش میدیدم...

_نگار...

..._

_آروم باش...یه نفس عمیق دیگه بکش ..

_آبروم رو برای بار دوم برد...

کمی دستهایش را به صورتم فشار داد: نگام کن ببینم..کدوم آبرو تو از چی حرف میزنی؟

_پیش تو..پیش فامیل...من میدونم الان همه شنیدن چون بابام صد درصد به عمه گفته...وای...

_بخوای این طوری کنی کلاهمون خیلی ناجور میره تو هم...

_ولی

_ولی نداره نگار...آبروت پیش من بره؟ چرا بره؟ بارها بهت گفتم ذره ای برام حرفها مهم نیستن وقتی واقعیت رو میدونم...

خواستم چیزی بگویم که سرش نزدیکم شد ..بوسه ی آرامی دقیقا میان هر دو ابرویم زد و بدون تغییر جای دستهایش روی پیشانی ام زمزمه کرد: به تنها چیزی که الان دارم فکر میکنم اینه که ای کاش وقتی پدرت داشت این ها رو بهت میگفت گوشهات رو میگرفتم.

++++

ناخن هر دو شصتم را محکم روی هم میزدم..کاری که در پنج دقیقه گذشته بدون وقفه انجام داده بودم..از وقتی که مرا به این باغچه خنک و خلوت آورده بود و رفته بود تا چای بگیرد...فقط یکی از تختها پر بود و قطره های آب به خاطر وزش خفیف باد از فواره کوچک حوض به صورتم میخورد...نفس عمیق که میکشیدم سوزشی در قفسه سینه ام احساس میکردم. هیچ وقت به یاد نداشتم انقدر بهم ریخته باشم...

_مطمئنی جز چایی چیزی نمیخوری؟

بدون اینکه نگاهش کنم به نشانه ی تایید فقط سرم را تکان دادم...کفشهایش را درآورد و رو به رویم نشست..یکی از نبات ها را داخل فنجان سفید رنگ گذاشت : این رو بخور رنگ و روت سرجاش بیاد.

_کیفم کو؟

این را گفتم و توجهم به دستهایش جلب شد که فنجان را به سمتم گرفته بود..دستهایی که حضورشان در یک ساعت گذشته حالم را چندین برابر بهتر کرده بود...دستش را تکان کوچکی داد تا یادم بیاندازد فنجان را بگیرم...فنجان که میان انگشتانم قرار

گرفت..سرم با بلند کردم لبخند دلنشینی روی صورتش بود انگار که آنچه در ذهنم بود خوانده باشد...

با همان لبخندگفت : تو ماشین..میخوای چی کار؟ چیزی لازم داری؟

_کش موهام رو میخوام..

خودش را به سمتم کشید و آرام به پشتی تکیه داد..حرکت آرام انگشتانش بین موهایم مثل یک مخدر بود..مست کننده و سکر آور...

_همین جوری خوشگلن

_به تنها چیزی که الان فکر نمیکنم خوشگلیه

_من ولی به خوشگلیت فکر میکنم..خیلی وقته...

تک تک کلماتش مثل قطره های آب در زمین خاکی ذهنم فرو میرفتند. بذرهایی که ته ذهنم آبیاری میشد ..بذرهایی که انگار برای سبز شدن از من بیشتر عجله داشتند...

_ چاییت رو بخور..شیرینیش حالت رو بهتر میکنه....

_نمیدونم واقعا چه چیزی حالم رو بهتر میکنه...

جرعه ای که از گلویم پایین رفت..شیرینی اش حالم را بهتر کرد : البته چرا یه چیزی هست که حالم رو خوب کنه..اونم اینه که اینبار برم و از نزدیک بزنم تو دهنش..

سکوت کرد...سرم را آرام چرخاندم و زیر چشمی به اخمهایش نگاه کردم..دستش روی موهایم متوقف شد: کار اون نیست...

_کار خودشه..

_از اینکه بخوام ازش جلوی تو دفاع کنم متنفرم..اصلا از اینکه اسمش بیاد هم خوشم نمیاد...اما ماهان اهل این کارای مسخره نیست...اصلا دلیلی نداره...

میشد بگویم به کاری که داشتی چند دقیقه پیش میکردی ادامه بده؟ اشتباه کرده بودم که فکرمیکردم اینکه میخواهم انتقام بگیرم حالم را خوب میکند..حضورش که مثل پخش شدن یک قطره رنگ سبز در لیوان بی رنگ آب بود حالم را بهتر کرده بود...اصلا همین آرامشش از شیرینی چای هم بهتر بود...

شانه ام را بالا انداختم و نمیدونم زیر لبی گفتم...و کمی ناخواسته سرم را به سمتش نزدیک تر کردم..چند ثانیه طول کشید که حرکت انگشتانش دوباره آغاز شد..این بار

واضح ترو صدایش که زیرگوشم زمزمه کرد: یه گربه پر ناز و یکم لوس داریم اینجا...

+++++

باید میرفتم خانه به اندازه کافی دیر کرده بودم..این خودش بهانه ی بزرگی برایش بود مطمئنم ...اسمش دوباری روی گوشی ام نمایش داده شده بود که جواب ندادم. چرایی که الکس بابت این جواب ندادن پرسیده بود هم واضح بود مطمئنا بخشی از تحقیر هایی که باید میکرد باقی مانده بود که حالا تصمیم گرفته بود تماس بگیرد...

الکس اخم آلود و جدی پای تلفن بود...از آنجایی که فارسی حرف نمیزد پس چندان ربطی به من و یا ماهان پیدا نمیکرد..چشمهایم را بستم تا نبض وحشتناک پشت چشمهایم اندکی کاهش پیدا کند که نمیشد...صدایش در بین صدای آب و رفت و آمد و قل قل بعضی از قلیانها به گوشم میرسید..چه قدر مدیونش بودم..چه قدر جایگاهش با همه آدمهایی که در زندگی ام بوده و یا هستند فرق میکرد..همین مانند ضربه ای بود به سر دردناکم خیلی سریع چشمهایم را باز کردم... خواستم از جایم بلند شوم که دستش آرام روی شانه ام قرار گرفت..هنوز پای تلفن بود اما فقط چند دقیقه بعدش تماس را قطع کرد: چرا با این حالی که داری یهو بلند میشی..میوفتی...

_خوبم فقط باید برم خونه...دیگه خیلی دیر شده..

گوشی اش را در جیبش گذاشت و کمی به نقطه ای نامعلوم نگاه کرد و دوباره خیره نگاهم شد: واقعا دلم نمیخواد بذارم بری..ولی خب چنین حقی ندارم...

میرم حساب کنم جمله آخرش بود اما هیچ چیزی از تاثیر جمله قبلی اش کم نمیکرد...

+++

با دهانی باز به چمدان کوچک صورتی رنگ کنار تلویزیون که هنوز روبان قرمز روی جهاز برون رویش وصل بود نگاه کردم و به چشمهای سرخ و صورت تب دار از گریه ی نگین...که با دیدن صورتم سعی کرد لبخندی به صورتش بیاورد که بیشتر شبیه پوزخندی مسخره بود...

_مامان کو؟

_وقتی اومدم نبود...گفته بود که خاله مینو امروز دورهمی داره..

دوباره رد نگاهم به چمدان را گرفت و شانه ای بالا انداخت و چرخید به سمت اتاق خواب مامان..

_گفتم کمد مامان رو مرتب کنم نمیتونه دستی بکشه...

در چهارچوب در ایستادم..میترسیدم برای پرسیدن: اون چ...

چهار زانو رو به روی کمد نشسته بود و تی شرتها را تا میکرد..حال خرابش را نمیتوانست پنهان کند..میترسیدم از جوابی که میخواست بدهد...

دستهایم را به چارچوب گرفتم که تی شرت قرمز رنگ مامان را تقریبا پرتاب کرد و پر حرص گفت: دیگه پشت گوششونم دیدن منم دیدن...

همان جا روی زانوهایم رو به رویش نشستم: چی داری میگی تو؟

_بسه دیگه...هی گفتم علیرضا خودش خوبه..هی گفتم دوستم داره..هی گفتم ...

بغضش را پر صدا قورت داد: فکر میکنی نمیدونم چرا انقدر داغونی؟

_امروز سرکار خیلی شلو..

میان حرفم پرید: بابا بهم زنگ زد...گفت اومدی مغازه چیا بهت گفته...گفتم چرا به دخترت تهمت میزنی.گفت عرفان...

اسمش مثل ناقوس مرگ در سرم پیچید...پیشانی نبض دارم را بین انگشتهایم فشار دادم : به توی دیوونه چه ربطی داره؟ زندگیت رو چرا بهم میریزی؟

_بابا قطع کرد زنگ زد به خود احمقش..حموم بود گوشیش رو عمه جواب داد..نتونستم خودم رو کنترل کنم با عمه بحثم شد...چمدونم رو جمع کردم اومدم...

_یعنی علیرضا نبود..

شانه اش را بالا انداخت: تا ساعت 9 امشب مطب باید باشه...بود هم فرقی نمیکرد دقیقا همین کار رو میکردم..

خودم را روی سرامیک های سرد کف اتاق جلو کشیدم و با غیض دامنی که دستش بود را از به گوشه ای پرتاب کردم: پاشو لباست رو بپوش ببرمت خونه..شانس آوردی مامان و علیرضا نیستن...تا مسئله بزرگ تر نشده برگردیم خونه...

دستش را از بین دستهایم بیرون کشید و دوباره مشغول شد: بهت گفتم که فرقی نمیکرد...به خواهر من تهمت زده...به جای عذر خواهی بابت آتیشی که انداخته تازه هر چی میخواد به من مامان میگه...

دلم میخواست خودم را بزنم...تک تک صحنه های این دو روز که جلوی چشمم می آمد این کلمه تهمت مثل سیلی محکمی بود که مدام دم گوشم تکرار میشد.

_مامان دوباره سکته میکنه پاشو برو...

_نمیرم آقا نمیرم..خونه ی مامانمه..میخوام یه ماه بمونم..اصلا ...

قبل از اینکه بتواند حرفش را ادامه بدهد زنگ در خانه بلند شد...فقط مامان را کم داشتیم..دستم را به دیوار گرفتم تا بلند شوم. از چشمی نگاه کردم...حال خرابش معلوم بود...

بی معطلی در را باز کردم : نگین اینجاست؟

با سر تایید کردم..آن طور که نفسی از سر آسودگی خیال کشید..دلم را سوزاند...کفشهایش را تقریبا به گوشه ای پرتاب کرد...با گامهای بلند وارد خانه شد..با دیدن چمدان صورتی که مثل علم گوشه خانه خود نمایی میکرد دستهایش را مشت کرد...زیر لب پرسید کجاست با سر و چشم به اتاق مامان اشاره کردم...

پشت سرش وارد شدم...بالای سر نگین ایستاده بود که بی خیال از حضور علیرضا به کار بیمار گونه مرتب کردن لباسها مشغول بود...

_تو نمیگی من سکته میکنم؟ خونه رو اون طور بهم ریخته میبینم وقتی نیستی؟ شماره آخر رو زدم دیدم مامانه...

با خونسردی که از نگین بعید بود میان حرف علیرضا پرید: بهت دسته گل جدیدشون رو گفتن؟

علیرضا سوئیچش را روی تخت پرتاب کر: از من چرا قهر میکنی؟ چمدون چرا بستی؟

_چون پس فردا پنجشنبه مثل تمام این سالها میخوای دستم رو بگیری ببری خونه مادرت تا میونه رو نگه داریم...که قهر نباشه..به قول خودت بی احترامی نباشه..اما بی احترامی که به به خواهرم میشه انگار به من میشه..به مادرم میشه...

کلافگی علیرضا آنقدر معلوم بود: من که میگم بریم...

_بازم داری از من و خانواده ام مایه میذاری..که خانواده خودت رو نگه داری...

_پس من چی نگین؟ خونمون چی؟ چند وقته یه وعده غذا خونمون نخوردیم...

نگین از جایش بلند شد علیرضا به سمتش رفت تا دستش را بگیرد که پشتش را به علیرضا کرد: لابد تقصیر منه...

علیرضا هم به اندازه من شگفت زده بود: نگین؟؟! عزیزم...

در کمد را پر غیض بست: دیگه بسه..این قطره آخر بود...

علیرضا بازوهایش را محکم در دست گرفت: چه قطره آخری دیوونه..تو میدونی من چه قدر دوستت دارم..مگه بحث امروز و دیروزه..تو ....

قبل از اینکه حرفهایش تمام شود..افتان و خیزان خودم را به اتاقم رساندم و روی دیوار سر خوردم...گوشی ام مرتبا خاموش و روشن میشد و قصد نداشتم جواب دهم..بابت چیزی که نگین فکر میکرد تهمت است..بایت چیزی که اصلا نباید اتفاق می افتاد...زندگی اش را گذاشته بود وسط..حال مامان را حتی نمیتوانستم تصور کنم...انگار داخل باتلاقی آزار دهنده گیر کرده بودم...هر دست و پایی که میزدم بیشتر فرو میرفتم...

+++++

تقه ای به در خورد..باید کمی خودم را جمع و جور میکردم کمی از در فاصله گرفتم، علیرضا بود با صورتی درهم.بدون اینکه چیزی بگویم مانتویم را در آوردم و ری تخت پرتاب کردم.

_از خر شیطون پیاده نمیشه..

برنگشتم تا نگاهش کنم ؛ آنقدر ذهنم کار میکرد که بدانم مشکلشان فقط وابسته به من نیست..اما ازاینکه دراین به قول نگین آخرین قطره من هم سهیم بودم زجرم میداد و نمیتوانستم به صورت علیرضا نگاه کنم..

صدایم را کمی صاف کردم: من باهاش صحبت میکنم...امشب نشد دیگه فردا بر میگرده...

_فکر نمیکنم...

دستهایم را مشت کردم و سعی کردم زنگ آزاردهنده گوشهایم را بیخیال شوم: بیشتر از این حرفها دوستت داره...

_نمیخوام زن دایی بفهمه...

_خب بمون اینجا...

_فکر میکنی تو اتاقش راهم میده؟

خودم را سرگرم کاغذهای روی میز کردم..بی دلیل و بی رمق فقط برای اینکه نبینم و نشنوم...نه اسمی که روی تلفنم خاموش و روشن میشد...نه حرفهایی که علیرضا سعی میکرد با کمی چاشنی طنز بزند...

_چاره ای نداره...مامان قلبش خراب تر از این حرفاست که بشه باهاش از این شوخی ها کرد..

فکر میکنی تا حالا به به سمع و نظرش نرسوندن؟ بهت قول میدم مامانت نمیذاره لذت همچین چیزی ازش گرفته بشه..

نگین بود که انگار دقیقا پشت سر ما دونفر در چهارچوب در ایستاده بود.تا بحال هیچ وقت انقدر مستقیم وبی پروا ندیده بودمش...انتظار داشتم علیرضا اعتراضی بکند که نکرد فقط پر حسرت رفتن نگین به سمت آشپزخانه را نگاه کرد...

خیلی دلم میخواست بگویم چیزی که با آن رو به رو هستی حاصل رفتار خودت است..خیلی دلم میخواست بپرسم چرا نمیتوانید تعادل را برقرار کنید نباید آنقدر سخت باشد اما احساس گناهم بیشتر از این بود که بتوانم دهانم را باز کنم...

با صدای زنگ علیرضا پر استرس به من نگاه کرد : زن دایی اومد...

_چمدونش رو بیار تو اتاق من..خودتم شب بمون...فردا بالاخره کوتاه میاد...البته امیدوارم.

سر میز شام که خاله مینو فرستاده بود سکوت محض بود..مامان بچه نبودکه نفهمد این جا خبرهایی هست..از اینکه هنوز چیزی نمیدانست خوشحال بودم شاید فردا میتوانستم برایش راه حلی پیدا کنم...

_تو چرا هیچی نمیخوری پسرم؟

علیرضا سعی کرد لبخندی بزند اما خیلی موفق نبود :یکم سرم درد میکنه..

نگین پوزخندی زد و از جایش بلند شد...عصبی سر جایم جا به جا شدم..علیرضا به بهانه تلفن زدن پشت سر نگین از آشپزخانه خارج شد..

مامان با اضطراب دستی زیر چشمهایش کشید که هنوز کمی از سیاهی مدادش ردی بود : دیدی گفتم اینجا موندنشون آخرش باعث اختلافشون میشه!!

_ربطی نداره مادر من

به سمتم چرخید: جون مامان چی شده؟ این پسره چرا آنقدر بهم ریخته است..

_ای بابا قسم چرا میدی مادر من... چیزی نشده...هر زن و شوهری ممکنه تو دوتا چیز باهم اختلاف داشته باشن

_بدقلقی نگین برای نرفتن به یه شهر دیگه است پس

سرم را به نشانه تاسف تکانی دادم و بشقاب دست نخورده ام را به سمت سینک بردم: اینکه نمیخواد تو یه شهر دیگه زندگی کنه..اینکه بعضی توقعها از شوهرش داره میشه بدقلقی...زن خوش قلق فقط میگه چشم؟

_لابد همین چیزا رو داری بیخ گوشش میخونی!

دستهایم را به لبه سینک گرفتم...سعی کردم خودم را کنترل کنم: من غلط بکنم...من ...

نفس عمیقی کشیدم: هیچی ولش کن..فردا صبح زود باید برم سرکار...

+++

نگاهی دوباره به ساختمان شرکت انداختم..انقدر خسته و دلزده بودم که دلم میخواست همین جا برگردم...همه تصمیم هایی که دیشب گرفته بودم پریده بود..با دیدن ماشینش که پارک شده بود اما ..

نفسم را بیرون دادم و با سر به منشی اش سلامی کردم..با دیدنش که در چهارچوب در ایستاده بود و در حال حرف زدن با بختیاری بود بدون آنکه نگاهش کنم سری به نشانه ی سلام تکان دادم ...ضربان قلبم روی 1000 بود انگار...دیدنش خوب نبود برای همه ی چیزهایی که تا صبح در مغزم بالا و پائین شده بود...

کیفم را روی صندلی انداختم وسرم را محکم بین دستهایم گرفتم...صدای پاهایی نزدیکم شد...

_اینجا توضیح میدی یا تو اتاق من؟

انتظار داشتم بختیاری باشد با نشیدن صدایش آن هم با این لحن سرد و البته عصبانی سرم را بلند کردم ولی شوکه نگاهش کردم که دست به سینه نگاهم میکرد...منتظر جوابم بود که نگاهم را گرفتم: چی رو توضیح بدم؟

خودم را سرگرم زونکن های روی میز کردم که نزدیکم شد هر دو دستش را روی میز زد و کمی به سمتم خم شد: هر دومون نمیخوایم جلوی بقیه نمایش بدیم...پس راه بیوفت بیا اتاقم بگو این قیافه...اون جواب تلفن ندادنها و اون پیام مسخره ی فردا راجع به استعفام صحبت کنیم یعنی چی؟

_تصمیم های من مسخره نیست..

بی توجه به سمتم آمد و بازویم را آرام گرفت انگار که بخواهد کمکم کند از جایم بلند شوم..

_تصمیم؟ مگه من و زندگیم و حسم بازیچه ایم؟ پاشو نگار بیا تو اتاق من صحبت کنیم...واقعا تا قبل از اینکه داد بزنم...چون دارم به اون درجه میرسم...

+++

این که این طور طلبکار و دست به سینه نگاهم میکرد کلافه ترم میکرد...روی تک مبل چرمی اتاق نشستم و کف هر دو دستم را محکم روی زانوهایم کشیدم..

_میشه بگی چرا سکوت کردی؟

_نمیدونم چی بگم؟

دستهایش حالا از آن حالت چلیپا خارج شده بود..قدمی به سمتم برداشت و دوباره عقب رفت: یعنی چی؟

..._

_سکوت نکن نگار...استعفا یعنی چی؟

آب دهانم را محکم قورت دادم... چند ثانیه بعد بطری آب خنکی را به سمتم گرفت...دربرابر این همه محبتش چیزی برای گفتن نداشتم..دستم را دراز کردم و بطری را بین هر دو دستم گرفتم...

_خب خسته میشم..یعنی میدونی درست هم نیست...

_چی درست نیست؟

صدایش کمی بالا رفته بود که بلافاصله کمی پائینش آورد: من آدم صبوری هستم نگار این رو لااقل تو خوب میدونی...میتونم روزها این جا رو به رویت بشینم تا بگی واقعا تو سرت چی میگذره..اما دلیلی نمیبینم...ما بهم نزدیک تر از این حرفها هستیم..

چشمهایم را محکم بهم فشردم..چه طور میتوانستم بگویم درد همین نزدیکی ست که نباید اصلا به وجود می آمد....

_میخوام کلاسهای بیشتری بگیرم..تدریس رو دوست دارم...موسسه هم هست خسته میشم ...

جلوی پایم روی هر دو زانویش نیمه نشسته شد و بطری را از دستم گرفت و بازش کرد و به سمت دهانم گرفت...آرام جرعه ای از آب را قورت دادم ولی جرات نگاه کردن به چشمهایش را نداشتم..کار درست باید انجام میشد و چاره ای هم نبود...ناخودآگاه بود تکان دادنهای سریع زانوی راستم...دستش را دراز کرد و چند ثانیه بعد هر دو دستم بین دستهایش بود...و دقیقا همان لحظه فکر کردم خونی که از دیشب با دیدن نگین در خانمان در رگهایم یخ زده دوباره به جریان افتاده...

_این اون نگاری نیست که با وجود مخالف سرسختانه خانواده اش و پدرش اومد سرکار..این مهندس جوون و بی تجربه ای نیست که برای یادگیری مدام در اتاق ماها بود...این اون دختری نیست که وقتی فهمید انتخابش غلطه سرسختانه ایستاد..این دختری نیست که موسسه روش حساب میکنه...تو اصلا نگاری نیستی که با هر دست کشیدنش بین موهاش دلبری میکنه..

با چشمهای گرد و جا خورده به سبزهای پر مهرش نگاه کردم فقط چند ثانیه..التماس نگاهم را دید که اخمهایش کمی درهم رفت : دلم میخواد داد بزنم نگار جدی میگم...

زیر لب گفتم: تو داد نمیزنی...

_درسته من آدم صدا بلند کردم نیستم...وقتی اصلا تو حضور داشته باشی که هیچی دیگه دست و پام بسته تر هم هست..ولی نگار...

تمام جسارتم در همین لحظه باید جمع میشد...هر جمله ای که به جملات قبلی اش اضافه میکرد کار را سخت میکرد..ترسناک تر میشد زندگی بدون حضورش...

_نمیشه..

_چی نمیشه دختر خوب من که هنوز پیشنهادم رو ندادم...

سعی میکرد تا فضا را تلطیف کند جا برای لیز خوردن من...تسلطش روی من را خیبی خیلی خوب میدانست...

_خونمون اوضاع خیلی خراب تر از همیشه است...

از جایش بلند شد و آرام کنارم نشست...هر دو دستش را به هم گره زده کمی به سمت جلو خم شد و نگاهش را ثانیه ای از من جدا نکرد: به اندازه کافی گند زدم..حالا دیگه نگین به پشتوانه من با علیرضا به مشکل برخورده...

گفتن اینها برای من راحت نبود..بخصوص که میدانستم روابط این طور بهم گره خورده برای آدمی مثل الکس و خانواده اش قابل هضم نیست...بغضی که گلویم را گرفته بود را با کمی آب پائین دادم...

_و تو تصمیم گرفتی من رو این وسط فدا کنی...

_این اسمش فدا کردن نیست...من دارم کاری که درسته

_و از نظر تو کار درست اینکه من رو از زندگیت حذف کنی..پس من چی؟ احساسم چی؟

دست محکمی به موهایم کشیدم و بی خیال شال افتاده ام شدم..حتی بی خیال لحن سردش که مطمئنا ریشه در عصبانیت بیش از حدش داشت..

_من 35 سالمه نگار...

_تو میتونی...

دستش را بالا برد: ادامه نده...تو چه دیدگاهی واقعا از مردها داری؟ نمیدونم.!..اصلا چه دیدگاهی نسبت به من داری؟!..علاقه من به تو انقدر ساده و دم دستی نیست...

_الکس...

اسمش را آنقدر پر التماس گفتم که قطره اشکی ناخواسته دوباره از چشمم افتاد...نزدیک تر شد و آرام شصتش را زیر چشمم کشید: جانم...

_...

_تو فکر میکنی من ارزش مبارزه کردن ندارم؟

_تو نمیدونی چه افتضاحی خونه ی ما...

_من کاری به چیزی که اسمش رو گذاشتی افتضاح ندارم...

نفسش را بیرون داد و کف دستش را آرام به پشت گردنم لیز داد و حرکت آرام شصتش روی مهره های گردنم مثل تزریق دارویی خواب آور بود.چشمهایم بسته شد...

_کلی نقشه داشتم تو ذهنم کلی بالا و پائین کرده بودم...اما داری از دستم لیز میخوری...من دوستت دارم نگار...میخوام ازدواج کنیم...انتخاب من تویی و از ته دل امیدوارم انتخاب تو هم من باشم...

++++

دنیا انگار که چند ثانیه ای ایستاد دیگرصدای حرف زدنهای منشی الکس نمی آمد یا صدای شلوغی خیابان...هیچ صدایی یا رنگی و نوری نبود..هر چه بود برق چشمهایش بود و صدای نفسهایش که نشانه ای مستقیم از هیجانش داشت...اما من نفس کشیدن را هم فراموش کردم...این دقیقا چیزی بود که هم انتظارش را داشتم و هم نداشتم..این اولین باری نبود که این پیشنهاد را دریافت میکردم اما این حس عجیب و پیچیده ای که هم درد داشت و هم درمان جدید بود...

دستم را ناخودآگاه روی قفسه سینه ام گذاشتم و سعی کردم تا کمی خودم را جمع و جور کنم چیزی که زیر این نگاه و مهر پر حدی که از نوازش دستهایم در من جریان پیدا میکرد بی نهایت سخت بود...

_نگار..

منتظر جواب نبود اسمم را فقط تکرار کرده بود.شاید برای اینکه بتواند مرا به دنیای واقعی بیاورد..دلم برای خودم میسوخت...هیچ وقت هیچ چیز من سر جایش و یا به وقت و زمانش نبود..آنقدر هوش داشتم که بدانم داشتنش تا چه اندازه زیباست و چه قدر میتواند همراه و همسر بی نظیری باشد..آنقدر تجربه کرده بودم که بدانم این

سبز های براقش تا چه اندازه دست نیافتنی است..آنقدر دیده بودم که بدانم خانواده اش تا چه اندازه میتواند پشتوانه ای محکم باشند اما...همانقدر هم عمق مسائل خانواده ام را میدانستم...با پشت دستم که چند ثانیه بود رها کرده بود به پیشانی ام کشیدم..و نفسی که در سینه ام به طرز دردناکی حبس شده بود را با فشار بیرون دادم...

_هیچ جوابی نده نگار..الان مطلقا هیچ چیز...یکم به هر دومون زمان بده...به من زمان بده با پدرت حرف بزنم..

با وحشت از جایم پریدم: نه نه...اصلا...

اخم کرد..ابروهایش به هم بافته شدند انگار: یعنی چی اصلا؟!!

دست راستم را کلافه به کمرم زدم و با دست چپ کمی شقیقه ام را فشار دادم چند قدمی راه رفتم..آنقدر حس های مختلف..حرفهای مختلف در ذهنم بود آنقدر در میان تک تک بافتهای مغزم کلمه گیر کرده بود و خارج نمیشد و یا من توان خارج کردنش را نداشتم...نمیدانست چه جنگی درون من بر پا کرده...

دستش را آرام به سمتم دراز کرد و شانه ام را گرفت: یه چند لحظه به جا وایسا ببینم چرا این طوری میکنی؟! من دارم میگم به من زمان بده...

میان حرفش پریدم: نمیشه...

آنقدر در همین یک کلمه حرف و ناچاری من بود که نگاهش در لحظه تغییر کرد...آرام فقط دستش را حلقه کرد وو مرا آرام میان آغوشش جا داد و با کف دستش آرام پشتم را نوازش کرد..میدانستم نمیتوانم در مقابلش مقاومت کنم..اصلا در مقابلش کاری از من بر نمی آمد..بر خلاف تمام تفکراتی که در این چند روز داشتم من خیلی وقت بود گیر افتاده بودم..اما چیزی به نام منطق داشتم که مثل موشی موذی پایه های احساسم را میخورد اما دست خودم نبود که بینی ام را به تی شرتش چسباندم و نفس عمیقی کشیدم که باعث شد سرش را کنار گوشم بیاورد لبخند ته کلامش را نمیتوانست پنهان کند یک شادی دست نیافتنی و آرام در کلامش بود: تو هم دقیقا همون جایی هستی که من هستم..همین برای من کافیه..

++++

زانوهایم را جمع کردم وکمی بیشتر در تک مبل سالن فرو رفتم...خانه دقیقا شبیه جنگ جهانی شده بود..مامان هنوز هم داشت خودش را بار میزد و نگین فین فین میکرد...بابا زنگ زده بود و نگین هم ناخواسته بالاخره مجبور شده بود تا واقعیت قهرش را برای مادرم توضیح دهد...چیزی که مثل یک بمب بی صدا ترکیده

بود...سرم را به دیوار پشت سرم محکم تر فشار دادم. همه ی این ها تقصیر من بود چیزی که به زبان هیچ کدامشان نیامده بود اما در فضا بود و نمیتوانستم منکر شوم...بابا گفته بود به این جا می آید و مامان برای اولین بار نه آورده..گفته بود اگر بیاید بی هیچ حرفی مرا یا به خانه ی دایی مهدی یا خانه مادرجون میفرستد. چیزی که بیش از اندازه از مادرم بعید بود..اما انجام داده بود...اما اینها هیچ کدام از زهر اتفاقات اطرافم کم نمیکرد...

با زنگ تلفنم از جایم بلند شدم..اینگا بود..مانده بودم بین جواب دادن و ندادن...هر دویشان به به صورتم خیره بودند از جایم بلند شدم و با سلامی آرام در اتاقم را بستم...

_خوبی نگار جان؟ چرا امروز نیومدی موسسه؟

بدون شک میدانست نحوه ی پرسیدنش آنقدر عجیب بود که حدسش اصلا سخت نبود...

_یکم حالم خوب نیست...

_نگار جان یا جواب تلفن ندادن..شرکت و موسسه نرفتن همه چیز بهتر میشه؟

نفسم را بی صدا بیرون دادم : نه هیچ چیز از اولش هم جای خودش نبوده...لااقل تو خونه ی ما نبوده...

لبه ی تختم نشستم و سعی کردم گوشم را از صحبت های مامان و نگین بگیرم..از اصرار مامان برای کوتاه آمدن نگین و جوابهای تک کلمه ای که چندان باب طبع هیچ کداممان نبود..قبول پیشنهاد الکس یعنی قبول همه ی آنچه که پشت این حرفها بود.یعنی قبول تهمتهای عمه که نگین رفته رفته و کلمه کلمه از آن میگفت..یعنی همان ادامه اتفاق زندگی نگین که مامان آنقدر از آن میترسید...

اینگا سکوتم را نمیدانم به چه چیزی تعبیر کرد که ادامه داد: این که تو این شرایط بخوام زنگ بزنم باب طبعم نیست..تو اجازه بده من با مادرت صحبت کنم..یه صحبت زنانه و دورهمی ساده...

_نه..

نه ی بسیار ضعیفی بود..الکس حق داشت...من هم همان جایی بودم که او بود..شاید حتی عمیق تر و پیچیده تر در کلاف ...همین هم باعث میشد بیشتر از هر چیزی خودم را پنهان کنم...بیشتر از سه روز بود هیچ جا نمیرفتم.تلفن جواب نمیدادم...شاید بتوانم خودم را پیدا کنم اما بیشتر فرو میرفتم انگار...

++++

بستن در و کلید کردنش کار من نبود..کار نگار سرخورده ای بود که چاره ای برای این طوفان به وجود آمده به ذهنش نمیرسید...جواب تلفنها را ندادن و یا حتی باز نکردن پیامها هم انگار کار همان نگار کز کرده در گوشه ای خلوت بود...میتوانستم صدای مهرناز را هم تشخیص دهم که میگفت با توجه به استرسی که به مادرم وارد میکنم احمقی بیش نیستم...جمله ای منحصر به خود او که زمان عصبانیت به کار میبرد اما کاری از دستم بر نمی آمد..من فقط سکوت و دوری از هر کس و هر جنجالی را میخواستم چیزی که در خانه ما چندان امکان پذیر نبود....این یک اعتصاب غذا و یا یک انتقام نبود...چیزهایی که نگین و مادرم از پشت در میگفتند..این فقط نوعی کنار کشیدن برای یک نفس راحت کشیدن بود که چندان هم میسر نمیشد...چون آمدها و رفتها محدود که نمیشد هیچ تعداد دفعاتی که به در زده میشد مدام بیشتر و بیشتر میشد تاعصر که تلفن زنگ زد وو این بار مامان نه شروع کرد به ناله و شکایت کردن از من و نه حتی تلاشی برای پنهان کردن جو خانه اما فقط بعد از آن تلفن بود که دیگر حتی تقه ای هم به در نزدند.میدانستم تا چند ساعت بعد مثل تمام این چند روز علیرضا از مطب مستقیم به خانه خواهد آمد و این جو را

چندین برابر سنگین تر میکرد با توجه به قهر و بی محلی که نگین میکرد و چاره کاری که علیرضا نداشت و یا نمیخواست که بپذیرد...

روی تخت در خودم جمع شدم و دقیقا نمیدانم چه قدر گذشت که خوابیدم.. وقتی لای چشمهایم را باز کردم به خاطر زنگ آیفون و بعد صدایی بود که شنیدنش برایم قابل باور نبود...امکان نداشت صدایش میان خانه مان باشد..آنهم دقیقا در همچین شرایطی...فقط چند دقیقه بعد بود که حضورش پشت در حس کردم...هنوز شاید بین خواب و بیداری بودم... اما صدای اینگا و صحبت آرامش با مادرم واقعی بود انگار...

تقه هایی که به در میزد دقیقا روی سرم میخورد انگار.

_نگار!

پاهایم را توی شکمم جمع کردم و جنین وار روی پهلوی چپم دراز کشیدم. قطره ای اشک از روی بینیم چکید و روی رو بالشتی سبز رنگ افتاد.

_نگار!

دهمین نگاری بود که میگفت ،نگارهایی که باهم متفاوت بودن. اولی نگاری آبی رنگ ، گول زننده برای آرامشی که نبود. نگار دوم شاید کمی سبز، سرد تر و صبورتر.... و آخری نگاری قرمز رنگ....پر موج...کمی عصبی و پر از انتظار.

_نگار این در رو باز میکنی یا نه؟

خیلی وقت بود که میشناختمش ، سکوت برایش مفهوم داشت. بر عکس خیلی از انسانها که کلام را نمیفهمیدند او سکوت را هم ترجمه میکرد.

پوزخندش را میتوانستم حتی از پشت درهای بسته هم حس کنم.

_اوممم.. فکر کنم شکستن در میتونه تجربه ی جدیدی باشه...

پاهای خشک شده ام را روی زمین گذاشتم..تجربه های جدید را دوست داشت...و مطمئن بودم که در را میشکند. با چشمهایی که به خاطر نو رو گریه باز نمیشد قفل در را باز کردم. نگذاشت تا در را کامل باز کنم. با نوری که از پشت سرش میتابید تشخیص حالت صورتش سخت بود.

دست راستش در جیبش بود. پشت سرش مادر خسته ی این روزهایم را میدیدم...اشکهای روانش ته دلم را میسوزاند. با دیدنم به سمت اتاق خوابش رفت و

در را با صدای بلند بست. تمام عمرم سعی کرده بودم شبیه اش نباشم ولی بودم. هر دو به اتاق خوابمان پناه میبردیم.

قدمی نزدیکم شد. دکمه ی اول تی شرتش باز بود. شلوار جین دم دستی به تن داشت..

_خوب میشناسیم...

اشاره اش به باز کردن در بود. دستی به موهای آشفته ام کشیدم که دوباره قدمی نزدیک شد..بی پروا دستش را دراز کرد و موی افتاده روی صورتم را کنار زد. اخمهای درهم تاثیری در تصمیمش نداشت. هیچ چیز تاثیری روی تصمیم هایش نداشت.

_این اداها الان برای چیه؟

تک سرفه ای کردم و قدمی به عقب رفتم...همراهم وارد اتاق خواب شد و دست دراز کرد و چراغ را روشن کرد.

_این قیافه برای یه خواستگاری ساده است؟

سرم را تکان دادم نمیخواستم بشونم...اشک افتاده روی گونه ام را پشت دست پاک کردم : تو...نمیدونی چی داری میگی؟

با خونسردی روی صندلی میز توالت نشست: دارم از دختری که بهش علاقه دارم خواستگاری میکنم...چرا فیلم هندیش میکنی؟

_خیلی چیزها عوض شده

از جایش بلند شد نزدیکم شد: اشتباه نکن..هیچ چیزی عوض نشده...هنوز هم بعد از 3 سال وقتی میبینمت انگار یه جام شراب سی ساله میبینم...

دستش را دراز کرد و پروانه ی گردنبندم را بین دستهایش گرفت...پروانه ای که خودم برای خودم به حاصل تلاشهایم خریده بودم..

نفسهایش پروانه ی دلم را به پرواز در می آورد..اما نمیشد، چرا نمیفهمید.

_ابرهای دلت بالاخره کنار میره نگار...ستاره های درخشانی که اون پشت پنهان کردی میان بیرون....هیچ کس نمیدونه انتهای راهی که داره میره کجاست؟ تصمیم غلطی گرفتی...پاش رو هم خوردی...حالا وقتشه دستت رو به زانوت بزنی و بلند شی...

++++

لبه ی تخت نشستم و سعی کردم کمی به خودم مسلط شوم...صدایم را کمی پائین آوردم و دستم را بدون آنکه بدانم مخاطب اصلی اش کیست بالا آوردم انگار میخواستم همه چیز چند دقیقه ای به ایستد تا من بتوانم کمی هضم کنم...

همان طور مسلط و مطمئن به خودش ایستاده بود...سرکی به سمت در کشیدم که همین کلافه اش کرد و نفسش را بیرون داد: گاهی با خودت دچار تناقض میشی نگار میدونستی؟؟!

برای چندمین بار دارم ازت خواهش میکنم انقدر فکر نکنی دیگران چی فکر میکنن؟

سرم را بین هر دو دستم محکم گرفتم و کمی خودم را به جلو خم کردم...قدمی نزدیک تر شد: میخوای بگی این پیشنهاد انقدر برات فاجعه آمیز بوده که این طور عزا گرفتی؟

نفس عمیقی کشیدم : من فقط ذهنم جمع نمیشه..

_مامانت میگه خیلی وقته چیزی نخوردی؟ الان این اعتصاب غذا برای چیه؟

قبل از اینکه بتوانم جوابش را بدهم تقه ای به در خورد..اینگا بود همان طور ساده و لبخند به لب مثل همیشه ایستاده در چهارچوب منتظر بود تا وارد اتاق شود.

وارد اتاق شد و دستش را روی کتف پسرش گذاشت نگاهش اما گویای همه چیزبود آن افتخار دوست داشتنی و عمیق نگاهش حتی از نگاه گیج من هم پنهان نماند چشمهایش را یک باری باز کرد و بست و بعد با خروج الکس از اتاق آرام کنار من نشست..

همه چیز هایی که در زندگی از آن میترسیدم و یا فرار میکردم یکی یکی جلویم قد علم میکردند مشکلات خانوادگی ما چیزی که همیشه با غرور و پنهان کاری قایمشان میکردم حالا کاملا عیان جلوی چشم همه پهن شده بودند...کمی معذب سرجایم جا به جا شدم که صدای نرمش کمی از التهاب فضا کم کرد: من هنوز همون اینگام که تو موسسه با هم چایی میخوردیم و درد دل میکردیم...

_من...من فقط خیلی گیجم...

دستش را آرام روی زانویم گذاشت دقیقتا کنار دست من برعکس ناخن های بلند و ارغوانی رنگ من ناخنهای کوتاه و بی رنگش بود: من هم معتقد بودم باید بهم زمان بدیم..اما خب هم این پسره خیلی عجوله..هم تحت فشاره...

با تعجب و چشمهای گرد نگاهش کردم...انگار نمیخواست این جمله را باز کند ولی با مطرح کردنش در عمل انجام شده قرار گرفته بود...

_تو به این کارها کاریت نباشه..

با وحشتی که در صدایم بود پرسیدم: چه طور انتظار دارید کاری نداشته باشم؟

ته ذهنم چیزی آمده بود که از پرسیدنش هم وحشت داشتم: بابام بهش چیزی گفته؟

دستم را میان دستهایش گرفت: نه..دیوونه شدی؟ بابات چرا با ما تماس بگیره؟ ما تماس گرفتیم یعنی باید بگیریم...

گیج تر و بی حال تر از آن بودم که متوجه جمله اش بشوم: پس چی؟

_من آدم پنهان کردن نیستم...فقط معتقد بوده و هستم که این موضوع باید تو فضای شادتر و بدون شک رمانتیک تری مطرح میشد...

بدون شک جمله های پسرش را نشنیده بود...هیچ کلمه ای به اندازه ی کلمه هایی که الکس بکار برده بود پر از حس نمیتوانستند باشند...

_الان منظور فقط بیرون اومدن من از اتاق بود؟

لبخند آرامی زد: یکی از منظور ها این بود...

_من فقط خیلی ساده حالم خوب نیست...

چند ثانیه مکث کردم وو نفسم را بیرون دادم: یعنی..نبود..

همین جواب به نظر خودم ساده لبخند اینگا را پهن کرد و دستش را آرام به دور حلقه کرد و محکم مرا مهمان آغوش دوستانه اش کرد...

+++

مهرناز زیر چشمی نگاهم کرد.مادرجون اما همان مثل همیشه بود...خودش را مشغول کاری کرده بود و در تلویزیون صحنه هایی از کربلا را میدید و چشمهایش پر میشد..

کوسن روی مبل را زیر سرم گذاشتم و خودم را روی فرش اتاق رها کردم...

_مامان برای بار دهم در طور چند سال اخیر باهام قهره..

مهرنازعلامتی با خودکار قرمز روی برگه ی دستش زد بدون آنکه نگاهم کند گفت : بهش حق نمیدی؟ سه روز نتونسته از اتاقت بکشتت بیرون بعد با حضور خوش تیپ خان بیرون اومدی..حالا خودش هیچی مادرش...

_تو هم شروع نکن خواهش میکنم...

_میدونی که هیچ وقت رفتارهای این سبکی مینا رو تایید نکردم...همه این سالها تو سعی کردی در حد توانت..چاله چوله های احساسی مینا رو پر کنی ...چه تو و چه نگین..

_مینا یادش میره گاهی کی بچه است کی مادر.

با تعجب به سمت مادرجون چرخیدم که این را گفت و پا کشان به آشپزخانه رفت: از اولش باید میومدی همین جا...

مهرناز برگه اش را روی زمین گذاشت: مادرجون این بار خیلی شاکیه...

با زنگ خوردن تلفنم دستم را دراز کردم اززیر مبل گوشی پرتاب شده ام را برداشتم...

خودش بود..از دیروز که از خانمان رفته بود خبری ازش نداشتم.نه اینکه نخواهم ..نه...تلفنم را هر دقیقه چک کرده بودم..دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم و از جایم بلند شدم...

_پاشو برو تو اتاق جواب بده دیگه...

مهرناز این را با شیطنت آشکاری گفت..

در را بستم و با شنیدن سلامم سرحال تر از هر وقتی شروع به صحبت کرد...مثل همیشه..شاد و مطمئن و مثل چند وقت اخیر پر مهر..البته اگر جیغ جیغهای پر از سر و صدا و خوشحال نارگل اجازه میداد.

++++

تکلیفم با خودم مشخص نبود. خانه مادر جون پناه گرفتنم به مزاق مادرم خوش نیامده بود می دانستم اما دقیقا در مرحله ای بودم که سه سال پیش هم من را در آن قرار داده بودند. اینکه نخواهم هیچ کس را ببینم و یا صحبت کنم و در عین حال ذهنم درگیر خانه بود..

_به جای اینکه زل بزنی به در و دیوار بیا سر این رو بگیر...

مادرجون ملحفه های شسته را از روی بند جمع میکرد...با همان دمپایی های مردانه ای که چند سایزی برای پایم بزرگ بود از پله ها پائین آمدم و گوشه ی ملحفه را گرفتم....

_نگین رفته خونه اش؟

زیر چشمی نگاهم کرد: زنگ بزن بپرس به من چه؟

خواستم دهانم را به اعتراض باز کنم که جمله اش را ادامه داد: اینکه بیای اینجا بمونی پیشنهاد خودم بود اما نگفتم یه زنگ هم نزن...

ملحفه ی تا شده را در سبد پلاستیکی قرمز رنگ گذاشتم دوباره دستم را برای گرفتن دومی دراز کردم. دیروز هم الکس حرف زده بود و من سکوت کرده بودم...گفته بود باید برگردم شرکت که کارها مانده من اما بازهم فقط سکوت کردم...

مهرناز در حالیکه داشت روسری اش را روی سرش مرتب میکرد گوشی من به دستش از روی بهار خواب آمد : واقعا نمیشنوی نگار..

قدمی به سمتش برداشتم و دستم را دراز کردم: کیه؟

شانه اش را به معنای نمیدانم بالا انداخت و بعد شروع به توضیح کرد که قرار است با فرشاد و دخترش برای خرید بیرون بروند..

خیره به شماره ای که نمیشناختم وارد سالن شدم با اولین الویی که گفتم از جواب دادن پشیمان شدم اما چاره ای نبود...

_نگار...

ماهان آخرین فردی بود که دلم میخواست صدایش را بشنوم..بعد از آن روز که بی گناه هدف حرفهایم شدم به کل سعی کرده بودم حضورش را بی رنگ کنم اما با شنیدن صدایش هیچ حس خوب نداشتم...

_شماره ات رو نشناختم

این صادقانه ترین اعترافی بود که تا بحال کرده بودم و برای او هم شاید عجیب بود که چند ثانیه ای مکث کرد : بابت همین با شماره شرکت زنگ زدم نه خودم..

دستی به پیشانی ام کشیدم..میتوانستم در همین لحظه قطع کنم..شاید در پس ذهن همه این بود که ماهان مستحق این همه نفرت در وجود من نیست اما برای من دلیلش واضح بود...عرفان با تمام سهم آزار دهنده ای که در زندگی من داشت به نظرم لااقل از ماهان تکلیفش با خودش بیشتر روشن بود...

_واقعا میخوای اینکار رو بکنی؟

لحنش به خاطر عذابی که داشت به شدت عصبی ام میکرد: منظورت رو متوجه نمیشم چه کاری؟

صدایش بالا رفت چیزی که انتظارش را نداشتم و همین باعث شد گوشی را کمی از گوشم دور کنم : فکر میکنی من بچه ام؟ همون روز تو کنفرانس فهمیدم..من نگاه رئیسی که باهاش کار کردم رو نشناسم؟ همون اوایل که اومدی شرکت هم توجه اش به تو جلب شده بود.چه طور میشد نشه؟ تو دقیقا همون تیپ شخصیتی بودی که الکس دوست داشت...

دستهایم را مشت کردم: زنگ زدی این چرندیات رو بگی؟

_چرند؟ خودش اومده باهام حرف زده...

_چی؟

_لابد از اینم خبر نداری؟

میدانستم صدایم میلرزد که البته از عصبیت بود: من چرا باید این مزخرفات تو رو گوش کنم؟ ها!! همون موقع که مثلا رابطه ای بین ما بود ما حرفی برای زدن به هم نداشتیم..الان زنگ زدی چی رو اثبات کنی تو؟

_من به خاطر تو از اون شرکت بیرون اومدم...

_منم به خاطر تو سه سال کاری که عاشقش بودم رو انجام ندادم..هنوزم درست و حسابی سرکار نمیرم...بی خود من رو وسط نندار...تو اگر پیشرفتی تو کارت نبود از اون جا در نمیومدی..

از اینکه داشتیم بحث میکردیم حالم بهم میخورد...اما لازم بود...یک جایی این زهر باید بیرون ریخته میشد ماهان خودش با این تماس بی ربطش بهانه را به دستم داده بود..هر چند از الکس هم عصبانی بودم...

_واقعا که نگار..بحث من چیز دیگه است...

_من هیچ بحثی با شما ندارم..بهتر تشریف ببری و خدمت مادرت رو بکنی..

قبل از اینکه بتواند جوابی بدهم تلفن را قطع کردم اولین شماره ای که گرفتم شماره الکس بود..با دومین زنگ با نشاط سلام کرد که با شنیدن لحنم بالافاصله از بین رفت..

_چرا با ماهان تماس گرفتی وقتی هنوز چیزی مشخص نیست؟

این جمله آنقدر سریع از این رو به آن رویش کرد که من هم جا خوردم: مشخص نیست؟ میشه بگی چی مشخص نیست؟ من یه حرف زدن به ماهان بدهکار بودم..فقط

یکی... اونم بابت حرف مفتی که زده شده این وسط..معاونش نشد رئیسش، نه بیشتر وقتی کار خلاف اخلاقی نکردم و نکردیم..میشه بگی این چرا برای تو عجیبه؟

عجیب نبود..فقط به مرا در موقعیت جنگیدن میگذاشت چیزی که جانش را لااقل الان نداشتم...

_بعد اصلا به چه اجازه ای به تو زنگ زده.؟..

از این نوع حرف زدن بدم می آمد یک جورهایی مثل مثلثهای عشقی سریال های دوزاری بود چیزی که در شان هیچ کداممان نبود...

_چه میدونم..فقط...

_هیچ فقطی وجود نداره جز اینکه تو بالاخره چیزی که به نظرت مشخص نمیاد رو مشخص کنی...همین...

+++++

خیلی سریع بهانه کرده بود که کار دارد و قطع کرده بود..تلفن را آرام بین مشتم گرفتم و سعی کردم تا با نفسهای آرام کمی به خودم مسلط شوم...مهرناز کیف به

دست نگاهم میکرد..حرف نگاهش همانی بود که در دل من هم بود اما نمیدانم دقیقا چه اتفاقی افتاده بود که جسارتم در این حد کم شده بود...

دستی به شالم کشیدم و نگاهی به ساعتم انداختم ؛ اوج ساعت کاریشان بود و صف نسبتا طولانی تا جلوی درهم کشیده شده بود...به بازتاب خودم در آینه های کارشده روی دیوار نگاهی انداختم...سعی کرده بودم مرتب یه نظر بیایم..نفس عمیقی کشیدم تا به اینجا بیایم..چند بار عقب نشینی کرده بودم...چندین بار موهایم را بسته بودم و دوباره سعی کرده بودم راه آمده را برگردم اما لحن حرف زدن و جمله آخرش مرا تا دم اینجا کشانده بود...میدانستم امشب اینجاست...میان حرفهای این چند روزش چند باری تکرار کرده بود..

_نگار!!

صدایش متحیر اما خوشحال بود...مانی بود که برعکس همیشه رسمی تر لباس پوشیده بود و با ابرویی بالا رفته نگاهم میکرد..قدمی به سمتم برداشت و رو به رویم خیلی نزدیک ایستاد: کوچیکه میدونه قراره بیای؟

سرم را به نشانه ی نه تکانی دادم که لبخندی روی لبش آورد: میخوای سوپرایزش کنی؟ لعنتی مثل بمب آتشین شده..مثلا اومده کمک برای حساب کتابای آخر سال اما نمیشه باهاش حرف زد...

دستم را آرام در جیب شنل کرم رنگم کردم و کمی سرم را میان خز قهوه ای دور یقه ام قایم کردم : نمیتونم انقدر عصبی و بداخلاق تصورش کنم..

_من هم..

این را گفت وتک خنده ای کرد..مطمئن خبری از اتفاقات بین ما داشت . زنجیر کیفم را بین انگشتانم جا به جا کردم ..هنوز هم بی قرار بودم.

تک ابرویش بالا رفت: به نظر سرحال نمیای...

_اگه بگم ممکنه نقشی تو بداخلاقیش داشته باشم چی؟

دست به سینه ایستاد: انتقام سختی ازت میگیرم چون پدرمون رو در آورده..

چند ثانیه نگاهم کرد و همان اندک سرخوشی نگاهش هم رفت: شوخی میکنی؟

سنگ ریز زیر پایم را با نوک کفشم کمی جا به جا کردم و دوباره با سر تکذیب کردم..

چند ثانیه نگاهم کرد انگار تمام حرکاتم را زیر نظر داشت: تو دفتر منه..میخوای بری ببینیش یا صداش کنم بیاد پائین؟

بی صدا فقط خیره به بوتهایم بودم .. دستش را آرام دور شانه ام انداخت : مطمئن نیستی! قبلش بیا با هم یه چایی یا قهوه بخوریم..بعدش فکر کنم بتونی با خودت کنار بیای...

نمیدانستم الکس میخواهد مشکلات بینمان را با بردارش در میان بگذارد یا نه؟! همین آزار دهنده بود...من میشناختمش اما خیلی چیزها هم بود که نمیدانستم و همین آنقدر مرا میترساند که مدام هر قدمی که به جلو می گذاشتم را پس بگیرم...یک بار بی فکر جلو رفته بودم و هنوز هم موجش مرا گرفتار میکرد...

مرا به باغچه ی پشت هدایت کرد که موزیک لایتی داشت و فقط چند دقیقه بعد لیوان بزرگی نسکافه جلوی رویم بود...

دستکش هایم را در آوردم و دستم را دور لیوان حلقه کردم...جرعه ای از نسکافه اش را خورد و کمی عمیق ترو جدی تر نگاهم کرد: شناخت برادر من سخت نیست نگار...الکس همونی که تو موسسه و شرکت میبینی

_تجربه نشون داده همه آدمهای خوب همسرهای خوبی هم نیستن...

لبخند آرامی زد: تجربه بسیار خوبیه..ولی تو باید به دلت نگاه کنی...منم به دلم نگاه کردم..الکس هم این روزها به دلش نگاه میکنه.

حرفهایش قشنگ بود مثل نشستن در همین باغچه زیبا با نورهای زیباترش...مثل همین نسکافه خوش عطر اما حقایقی هم بود...که شاید به این زیبایی نبودند...

_تو تا اینجا اومدی.حرف زدن با مردی که انقدر دوستت داره نباید سخت باشه.

کمی یکه خوردم...عادت نداشتم انقدر مستقیم به علاقه کسی اشاره شود...

_مادرتون میگفت اون هم تحت فشاره...من نمیخوام تحت فشار باشه...

_به خواستن من و تو نیست که...به انتخاب خودشه...میتونست بگه حوصله این همه ناز کشیدن ندارم بره سراغ کسی که...

میان حرفش پریدم : لااقل کمی کم دردسر تر باشه..

_این طور هم میشه بهش نگاه کرد...

خنده ای کردم،هر چند بی حوصله : به طرز عجیبی رکی مانوئل...

_بهتر بگیم صادقم...من فقط دارم هولت میدم...تو شرکت این مدت آدمهای زیادی رفتن و اومدن..استخدام شدن..کار کردن...برای به دست آوردن الکس تلاش کردن..اما تو تنها کسی هستی که از روز اول براش جذاب بودی...تو تنها کسی هستی که ما از روز اول با اسم میشناختیمت...

شنیدن این جملات همان قدر که زیبا و دلپذیر بودند همون میزان ترسناک هم بودند...

نگاهی به گوشی اش انداخت : داره زنگ میزنه..وسط کار پیچوندم...

خنده ام گرفت از لحنش. بدون جواب دادن گوشی را داخل جیبش هل داد : من اینجا میشینم برو بالا..وقتی تا اینجا اومدی از پله بالا رفتن هم سخت نیست بهت قول میدم...

++

تقه ای به در زدم..آمده بودم...میدانستم این آمدن و اینجا فراق از شلوغی اطرافمان به چه معناست.

_مانی مسخره بازی در نیار در میزنی چرا..بیا تو بخدا ...

میدانستم بقیه اش حرفهایی ست مردانه که شاید بهتر باشد من نشنوم..

در را که باز کردم سرش را بلند کرد با دیدنم چند ثانیه صبر کرد و پلک زد...در را پشت سرم بستم...

_نگار!

خنده ام گرفت لحنش درست مثل برادرش بود..همان طور تعجب میکرد اما چیزی ته نگاهش بود که دنیا دنیا با نگاه برادرش فرق میکرد و همین حس پنهان ته نگاهش بود که جسارت آمدن تا این جا و ایستادن در مقابلش را داده بود..با تمام اتفاقات آزاردهنده ای که این مدت پشت سرگذاشته بودم..

از جایش بلند شد: کی اومدی؟ میگفتی میومدم دنبالت!

آرام به سمتش رفتم، واقعا میخواستم چیزی بگویم اما نمیدانستم از کجا شروع کنم...

ترددم را دید که نزدیک تر شد..کیفم را از بین انگشتانم بیرون کشید و هر دو بازویم را بین دستهایش گرفت: هیچ کلمه ای هم که نگی..اومدنت تا اینجا یه دنیا حرفه...

لبخند اینبارم بعد از مدتها از ته دل بود: میدونم...

آرام سرم را روی سینه اش گذاشت دستهایش را پشتم حلقه کرد: این؛ دختر منه؛ که یه مدت قایمش کرده بودی.

+++++

لبخند پیروز روی لبش که تا نگاهش کش می آمد حال مرا هم خوب میکرد.حضور من در این جا با تمام جنگی که با خودم کرده بودم یک معنای ثابت و عمیق داشت که هر دوی ما از آن خبر داشتیم..

نشسته روی دسته صندلی روبه روی من دست به سینه نگاه میکرد..نگاهی پر از حرف که کمی هم معذبم میکرد..سر جایم کمی جا به جا شدم و دستی آرام به لبه ی شالم کشیدم...خم شد و آرام گوشواره ام را بین انگشتانش گرفت: به این همه خوشگلی این اخلاق این مدت نمیاد...

_من هنوز توجیه نیستم...

سرم را بالا کردم و نگاهم را مستقیم دوختم به چشمانش کاری که انتظار داشتم جدیتم را نشان بدهد اما برای او بیشتر تبدیل شد به یک لذت که این طور سکر آور نگاهم میکرد...چند باری پلک زدم ...

با انگشتش ضربه آرامی به نوک بینی ام زد و از خلسه ای چند ثانیه ای خارجم کرد: به چی فکر میکنی؟

_تا حالا هیچ کس این طور نگاهم نکرده...

کمی بیشتر به سمت صورتم خم شد: نباید هم این طوری نگاه کنه قاعدتا...

ناخودآگاه بود و بی کنترل وقتی دستم را بالا بردم و روی گونه اش گذاشتم..میتوانستم انگار نبضش را حس کنم...دستم را آرام از روی صورتش برداشت و کف دستم را بوسید : تو بپرس من توجیه ات کنم خوشگلم...

آب دهانم را آرام قورت دادم و سعی کردم تا کمی خودم را جمع و جور کنم : تماس گرفتنت...یعنی..میدونی...

انگشتانم را به بازی گرفته بود و همین حواسم را پرت میکرد..

_خب؟؟!!

_حواسم رو پرت میکنی...

_خب تو هم مدتهاست داری اینکار رو میکنی ولی من اعتراضی نمیکنم..

_الکس؟!

جانمی همراه با خنده گفت ولی دستم را رها نکرد: من باید باهاش حرف میزدم چون نیاز بود بدونه تو اون دوره ما هیچ ارتباطی نداشتیم...

انگار به آنی همه آن احساس خوب پر کشید و همه چیز دوباره خاکستری و دردناک شد...مثل یک لامپ پر رنگ و لعاب و خوش رنگ که در ثانیه بترکد و همه چیز تیره و تار شود. این دقیقا همان نقطه کور بود...

انگشت شصتش را آرام زیر چانه ام کشید: چی شد؟

چند ثانیه صبر کرد وو جواب نشنید که ادامه داد: ما که هر دو میدونیم ارتباط ما کی شکل گرفت چه طوری شکل گرفت...

دستهایم را روی زانوهایم مشت کردم: تو جامعه ما میدونی که نمیشه بگی من میدونم و تموم بشه...

_به نظر من تموم شده است...

با تعجب نگاهش کردم: چی؟

_اومدن تو اینجا برای من یه جواب محکم وعمیقه و حالا پدرم باید بره و با پدرت حرف بزنه..

سریع از جایم بلند شدم: تو فکر میکنی به همین سادگی هاست..

یک ریز گفتم از دید منفی که به کل این ماجرا داشتم تا تمام اتفاقاتی که فکر میکردم خواهد افتاد. سرم را بلند کردم نشسته روی مبل بی خیال و آرام انگار که دارد لذت بخش ترین منظره ی دنیا را نگاه میکند خیره ام شده...

نفسی تازه کردم که لبخندش را پر رنگ تر کرد...

_تو اصلا گوش میکنی من چی میگم؟

از جایش بلند شد و آرام به سمتم آمد دسته مویی که روی شانه ام افتاده بود را بین انگشتانش گرفت: راستش رو بخوای حواسم پی این بود که چه قدر خواستنی هستی...

چشمهایم ناخودآگاه گرد شدند که خنده اش را بلند کرد دست انداخت پشت گردنم دوباره در آغوشم کشید: دیگه قرار نشد هی خوشگل تر بشی...

+++++

_حالا چرا هی داری چپ چپ نگاهش میکنی؟

مانووئل سرحال تر و خندان تر از ساعتی قبل بود که پا به رستوران گذاشته بودم...حالا با بشقابی پر از پنیر و سیب زمینی سعی در پذیرایی کردن از من

داشت...در حالیکه در آن سمت میز سایه و الکس سخت مشغول بحث در مورد فوتبال بودند چیزی که گویا برای مانی هم به اندازه ی من کسالت آور بود...

چنگالم را کنار بشقاب گذاشتم: چپ چپ نگاهش نمیکنم..

تک ابرویش را بالا داد..

_خیلی خب..چون جدیم نمیگیره..دو ساعته دارم از یه چیز جدی حرف میزنم..

بقیه ی حرفم را خوردم که خنده ی بلند مانی و توجه الکس و سایه را به همراه داشت..با آرنجم به پهلویش زدم که بدتر شد.

بین خنده اش گفت: جدا توقع داشتی بتونه باهات بحث منطقی و جدی بکنه...

کمی صدایش را پائین آورد: خوب میدونی اون برداشتش از اومدنت به اینجا چیه؟ نمیتونی توقع جدیت ازش داشته باشی..

توجه الکس به زیر لبی حرف زدن ما جمع شده بود..دست در جیبش کرد و بسته ای سیگار بیرون آورد که کمی با صدای بلند گفتم : مگه قرار نشد نکشی؟

چند ثانیه نگاهم کرد: قرار شد؟ شما گفتی من نکشم؟

سرم را به نشانه ی تاکید تکانی دادم...بسته سیگار را روی میز رها کرد: باشه..

باشه اش جدی بود و تک کلام..همین باعث خنده ی بلند سایه و مانی شد و لبخند شادی روی لبهای من آورد.

_فقط یه چیزی عزیز دلم...منم یه باشه به همین سادگی سر وقتش ازت طلب دارم ..یادت نره...

++++++

از دور دیدمش که صورت دخترک را بوسید.. حس خوبی که داشتم چندین برابر شد وقتی ارتباطشان را دیدم...چراغ بالای سرمان را روشن کرد وو رد نگاهم را گرفت...ابرویش با شیطنتی دوست داشتنی بالا رفت...

_خاله خانمت بالاخره رضایت داد؟

از لحن و اصطلاحش خنده ام گرفت: خیلی نگرانه ولی از یه طرفی هم هم منطقش و هم حسش میگن بله بده...

دستش را دراز کرد وانگشتانم را بین دستش گرفت: شما با کدومش تصمیم گرفتی؟

ابرویم را به تقلید از خودش بالا دادم : من تصمیمی گرفتم؟

بوسه ی آرامی به نوک بینی ام زد که چشمهایم را چند ثانیه بستم...آنقدربی مقدمه و در عین حال آرام رفتار میکرد که برای هیچ گونه عکس العملی به من وقت نمیداد...

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که به یاد بیاورم دقیقا سر خیابان مادرجون هستیم و چند نفر امکان دارد مارا اینجا آنقدر رها دیده باشند...چشمهایم درجا گرد شد و خودم را خیلی سریع کنار کشیدم...

خنده ای کرد: چه خبرته؟؟!! من که کاری نکردم..

زیر لب غری زد: البته فعلا...

مشت آرامی به بازویش زدم: وای به حالمون میشه اگر یکی ما رو دیده باشه...همون طور که ما مهرناز رو دیدیم..

خنده اش بلند ترشد : آروم قشنگم..یه بوسه کوچیک بود فقط..

خونسردی اش دادم را بلند کرد که دستهایش را به نشانه تسلیم بالا آورد: خیلی خب بابا حق با توا..ولی خب چی کار کنم...بس که خوشگلی!

سرم را کمی خم کردم و کمی اعتراض آمیز ولی آرام اسمش را گفتم که صدای اعتراضش را بلند کرد: اصلا عادلانه نمیجنگی نگار...

اخم پر حرفش خنده ام را بیشتر کرد ...

_خوشحالم که حالت بهتره...

این جمله اش انگار آواری بود به تمام حسهای خوبی که آجر به آجر در این چند ساعت چیده بودم.

_چی شد؟

تک سرفه ای کردم و کیفم را در دستم گرفتم و دستگیره را کشیدم..سعی کردم لبخند بزنم که خودم فکر میکردم موفق بودم: هیچی ...باید برم دیگه دیر شده...

آرام بازویم را گرفت: نه دیگه نشد...شما کم کم یاد میگیری همه چیز رو برای من توضیح بدی..

خواستم دهانم را باز کنم که گفت: بی کم و کاست..و بدون چونه زدن... یه بخشهایی میره جزو ناز کردن که من خریدارم اما اضافات بازار رو بریز دور..

خنده ام گرفت: اضافات بازار؟؟!!

_بله دیگه اضافاتی مثل پنهان کاری..استرس

_نمیشه اضطراب نداشته باشم خودت هم خوب میدونی که موقعیت خیلی جذابی نیست.

_برای من هست...علاقه من به تو..و حضور الانت اینجا و البته تو دفتر مانی برای من کافی بوده و هست..نمیتونم بگم درستش میکنم چون نیازه تو هم کنارم باشی...

نفسم را آرام بیرون دادم: میدونم...

صدایش کمی آرام تر شد: آفرین دختر خوب...

_میدونم این مسیر دو طرفه است...

_شعار که نمیدی؟

خنده ام گرفت و با انگشت شصت و اشاره اندازه کوچکی را نشان دادم: شاید انقدر...

خنده اش بلند شد: به همین قدر هم راضیم...باید پدرم با پدرت صحبت کنه..میدونم احتمالا صحبت خوشایندی ممکنه نباشه..اما باید بالاخره شروع کنیم...

چیزی ته مغزم مثل خوره بود که دوستش نداشتم..اما انگار به مذاق او هم چندان این فکر خوش نیامده بود: امیدوارم این شکی که ته نگاهت هست به رابطمون نباشه...

دستم را دراز کردم و انگشتم را آرام روی دستش کشیدم...برای اولین بار بود که برای لمس کردنش پیش قدم میشدم اما آنقدر بودن در کنارش لذت بخش بود و آنقدر نوازش کردنش زیبا که دلم میخواست خودم را در آغوشش غرق کنم..ولی جایش نبود.حس خوب بودنش مثل قطره رنگی سبز بود که آرام آرام لیوان بی رنگ دلم را سبز میکرد..درست به رنگ چشمهایش :

نه ربطی به رابطه ما نداره...بیشتر مربوط به رابطه ی من و پدرم میشه...

+++

شالم را بین دستم گرفتم..و چرخی در حیاط زدم و نفس عمیقی کشیدم که بوی تند پیاز داغ همسایه را میداد..بویی که حس های خوبم را تکمیل میکرد..

_همیشه به گردش...

مهرناز بود که دست به سینه ایستاده بود و لبخند میزد: خوبم..باید برات تعریف کنم..البته تو هم باید تعریف کنی...

میان حرفم پرید: مینا و نگین اومدن...

دلم برای هر دویشان آنقدر تنگ شده بود که بخواهم با قدم های بلند به سمت خانه بروم اما ترمز من عکس العملی بود که آنها میتوانستند داشته باشند...

کمی صدایم را پائین آوردم: اوضاع چه طوره؟

_فکر کنم امروز مادر خوش تیپ خان زنگ زده با مادرت دوباره مفصل حرف زده...حالا فعلا بیا تو..

++++

_تو چرا هنوز بر نگشتی سر خونه زندگی خودت؟

بی توجه به سئوالم شالش را تا کرده روی میز اتو گذاشت و لبه ی تخت مامان نشست...پائین گیس بافته شده اش را بین دستهایش گرفت..رنگ ریشه ی موهایش بهم ریخته و برای اولین بار ناخن هایش بی لاک بود...صورتش درهم و نگاهش عصبی و نگران بود..همان تصویری که سالها دعا کرده بودم نبینم حالا آنچنان عیان رو به رویم بود که دقیقا نمیدانستم چه بگویم...

_تو حق داشتی...

این جمله ساده اش خودآواری بود که انگار میدانستم دیر یا زود می آید اما انکارش میکردم..قدمی که برای آمدن به سمتش برداشته بودم نیمه ماند...مات نمیدانستم دقیقا باید چه بگویم؟! میترسیدم سئوال کنم در میان تمام اشتباهات و لج بازی های ریز و درشتم کجا حق داشتم؟

سرش را بلند کرد و به من که متحیر بودم نگاه کرد..چشمهایش خیس بود ...دستهایم از حرص مشت شد..اگر تمام حسرتهای مادرم را بی احترامی هایی که به خودم شده بود را هم طاقت می آوردم..این طور خیس شدن چشمهایش آتش درونم را شعله میکرد...

آرام به سمتش رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم...نگاهم کرد...عمیق : متنفرم از اینکه بگم حق با تو بود نگار.

_میدونم..

این را زیر لب گفتم...نمیدانم میدانست که من هم حاضرم هر چه میخواهم بدهم اما حق با من نباشد؟

_من تو خود بن بست گیر کردم...علیرضا هم امروز میاد..فردا میاد...پس فردا دیگه نمیاد..خسته میشه..سرکارش...همکاراش..دوستاشون آشناهاشون..صدتا از من خوشگل تر ها هست.از من کم دردسر تر...

چشمهایم گرد شد این حجم از افسردگی را باور نمیکردم...شانه اش را فشار دادم: دیوونه شدی؟ خودت هم میدونی داری چرت میگی..میدونی چشمش جز تو کسی رو نمیبینه..همه ی این سالها مگه دید؟

آنقدر مستاصل به نظر می آمد که نمیدانستم دقیقا چه چیزی میتواند حال دل پر آشوبش را بهتر کند...صدایش را کمی پائین تر آورد..تا مامان که پای تلفن داشت چیزی را با تب و تاب برای دایی مهدی تعریف میکرد نشنود: احساس میکنم سه سال نگذشته...سی سال گذشته از لحظه ای که دلم اون طوری از فکر کردن به زندگی مشترکمون پر میکشید...

سعی کردم لبخندی بزنم: من تجربه اش رو ندارم اما خب همینه دیگه...تب و تاب جاش رو به حس های بهتری میده؟

پوزخندش نشان میداد که میداند پس ذهنم چه چیزی خوابیده...همان طور که پاهایش روی زمین بود روز تخت دراز کشید..

_خب چرا پیشنهادش رو قبول نمیکنی؟ میرید یه شهر دیگه..ماهم میایم و میریم عهد قجر نیست که با اسب و الاغ باشیم...

_فرض کن من از همه داشته هام زدم..رفتم یه شهر دیگه..نشستم تو خونه بچه بزرگ کردم...بدون دوست بدون آشنا..بدون خانواده...تلفن نیست؟ فکر میکنی روزی یه یار زنگ نمیزنن؟ فکر میکنی تموم میشه؟

میان حرفش پریدم: حرف و حدیث های من...من نمیدونم چه پدری از اینا کشتم..

_تو آرزوهای عمه و عرفان رو خراب کردی...

خواستم اعتراض کنم که دستش را برای سکوت بالا آورد: اونا میخواستن حمایت بابا رو تضمین کنن...میخواستن به همه نشون بدن هر چی میخوان رو دارن یا بدست میارن..من مهم نبودم..علیرضا وابستگی مالی به بابا نداره..کلا به بابا علاقه ای نداره

_که نشون میده عاقله...

کنارش دراز کشیدم و دستهای سردش را میان دستهایم گرفتم..کاری که الکس با من میکرد...لمسی آرام و مخصوص به خودش که همراهش فریادی آشکار از بودن داشت...

_امروز که خانم دکتر زنگ زد..مامان اولش کمی عصبانی بود..کلا میدونی از بحث و مجادله خوشش نمیاد..

_و من مرتبا براش ایجاد میکنم...

_چه ربطی داره

چشمهایم گرد شد..چرخیدم و با تکیه به بازویم نگاهش کردم

_چرا این طوری نگاه میکنی؟

_احساس میکنم عوضت کردن..

زیر لب فحشی داد و مشتی به بازویم زد لبخند روی لبش خیلی سریع خشک شد: میدونی که همین الانم طوفان شده؟

_میدونم که اولین جایی هم که زد تو و زندگیت بود..نگین به خاطر من...خواهش میکنم این عناد رو بذار کنار...

_40 درصدش شاید ربطی به تو داشته باشه ..مابقی ماجرا یه چیزی که سالهاست تو گلوم گیر کرده...

گوشهایم کمی تیز شد: مامان داره با کی حرف میزنه؟

صدای مامان کمی بالا رفته بود و لحنش با چند دقیقه پیش زمین تا آسمان فرق داشت..

_چی شده به نظرت؟

از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم: باباست پشت خط

از روی تخت بلند شد: شروع شد!

دستهایم را به دیوار زدم چند ثانیه ای نفسم را حبس کردم..زیر چشمی نگاهم کرد آرام به سمتم آمد: باید از یه جایی شروع میشد دیگه..مامان هم میدونست امروز فرداست این بساط..

با چشمهای گرد نگاهش کردم: مامان اصلا با من حرف نمیزنه.

_وقتی با شیرینی میاد بچه اش رو از قهر در میاره...بر میداره میاره خونه...

صدای زنگ در باعث شد مامان کمی صدایش را پائین تر بیاورد. نگین صندلهای روفرشی را پوشید: علیرضاست

+++

جنگ این مدت خانه ی ما کشمکشی آزار دهنده بود...برعکس همه ی دفعه های پیش اینبار من سکوتی نه از سر لجبازی که کاملا از صبر را در پیش گرفته بودم...صبری که پشتوانه اش بدون شک منشا اش الکس و رفتارش بود...مامان همچنان سرسنگین بود...چیزی که انقدر طولانی شدنش سابقه نداشت..نگین موضع سفتش را حفظ کرده بود همین علیرضا را لاغر و به شدت عصبی کرده بود..هر چه قدر به قول خودش رویش را سفت میکرد هر شب می آمد خانه ی ما و طوری رفتار میکرد که انگار مشکلی پیش نیامده...اما آمده بود...

کتابی که پیش رویم بود را بستم این بلاتکلیفی وواقعا آزار دهنده بود...با دیدن پیامش که در جواب پیام حال و احوال پرسی ام بود بدون جواب دادن تماس گرفتم صدایش جدی ولی دست داشتنی بود : سلام خوشگلم...

صدای کشیدن صندلی آمد و بعد اطرافش خلوت تر شد: ما رو مفتخر به صداتون کردید خانم مهندس چه خبرا؟

خنده ام گرفت: این زبونی که تو داری...

_بی فایده است..فعلا که روی پدر شما کوچکترین تاثیری نداشته...

نفسم را پر حرص بیرون دادم: فکر کنم باید خودم باهاش صحبت کنم...

_نخیر...

انگار حدس زد که این برخورد مناسب نیست که ادامه داد: روز مزخرفی داشتم...با دعوا با پدرت شروع شد..یه جلسه ی کاری مزخرف داشتم و خب درستش اینه که این مشکل رو من حل کنم..تو هم داری تلاشت رو میکنی..با صبر و تحملی که من واقعا ازت انتظار نداشتم...

سعی کردم کمی بی قراری ام را پنهان کنم: موضوع جلسه همون پولیه که نمیتونی از آذرپاب بگیری...

توضیح کوتاهی در مورد جلسه و حرفهای زده شده داد: نمیخوای برگردی سرکار؟

_نچ...میخوام درسم رو ادامه بدم...

خنده بامزه ای کرد: اون تو جواب خواستگاری بود که ازت کردم...شانس این جواب رو دادن رو از دست دادی...

_نه واقعا امروز کتاب دفترهام رو بیرون کشیدم میخوام فوق لیسانس امتحان بدم...

واقعا ذوق زده شد: آفرین به تو...پس بالاخره حرفم روگوش کردی..

_نمیدونستم انقدر دوست داری زنت ارشد داشته باشه...

درجا دستم را روی لبهایم گذاشتم...نشده بود انقدر مستقیم به ازدواجمان و یا زندگی آیندمان اشاره کنم...چیزی که علنا از دهانم پریده بود برایم ولی به شدت دوست داشتنی بود...برای او هم این طور بود گویا: والا من به عنوان زن نگار خانم رو دوست دارم..حالا میتونه دیپلمه باشه..میتونه ارشد باشه..مهم اینه که خودش چی دوست داره باشه...

چند ثانیه سکوت کردم..جمله ای که قرمز رنگ پس ذهنم بود را بلند گفتم:دوست داره با تو باشه...

==

دستی به موهایم کشیدم تا از مرتب بودنشان مطمئن شوم..این که خواسته بود بیایم و کتابهایی که لازم داشتم را از دم در بگیرم برایم عجیب بود ولی رد نکرده بودم..بیش از چیزی که انتظارش را داشتم دلم برایش تنگ شده بود...اما حالا خجالت میکشیدم وارد خانشان شوم وقتی میدانستم اینگا و همسرش و مانی به چشم عروس این خانه نگاهم میکنند.

تلفنم زنگ زد..نگذاشت سلام کنم: کجایی نگار جان...گفتم که بیام دنبالت...

_خواستم یکم راه برم..در رو باز کن پشت در..

در بلافاصله با تقه ای باز شد....از حیاط رد شدم و هنوز کامل کفشهایم را در نیاورده بودم که دستی دور کمرم پیچید و جیغم را در آورد..چشمهای خندانش در چند ثانیه تاخیر کردند..چند ثانیه ی کوتاه..بوسه ی آرامی کنار گوشم زد: ششش..خوشگلم چه خبره؟!!

_ترسیدم ...

اینبار بوسه ای دقیقا بین ابروهایم بود..خودم را کنار کشیدم: مامانت اینا...

_من و مانی سایه هستیم..مامان اینا میان هنوز نرسیدن...

خواستم عقب تر بروم که دوبار دستهایش را محکم کرد: فرار نداشتیم...

_الکس ولش کن از خجالت انار شده..

سایه در حالیکه موهایش را پشت گوشش میزد پر از شیطنت این را گفت...

++++

تابلوهای رنگی کوچکی به دیوار اضافه شده بود.کودکانه و پر امید، رد نگاهم را گرفت و با لبخند گفت: نقاشی های بچه های موسسه است...اگر این مدت تشریف برده بودید شماهم از اینا نصیبتون شده بود...

دست آرامی زیر موهایم کشیدم و برای بهتر دیدن تابلو ها کمی سرم را خم کردم...کمی نزدیک تر ایستاد : با این خونه موندن و چه میدونم بی خیال همه چیز شدن...خودت رو تنبیه کردی یا دیگران؟

به صورت جدی اش نگاهی انداختم..به دستهایی که در جیبش گذاشته بود و منتظر جواب بود: تو هنوز فکر کنم متوجه وخامت اوضاع نیستی!

لبخند بامزه ای زد : دراما کوئین...

با لج بازی گفتم : نیستم..

_هستی...بله پدرت این مدت هیچ نوعی از روی خوش رو نشون نداده...میدونم که تاثیرش رو تو حتی بیشتر از من هم بوده...اما من باید بترسم و یا پا پس بکشم که این کار رو نکردم و نخواهم کرد...

اینبار کاملا خودآگاه بود دستم که در بازویش حلقه شد و لبخند و نگاهش رو دوست داشتنی تر کرد.این طور پر رنگ و عزیز..

چانه ام را روی بازویش گذاشتم و نگاهش کردم: کتابها کجان؟

چند ثانیه نگاهم کرد: باید فکر کنم..شاید خیلی طول بکشه تا پیداش کنم...

خنده ام گرفت: چه قدر مثلا؟

_در حد اینکه مثلا باهم شام بخوریم...

دست آزادش را بالا آورد: جات بودم نه نمیاوردم...بزرگه و خانمش یک ساعته تو آشپزخونه دارن غوغا میکنن..

+++

آستین های بلوز پائیزه ی آجری رنگم را بالا زدم و وارد آشپزخانه شدم..قولی برای ماندن نداده بودم..مامان این روزها روی رفت و آمدهایم خیلی بیشتر حساس شده بود و نمیخواستم به حال بدش چیز جدید اضافه کنم اما آنقدر همه چیز بین این سه نفر در آشپزخانه بامزه و شاد بود که دلم نمی آمد به همین زودی بروم...

الکس در حقیقت هیچ کار مفیدی نمیکرد فقط برگه ای را در دستش گرفته بود که بر پایه ی آن میگفت کیک لیمویی که سایه مشغولش بود بر اساس دستور العمل نیست...چیزی که صدای اعتراض سایه و خنده ی مرا بلند میکرد...با آمدن اینگا و پدرشان منتظر بودم کمی از این سر و صداها کم شود اما بیشتر شد...چون پدرشان به پشتوانه سایه خاطرات خرابکاری های کودکی الکس را تعریف میکرد و این چیزی نبود که خیلی خوشایند الکس باشد..

تکیه داده به چارچوب آشپزخانه نگاهشان میکردم که دستی روی کتفم قرار گرفت..اینگا بود چشمکی زد و زیر گوشم گفت: حوصله داری یه گپی بزنیم؟

رو به رو شدن با هر دویشان به اندازه کافی سخت بود..رسما خجالت میکشیدم و حالا صحبت کردن..

پشت سرش آرام وارد اتاق مطالعه اش شدم...اتاقی که بهم ریختگی دل پذیری داشت از کاغذهایی که روی میز پخش بودند تا کتابهای نیمه باز...

کنارم روی کاناپه رو به روی کتابخانه نشست...مثل همیشه پیراهن گشاد مردانه چهارخانه به تن داشت با شلوار جینی راسته و ساده و راحت...

نگاهی به گوشواره های نیلوفرم انداخت و لبخند زد: خوش رنگن...

_آبی رنگ مورد علاقه ی منه...

_فکر کنم رنگ مورد علاقه پسر منم باشه..

با یادآوری چیزی که بین ما بود خجالت زده نگاهم را گرفتم که خنده ای کرد: انقدر سایه تو رفت و آمد و برخورد راحت بوده که این خجالتی بودن تو خیلی بامزه است...

نمیتوانستم بگویم چون سایه از ابتدا بعنوان دختر مورد علاقه ی مانی در این خانه رفت و آمد داشته نه مثل من یک همکار در موسسه و به این دفتر بازه رابطه گذشته من راهم که اضافه کنیم..

دستش را روی زانویم گذاشت: امروز علی با پدرت دوباره صحبت کرده این بار جدی تر البته ...

نگران نگاهش کردم...که ادامه داد: میتونی حدس بزنی که خیلی گفتمان جذابی نبوده...

خواستم عذرخواهی کنم که اجازه نداد: اینا رو نمیگم که تو چیزی بگی..میخوام در جریان باشی فکر نکنی ما یه چیزی گفتیم و رفتیم...نگار...میدونم تحت فشاری باید

کور باشم تا کاهش وزنت رو نبینم و یا بی حوصلگیت رو اما یه چیزی ته ذهنمه..اینکه نکنه ما داریم عجله میکنیم و به تو اجازه نمیدیم که یکم به شرایط عادت کنی...

چشمکی زد و ادامه داد: البته این رو نشنوه که شاکی میشه...

سعی کردم تا لبخندی بزنم..واقعا چه انتظاری داشت؟ چه پاسخی باید میدادم؟!

چند ثانیه سکوت کردم و خودم را سرگرم ناخنهای صورتی رنگم کردم : من..یعنی مشکلی نیست.

این تنها جوابی بود که به ذهنم رسید...

دستش را آرام روی شانه ام گذاشت: من مثل تو نبودم..همیشه با خواسته هام بی پروا برخورد کردم...اما این به خاطر فرهنگ کشوری که ازش میام هم ربط داره...اما دلیل نمیشه تو رو نفهمم و یا درکت نکنم...ما دوست داریم تو هر چه زودتر بشی دختر این خانواده...یه خانواده به شدت ....

جمله اش را با چشمانی که به خاطر رفتار پر مهرش پر شده بود کامل کردم: دختر ندیده...

_دقیقا...

_البته بگم مادرت هم خیلی دسته کمی نداره...ولی دیروز که باهاش صحبت میکردم خیلی نرم تر شده بود..

_الکس میگه من نباید دخالت کنم..ولی...

با آرامش لبخندی به رویم زد: میخواد تو ناراحت نباشی یا تحت فشار نباشی لی این روش درستی نیست...خودم رو که جای مادرت میذارم..حق داره توقع داشته باشه دخترش باهاش بشینه حرف بزنه...تو با مادرت حرف بزن...براش توضیح بده....

تقه ای به در خورد الکس با لبخند وارد شد: خلوت کردید

_داشتیم بر علیه ات دسیسه میچیدیم...

اینگا با گفتن این جمله از جایش بلند شد: نگار رو به بهانه کتاب کشیدی اینجا لااقل کتابها رو بده بهش...

به سمتم آمد و مویم را از روی شانه ام کنار زد و همانجا کنار کاناپه ایستاد: خودت داری میگی بهانه...

اینگا در حالیکه وارد راهرو شده بود گفت: بچه یکم لااقل روت رو کم کن...

سرم را بلند کردم و نگاه خندانش را شکار: باید برم...مامان منتظرمه...

_شام؟!

_برای یه وقت دیگه...

_باید زودتر این مراسم ها رو برگذار کنیم خیلی مسخره است که من نمیتونم تمام روز ببینمت..لااقل بیا شرکت یزید...

از اصطلاحش خنده ام گرفت: این حرفای پیرزنی رو از کجا میاری؟

از جایم بلند شدم وایستادم: مامانت میخواست مطمئن بشه من جوابم به تو از سر عجله نیست..

یک ابرویش بالا رفت: عجله؟؟!! این مدت پدر من دراومده..بعد عجله؟؟ مامانم یه حرفایی میزنه ها...تو چی گفتی؟

لبهایم را جمع کردم تا بلند نخندم:منم گفتم باید فکر کنم..چون میخوام درسم رو ادامه بدم...

خنده ام در میان فریادی که به خاطر بلند کردنم از زمین کشیدم گم شد...

++++++

کتابها را بار دیگر در دستم جا به جا کردم..دست خودم نبود که لبخند از روی صورتم پاک نمیشد...با اصرار پیاده همراهی ام کرده بود...با زدن دکمه ی آسانسور در با کمی صدای بلند پشت سرم بسته شد...با تعجب علیرضا را دیدم که پشت سرم وارد آپارتمان شد اخمهایش کمی درهم و صورتش به شدت خسته بود...

_سلام...

جواب سلامم را کمی با تاخیر و با حرکت سرش داد و دستش را دراز کرد تا کتابها را کمی سنگینی میکردند از دستم بگیرد...

_تصمیمت برای خوندن پس جدیه؟

با باز شدن در آسانسور هر دو سوار شدیم...

نگاهی به صورت خسته اش کردم: من همیشه در تصمیماتم جدی ام...

واقعیت بود...شاید تصمیماتی غلط گرفته بودم و اما همیشه در تصمیماتم جدی بودم...جوابم نمیدانم چرا انگار به مذاقش خوش نیامد...صورتش بیشتر درهم رفت...کلیدم را از ته کیفم بیرون آوردم : امروز زودتر اومدی

پوف کلافه ای کشید: این زندگی من دارم؟

حق میدادم اینبار کفه ترازوی اشتباهات علیرضا سنگین بود: چاره داره خودت هم خوب میدونی...

قبل از اینکه بتوانم در را باز کنم..نگین در را باز کرد و نگار گفتنش با دیدن علیرضا نیمه ماند : سلام...

_خیلی جالبه انتظار نداشتی من رو ببینی!

نگین با تعجب دستی به موهایش کشید : نه خب زودتر از همیشه بود...

علیرضا بدون گفتن چیزی کفشهایش را از پایش در آورد وو کتابها را کنار کاناپه گذاشت و نشست: مامان امروز زنگ زد و برای شام دعوت کرد تولد عرفانه..

نگین ملاحظه ی حضور من را میکرد بدون شک که سعی میکرد کمی جملاتش را نرم تر انتخاب کند: مطمئنم انتظار نداری من بیام...

_نه!

انقدر خودم را برای شنیدن کلمه ای کاملا مخالف این کلمه آماده کرده بودم که با شنیدن این نه نیمه راه رفتن به اتاقم متوقف شدم..

نگین هم به اندازه ی من متعجب نگاه میکرد : خب پس هیچی من برم شام...

علیرضا میان حرفش پرید: بیا دوتایی بریم بیرون...

نگین میخواست مخالفت کند که علیرضا نگاهی ملتمس به من انداخت...همان راه نصفه نیمه رفته ام را برگشتم : راست میگه دیگه..برید دوتایی بیرون...مامان هم که رفته خونه ی دایی...یکی دو ساعت دیگه بر میگرده...منم یه نگاهی به درس و مشقم میندازم...

نگین با تردید کاملا مخالف نگاه میکرد اما تکرارهای مکرر علیرضا باعث شد تا موافقت نصفه نیمه ای بکند و برای دوش گرفتن وارد حمام بشود...

علیرضا روی کاناپه نشست و کلافه سرش را بین هر دو دستش گرفت: این طوری نمیتونیم ادامه بدیم..بعد از سه سالی که از ازدواجمون میگذره..خونمون داره خاک میخوره..دیروز رفتم حبوباتی که خراب شده بود رو بیرون ریختم..یکی رو گفتم فردا بره همه جا رو تمیز کنه...پرده ها رو خاک گرفته..تک تک اون وسایلی که این طوری با عشق خریده بود رو انداخته اونجا اومده..تا کی قراره اینجا زندگی کنیم؟

_توو آخه قرار نبود بیای.

شوخی ام برای کمی تلطیف فضا بود..لبخند زورکی زد: امروز با مامانم هم دعوام شد...عرفان و زنش یکی دو هفته دیگه رسما جدا میشن..نوید و نهال فعلا آشتی هستن ولی نمیدونم تا کی میتونن این جوری برن جلو..میترسم اون بچه هم وسط بمونه! اینم که وضعیت ما...از سمت مامان اینا هم که نگاه میکنیم تو این وضعیت عرفان مامان میخواد همگی دورش باشیم..بابام هم که کلا خودش رو کشیده کنار...

این حرفها به قدری آزاردهنده ودر کنارش تکراری بودند که جواب خاصی برایش نداشتم..او هم به دنبال جواب نبود..یک جور تخلیه ی حسهای منفی درونش بود..درکش میکردم..در همه این سالها آنقدر داماد و برادر خوبی بود که هیچ وقت به ذهنم نرسیده بود رفتارش در زندگی شخصی اش تا این حد نگین را خسته کند.

_نگین افسرده شده..

این جمله را که گفت خیلی راحت بغض صدایش را حس کردم...روی مبل کناری اش نشستم: منم خیلی نگرانشم...

_بابت همین حال بهم ریخته اش که اصرار خیلی زیادی هم نمیکنم برای آشتی یا هر چیزی که ممکنه اذیتش بکنه.

_میدونم که فکر میکنی تو بخشی از این اتفاق من هم دستی دارم...

_انقدر هم بچه نیستم...شاید من خیلی روی انعطافی که نگین میتونه نشون بده حساب کردم...

لبخندی آرام روی لبهایم آمد..ادامه داد: این مدت مدام فکر کردم چه چیزی باعث شد منی که فکر میکردم ازدواجمون هیچ ایرادی نداره به اینجا برسیم؟! این تنها نتیجه ای بود که بهش رسیدم...فقط ای کاش قبول میکرد برگردیم خونمون...این جا بودنمون درست نیست..هر شب که پائین پارک میکنم نیم ساعت با خودم کلنجار میرم تا بیام بالا..

نفسش را عمیق بیرون داد و سرش را به دیوار تکیه داد...آرام از جایم بلند شدم زیر لب گفت: امروز فردا دایی میاد سراغت..

سرجایم میخ کوب شدم. زیر چشمی نگاهم کرد: دیروز بهم زنگ زده بود که این مدت این مهندس رو دیدم یا نه؟

عصبی سرجایم این پا و آن پا شدم...

_اونجوری نگاهم نکن..انتظار که نداشتی خبر نداشته باشم...

با شنیدن صدای نگین بهانه ای پیدا کردم برای فرار کردن از صحبتی که به شدت ترسناک به نظر می آمد : من برم به نگین کمک کنم حاضر بشه...

++++

دستهایم را زیر سرم حلقه کردم و گوشی ام را بین دستهایم میچرخاندم..خیلی وقت بود آنقدر همه چیز قاطی نبود..هم پر از آرامش بودم و هم استرس..هم میخواستم همه چیز همین طور که هست باقی بماند و هم میخواستم تغییر بزرگی اتفاق بیوفتد...

به گوشی ام چند ثانیه نگاه کردم و اسمش را لمس کردم...دومین بوق درمیان صدای خنده های بلند مانوئل سلامش را شنیدم...

_چی شده باز؟

_گوشی رو زود برداشتم داره مسخره ام میکنه...

خنده ام گرفت...چشمهایم را بستم و خانه پر شور و نشاطشان را تصور کردم...

_منم مثلا میخواستم درس بخونم دارم سقف رو نگاه میکنم...

_خوشگلم الان وقت درس خوندنه؟ تو مگه میتونی تمرکز داشته باشی؟

_نه والا....

_دیدی گفتم...آفرین همینه. همه اش به من فکر کن...زن اصلا همیشه باید پا برهنه و حامله تو آشپزخونه باشه...

خنده ام گرفت: چی؟؟

_داد نزن..حرف حق جواب نداره...

میتوانست در دقیقه حالم را بهتر کند..فقط چند جمله اش چه از سر شوخی چه جدی وو پر حس برای من کافی بود و همین مرا اینبار به تصمیم مصمم میکرد...

+++

هنوز لبخند روی لبم بود که صدای چرخیدن کلید در آمد...از داخل آشپزخانه سرک کشیدم..مامان کیفش را کنار مبل تقریبا رها کرد و آرام جواب سلامم را داد: شام خوردی؟

جواب منفی ام را که شنید کیسه همراهش را به سمتم دراز کرد: برات حلیم فرستاده مژگان...

کیسه نسبتا سنگین را از دستش گرفتم: از این کارا نمیکرد زن دایی؟

_روت رو کم کن بچه

_نگین نیست؟

بوی عطر دارچین حالم را خوش کرد نیمه سردش هم خوشمزه بود قاشق را لبه ی کاسه تکیه دادم: با علیرضا رفتن بیرون

چند ثانیه ای نگاهم کرد : از خر شیطون بیاد پائین...بره سر خونه زندگیش بخدا آنقدر نذر و نیاز کردم، یه سال باید بعدش نذری بدم...این از من...این ازاین دختره...

_خجالت نکش مادر جان..من رو هم اضافه کن..به خاله میگی به خودم چرا نمیگی؟

دمپایی های رو فرشی اش را از زیر مبل پیدا کرد و پوشید: باهات لابد رو درواسی دارم..میخواستم بگم میگفتم...

کلافه روی صندلی رو به رویم نشست: مهرنازم داره سر و سامون میگیره..دلم به اون خیلی خوشه...

با شیطنت یک ابرویم را بالا دادم: باز من رو جا انداختی...

اخم آلود نگاه کرد: تو اصلا تکلیفت معلومه؟ میری ثبت نام میکنی برای کنکور ارشد؟ میخوای شوهر کنی؟ میخوای کار کنی؟

قاشق را داخل ظرف کردم و شروع کردم به بازی بازی کردن با غذا...کاری که مامان ازآن نفرت داشت اما آنقدر ذهنش مشغول بود که چیزی نگفت...

_میشه همه ی کارها رو باهم کرد..من میتونم..در خودم این رو میبینم...

نمیتوانست از الکس ایرادی بگیرد..چیزی که نمیدانم خوشحالش میکرد یا نه؟ در تمام این مدت مستقیم هیچ چیزی نگفته بود..هضم این پیشنهاد برایش سخت بود چون الکس رئیس من و ماهان بود و میدانست حرفهای عمه میتواند تا چه اندازه فضا را آلوده کند.

_اگر حرفهای عمه نبود...تو بازهم انقدر مخالف بودی؟

چند ثانیه ای نگاهم کرد: بحث مخالفت من نیست...با پدرت اصلا این مدت حرف زدی؟ میدونی مثل گلوله ی آتیش میچرخه؟؟؟

قاشق را عصبی رها کردم: فکر میکنی برام به اندازه ارزنی مهمه؟ بیاد تو روی خودش هم میگم برام مهم نیست نظرش چیه؟

خواست چیزی بگوید که ادامه دادم: این رو به خانواده الکس نمیتونم بگم...چون تف سربالاست..خودم رو تحقیر میکنم..اما بین خودمون که میتونم بگم....بابا آخرین نفریه که میتونه نظر بده...تو سختی های ما نبوده..حالا برای خوشی هامون تصمیم بگیره؟؟!! من بهش این اجازه رو نمیدم...نگین این همه وقت اینجاست..اون که فرزند خلفشه اون که زن برادرزاده ی عزیز دردونه اش شده...یک کلمه پرسیده چه خبره؟

محو نگاهم میکرد..اما نگاهش را میشناختم عصبانی نبود..بیشتر شاید انتظار دفاع محکم من انقدر واضح از تصمیمم را نداشت...ظرف نیمه خورده را داخل سطل خالی کردم و اسکاچ را به دست گرفتم..راهی برای فرار از نگاههای مامان بود.

_بابات میاد با خودت حرف میزنه این مدت من هی جلوش رو گرفتم...

نمیتوانستم بگویم برایم مهم نیست چون بود..چون از این بحثها و کلنجارها متنفر بودم..اما من هم در این رابطه نقشی داشتم که باید ایفا میکردم..نقشی که چند روزی بود به شدت به آن ایمان پیدا کرده بودم...

++++

سعی کردم تا کلید را از ته کیفم بیرون بیاورم..

_باز تو ته کیفت گم شدی؟

صدایم کج و کوله میشد به خاطر تلاشی که میکردم تا وسایلم از دستم نیوفتد : اذیت نکن الکس قطع کن کلیدم رو پیدا کنم..

خون سرد ادامه داد: این جزای کار اون دختریه که میره خودش تنهایی خرید بعد میگه نیا دنبالم با خاله ام و نامزدش بر میگردم...من نمیدونم من مهم ترم یا نامزد خاله ات...

خنده ام گرفته بود کیف را رها کردم : نامزد خاله ام..داری میگی نامزد..یه رسمیتی تو کاره...

_ببین نگار تک تک اینا رو یه گوشه یادداشت کردم بابتش جوابگو خواهی بود...

خنده ای که میرفت بلند تر شود با چیزی که جلوی رویم دیدم از بین رفت...ماشین پدرم...چیزی که این روزها همه جا و در حقیقت هیچ کجا منتظرش نبودم..صدایم که قطع شده بود توجه اش را جلب کرد: چی شد؟

سعی کردم کمی خودم را جمع و جور کنم : هیچی یهو حواسم رفت به همسایمون...

_همسایتون؟

_آره یهو از جلوم گذشت جا خوردم..چیزی نیست...

قانع نشده بود انگار اما موضوع را هم خیلی پیگیری نکرد: پس برو بالا..فردا هم بیا شرکت نگار شوخی ندارم باهات...یکی رو جات میگیرم...

دلم میخواست به کل کل مفصلی که در نیم ساعت گذشته داشتیم ادامه بدهم اما نمیشد...حالم خراب تر از این حرفها بود.. باشه ای گفتم که متعجبش کرد..دستهای یخ زده ام را کمی جمع کردم و با تلاشی که نمیدانم چه قدر موفق بود بالاخره خداحافظی کردم...

گوشی را داخل کیفم که هل دادم..سعی کردم آب دهانم را قورت بدهم..نمیشد...چیزی راه گلویم را بسته بود..که بغض نبود...چیزی به وسعت همه کلمه هایی بود که داخل

گلویم گیر کرده بود و نمیدانستم چند تایشان را میتوانم به زبان بیاورم. تا رسیدن به در آپارتمان و فشردن زنگ و بیخیال داشتن کلید ده بار بیشتر خواستم برگردم..اما یاد حضور عزیزش در زندگیمان که می افتادم نمیتوانستم قدم به عقب بردارم..

دلم حتی سلام کردن نمیخواست..به آدمی که مثل همیشه طلبکار نشسته روی مبل نگاهم میکرد..مامان اینبار نگران بود..چیزی ته نگاهش بود که خیلی وقت بود ندیده بودم. خاطره خوبی هیچ کداممان از آخرین ملاقاتمان نداشتیم..اما من آن نگار نبودم..نگار بی اعصاب بهم ریخته ای که نمیتوانست کلمه های مناسب انتخاب کند...نگاری بودم که با کسی که دوستش داشت آرزوهای فراوانی داشت که میخواست پا به پا او به این آرزوها برسد.

کیفم را همراه با کتابهایی که خریده بودم روی مبل کنار در گذاشتم..از زیر ابروهایش نگاهم میکرد..شبیه هیچ کس نبود..نه شبیه پدری دلسوز..نه شبیه به همسری عزیز...حالا دیگر میدانستم مردی که همسرش را دوست داشته باشد چه طور نگاه میکند...این را در فرشاد دیده بودم..در علی همسر اینگا...علیرضا و نگاههایش به نگین...مانتویم را در نیاوردم فقط شالم را روی دسته مبل تا کرده گذاشتم...این

خونسردی در رفتار چیزی نبود که برنامه ای برایش داشته باشم..یک جور سپر دفاعی بود..

_چایی میخوری؟

لحن مامان مثل کسی بود که بخواهد از قربانی قبل از اعدامش پذیرایی کند..لبخند یک وری به روی لبم آمد..نگین را دیدم که مضطرب تکیه داده به دیوار راهروی اتاق خواب ها نگاهمان میکند..

_نگین بیا بشین اینجا...تو هم بلاخره بخشی از این سیرکی که راه انداختید هستی ...

نگین آرام کنار دست مامان نشست..شبیه به محکوم و قاضی و هیئت منصفه شده بودیم..چیزی که به یاد آوردنش پوزخندی روی صورتم آورد که از چشمش در نماند و آتشش را تند تر کرد: باید هم بخندی..

به سمت نگین اشاره کرد : زندگی این رو بهم ریختی..خودت معلوم نیست داری چی کار میکنی؟ اومدی گفتی ماهان..گفتیم باشه..گفتی نه...گفتیم باشه...حالا میگی این؟ مگه بچه بازیه؟ پدرش ده بار اومده دم مغازه...اومد جلو دهنم بگم..

مامان برای دعوت به آرامش میان حرفش پرید اما ترمزی بود که بریده شده بود...من اما نمیدانم دقیقا چرا آن طور بی حرف نشسته بودم رو به رویش..حرفهایش مثل سوزن های ریز ریزی وارد روحم میشد...اما هنوز هم نشسته بودم نگاهش میکردم و احتمالا همین انقدر بهمش میریخت که عصبی تر میشد من اما واقعا قصدی نداشتم..فقط نمیتوانستم تصمیم بگیرم در میان تمام گلوله هایی که به سمتم پرت میکرد از کدامشان برای جواب دادن شروع کنم؟

_بابا...

به سمت نگین چرخید که ترسیده تر از هر زمانی نگاهش میکرد: مشکل من ربطی به نگار نداره...

خواست جوابی بدهد که نگین ادامه داد: نگار و حرفهای عمه راجع بهش شد بهانه...یه جا باید این اتفاق می افتاد...

هنوز در تعجب نگین بود که بابا مثل آتشفشانی پر گدازه شد: چی داری میگی تو؟ تو هم شدی لنگه خاله ات..لنگه این خواهرت.

از جایم بلند شدم..درست مثل خودش: خدا رو شکر مثل مادرش نشده...

این جمله ام مامان را دلشکسته تر میکرد اما چیزی بود که از دهانم ناخواسته بیرون آمده بود..

_حرف دهنت رو بفهم..

_شما برای مامان کوچکترین ارزشی قائل نیستید پس سعی نکنید بگید از اینکه ممکنه ناراحت بشه شاکی شدید..شما شاکی هستید چون بخشی از حرفهای من بر میگرده به اشتباهات شخص شما تو این زندگی..من از اینکه مدام با شما دارم میجنگم خسته شدم..بخدا سخت نیست لااقل یکم این رابطه بیمار بینمون رو آرام کردن...

عصبی بود واین از نگاهش به شدت معلوم بود...حالا همه ی بدنم میلرزید اما قصد نداشتم حتی یک قدم به عقب برگردم...یک جایی باید این طناب نازک شده پاره میشد...

_مثلا فکر میکنی خیلی حالیته نه؟

_نه..من اگه حالیم بود اون انتخاب غلط رو نمیکردم اما حتی تو اون اشتباه هم همگی شماها داخل بودید..من فقط میخواستم تو محیطی باشم که شبیه این جا نباشه. بامردی باشم که شبیه شخص شما نباشه...

این جمله ام آنچنان عصبی اش کرد که قدمی به سمتم برداشت...قدمی که با پریدن مامان و نگین از روی مبل همراه بود من ولی از جایم تکان نخوردم...میتوانستم صدای بلند قلبم را بشنوم...صدایی که گوشهای خودم را داشت کر میکرد...دانه های درشت عرق از پشت گردنم لیز میخورد.عرق سرد آزاردهنده ای که نشان از حال خرابم میداد...اما باز هم قصد نداشتم این گوشه فرش را لحظه ای ترک کنم...

زیر لب ذکری گفت و به در خودش چرخید..ادامه دادم : من اینبار تو سن درست با تجربه ها برداشت های درست تری انتخاب کردم..دارم میگم درست تر چون هیچ چیزی صد در صد نیست...تنها چیزی که صد در صده آرامش واحترامی که تو خانواده اونها هست و در ما نیست.عشق وعلاقه و احترامی که بین پدر و مادر اون خونواده هست همیشه ارزوی من بوده. اینکه میخواید بزنید من رو بکشید اما بازهم میگم یکی از خصلتهای مثبتش اینه که شبیه عرفان و شما نیست..

_نگار بس کن...

مامان که میترسید بین ما زد و خوردی پیش بیاید این را گفت...نگین اما بازوی بابا رو گرفت گفت:

_بس کنید تو رو خدا .یک بار فقط یک بار نگاه کنید ببینید خواهرتون چه بلایی سر زندگی ما آورده..موضوع بحثتون نگاره میدونم..اما یک بار این مدت از من نپرسیدید چرا و برای چی؟ اگر مادرشوهر من خواهر شما نبود..خود شما شاکی اول بودید...نگار فکر میکرد ماهان مثل شما نیست..اتفاقا هست...اونم نمیتونست بین همسرش و مادرش تعادل برقرار کنه.

هق هقی کرد و ادامه داد:

_ما هیچ وقت اولویت اول زندگی شما نبودیم بابا..همیشه دیگران رو به ما ترجیح دادید.

بابا از نگین توقع نداشت..چند ثانیه خشک شده به صورت خیس نگین نگاه کرد...اما این چیز عجیبی نبود..چیزی که نگین میگفت حاصل تجربه ای سه ساله بود..سه سالی که از من و مامان هم کس دیگری ساخته بود اما بابا پسرفت کرده بود و نه پیشرفت...

میدیدم که دهانش کف کرده و میدیدم که میخواهد که حسابی به خدمتم برسد اما نمیتواند...دستهای مشت کرده اش را به سمتم تکان داد و فریاد زد..صدای بلندی که هیچ وقت نشنیده بودم...کلماتش چیزی مثل دفاع از خودش و کوبیدن من بود..من اما

تشخیص درستی از چیزی که میگفت نداشتم..خوب میدانستم حرفهای امروزم...امروزمان کار را بسیار خراب تر کرده...چیزی که راه رسیدن ما را سخت تر میکرد...اما چاره ای نبود..رابطه من با پدرم چیزی نبود که بشود در این مسیردرست تر بشود...تنها چیزی که مرا ناراحت میکرد الکس بود که اصرار به ازدواجمان هر چه سریعتر داشت اما این اتفاق و این فریادها و گریه های مامان همه چیز را به دور و دورتر پرتاب میکرد..

++++++

از اینکه در هیر و ویر دیروز قول داده بودم امروز به سر کار بیایم از همیشه پشیمان تر بودم اما چاره ای نبود. خودش هنوز به شرکت نیامده بود و مطمئنا از روی غرض کلی کار سرم ریخته بود.تحلیل خاصی از اتفاقات دیروز نداشتم...شاید نگین و مامان هم نداشتند..شب وقتی علیرضا به عادت تمام این روزها آمده بود و نشسته بود و به تکرار حرفهای نگین با پدرم گوش کرده بود...او هم باورش نمیشد نگین همیشه مطیع این حرفها را بزند...شب وقتی به سمت اتاقم میرفتم دیدمش که گوشی اش را به کناری گذاشت و نگاهم کرد: حسابی گند زدم...

هر دو خیلی خوب میدانستیم دقیقا منظورش به چیست...من اما در سکوت به اتاقم پناه برده بودم..از بحث و دعواهای دیروز همه ی ما سهمی برداشته بودیم..حتی پدرم که سعی داشت حق به جانبی و طلبکاری خودش را حفظ کند هم سهمی از این تکرار مکررات داشت..

نفسم را کلافه بیرون دادم که صدای تک خنده ای باعث از جا بپرم...با لبخندی پهن به در تکیه داده نگاهم میکرد نمیدانم چه قدر بود که آنجا نگاهم میکرد ...نگاهی به خودم انداختم به شالی که پشت گوشم زده بودم...تستی نیمه خورده..فنجان چای یخ کرده..برگه های پخش شده...و موهایی که هر کدام یک طرف بودند..سلامی کردم و سعی کردم کمی خودم را جمع و جور کنم..دستی به موهایم کشیدم که با دو قدم بلند خودش را به من رساند دستم را گرفت: بذار بمونن...

همان طور که مچ دستم در دستش بود و خیره به سبزهای براقش بودم نشستم : کی اومدی؟

_انقدر وقت داشتم که خوب نگات کنم..

روی میز نشست اما دستم را رها نکرد: وقتی داری کار میکنی خیلی بامزه میشی...یه چین بامزه دقیقا وسط ابروهات میوفته...

_بس که کار سرم ریختی..

این را گفتم و نفسم را محکم و با پوفی از گوشه دهانم خارج کردم که باعث شد مویی که روی صورتم آمده بود کمی به بالا برود...دستش را آرام به سمت صورتم آورد با شصتش روی ابرویم را لمس کرد...در تمام این مدت نگاهی هیچ وقت این طور نبود...این طور گرم و پر حرف ؛ دستم را رها کرد و گوشواره ام را بین انگشتانش گرفت: فکر کنم باید یکم هم کار سر خودم بریزم...

تک سرفه ای کردم و کمی و فقط به اندازه نفسی خودم را کنار کشیدم که نگاهش را براق تر کرد.

_چیزه..یعنی..

_نگار...خیلی بامزه میشی وقتی میخوای مسیر حرف رو عوض کنی..

لبخند خجلی زدم و کمی سرجایم جا به جا شدم ....

_دیشب خوب نخوابیدی؟

_اصلا نخوابیدم...

صورتش جدی شد...هر دو دستم را بین دستهایش گرفت و من انقدر از این حضور ملموس و زیبایش سیراب بودم که برای اولین بار فکر نکردم دقیقا کجاییم؟!

_قبل از اینکه بخوای بپرسی چی شده خودم توضیح میدم...

_پس موضوع مهم تر از این حرفهاست...

_خراب کردم...

همه چیز را فقط در ده دقیقه توضیح دادم..ده دقیقه ای که با جدیت گوش کرد اما دستم را لحظه ای رها نکرد..هر چند جملاتم گاهی باعث میشد تا دستهایم را محکم تر بگیرد...

سرم را پائین انداختم و با نفس عمیقی حرفهایم را تمام کردم..چند ثانیه در سکوت گذشت...

_فکر میکنم حالا دورتر شدیم..کارمن سخت تر شد...

_و این تو رو میترسونه؟

متعجب نگاهش کردم: نباید بترسونه؟

دستهایم را بالا آورد و بوسه ای پشت دستم گذاشت : همین برای من کافیه؟ این که مطمئن بشم همون قدری که من تو رو میخوام تو هم من رو میخوای...من باید خیلی قبل تر از این حرفها اقدام میکردم..دست دست کردم کار رو به اینجا کشوند..

ادامه داد: تو از حرفهایی که به پدرت زدی پشیمونی؟

_نه نیستم...خیلی چیزهای دیگه هست که باید بگم و نگفتم..میدونم برای تو شاید قابل درک نباشه اما باور کن یه چیزهایی قابل بخشش نیست...

در دلم ادامه دادم..مثل اینکه پدرت بشود تو سری که مادر ماهان به من میزد...

_من تمام تلاشم رو میکنم که درستش کنم...

_تو هم اطمینانی نداری نه...

لبخندی زد: عزیزم..تنها چیزی که من بهش اطمینان دارم اینه که دوستت دارم و میخوام با تو ازدواج کنم...بقیه اش چیزهای حاشیه ایه..

++++

این که موقع کار کردن نگاهش کنم چیز جدیدی نبود من از این آدم کار یاد گرفته بودم اما امروز با آن روزها متفاوت بود...گاهی با دور چیزی را خط میکشید و

دوباره ادامه میداد. انگشتهایم را روی زانوهایم بهم گره زده بودم روی مبل چرمی دقیقا رو به روی میزش...نمیدانم چه قدر به این منوال گذشت که خودکارش را روی کاغذ رها کرد: نگار حواسم رو پرت نکن..

خنده ی ریز و زیر زیرکی که کردم دست خودم نبود : بابا من که این گوشه نشستم برای خودم...

کلافه دستی به پیشانی اش کشید: خودت خوب میدونی داری چی کار میکنی؟

_ای بابا

به پشتی میزش تکیه داد: همون دیگه خوشگلم..ای بابا

_میرم بیرون که تمرکزتون بهم نخوره..

_نخیر..اونجوری خیلی بدتره..چون همه اش فکرم پیشته که داری چی کار میکنی؟

خنده ام گرفت: تکلیف رو مشخص کن بالاخره چی کار کنم؟

_آهان رسیدیم به اصل مطلب این تکلیف روشن کردن، تکلیف کار که واقعا بهت تبریک میگم خیلی خوب و تقریبا بی اشتباه بود...اما تکلیف اصلی....

نگاهش کردم: با اتفاقات دیروز...

میان حرف پرید: اینکه حرفهای دیروزت دقیقا چه نتایجی داشته رو امروز میفهمیم به پدرم گفتم بره مغازه ی پدرت..

_نه...خیلی زوده الکس..چند روز بگذره..

از جایش بلند شد و روی میز رو به رویم نشست : تجربه نشون داده در مورد شخص شما, شیرینم، دست دست کردن موجب پشیمانیه...

بی توجه به حس خوبی که از نحوه ی مخاطب قرار دادنم در دلم پیچید گفتم: الان بدجور عصبانیه چون هم از من خورده هم از نگین...

چند لحظه نگاهم کرد خواست چیزی بگوید که موبایلش زنگ خورد دستش را دراز کرد و از روی میز برداشت...چند ثانیه به صفحه اش نگاه کرد و رد تماس داد...چیزی مثل خنجر روی دلم آمد..دست خودم نبود وقتی اسم آنا را دیدم...

نفسش را بیرون داد و سعی داشت تا تمرکز کند..حالا دیگر آنقدر خوب میشناختمش که بگویم چه حس و حالی دارد...سعی کرد با ذهن جمع شده گفتمانمان را دنبال کند: چی میگفتیم....

دلم میخواست همین حالا و در همین جا بازخواستش کنم اما نمیشد...جایش نبود ودر کنارش یک تماس از یک اسم بود فقط...از خودم خجالت کشیدم...فشارهای این مدت عقلم را زایل کرده بود گویا...

بدون آنکه منتظر پاسخم باشد: احساس میکنم اتفاقا الان ممکنه جواب بهتری بگیریم..مثلا بگه بردارید ببرید اصلا ما نمیخوایمش...

چشمکی همراه با این حرفش زد که صورتش را به شدت بامزه میکرد...لبخندی روی لبهایم نشست اما نمیدانم چرا ذهنم مدام روی آن رد تماس ساده بود..

+++

نگاهی به ساعت کردم وقت شام نزدیک بود و عجیب بود که مامان هیچ فکری برایش نکرده از خانه بیرون رفته بود...نگین تی شرت تازه شسته شده اش را تا زد

_مامان کجاست؟

سرش را بلند کرد به من نگاه کرد که هنوز لباس بیرون به تن تکیه داده به چهارچوب در نگاهش میکردم: به منم نگفت...

_شام درست کنم؟ علیرضا کی میاد؟

بی حوصله جواب داد: همون ساعت همیشگی...

_فکر نمیکنی بهتر بالاخره برگردی سر خونه زندگیت؟

از جایش بلند شد ودر کمدش را باز کرد: چیزی مگه تغییر کرده؟ امروز عمه زنگ زد..به هوای اینکه شاید بخواد یه کم از موضعش کوتاه بیاد برداشتم...طبق معمول یه چمدون حرف زد که یک طومارش توهین های زیرزیرکی بود..

کلافه نفسم را بیرون دادم و برای باز کردن به سمت آیفون رفتم..علیرضا بود...زودتر از همیشه آمده بود..اما در صورتش از خستگی این مدت خبری نبود...اصلاح کرده بود..موهایش را کوتاه کرده بود...مرتب تر از هر وقتی بود..لبخند زنان سلام کرد که زیر لبی پرسید نگین کجاست ..با سر به اتاق اشاره کردم..سلام اینبارش به نگینی که از اتاق بیرون آمده بود بلند تر از هر زمانی بود...نگین هم متعجب علیرضا را نگاه کرد و با دیدنش ناخودآگاه دستی به موهایش کشید که کمی نامرتب شده بود..

_نگین..جمع کن ...

نگین کلافه میان حرفش پرید : بازحرفای همیشگی...

_نه منظورم این نیست..از جیبش برگه ای را در آورد که بلیط آنلاین بود..

هر دو با تعجب نگاهش کردیم: بریم سفر..ها نگین..برای هر دومون عالی میشه...میتونیم یکم ریکاوری کنیم...فکر کنیم..من البته فکرهام روکردم..ولی تو نیاز داری.به استراحت..گوشی نمیبریم...هیچ کس...یک مدت مطلقا هیچ کس...

از این که این فکر را کرده بود بی نهایت خوشحال شدم...قدم درستی بود برای ساختن چیزی که کمی ترک برداشته بود..چه قدر چیزی را حل میکرد؟ ایده ای نداشتم...اما وقتی به برق چشمهای نگین نگاه میکردم...میفهمیدم که این قدم برای نگین هم بی نهایت خوش آیند است...

+++++++

دستی به موهایم کشیدم....هایلایتهای آبی نفتی داخل موهایم هرچند تعدادشان کم بود اما رنگ و روی تازه ای به صورتم دادند. این تغییر بعد از مدتها بود آخرین باری که به این طور به قول نگین مرمت کرده بودم را به خاطر نداشتم..هدفمان فقط نگین بود اما هر سه مان..هم من هم نگین و هم مهرناز هر آنچه از دستمان بر آمده بود کرده بودیم...در میان تنهاکسی که در این چند ساعت طی شده در آرایشگاه بیشتر از سه بار تماس گرفته بود فرشاد بود...چیزی که نگین به آن تجربه می گفت...علیرضا

صبح وقتی فهمید میخواهیم نگین را مجبور به این تغییرات اساسی بکنیم حاضر شده بود کارتش را حتی در اختیار ما دو نفر هم بگذارد..چیزی که من رد کرده بودم و مهرناز به شوخی به آن معترض بود..

نگاهی به خواهرم کردم..به رنگ شکلاتی تیره موهایش که صورتش را قاب گرفته بود به ناخنهایی که حالا به زیباترین شکل درآمده بودند..همین بود..نگین همیشه همین قدر زیبا بود اما این چند هفته و ماه اخیر از او چیزی ساخته بود که هرگز نبود...زنی بی رنگ و رو و نامرتب رفته و شده بود همان نگین سابق..

مهرناز شال را به سمتش گرفت: بریم دیرت میشه به اندازه کافی خودت رو تماشا کردی..نگین لبخندی زد و مانتویش را پوشید: برنامه ناهارمون هنوز برقراره؟

جواب دادم: آره چرا نباشه میریم همون رستورانی که گفتی دیگه

با چشم ابرو به مهرناز اشاره کرد: ایشون آخه از بس تلفنشون زنگ خورد گفتم شاید پشیمون شده باشن

خنده ی من اخمهای مهرناز را بیشتر کرد: بچه من خاله هستم روت رو کم کن...

دستم را روی کتف هر دویشان گذاشتم: بریم دیگه تو امشب مگه راهی نیستی...همه چیز رو ریختی رو سر علیرضا ...

++

بعد از مدتها هر سه بیرون بودیم میخندیدم و از همه حرف میزدیم کاری که در این چند وقت فراموش کرده بودیم...هر سه نگرانی ها و شادی های خودمان را داشتیم..در شرف بزرگترین اتفاقات و تصمیماتمان بودیم..برای آغاز..برای ادامه دادن..اما تلاش میکردیم...هر سه ما به هر نحوی که بلد بودیم مبارزه کرده بودیم..یکی با سکوت..یکی با فریاد یکی با جدایی..ساده نبود..اما ناممکن هم نبودن...

_مامانت دیروز رفته سراغ بابات...

قاشق ماستی که به سمت دهانم میرفت متوقف شد...با چشمانی گرد به مهرناز نگاه کردم..نگین دستش را روی دستم گذاشت و قاشق را همراه با دستم به سمت پائین هدایت کرد..

مهرناز جدی نگاهم کرد: صبحی که مامانت و مینو اومدن خونه..داشت به مامان جون میگفت..نمیخواست تو هنوز بدونی میخواد ببینه تا کجا میتونه این مسیر رو برای تو راحت تر بکنه...

_من نمیخوام مامان بیشتر از این حرص بخوره..

نگین در سکوت نگاهمان میکرد مهرناز اما ادامه داد: مینا یه جا باید خودش رو نشون بده...موقعیتی که الان توش هستید بیشترش حاصل انتخاب خودشه..اینکه چند تا راه دیگه هم داشت یا نه البته جای بحثه...مینا کار درستی کرده.

حال خوشم کمی بهم ریخت..نمیدانم مهرناز در نگاهم چه دید که چپ چپ بامزه ای نگاهم کرد: بی خودی قیافه ات رو شبیه خرمالو نکن...تو میخوای با این آدم ازدواج کنی یا نه؟

_آره..

برای اولین بار اینقدر مستقیم عنوان میکردم...

_پس باید اجازه بدی مسیرش رو طی کنه..تو هم نگین..این مسافرت یه گام بلند برای علیرضا حساب میشه..برای آدمی که رو حرف مادرش تا حالا حرفی نزده...برای

مردی که واقعا تو و زندگیش براش بیش از اندازه مهم هستید...سعی کن تو این سفر باهم فکر کنید...نمیگم تو فکر کن..میگم باهم فکر کنید.ذهنتون رو بریزید رو هم..اگر راه درستش رفتن به یه شهر دیگه است خیلی سخت نگیر..

با زنگ خوردن تلفنم از جایم بلند شدم...الکس بود..

_چه عجب..

این اولین جمله ام بود..چیزی که خنده ی بلندش را به همراه داشت: بچه تو چه قدر رو داری..خب تو زنگ بزن..

_نمیشه تو باید زنگ بزنی..

_بیرونی؟

_نگین میخواد با علیرضا بره سفر اینکه اومدیم آرایشگاه و بعد ناهار با مهرناز و نگین..

_به به چه کار خوبی کردید...فقط یه چیزی بهت بگم...من سانت اون موها رو دارم..یعنی کافیه کوتاهشون کرده باشی..

خنده ام گرفت: دلم میخواد بگم به تو چه موهای خودمه..ولی حوصله کل کل ندارم...

_بگو تواناییش رو ندارم

مسخره ای زیر لب گفتم که خنده اش را بلندتر کرد: بابات به بابام گفته عصری برم مغازه اش برای صحبت کردن..

_چی؟

یکی دو تا سر به سمتم چرخید...با قدمی بلند به بیرون رستوران رفتم ..

_عزیزم چه خبره؟ خب اینکه خیلی خبر خوبیه

ناخن شصت تازه لاک خورده ام را زیر دندانم گرفتم: نمیدونم..

_چیزی نمیشه آخه خوشگل من..میرم حرف میزنم هر چه گفت میگم چشم..درست میشه دیگه..الان تو چرا بهم ریختی؟

_امروز اومده بودم به این چیزا فکر نکنم مثلا

_به من؟

سئوالش را طوری پرسید که خنده ام گرفت..آنقدر طلبکار و بامزه بود که حال و هوایم را تغییر داد: بابام...

+++

راهی کردن نگین و علیرضا وقت زیادی نگرفت..چیزی که دوست داشتم آنقدر مشغولش باشم که ذهنم مدام به آن فرش فروشی پرواز نکند. مامان لیوانی چای رو به رویم گذاشت: عادت کردم این مدت دوتاشون اینجا باشن...

سرم را بعنوان تایید تکانی دادم و خرمایی از ظرف برداشتم: مامان هی رو اینا ارده میریزی همه جام میشه جوش آخه...

بر عکس انتظارم که همیشه به این جمله ام اعتراض میکرد لبخندی زد: والا من که تو این صورت چیزی نمیبینم...بخور غرغر نکن..

نگاهی عمیق بهم انداخت: فکر میکنی آماده ای؟

با شتاب سرم را بلند کردم و دستی که برای برداشتن دستمال کاغذی دراز کرده بودم میانه ی راه ماند..حدس اینکه منظورش چیست سخت نبود..بخصوص با آن نگاه مادر عروس گونه ای که از صبح داشت...

بی توجه به روغنی بودن دستهایم دسته لیوان را در دستم گرفتم و سکوت کردم نمیدانم دقیقا چه جوابی باید بدهم...

_تو فکر میکردی من با این خانواده و یا خود الکس مشکل دارم اما ندارم...مشکل من تویی نگار..اینکه این بار چه قدر مطمئنی از انتخابت؟ برعکس ماهان که ازش از همون لحظه ی اول خیلی خوشم نیومد.. این پسربرام دلنشینه...مادرش که خیلی خیلی زن بی نظیریه، این مدتی که باهاش بیرون رفتم یا باهم برای موسسه خرید کردیم بیشتر و بیشتر هم بهش ایمان آوردم...فقط نگار..اینا با ما خیلی فرق دارن..روابطشون...رفتارهاشون..خونه زندگیشون...

با تعجب نگاهش کردم: خونه زندگیشون رو دیدی؟

ابرویی بالا انداخت: تو دیدی اشکالی نداره..من ببینم ایراد داره؟

در دم گونه هایم قرمز شد ..چیزی نداشتم بگویم...خنده ام گرفت...

_رفتم ببینم داریم با کی وصلت میکنیم...ماهان انگار با زنبیل از آسمون افتاد وسط زندگی ما..نکردیم بریم یه نظر بندازیم به خونه زندگی و روابطشون باهم...

_اونا به ما خیلی نزدیک تر بودن از نظر فرهنگی ولی دیدی که نشد..

لبخند پر مهری زد: اینکه میخوای دفاع کنی ازش خیلی خوبه..من رفتم با مادرش حرف بزنم..از دین و مذهب پسره.از درآمدش..از هر چیزی که میدونم تو نپرسیدی

و یا برات مهم نبوده...اینگا البته خودش دعوتم کرد...وقتی رفتم سراغ پدرت باید دستم پر میبود...

_فکر نمیکردم...

میان حرفم پرید و جرعه ای از چایش را قورت داد: نگار من برگردم به گذشته اینکاری که الان کردم رو دوباره تکرار نمیکنم...اوایل فکر میکردم این طلاق نگرفتن باعث میشه برگرده سر خونه زندگیش

دستهایم دور فنجانم محکم تر شد: بر میگشت هم باید مینداختیش بیرون...

_ببین بهت میگم تو دید درستی از زندگی من و بابات نداری..دارم میگم اوایل ..هیچ کس نمیدونه من واقعا چی کشیدم..چه قدر تحقیر آمیز بود این اتفاق..چه قدر آزاردهنده...

نمیخواستم بگویم تحقیر اصلی همین است که طلاق نمیگیرد اما گفتنش فایده نداشت...این اتفاق افتاده بود ...چیزی را تغییر نمیداد...

_بابات هم طلاق بده نبود..

صورتم را جمع کردم...این خصلت آزاردهنده اش را خیلی خوب میشناختم..

_رفتم سراغش تکلیفم را باهاش مشخص کنم...من ازش خواسته ای نداشتم تاحالا...حساب من و پدرت..به خاطر دلشکستگی ها و سختی هایی که به من داد..بمونه برای اون دنیا..اما حساب پدر بودنش مال این دنیاست..هر چند که...

دلم ریخت..نکند الکس را خواسته بود مغازه برای آبرو ریزی...میخواستم در دلم وای و واویلا راه بیاندازم که ادامه حرفهای مامان باعث شد خشک بشم: میگه باشه..بره با این پسره عقد کنه...اما انتظار جهیزیه نداشته باشه از من..دختری که تو روی پدرش وایسه..هربار گستاخ تر از دفعه ی قبل نمیتونه از من توقعی داشته باشه..

انگشتانم لیز بود و همین باعث شد تا لیوان از دستم سر بخورد و چای روی میز روان شود..مامان سریع از جایش بلند شد و رو میزی کرم رنگی که حالا پر از لکه شده بود را جمع کرد...برعکس همیشه که این جور مواقع هرچه میخواست میگفت و پشت سرهم ردیف میکرد این بار هیچ چیزی نگفت و خونسرد دوباره روبه رویم نشست: نگران نباش مامان جان..مگه ما مردیم؟ خودم برات هر چیز بخوای رو جفت و جور میکنم..یه بخشی از پول ماشینت...

دستم را برای سکوت بالا آوردم: یعنی چی؟ میخواد من رو بی ارزش کنه؟

خودش هم خوب جواب این حرفم را میدانست اما منکر شد: وا مامان جان این چه حرفیه؟ حالا یه چیزی گفته...

مامان هم خوب متوجه میشد درد من چهار تا تیر و تخته نبود...آنها جور میشد..اصلا فکر نمیکردم خانواده ی الکس همچین رسمهایی داشته باشند یا اینکه اینگا بخواهد مثل عمه بگوید ماشین ظرفشویی باید چه مدلی باشد و یا نباشد..پدرم با اینکار دقیقا داشت به حرف خواهرش میرفت..چیزی که میدانستم زیر سر زنش هم نیست.این زن فقط پولها را خرج میکرد و از بین حرفهای علیرضا متوجه شده بودم..جز خودش چیزی برایش مهم نیست..کما اینکه ندیده بودم کوچکترین دخالتی زمان نگین بکند..این حرف چیزی بود که عمه یادش داده بود...و بی حرمتی کامل به من بود..بدون شک...

بغضی که توی گلویم بود را قورت دادم: مهم نیست مامان..

بچه اش بودم مگر امکان داشت نفهمد این مهم نیست در حقیقت چه قدر سخت و درد آور است..

_آفرین نگار جان...منم همین رو میگم..مهم نیست...میخواستم فقط بدونی که اگه از این ور و اون ور شنیدی خیلی تعجب نکنی...

با ویبره ای که روی کابینت پشت سرم احساس کردم از جایم بلند شدم..الکس بود...نمیخواستم از او هم چیزی بشنوم که دردم را بیشتر کند.اما....

مامان از جایش بلند شد: جواب بده دیگه..

گوشی به دست با اتاقم رفتم...دستهایم میلرزید.اما سلامش سرحال بود و پر نشاط...

_خانم مهندس چرا دیر جواب میدی؟

سعی کردم صدایم و لحنم عادی باشد: گوشی پیشم نبود...

_دستت درد نکنه دیگه همسر جان...جای اینکه منتظر تماس من باشی..

سوار ماشینش شد و من صدای بسته شدن در را شنیدم...

_رفتم رسیدم خدمت پدر محترم...بین اون همه نقش و نگار...

لبخندی روی لبم آمد اما بازهم اطمینانی نداشتم که نتیجه چه طور میتوانست باشد الکس خیلی خوب میتوانست عصبانیت و یا ناراحتی اش را پنهان کند..

_چی شد؟

_نگار توجهی به حرفای من نداری؟

سکوتم را که دید خنده ی شادی کرد: خوشگلم فکر کنم خیلی استرس داشتی..جمله قبلی را به یادت بیار..

چند ثانیه صبر کردم..گفته بود همسر جان..دستم را روی دهانم گذاشتم...

_ای جانم که ساکت میشی این جور مواقع...حاضر شو..بیام دنبالت...

_الکس یعنی...

_دیگه مانعی نیست...قرار اومدن ما خونتون رو بزرگترها میگذارن اما من الان میخوام خودت رو ببینم..میخوام کنارم باشی...فکر کنم با توجه به ترافیک اومدنم یه ساعت طول بکشه..حاضر شو بیام ....

+++++

صورت خندانش شاید آینه حس درونی من بود..حسی که برای اولین بار با اما ها و شاید ها عجین نبود. ناب بود و خالص مخصوص سبزهای براقی که با هیجان برایم از برنامه هایش برای آینده ی دو نفره مان میگفت.

در یک لحظه سکوت کرد و خیره نگاهم کرد : وایسا ببینم..نشستی اینجا لبخندای دلبرانه میزنی..این حرفا رو تو باید بزنی نه من...

از لحن شاکی و شوخش خنده ام گرفت: خب داری میگی...منم با همه اش موافقم...

دستهایش را روی میز دراز کرد و دستهایم را در مشتش گرفت: یعنی برات فرق نمیکنه؟

میدانستم از این جمله چه قدر متنفر است و برای همین ابرو هایم را بالا دادم...کمی بیشتر به صورتم نزدیک شد و نگار پر سئوالی گفت که خنده ام را بلند کرد.

بی توجه به خنده ی من منتظر پاسخ نگاهم میکرد، از مامان اجازه گرفت بود تا شام را با خانوادشان باشیم و حالا نشسته پشت میز اتاقش داشتیم از چیزهایی حرف میزدیم که تا همین هفته ی گذشته بیش از حد دور به نظر می آمد.

_موافقم چون مهم فکر کنم بودنمون در کنار هم باشه..

لبخند دوست داشتنی اش آنقدر ملموس بود که دست داشتم لمسش کنم اما نمیشد..

_آره در کنار هم بودنمون مهمه اما یه سری چیزاست که نمیخوام برات تبدیل به حسرت بشه..میخوام باب میلت باشه...

_باب میلمون..

دستم را رها کرد و با شیطنت نگاهم کرد..فنجان قهوه اش را در دستش گرفت: من که میدونم چی باب میلمه..

آنقدر واضح حرف میزد که نمیتوانستم خودم را به نشنیدن بزنم در کنارش هم نمیدانستم باید چه جوابی بدهم.همین باعث میشد این طور گیج نگاهش کنم که کاملا مشخص بود این نگاه من تفریح این روزهایش شده...

_حالا قیافه ات چرا شبیه خرمالو شده؟

_ای بابا

_دقیقا میگم ای بابا...

حریف زبانش نمیشدم..همین باعث شد تا دستهایم را به نشانه ی تسلیم بالا بیاورم..

_نگار تسلیم نشو به مجادله ات ادامه بده...

به صندلی ام تکیه دادم: من یه مجادله ی دیگه ای تو ذهنم دارم...مثلا اینکه من میخوام نامزدی طولانی مدت داشته باشم...

با تمسخری که انتظارش را داشتم آهانی گفت و به خوردن قهوه اش ادامه داد...

_خودت میگی باب میل تو...بعد نظر میدم مسخره ام میکنی..

فنجانش را روی میز گذاشت: مسخره نیست خوشگلم..موهات رو دلبر کردی...چشمات برق میزنه...وقتی حرف میزنی دستهات رو خیلی ملوس تکون میدی.. مثل نقش نگارهای قالی های ایرانی میمونی..همون قدر لطیف و عزیز...بعد انتظار داری بگم باشه...یه سال دیگه صبر میکنم؟ نخیر مهندس رد میکنم این مبحث رو...

چند ثانیه فقط چند ثانیه به خودم میتوانستم فرصت بدهم تا ذهنم را که برداشته بود پرت کرده بود به گوشه ای جمع کنم...آنقدر خوب میدانست چه تاثیری روی من دارد که کمی خم شد و موی داخل صورتم را کمی به عقب زد: وقتی اینطوری گیج و به دنبال حرف نگاهم میکنی...دلم میخواد...

چند ثانیه نگاهم کرد..چشمهایش بین هر دو چشمم فقط چند ثانیه در رفت و آمد بود: نمیدونم چرا دارم حرف میزنم...وقتی میتونم نشون بدم...

دستش آرام پشت گردنم رفت و انگشتانش بین موهایم...حس کردن نفس پر از عشقش فقط لحظه ی اول شوکه ام کرد...آنقدر دوستش داشتم..آنقدر پرمهر بود بوسه اش که خیلی زود دستم روی شانه اش نشست...

کمی از صورتم فاصله گرفت...انگشت شصتش آرام مهره های گردنم را نوازش کرد..چیزی که برای فرو نشاندن هیجانم لازم بود...چشمهایم را باز کردم و نگاهش کردم..به لبخندش که فاصله ای با بینی ام نداشت..چشمهایش که مرا غرق میکرد...بوسه ی آرامی گوشه لبم گذاشت و پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد..سکوتش بیش از هر کلامی بود..

دستم را از روی شانه اش برداشتم و روی گونه اش گذاشتم...شصتش را دوباره و صد باره روی گردنم حرکت داد: خیلی بیشتر از چیزی که حتی خودم فکر میکردم دوستت دارم..

تنها چیزی که در آن لحظه میتوانستم بگویم...یک "منم" لرزان بود؛ پاسخی که بوسه های پی در پی اش روی چشمهایم را سبب شد..

++

با سیب زمینی های بشقابم درگیر بودم..گفت و گوهای سر میز معمولی و شاد بود..کل کلهایی که جزء جدا نشدنی رابطه ی مانی و سایه بود..رفتار بی ریا و آرام پدرشان در کنار اظهارنظرهای رک و بی پرده ی اینگا..اما من احساس میکردم همه ی آن هیجان پرشوری که داشتم ودارم پشت ویترینی شیشه ای ست و همین باعث میشد

سکوت کنم.انگشتانم را خیلی آرام زیر میز بین انگشتانش قفل کرد و سرش را به گوشم نزدیک : چرا غذا نمیخوری؟

سرم را به سمتش چرخاندم: سیر شدم خیلی زیاد بود...

دستم را آرام بالا آورد و بوسه ای زد که سوت بلند مانی و خنده ی سایه را به همراه داشت و البته خجالت من را..من عادت نداشتم..و همین مرا به شدت خجالت زده میکرد..

پدرشان خنده ای کرد: نکن الکس..دخترمون آلبالو شد...

الکس بی خیال تکه ای مرغ در دهانش گذاشت : عادت کنه...

انگشتانش را کمی فشار دادم با اخطار برایش ابر درهم کردم..چیزی که خنده ی بلند اینگا را به همراه داشت اما حتی ذره ای روی الکس تاثیر نگذاشت..برای جمع کردن میز از جایم بلند شدم که الکس هم بشقابش را برداشت و بلند شد، همراهم به آشپزخانه آمد.کنار سینک آرام زیر گوشم گفت: نگار تحریکم نکن...همین وسط میبوسمت بعد این تویی که روت نمیشه باهاشون رو به رو بشی...

یک دستم را به کمرم زدم و سرم را بلند کرد و گردنی تکان دادم: الان پدرت گفت میخاد باهامون صحبت کنه..میخوام یک سال نامزدی رو مطرح کنم...شک نکن بهم نه نمیگن...

الکس خواست چیزی بگوید که صدای پر تفریح مانی آمد: هسته اش رو قورت ندی دادش کوچیکه دل پیچه میگیری...

با ابرو اشاره ای به مانی کردم در تایید حرفهایش خرامان از آشپزخانه بیرون آمدم..فقط با د قدم بلند خودش را به من رساند و دستش را دور کمرم حلقه کرد و خیلی جدی نگاهش را به مادرش دوخت که هر دویمان را به نشستن دعوت میکرد...

_الکس اذیتش نکن.یکم هم درست بشین این دختر هم معذبه..هم امانت...

الکس خم شد آب نباتی نعناعی را به دهانش گذاشت..کاری که مانی میگفت هروقت هوس سیگار کند انجام میدهد: منظورتون از امانت؟!!

پدرش سرش را به نشانه ی تاسف تکانی داد :بچه روت رو کم کن..هنوز خواستگاری ما نرفتیم..

به سمتم چرخید: پس فردا جمعه است..مناسبه؟؟

اینگا خنده ی بلندی کرد: در تربیت تو یکی کوتاهی هایی داشتم...الان دارم حاصل کار رو میبنیم...

به سمتم چرخید: با مادرت صحبت کردم..پدرت هم...با تمام دلواپسی هایی که داشت گفتن از این به بعدش دیگه مربط به مادرته...اما به نظرم نظر تو مهمه..

آنقدر محترم بود که تمام حرفهای پدرم را در حضر سایه به دلواپسی های پدرانه مرتبط کند...اما هر دویمان...و شاید همه مان خیلی خوب میدانستیم در پس حرفهای پدرم خودخواهی های محض است..

اینگا پاهایش را زیرش جمع کرد و صمیمی تر روی مبل نشست:ما میخوایم همه چیز بر اساس آداب و سنت هایی باشه که خانواده تو بهش اعتقاد دارن..

الکس دستش را محکم تر دور کمرم حلقه کرد:من میخوام همه چیز بر طبق خواسته های نگار باشه..لبخند خجلی به صورتش زدم که برای اولین بار در این چند ساعت جدی و نفوذ ناپذیر بود...

_من فکر کنم با مادرم صحبت کنید بهتر باشه..

پدرشان با آرامش رو به همسرش کرد: جوابی که من بهت گفته بودم خواهیم شنید...باشه عزیزم ما پس با خود مادرت هماهنگ میکنیم...الکس فعلا میتونه یه خونه رهن کنه..تا بعد کمی خودش رو جمع و جور کنه تا بتونید خونه بخرید..با توجه به اینکه مانی و سایه هم قصد دارن تابستون ازدواج کنن..ما این خونه رو میفروشم و با کمکی که خودپسرها هم خواهند کرد..سه تا آپارتمان میخریم..

_من راضی نیستم که..

پدرش دستش را به نشانه ی سکوت برای الکس بالا آورد و به سایه و مانی که بالای سرمان ایستاده بودند هم نگاه کرد: این کاریه که با مادرت راجع بهش تصمیم گرفتیم...

یک ساعت بعد به گفتمان درمورد سایه و مانی گذشت به تصمیمشان برای یک عقد ساده و مهمانی ساده ای در باغ پدری سایه و من در سکوت فقط گوش میکردم...

+++

_فکر کنم یکم دیر کردیم..

به ساعتم نگاه کردم به یازده نزدیک بود: نه خیلی..مامانم زنگ نزده یعنی اضاع هنوز سفیده..

_تو چرا انقدر ساکتی خوشگلم؟

کیفم را روی پایم جا به جا کردم: خب گوش میکردم...

جدی به سمتم چرخید و نگاهم کرد..

_تو هنوز بهم نگفتی پدرم بهت چی گفت؟

_چون مهم نیست...بهمون اجازه داد برای خواستگاری بیایم..این مهمه..

حرف مرا نمیفهمید مسئله جهزیه چیز ساده ای نبود..نه در خانواده ی ما و نه مطمئنا در خانواده آنها...اگر حمایت مالی پدرم نبود.ما نیاز به زمان داشتیم تا بتوانیم وسایل را آماده کنیم من خجالت میکشیدم این را مطرح کنم..

_نگار!!

یه سمتش چرخیدم که شاکی نگاهم میکرد: جانم...

منتظر نگاهم میکرد: هنوز سر حرف نامزدی طولانی مدت هستم..میتونیم عقد کنیم..

میان حرفم پرید: این حرفت رو مدام به شوخی گرفتم...اما الان انگار جدی هستی..تو به من اعتماد نداری؟ از چیزی مطمئن نیستی؟ ترسیدی؟ باید به من بگی نگار...من دلیلی نمیبینم به این طولانی بودن...

دستم را روی گونه اش گذاشت و دوباره ته ریش دوست داشتنی اش را لمس کردم: هیچ کدومش نیست...من فقط میخوام وسایل آماده باشه...

_وسایل؟!

_آره دیگه..باید جارو گل بزنیم...سبزی قرمه سبزی تزئین کنیم..

زده بودم به شوخی اما ذره ای از آن در نگاه الکس نبود: اصل حرف رو بزن..

اصل حرف چیزی بود که امکان نداشت بگویم: جدی دارم میگم..خب خانواده دختر هم یک سری وظایف داره که..

میان حرفم پرید: تو فکر میکنی من کوچکترین اعتقادی به این چیزها دارم؟ یا برای خانواده ی من مهمه؟

برای خانواده ی آنها شاید مهم نبود اما برای ما بود و من نمیخواستم این بحث را ادامه بدهم...

_نه خب مهم نیست ولی ما هم یه سری سنتها داریم که شاید مامان اینا بخوان رعایت بشه..

_نگار..من زمانی میتونم این خواسته ات رو بپذیرم که بگی از طرف خودته..شخص خودت...الان برای من این دلایلت اصلا منطقی نیست...من میخوام ما زودتر سر خونه زندگی خودمون باشیم...ولی تو اگر تونستی من رو قانع کنی..حرف میشه حرف تو..

_فعلا که همه اش حرف حرف تو ا...

خم شد و آرام پائین موهایم را کشید: همه ی قدرت دست تو ا...خودتم خیلی خوب میدونی...

مهرناز مدام این ورآن ور میرفت...دستم را زیر سرم گذاشتم و پاهایم را روی پشتی...چیزی که میدانستم وقتی مادرجون از آب دادن گیاهانش فارغ شود به شدت شاکی اش خواهد کرد.

_مهرناز بخدا سرم گیج رفت..

کنارم نشست..دو رنگ روسری ساتن در دستش بود : کدوم رو سرم کنم؟

با بدجنسی نگاهش کردم: رنگی که آقاتون بیشتر میپسندن..

در کمال تعجب به جای داد و بیداد لبخند به شدت لوسی زد و روسری آبی رنگ را روی دسته مبل گذاشت..پاهاش را جمع کرد و کنارم نشست: استرس دارم...

سرم را کامل به سمتش چرخاندم: مرد خوبیه مهرناز...قدرت رو میدونه..این مدت رفتارهای معقول داشته...کم هم نرفته و بیاد...نگران نباش...

_از دخترش میترسم...امروز انقدر بچه است..فردا روز میشه 18 سالش..بهش بگم پات رو جمع کن میشم نامادری..

فهمیدن ترسهایش اصلا سخت نبود..حق هم داشت از جایش بلند شد: نگین میاد دیگه تا جمعه؟

دوباره خیره شدم به سقف: فکر کن نیاد..مگه میشه عقد تو رو از دست بده؟

مادرجون پا کشان به سمت آشپزخانه رفت تا پارچ پلاستیکی قرمز رنگ را داخل کابینت بگذارد: نگار مامانت چی میگه؟

از جایم بلند شدم و نشستم: راجع به چی؟

_جهزیه و این حرفا دیگه...

_همون که شما شنیدید منم شنیدم دیگه چی بگم؟

سری به نشانه ی تاسف تکان داد: مردم برای بچه همسایه جهزیه جر میکنن بشه باعث سربلندی...مال تو با اون همه مال و منال زورش میاد..

_دردش هنوز خواهر زاده شه...خوبشون علیرضاست که زنش سه ماه قهر خونه ی ما بود...عرفانم که...

_کاریت به زندگی مردم نباشه ...اما هیچ کس نمیتونه با اون زن کنار بیاد..

مهرناز نگاهی زیر چشمی به من کرد: تو هم بیخود قیافه ات رو این طوری نکن..فکر نکنم برای خانواده اون کوچکترین اهمیتی داشته باشه...

نفسم را کلافه بیرون دادم: برای من که داره...

مادرجون از داخل آشپزخانه داد زد: نگار بیا یه دستی برسون...فقط اون گیسهات رو جمع کن...

درحالیکه دستم به کش سرم بود از به سمت آشپزخانه رفتم..

_این چیزا رو برای خودت بزرگ نکن..به پسره هم هیچی نگو..جورش میکنیم..پس ما برای چه روزهایی هستیم..دعوتش هم بکن برای عقد مهرناز..درسته تو محضره

ولی بذار بیاد بر بخوره بین ما..مادرت میگفت سبک و سیاق زندگیشون جور دیگه است...بذار بیاد ببینه ما چه جوری هستیم...

_باید زندایی مژگان رو ببینه..

مادرجون چپ چپی حواله ام کرد که خنده ی بلند مهرناز تازه وارد به آشپزخانه را به همراه داشت...

_زبونت رو کوتاه کن..

و این شد زمینه ای برای گفت و گو از چیزهایی که حواس مرا از بحث آزاردهنده ی پدرم پرت میکردند...

نگین سرحال تر شده بود؛ پوستش برق میزد و کمی وزن اضافه کرده بود، چیزی که علیرضا را بیشتر ازهر چیزی خوشحال میکرد.بین تمام هدایایی که آورده بود پیراهنی بلند و ساده و حریری به رنگ شیری بود. پارچه پیراهن لطیفش زیر انگشتانم لیز خورد.

_با یه تاج ساده از گلهای طبیعی خیلی خوشگل میشی.

دوباره دستی روی دامن پیراهن کشید: دوست داشتم لباس عقدت هدیه ی من باشه ...من هیچ وقت تو رو انقدر سرحال و پر نشاط ندیده بودم.

لبه ی تخت کنارش نشستم دلم برایش خیلی بیشتر از چیزی که فکر میکردم تنگ شده بود..برای هر دویشان..وقتی این را به زبان آوردم خنده ای کرد: بس که این مدت باهم زندگی کردیم..عادت کردی ...

_برمیگردی سر خونه زندگیت دیگه؟ چون دوباره با چمدونات اینجایی...

لبخند آرامی زد: امروز قراره یه نفر بره تمیز کنه خونه رو...خیلی وقت نبودیم..باید یخچال فریزر رو هم دوباره پر کنیم...

ذوق زده محکم بغلش کردم...دستش را آرام روی کتفم گذاشت : نگار...

ازش کمی فاصله گرفتم و با چشمهای خیس نگاهش کردم ..

_تمام این مدت یاد اون اوایل بودم که میگفتی این ازدواج اشتباهه...

خواهستم چیزی بگویم که میان حرفم پرید: حق داشتی...اما دوباره و چند باره یادم افتاد که چه قدر دوستش دارم...علاقه ای که منطقم رو تا مدتها کور کرده بود..خیلی

حرف زدیم این مدت..خیلی بیشتر از دوران نامزدیمون یا حتی نزدیک به چهار سالی که ازدواج کردیم..خانواده اش

حرفش را تصحیح کردم: خانواده هامون..همون قدر که عمه مشکل ساز بوده..ما هم بودیم...مشکل مامان وبابا..درگیری های من و بابا...همگی رو هر دوی شما بیشتر از هرکسی تاثیر گذاشت...

لبخند آرامی زد: همه اش گذشته..من یه سری شرط ها دارم برای ادامه که علیرضا حالا دیگه نه بعنوان شرط که ضرورت میبینه....میخوایم حالا این راه رو بریم...

دستی به موهای زیبایش کشیدم..خودش شاید متوجه نشده بود اما شاید به راحتی میتوانستم بگویم از هر دوی آنها خوشحال تر بودم.

با شنیدن صدای مامان که نگین را صدا میزد..با پشت دست اشکهایش را پاک کرد بلند شد: امتحان پیراهن شاید یه تعمیراتی بخواد...مامان میگفت پنجشنبه میان..شب قبل عقد مهرناز...

سرم را به نشانه ی تایید تکانی دادم که از کنار چهارچوب در به سمتم چرخید: بابا میاد؟

سئوال دردناکی بود اما با توجه به چیزی که در ذهنم داشتم فکر نمیکردم چندان هم مثبت باشد..شانه ای بالا انداختم: نمیدونم..بهش خیلی هم فکر نمیکنم.چیزی نیست که ندونن یا دستم باشه برای پنهان کردنش..

سرش را به نشانه ی تایید تکانی دادو به دنبالش از اتاق خارج شد...میخواستم به آموزشگاه بروم..ترم جدید شروع شده بود.اما قبلش میخواستم به شرکت سر بزنم..صحبت کرده بودیم و به نظرم چندان سرحال نبود..

کیسه را به دست راستم دادم و با بله ی جدی که گفت وارد اتاقش شدم..با دیدنم متعجب شد: عزیزم؟ تو کی اومدی؟

کیسه را روی میز گذاشتم و دستی در هوا تکان دادم: خیلی مدیرعامل گونه یک ساعت پیش..

خنده ای کرد: مدیر عامل که ساعت 8 اینجا بوده طفلی.. آخه قرار نبود بیای شرکت اصلا ؛خواهرت اینا اومدن؟

اوهومی گفتم : با یه چمدون هدیه...

از جایش بلند شد و تکیه داد به میزش..دستش را دراز کرد و درکمرم پیچید با این حرکتس تقریبا به سمتش پرت شدم..که دست دیگرش را محکم دور کتفم انداخت و نفس عمیقی از روی رو سری ام کشید: مثل کیک وانیلی شدی..

اشاره از به لباس کرم رنگ و البته عطر جدید وانیلی ام بود...با انگشت اشاره ام روی بازویش کشیدم..در مواجه با او نگاری از من بیرون می آمد که خودم هم با آن آشنایی چندانی نداشتم..نگاری که نوازش میکرد و برای بوسه تشنه بود: برات ناهار درست کردم؛ بخوریم؟

چانه ام را به سینه اش تکیه دادم و نگاهش کردم..در سکوتی پر از حس خواستن نگاهم میکرد: از قصد میکنی..

خنده ام گرفت..البته که از قصد بود..خودش گفته بود قدرت دست من است..و فهمیدنش سخت هم نبود...میدیدم..حس میکردم...

بوسه ای روی پیشانی ام گذاشت...خستگی که در صدایش حس کرده بودم حالا محو شده بود...

_چرا این طوری نگام میکنی؟

_صبح که حرف میزدیم سرحال نبودی.

_الان هستم..

با اعتمادبنفس گفتم: میدونم..

لبخندش پهن تر شد: خوشحالم که میدونی...ناهار؟

سرم را تکانی دادم: مهمون دست پخت منی..گرمش کنم...

کمی محکم تر در آغوشم گرفت: یکم دیگه اینجا بمون..

++

چنگالش را به ماکارونی زد: عالیه

_این طوری که تو ازم داری تعریف میکنی حس سر آشپزهتل هیلتون بهم دست داده..

خم شد و آرام گونه ام را نوازش کرد..نگاهش کمی کلافه به نظر می آمد..میخواست پنهانش کند اما نمیشد انگار...

کمی آب خوردم: اینگا میگفت قراره مهمون داشته باشید..درسته؟ برای عقد ما هم میخوان بیان؟ آخه باید تدارک ببینیم دیگه..

_چه تدارکی؟

با تعجب نگاه کردم: مگه نگفتیم هفته ی بعدی که اومدید خواستگاری عقد کنیم؟

سری تکان داد..

_خب بعد از محضر ...

میان حرفم پرید: دوست داری مراسم خاصی باشه؟

_به من باشه نه! دوست دارم یه سفره کوچیک باشه ت محضر همین..ولی خب...بازم این ها تدارک میخواد..البته بزرگ تر ها بهتر میدونن...

_خودت داری میگی بزرگترها بهتر میدونن..مهمون اینگا دوست صمیمیش و دخترش هستن...اعضای خانواده پدری من که اینجا هستن میان اما..مهمان دیگه ای نمیاد..

_آخه...

دستم را بین دستهاش گرفت: آخه نداره که زیبا..فقط شما بگو امروز عصر بریم حلقه بخریم یا نه؟

یک چیزی بود..چیزی فراتر از نگرانی که قبلا راجع به پدرم در کلام و یا صورتش بود..حتی بالاتر از ناراحتی که از ماهان پیدا کرده بود ؛ وقتی گفته بود معاون برایم کافی نبوده و چشم به رئیس داشتم...

_الکس...

نگاهم کرد: جونم مو قشنگ..

_گاهی به موهای خودم حسودی میکنم..احساس میکنم اون را بیشتر دوست داری...

_بهم حق بده ...تو خاندان موکوتاها....

دستم را گرفت و بوسه ای پشتش گذاشت: در ضمن هیچ کس رو قد نگار دوست ندارم...

قرار بود فردا بیایند..همین را بهانه کرده بودم در دل و ذهنم برای آخرین صحبت..من اسمش را گذاشته بودم آخرین صحبت چون پدرم راه را خیلی وقت بود بسته بود. نگاهی به شلوغی اطرافم انداختم..به آدمهایی که دم بسته شدم بازار عجله داشتند

برای رفتن...چند لحظه آرام ایستادم...نگاهی به اطراف انداختم. میتوانستم همین جا برگردم..اجباری نبود..حرفی هم برای زدن شاید نمانده بود..مهرناز میگفت بی خود دقیقا یک شب قبل از مهم ترین اتفاق زندگی ام دارم خودم را عصبی میکنم..مامان اصلا خبر نداشت...الکس هم..اما من یک جایی هنوز گیر کرده بودم...دیدمش..دست به جیب ایستاده بود جلوی در مغازه..کمی عصبی و لاغرتر از همیشه به نظر می آمد..با خودم فکر کردم چه قدر غریبه و دور به نظر می آید...خاطره ترسناکی از آخرین دیدارمان داشتم..اتهاماتی که هیچ کدام درست نبود..اما ته دل من رسوب کرده بود و همان اندک رشته ی محبت مان را هم دریده بود..

قدمی نزدیک شدم..با دیدنم صورتش متعجب شد...سلامم را با تعجب پاسخ داد و پرسید: چیزی شده؟

نمیتوانستم باور کنم که نگران شده است..پدری کردن بلد نبود..از همسر بودن قلدری خاصی داشت که از ابتدا برایم غیر قابل پذیرش بود. ته دلم را که میگشتم میدیدم ذره ای از بودن در این جا خوشحال نیستم..انقدر عجیب بود که فکر میکردم حتی دلم هم برایش تنگ نمیشود...

روی صندلی نشستم و کیفم را روی پایم جا به جا کردم. همچنان منتظر نگاهم میکرد بدون شک او بهتر از من میدانست حضور من هیچ گاه بی دلیل نیست..

_مادرت خوبه؟

متعجب نگاهش کردم چه سئوال بیهوده و دور از ذهنی: خوب نباشه هم ماها هستیم...

این جواب به قامت اینجا بودنم بیشتر می آمد؛ حالا از آن حالت شبه نگران به همان حالت همیشه طلبکارش نسبت به من تغییر کرد.

نفس حبس شده ام را بیرون دادم باید حرفهایی که دو روز بود به آنها فکر میکردم را میزدم...زانوهایم را کمی بیشتر به هم نزدیک کردم و انگشتانم محکم تر دور کیفم حلقه شد: من اومدم راجع به فردا صحبت کنیم..مامان فکر کنم بهتون گفته..

پوزخندی زد و پشت میزش رفت..دقیقا همان نگاه و رفتار ارباب منشانه ای که انتظارش را داشتم.

_منم حرفم رو زدم..

این بار پوزخند روی لب من آمد، ته ذهنش فکر میکرد به آنچه میخواسته رسیده اما ...

_میدونم..

_نمیتونم بگم بچه بدیه..یا پدرش...اما یه نگاه بهشون انداختی؟ چه قدر شبیه ما هستن؟

با تک سرفه ای صدایم را صاف کردم: فکر میکردم قبلا گفتم ..نظرم راجع به این شباهت ها چی باشه..

دستهایش مشت شد: باز یه سال دیگه نیای بگی میخوام جدا بشم..اینبار دیگه من نیستم..

ته دلم لرزید..جدا شدن آخرین چیزی بود که دل من میتوانست بپذیرد..

_این اتفاق نمیوفته...فقط اومدم بگم...یعنی ...

سعی میکردم همه چیزهایی که در ذهنم تلنبار شده بود را جمع و جور کنم...

_این همه راه اومدی چی بگی؟ هی خودت قایم شدی..پسره اومد..پدرش اومد..مادرت اومد..

عصبی شدم: این اسمش قایم شدن نیست.این اسمش احترام به شما بوده و هست

_احترام اینه که با من درست حرف بزنی..احترام پاک کردن اون نفرت از نگاهته..

_بعضی چیزا دست خود آدم نیست...

این حرفم آتشی بود بر بنزینش..از جایش بلند شد صدایش به فریاد نزدیک بود: بلند شدی اومدی همون چرندیات قبلی رو تکرار کنی؟

احساس میکردم قلبم توی گلویم میزند..دست و پاهایم میلرزید، اما سعی کردم تا صدایم را کنترل کنم: اومدم بگم فردا..اون قضیه ی جهزیه رو مطرح نکنید..من رو بیشتر از این تو چشمشون کوچیک نکنید...

تا پشت گوشهایش قرمز شده بود: دنبال چهار تا تیر و تخته ی تو هستن؟

همیشه همین قدر کج فهم بود : خودتون هم خب میدونید نه برای اونا مهمه نه من.

من را خیلی شل گفتم..برای من مهم بود اما نه آنقدر که بخواهم بخاطرش تا اینجا بیایم...

_من برام تیر و تخته ها مهم نیست...نگین اندازه یه قصر داشت..چی شد؟ بعد از ماهها تازه داره میره ازشون استفاده کنه..

_اونم تقصیره توا..

عصبی شدم: آره تقصیره منه که عمه تو زندگیشون مدام دخالت میکنه..هر چند نیومدم از اونا بگم..علیرضا حالا دیگه خیلی خب میدونه باید چی کار کنه...من یه بار اشتباه انتخاب کردم..بار دوم به انتخابم ایمان دارم..الان بزرگترم..با تجربه ترم...و..

دلم میخواست بگویم..عاشق..اما نمیتوانستم بگویم..: اومدم بگم..راه من و شما خیلی وقته از هم جدا شده..من دختر خوبی برای شما نبودم..شما هم پدر خوبی نبودی...

نگاهم را از نگاهش گرفتم: فقط میخوام فردا مثل یه پدر برخورد کنید..من هیچ چیزی نمیخوام..نه به قول شما تیر و تخته..نه مهمونی..نه هیچ چیز دیگه ای..فقط اومدم بگم برای من فردا حرمت قایل باشین..همین..

کیفم را چنگ زدم و از جایم بلند شدم.

_به خاطر یه کسی که هنوز حتی تو زندگیت نیومده اومدی اینجا برای من...

میان حرفش پریدم: شما به خاطر یه زن ...همسر قانونی و بچه ها تون رو انداختید دور..حالا من اومدم خواهش کنم حرمت من رو نگهدارید کار بدی کردم؟ تمام این سالها با ما مثل آدمهای اضافه برخورد کردید...با من مثل یه اتفاق ناخواسته..من دارم

با این آدم ازدواج میکنم..میخوام همه چیز طوری باشه که فردا سرم بالا باشه..برای اونا مهم نیست..اما برای خود من مهمه...من هیچ چیزی نمیخوام فقط میخوام فردا و روز عقد بی دردسر تموم بشه همین..

بدون اینکه صبر کنم تا چیزی بگوید از مغازه بیرون زدم...لرز کردم..عرق سردی روی پوستم نشسته بود که همان باعث این لرز شده بود..

راست میگفت شاید این حرفها پای تلفن هم میشد زده شود اما..برای من اصل این بود..برای آخرین بار آمده بودم برای آخرین باری که بتوانم حرفهایم را بزنم..هرچند بازهم خیلی چیزها در گلویم مانده بود اما...

دیدن لبخند مادرجون حتی از نشاط مهرناز هم حال دلم را بیشتر خوش میکرد. مامان و خاله مینو و دایی مهدی همگی از همیشه خوشحال تر بودند. اما شاید هیچ نگاهی به براقی نگاه داماد نبود. مهرناز لایق این همه دوست داشته شدن بود. الکس با این جمله مخالف بود میگفت هیچ کس در دنیا وجود ندارد که لایق دوست داشته شدن نباشد اما شاید او کسی شبیه به پدرم و یا عمه ام را در اطرافش نداشت...دایی مهدی دستش را دور حلقه کرد: دایی جان چرا حالا این داماد خارجیمون رو نیاوردی؟

زندایی مژگان تکانی به النگوهای پرو پیمانش داد و سر جایش کمی جا به جا شد: دیگه هر چی دختر داشتیم که مونده بود دادیم رفت..این را گفت و هر هری خندید...

بی توجه به حرفش رو به دایی کردم: گفتم همین دیروز اودم خواستگار یکم بگذره بعد..

دایی در تایید حرفم سری تکان داد و من به بهانه ی کمک وارد آشپزخانه مادرجون شدم..خاله مینو سینی چای را کنار سماور گذاشت: جلوی داماد و خانواده اش ببین چی میگه؟ این زن دوزار فهم نداره...

تکیه داده به یخچال به مامان نگاه کردم که سرحال تر از هر روزی بود..به قول خودش آرزوهای این مدتش برآورده شده بودند..ازدواج مهرناز چیزی که مامان و خاله ام را به شدت مشغول خودش کرده بود...مادرجون از تنهایی مهرناز بعد از مرگش میترسید..من اما هیچ وقت نگران مهرناز نبودم..هیچ کس بهتر از من شاید او را نمیشناخت؛ مهرناز از تنهایی نمیترسید من هم خوشحال بودم برای ازدواجش اما دلیلش این بود که علاقه مند شده بود..چیزی که در زندگی اش کم بود عشق بود و اینبار درست انتخاب کرده بود...

مامان زیر حرف خاله را تایید کرد. نگین میوه ها را در ظرفی میچید : بخدا زندایی راحته...عقل نداره خوشحاله..

این حرفش برای اولین بار حتی به مذاق مادرجون هم خوش آمد که ریز خندید...پذیرایی کردن از خانواده داماد سخت نبود..تعدادشان محدود بود. سارینا هنوز کمی غریبی میکرد. البته با همه به جز مادرجون...مادرجون دوستش داشت. تمام طول شب به رابطه فرشاد و دخترش نگاه کردم. خاطرات من با پدرم محدود بود..مهرناز معتقد بود فرشاد برای دخترش هرکاری میکند حتی اگر لازم باشد او را هم کنار میگذارد. با تمام علاقه ای که به مهرناز داشت و از همه حرکاتش مشخص بود. این همان پدرانه ای بود که از من از نگین دریغ شده بود...

دیروز آمدن الکس همراه با خانواده اش که شامل سایه هم میشد به خانه ی ما مثل رسیدن به بالای سراشیبی نفسگیر این مدت داشت. این حس را من چند باری چشیده بودم. بار اول در قبولی دانشگاهم..بار دوم در یادگیری و شروع کارم و بارهای بعد در موسسه زبان و یا خیریه...وقتی کاری از دستم بر می آمد و انجام میدادم.اما این رسیدن فرق داشت..همراه بود با سبزهایی که ته قلبم نفوذ کرده بودند. پدرم طبق قولی که در سکوتش داده بود چندان حرفی نزد...همه چیز را در سکوت و جدیتی

که من آن را به بی اهمیتی تعبیر کردم برگزار کرد...نگین معتقد بود این بی اهمیتی نیست بلکه پیدا نکردن حرفی برای گفتن است...

خداحافظی مهرناز از خانه ی مادرجون همراه با اشک و آههایی بود که هنوز تاثیرش را روی صورت و چشمهایم داشت..من مانده بودم خانه مادرجون..نمیخواستم تنها بماند و یا بهتر بگویم شاید خودم احتیاج داشتم زیر سقفش باشم..ساعت نزدیک دو بود که با پیام الکس چشمهایم گرد شد : خوابیدی؟

یک کلام بود اما برای من دنیایی حرف داشت..بلافاصله زنگ زدم : سلام ...

_خوابیده بودی؟ صدات گرفته است...

_خاله ام رو فرستادیم خونه بخت..گریه کردم..

_دیوونه شدی تو؟

لحنش جدی شده بود انگار این گریه ی من هیچ به مذاقش خوش نیامده بود اما لحنش که کام دل من را شیرین کرده بود.

_خب طبیعیه..مهرناز قبلا فقط خاله و دوست من بوده..حالا مادر یکی دیگه و همسر یکی دیگه هم شده..

_نیست عزیزم...آدمها ازدواج میکنن و همراه خودشون یه همراه به خانواده اضافه میکنن این شادی داره نه اشک و آه...

_تو همیشه میتونی از یه پنجره دیگه نگاه کنی..

_تو رو هم من از یه پنجره ی دیگه نگاه میکنم دیگه..

_فقط منو دیگه؟

_نگار!!

خودم هم از این حسادت عجیبی که داشتم تعجب میکردم..البته که من در پذیرش هر نوع اشتراکی با چیزهایی که دوستشان داشتم آدم سختی بودم...

_چی پشیمون شدی؟

خنده ای کرد: پشیمونم که چرا پیشم نیستی ..حالا خوش گذشت؟

برایش از همه اتفاقات امروز گفتم از هر ذره اش..از هر دقیقه اش...نمیدانم چه قدر از سارینا و پدرش گفته بود که توجه اش جلب شده بود : دختر کوچولوی خوشگلیه...مهرناز هم براش مادرخوبی میشه...تو هم مادرخوبی میشی..

_یه پسر کوچولو

با بدجنسی این را گفته بودم...

_پسر؟! حتی فکرشم نکن...باید یه دختر کوچولو باشه با لپهای دوست داشتنی و خندان...

آنچنان با عشق میگفت که انگار رو به رویش نشسته بود...

در ادامه حرفهایش گفتم: با چشمهای سبز..

تن صدایش پائین آمد : نه..سیاه و درخشان و دوست داشتنی..مثل تو...اصلا همه چیز باید مثل تو باشه..

موضوع پسر بچه را پیش کشیدم که اعتراضش بلند شد..خیلی جدی میگفت بچه را در بیمارستان ترک میکند یا بهتر است مادرش بزرگ کند اوو تجربه پسرداری دارد ...بحث کردن راجع به بچه زندگی...بار دیگر یاد آوری کرد که فقط یک هفته تا عقدمان باقی مانده..مامان از این عجله خوشش نیامده بود...میگفت من بار اول است که ازدواج میکنم و نمیشود با یک مهمانی ساده مثل مراسم مهرناز در خانه سر و تهش را هم آورد..اینگا اما خیلی سریع مامان را قانع کرد که همین مهمانی ساده

برای همگی جذاب تر است و میتواند در خانه ی آنها باشد که بزرگ تر است و فضایی برای رقص هم به دیگران میدهد...لباسم هم آماده بود....و میتوانستم بگویم هیچ کس اندازه ی داماد آماده نبود...البته اگر ذوق و شوق نارگل را در نظر نمیگرفتیم

_ساکت شدی خوشگلم..خوابت میاد برو بخواب..من فقط بیدار موندم که باهم صحبت کنیم..

_داشتم به مراسم خودمون فکر میکردم..تو از همه آماده تری..

ریز ریز خندیدم...

_معلومه که آماده ام میدونی چه قدر بابتش دویدم؟

_میدونم...

_آفرین بدون..همین رو که بدونی برای من کافیه.نارگل اینجا بود میگفت با اون میخواید برید یه سری خریدها را بکنید.

_ آره با اون و نگین ..راستی مهموناتون اومدن؟

این سئوال مورد علاقه اش نبود : یکی دو روز قبل عقد میان..البته تصادفی تاریخ اومدنشون اون موقع است...میخوان بیان برن اصفهان و شیراز و اینا..دخترشون یه مدتی ایران بود..با مامان همکاری میکرد بعد رفت افغانستان..

_پزشکه؟

_آره...

_باید دختر جالبی باشه این همه کارهای خیریه داره...منم باهاش آشنا کن...

_باشه..

باشه اش بیش از اندازه شل و ول بود..

_راستی اسمش چیه؟

چند ثانیه مکث کرد: همه بهش میگن آنا...

+++

اسمش مدام در ذهنم بالا و پائین میشد..در چند روزه باقی مانده تا عقد ساعاتی که همدیگر را میدیدم به خریدهایی میگذشت که دوست داشتم برایم خاطره شوند. الکس

سرحال و پر نشاط بود گاهی نارگل و گاهی در این میان سایه همراهی ام میکرد اما نگین پای ثابت بود.پیراهنم را نشان هیچ کس نداده بودم..چیزی بود بین من و مامان نگین...

نگین آخرین کیسه را هم گوشه ی اتاق گذاشت و کمرش را صاف کرد..مامان نگاهی دوباره به کفشها انداخت و بعد خیره نگاهم کرد: کاش این لایت آبی ها را نمیکردی نگار...آخه عروس مو آبی میشه؟

نگین پاهایش را دراز کرد و کمی کش و قوس اومد : تو از دید الکس ببین...یه مو قشنگ به این میگه انگار همه خاندانشون کچلن..

مامان نگین زیر لبی گفت و از جایش بلند شد: عمه ات اینا میان؟

اخمهایم در هم رفت: فکر نمیکنم الکس از دیدن عرفان خوشحال بشه مامان

مامان زیر چشمی نگاهم کرد: میخای حالا بندازی گردن اون؟ خودت خیلی خوشت میاد؟

نگین این بار کامل روی فرش دراز کشید: منم خوشم نمیاد..من زنگ نزدم..دعوت هم نکردم..از وقتی از سفر اومدم یه بارم زنگ نزدم..با علیرضا در ارتباطن.

مامان لبش را زیر دندانش گرفت: فکر میکنی کار خوبی میکنی؟ این بچه تا کی میتونه تحمل کنه؟

_این بچه ای که میگی خوب میدونه خانواده اش چه بلایی سر رابطه ما داشتن می آوردن..عید به عید..هر مراسم خاصی باشه میرم..میشینم..همراهی میکنم..اما اینکه بخوام هر هفته برم..بیان..بخوان دوباره هر وقت خسته شدن تلفن رو بگیرن دستشون..نه دیگه از این خبرا نیست..کلاس ثبت نام کردم..خیلی کارها هست که میخوام بکنم..

میتوانستم بگویم هیچ چیزی به این اندازه حالم را خوب نمیکرد..شنیدن این از زبان نگین بهترین اتفاق بود...مامان تلفن به دست فقط سری تکان داد: خدا آخر عاقبت شماها رو با این خیره سری هاتون بخیر کنه..یه زنگ به اینگا بزنم ببینم کارهای خونه اونا در چه حاله..از بس که هزارماشالا بی خیاله..

راست میگفت مامان اینگا در قید و بند این چیزها نبود..برایش این همه حساسیت مامان برای حتی نحوه چیده شدن میزها قابل درک اما بی دلیل بود...این چند روز ندیده بود الکس از مهمانهایشان حرفی بزند..اما میدانستم که امروز میرسند و به اصفهان میروند و دو روز بعد از عقد ما به تهران خواهند آمد..یک چیزی در این

میان بود که الکس را اذیت میکرد من را هم...این همه رد کردن تماس ها برایم قابل درک نبود..الکس آدمی نبود که نخواهد موضوع به سمت مهمانهایشان برود.

پیام فرستاده بود که شب همراه با نگین و علیرضا به دعوت مانوئل به رستورانش برویم...با بوق اول سلام پر مهری کرد. لبه ی تخت نشستم..با خودم فکر کردم صدایش کافیست تا من نه با آن اسم فکر کنم..نه به حرفهای عمه..نه به متلکهایی که عرفان با پیامی بلند بالا به من انداخته بود ..نه به رفتارهای پدرم..فقط به خودش فکر میکردم و آرامش و عشقی که به من میداد...

_نگار؟!

_اینجام، داشتم فکر میکردم صدات باعث میشه همه ی اتفاقهای نگران کننده یادم بره..

چند ثانیه سکوت کرد..لحنش پر مهرتر و صدایش بم تر شد: برای من فقط اسمت کافیه...

به شوخی گفتم: موهام؟!

با خنده ی بامزه ای گفت : و همه ی خوشگلیهات..حالا بگو نگرانیهات بابت چیه؟

_خب هیجان دارم..

_منم...

نفس عمیقی کشیدم: مگه مهمون ندارید؟ چرا میخوایم بریم بیرون؟

نفسش را بیرون داد: با من کاری ندارن...فردا صبح هم میخوان بر اصفهان و بعد هم شیراز..

_مگه دخترشون هم سن و سال ما نیست؟ دوست نداره بیاد؟

_نه

نه را کلافه گفت...میخواستم به جایی برسد این بحثها که نمیرسید..گاردش آنقدر واضح بود که حساس ترم میکرد اما جایش هم نبود تا موضوع را بیشتر کش بدهم...

_باشه من فقط میخوام زشت نباشه...

_نیست..مهمون اینگا هستن..خودش هم ازشون پذیرایی میکنه...شما به من فکر کن..گوشه کنارشم به خودت..

_خودم گوشه کنار؟

_آره دیگه..من به اندازه کافی مراقبت هستم..

++

این یک هفته مثل طوفانی پر از گل و برگ و زیبایی گذشته بود..باد ملایمی پر از عطر گلهای قرمز رنگ و آسمانی که زیباتر به نظر می آمد...مدادم را گوشه ای گذاشتم و نگاهی به لباس عقدم انداختم که بعد از خشک شویی رفتن حالا از در آویزان بود تا در کمد جایی برایش پیدا کنم..تاج گل ظریف روز عقدم هنوز روی میز توالت بود و کتابها و دفترهایم پهن روی زمین...مهمانی ساده و پر سر صدایی که با رقص های نارگل و نشاط مهمان ها به بهترین مهمانی زندگی ام تبدیل شد..پذیرایی ساده و موسیقی هایی شاد و سبز هایش...سبز هایی که به قول خودش تمام شب فقط به سیاههایی پیوند خورده بودند که معتقد بود بی نظیرند..

نگاهی اجمالی به کتابهایم انداختم..به کتابهای زبان آلمانی که برای گرفتن مدرکم باید امتحان میدادم و در کنارش کتابهای کنکور ارشد..چیزی که الکس بیشتر از هر چیزی به آن تاکید داشت..

اینگا تماس گرفته بود برای شام دعوتم کرده بود...مامان مدام میرفت و می آمد و میگفت اگر میخواهم به مهمانی بروم باید لباس انتخاب کنم..کتابهای کنکورم را جمع

کردم و کتاب زبانم را باز کردم...تا امتحانم فقط دو روز مانده بود.پوفی کردم و گوشی را در دستم گرفتم با دومین بوق برداشت: به به همسر جان چه عجب؟!

خنده ام گرفت: تا کی میخوای این طوری بگی؟

با بدجنسی واضحی گفت: تا وقتی برام تکراری بشی!

از جایم تقریبا پریدم و چی بلندی گفتم که خنده ی بلندش را به همراه داشت: عجب آدمی هستی

_یه آدم واقع بین و آینده نگر...

نمیتوانستم خنده ام را کنترل کنم: عجبا!!

_خوشگلم خودت رو نگفتم که...نسبتت با خودم رو گفتم...

_ماست مالی نکن که جایی نداره..

_حالا ماست مالی یا غیر ماست مالی..امروز برای چی تشریف نیاوردی شرکت؟ نگار جدی دارم میگم جات یکی رو میگیرم..

_امتحان دارم دو روز دیگه..تو یه هفته تکراری شدم که ...ده بار بهت گفتم..

صدایش جدی شد: نگفتی..امکان نداره گفته باشی یادم بره...

راست میگفت نگفته بودم اما باید عوض حرف قبلی اش در می آمد : مادرت امشب دعوتم کرده..مثل اینکه مهمونهاتونم هستن..

بی حوصله گفت: آره..دیشب رسیدن...تو بشین درست روبخون امتحانت رو که دادی بیا..برای مهمون بازی همیشه وقت هست..

دلم برایش تنگ شده بود اما ترجیح میدادم بمانم و این امتحان را بدهم تا بارش بعد از مدتها از روی دوشم برداشته شود : آخه زشت نیست؟

_چی زشت باشه؟ درست مهم تره با خاله بازی؟ این همه این کلاس رو رفتی بابتش زحمت کشیدی..حالا نتونی نیتجه بگیری زشته..من به مامان میگم...پس فردا بعد از امتحانت میام دنبالت مستقیم بیا خونه ی ما...

لبخندی روی لبم آمد ...ادامه داد: حالا بگذریم از اینکه یادت رفته به من بگی.. یکم وقت بذار این چند مدت باقی مونده ارشدت رو هم امتحان بده..بعد فرصت زیاده ..

_از اون جایی که شهر دیگه ای هم قبول بشم میرم...مهم نیست خیلی

_آره..حتما...منم اجازه دادم رفتی

_اجازه؟؟ ببخشید کی گفته اجازه شما رو میگیرم..

_من نمیگم که قانون این حق رو بهم میده...

خنده ام گرفت: خیلی مثل اینکه قانونمند شدی شما..

_من از قانون دلم حرف میزنم خوشگلم..دلت میاد بری راه دور؟

_همه اش من رو میندازی تو دست انداز...در لحظه نمیدونم عصبی بشم..بخندم؟ یا...

_یا؟!

میتوانستم برق سبز چشمهایش را وقتی منتظر بود تصور کنم: یا بیشتر دوستت داشته باشم..

_به نظرم امتحانات هیچ اهمیتی نداره..بیام دنبالت..همه چیزهایی که گفتم شعاری بیش نبود نگار...

++++

لیوان چایم را روی میز گذاشتم ...مامان رو به روی تلویزیون پائین رو میزی را قلاب بافی میکرد.

_برای خیریه ی جدیدتون میخوام این کار دستها رو بفروشم...

بوسه ای روی گونه اش زدم..

_با مادرجون شروع کردیم که برات جهزیه بخریم..یهو نگن میخوایم عروس رو ببریم ..

روی مبل نشستم و نگاهش کردم.

_میگفتم میرم با بابات حرف میزنم کوتاه میاد...اونی که مراسم عقد دخترش قبل شام بذاره بره..اونی که مثل مهمون ده پشت غریبه بیاد...یه هدیه بده اونم برای رفع وظیفه..مگه حرف حالیش میشه که برم حرف بزنم؟ جوونیم رو هدر این آدم کردم من..آدمی که ازش جدا نشدم برای این روزا..برای اینکه تو مراسمهای شما مثل آدم بیاد و بره...وظایفش رو انجام بده...نه اینکه..

سرش را به نشانه ی تاسف تکانی داد..از جایم بلند شدم و کنارش نشستم: ول کن مامان برام مهم نیست...وقتی میخواستم از ماهان جدا شم..گفت جدا شو ولی دیگه نه من نه تو...وقتی خواستم با الکس ازدواج کنم..آخرش گفت من دیگه با تو کاری

ندارم...ما هم باهاش نباید کاری داشته باشیم...اگر جدا شده بودی مامان باور کن هم برای خودت هم برای ما وجهه بهتری داشت..اما مهم نیست..خدا بزرگه...

دستی به موهایم کشید:چرا حاضر نمیشی؟

_نمیرم..

_وا چرا؟

_پس فردا امتحان دارم..الکس گفت بشین سرجات..درست رو بخون..

_پس بابت اون صدای خنده ات تا اینجا میومد..خوشحالم که باهاش مدام داری میخندی..تو همیشه چیزهایی رو دیدی که من نمیدیدم...تجربه به سن نیست نگار..به درست نگاه کردنه...

++

_مدرک رو میدن دستت یا نه؟

در ماشین را بستم و کمی مقنعه ام را جلو کشیدم..مدادهای دستم را جلوی شیشه رها کرد: سلام..خسته نباشم..چه قدر خوشگل شدم...

خنده ای کرد: نمیتونم دروغ بگم..امکان نداره با این قیافه خوشگل شده باشی...

هر چه قدر هم لحنش پر از طنز بود...شاکی ام کرد..اعتراضی که خنده ی بلندش را به همراه داشت..

دستم را بین دست هایش گرفت و بوسه ای روی حلقه ی ازدواجمان زد...حلقه ی ساده سفید رنگی که انتخاب هر دویمان بود...نگاهم کشیده شد به انگشتانش..به حلقه ای که روی انگشتش نمای خاصی داشت..رد نگاهم را گرفت و لبخندش پر مهرتر شد...نگاهم کرد: خسته ای؟

_نه خیلی..

_مامان گفت امشب منتظرته..

_باید بریم خونه..دوش بگیرم و حاضر بشم...گفتی خوشگل نیستم..همه یاعتماد بنفسم پرید..

_خوب میدونی شوخی کردم باهات...اما اگر واقعا دوست داری که حاضر بشی بریم..یکم هم پیش مامانت میشینیم...

_سر راه شیرینی هم بخریم..

راه افتاد: برای دل خودت؟؟ یا مامانت؟

_برای خونه ی شما گفتم...

خنده ای کرد: پس باید زیاد بخریم..نارگل هم هست فکر کنم امشب...

_مهمون هاتون؟

صورتش کمی جمع شد: فکر نمیکنم باشن...قرار بود برن کاشان...مانی براشون دنبال یه هتل بود..

سرم را تکانی دادم و نگاهم را از صورتش که حالا کمی جدی تر شده بود گرفتم..

+++

دستی دوباره به موهایم کشیدم و در آینه بار دیگر خودم را نگاه کردم..اصرارم به زیباتر شدنم دلیل داشت اما برای خودم هم قابل درک نبود...نارگل مثل همیشه شاد و سرحال و پر حرف بود..از مهمانها که میگفت..از پدر و مادر آنا که در کاشان مانده بودند اما دخترشان تصمیم گرفته بود به تهران برگردد تا با اینگا و دو دکتر ایرانی فردا برای بازدید به موسسه بیایند...فردا من هم قرار بود برای آموزش به بچه هایی که جدید آمده بودند به موسسه بروم...برعکس نارگل که و سایه که بلوزی ساده و

شلوار جین به تن داشتند...پیراهنی ساده ی سفید رنگی انتخاب کرده بودم که روی آستین هایش نقش و نگارهای قرمز رنگ داشت..کفشهای پاشنه دار قرمز رنگم را هم به پا کردم که سوت بلند نارگل رو به همراه داشت..

همراه با هم به سالن پا گذاشتیم ..الکس با دیدنم ابروهایش خیلی بامزه بالا رفت...به سمتم آمد و دستهایش را دور شانه هایم انداخت و سرش را به گوشم نزدیک کرد: قرار نبود دیگه انقدر مسلح باشی...

اینگا و همسرش مرا بوسیدند..الکس همچنان دستش دور شانه ام بود ...

نارگل دوربین گوشی اش را به سمتمان گرفت و همین غرغر های الکس را به همراه داشت...با به صدا در آمد زنگ نگاه الکس به سمت مادرش کشیده شد: منتظر کسی بودیم؟

قبل از اینکه اینگا جوابی بدهد نارگل توضیحی که به من داده بود را برای الکس تکرار کرد...چیزی که همراه شد با ورود آنا به خانه...دختری بینهایت شبیه به اینگا..موهای بور بسیار روشن و کوتاه...صورتی ساده..شلوار جینی روشن و بلوزی چهارخانه ..احساس کردم انگشتهای الکس روی بازویم محکم تر شد..و همین کارش حس بد این مدتم از این اسم و حضورش را بیشتر کرد انگار بی ماست مالی

میداد...اینگا نگاهی پر از خواهش به الکس انداخت و همین حالم را بدتر کرد.سلام آنا به انگلیسی آرام و با نگاهی زیر زیرکی به من بود..دستم را برای فشردن دستهایش دراز کردم که نگاهش اول به حلقه ام و بعد به صورت الکس رفت: فراری..این مدت خیلی کم دیدمت...

الکس اما اینبار به زبان مادری اش چیزی گفت که باعث منقبض شدن تمام عضلاتم شد...آنا با نگاهی که سعی داشت معمولی باشد بابت ازدواجمان تبریک گفت...فضا متشنج بود این را میتوانستم بفهمم...یک جورهایی آن حس منبسط و آرام موجود در این خانه رفته بود جایش را تنشی زیر پوستی گرفته بود..چیزی به شدت آزاردهنده و بی دلیل..سخت نبود فهمیدن اینکه این ملاقات خیلی باب میل الکس نیست...

من اما هنوز هم به دنبال ربط بودم...ربطی که از نگاه زیرزیرکی آنا به نوع نشستن و راه رفتن و لبخند زدن من میشد به راحتی فهمید..من شبیه اینگا نبودم..شبیه نارگل هم نبودم...به سایه شاید کمی شبیه تر بودم..همین توجهش را جلب میکرد..این تنها چیزی بود که پیش خودم تکرارش میکردم...اما میدانستم حقیقت ندارد...نگاه آنا آنالیز گر بود...همان طور که نگاهش به الکس پر حرف...اسمش را روی صفحه ی تلفن الکس دیده بودم..دهها آنا میتوانست وجود داشته باشد..حتی میتوانست ایرانی باشد

اما نبود..ته دلم خوب میدانستم اوست..و همین مثل یک سرب داغ درونم میجوشید و همراهش منطقم را میسوزاند..الکس اگر چه تمام مدت حواسش به من بود..اما سرحال نبود..من مرد مورد علاقه ام را بهتر از این حرفها میشناختم..یک چیزی اذیتش میکرد...که آن چیز یک خط ساده بود که او را به دختر ریز نقش آن سر اتاق صل میکرد.همین مرا کلافه میکرد..همین ربط..همین شباهت.. البته پنهان کاری پشتش..

اینگا با تعارف چند باره به من برای خوردن شیرینی های سنتی کشورشان عادت همیشگی اش برای بی تعارف بودن را کنار گذاشت...چیزی که صدای همسرش را در آورد: عزیز دلم...نگار دیگه دختر این خونه است...قرار نیست بهش چیزی تعارف کنیم..میتونه بره هر چی میخواد برداره...مگه نه دخترم؟

از محبتش دلم پر شد...احساس میکردم ته نگاهم را میخواند..شاید درماندگی ام برای کنترل خودم را میدید که سعی میکرد من کمتر مخاطب باشم..نارگل از موسسه میگفت و سایه از خانه ای که دیده بودند...دستم را محکم بین دستش گرفت و سرش با گوشم دوباره نزدیک تر کرد: چرا انقدر معذب نشستی خوشگلم؟

به سمتش چرخیدم..دوست نداشتم.اینکه سعی میکرد طوری رفتار کند که انگار من متوجه نمیشوم را اصلا دوست نداشتم...اما سعی کردم لبخند بزنم: نه فقط دارم گوش میکنم...

بعد از شام بسیار خوشمزه ای که بازهم من در سکوت اما لبخند بر لب خورده بودم همراه با سایه وارد آشپزخانه شدیم تا ظرفها را داخل ماشین بچینیم...مانی لیوانی را به دستم داد:امروز تو این خونه برای اولین بار تعداد دخترا بیشتر از پسرها بود...

سایه اشاره ای به الکس که تکیه داده به چهارچوب آشپزخانه ایستاده بود گفت: البته تنها کسی که امروز خیلی دختر بود نگار بود...

_نگار همیشه همین قدر دلبر سایه جان..

جواب الکس باعث خنده ی بلند پدرشان شد...من دستی به موهای روی شانه ام کشیدم: باقی مانده غذا ها رو جا به جا کنیم؟

خجالت کشیده بودم..همین باعث شد تا نگاهم را از آنها بگیرم و سرم را گرم پاک کردن ظرفها کنم..نگاهم به اینگا افتاد که داشت با نارگل پر حرارت صحبت میکرد...

آب دهانم را قورت دادم..الکس هر چه قدر که سر شب سعی داشت خودش را بی تفاوت و البته بی توجه به آنا نشان بدهد...فقط یک ساعت بعدش بود که از پنجره آشپزخانه او را دیدم که ایستاده در حیاط داشت به حرفهای آنا گوش میکرد...چیزی که باعث شد رنگ از رویم درجا بپرد..و پشتم تیر بکشد...دست به کمر ایستاده بود و گوش میکرد و به نظرم بیش از اندازه خوش تیپ بود..حتی بیشتر از دیروز..حتی بیشتر از یک ساعتی پیش که کنارم نشسته بود و موهایم را از پشت سرم نوازش میکرد...

مانی رد نگاهم را گرفت و صورتش کمی جمع شد..نگاهی دوباره به من انداخت و نمیدانم دقیقا چه در صورتم دید که کنارم ایستاد: الکس برای هر کارش یه دلیل منطقی داره..

نگاهش کردم به مهر برادرانه ای که در هر حرکت و نگاهش بود..پشت سرش اینگا هم ایستاده بود..لبخندی زدم: فکر میکنم بهتر باشه براش یه ژاکت ببری یخ کرد..

_خودت ببر..

دستمال کاغذی که در با آن دستهایم را خشک کرده بودم را گلوله کردم و به سطل انداختم: من میخوام با نارگل اینا تخته بازی کنم..ببینیم کی میبره..

++++

شنل کرم رنگم را روی پایم مرتب کردم...نگاهش کردم که دلخور ماشین را به حرکت در آورد: نگار این مسخره بازی ها چیه؟ تو زن منی..یعنی چی شب نمیمونم..

_وسیله ای همراهم نبود...

_منظورت مسواکه..میرفتم برات میخریدم..

_فردا میخوام برم موسسه..

دلم میخواست فقط چند دقیقه بگذارد تا فکر کنم..تا بتوانم آن حس حسادتی که درونم میجوشید و تمام شب سعی کرده بودم آن را پشت ظرف ها..پشت لبخند و حتی پشت کل کلهای بازی ورق پنهان کنم مواجه بشوم...تا بتوانم آن نگاهها و صحبتی که الکی فکر میکرد ندیده ام را هضم کنم...

_میبردمت...

_مهمون داری...

انگار موضوع دقیقا به آن نقطه ای رسیده بود که نمیخواست: مهمون من نیست...

میان حرفش پریدم..نتوانستم تمسخر کلامم را حتی اندکی کم کنم: جدا؟!

_یعنی چی نگار..منظورت چیه؟

دست به سینه تکیه داده به صندلی نشستم و نگاهم را دوختم به چراغهایی که از کنارشان با سرعت رد میشدیم..

_با شمام؟!

_با من نیستی الکس اتفاقا با خودتی..تو فکر میکنی من انقدر احمق بچه ام که نفهمم!! فکر میکنی ندیدم داشتید تو حیاط بحث میکردید؟

_بحث نمیکردیم حرف میزدیم..و این یعنی چی؟ چه نتیجه ای میتونی از این صحبت بگیری...

_اسمش رو روی تلفنت دیدم..دیدم که رد تماس میدادی بهش..میخوای بگی انقدر کم هوشم که نگاهت بهش رو نفهمم؟

عصبی کمی صدایش بالا رفت: نگاهم بهش؟؟!!

_چه فرقی داره..حالا نگاهش به تو

_فرق نداره؟؟! واقعا نگار؟؟ اینکه اون چه طوری من رو نگاه میکنه ذره ای برام مهم نیست..مهم اینه..من چه طوری تو رو نگاه میکنم..میخوای بگی این رو نمیبینی یا نمیفهمی؟؟

_نه..

صدایم بالا رفته بود و دست خودم نبود..دست نگار حسودی بود که داشت سلولهای مغزم را میخورد..یک چیزهایی مثل صورت مادرم وقتی خیانت پدرم را متوجه شده بود جلوی چشمم می آمد که بی دلیل و آزاردهنده بود..ولی واقعا دست خودم نبود...

_چی نه؟ واقعا چی نه نگار؟؟

_نمیخوام راجع بهش صحبت کنم...

_چی چی رو نمیخوام..ما زن و شوهریم نگار...مگه بچه بازیه؟؟

_من بارها سعی کردم به تو راه بدم راجع به این مهمونت حرف بزنی..

_به اینی که الان داری میگی مطمئنی دیگه؟؟ واقعا مطمئنی که به من وقت دادی حرف بزنم راجع بهش...

با بغضی که آنهم از دست من خارج شده بود به سمتش چرخیدم..به صورت بی نهایت جدی اش : پس یه چیزی هست بینتون...

صدایم انگار از ته چاه بیرون می آمد و آن تصویر رقت انگیز حالا پر رنگ تر میشد.

با صورتی که از عصبانیت قرمز شده بود نگاهش را چند ثانیه ای از خیابان خلوت نیمه شب گرفت: هست؟؟!! همون موقع که اسمش رو دیدی چرا نپرسیدی؟

_چون جاش نبود..

_الان موقعش شده؟

از اینکه مرا مقصر جلوه میداد عصبی تر شدم..یک جمله ی ساده..یک توجیح ساده دل خوش کنک را ترجیح میدادم به این طرز حرف زدنش که انگار میخواست مرا به مسیر منطق به زور وارد کند...

عصبی پیشانی اش را مالید: اندازه من برای تو انقدره که بهم بگی یه چیزی بینمون هست؟ از الان حرف بزنی

_با کلمه ها بازی نکن...اونی که الان شاکی منم...

انگشت اشاره اش را محکم روی فرمان کوبید و سکوت کرد..

_این اتفاقی نیست که تو زندگی من نیوفتاده باشه..

انگار کسی سیلی محکمی به صورتش زده باشد وا رفت..شانه هایش افتاد ...چیزی که از دهانم خارج شده بود برای خود من هم بی نهایت عجیب بود..

نزدیک خانه مان ترمز دستی را کشید..دستم را روی بازویش گذاشتم که بی توجه فقط به رو به رو نگاه کرد..حرف بی خودی زده بودم..خودم هم این را میدانستم اما انتظار این حجم از عصبانیت را از او نداشتم...

از ماشین پیاده شد..همراهش شدم..با کلید در را باز کردم...سوار آسانسور شد و همراهم تا در بالا آمد..کفشهایم را که در آوردم شب بخیری آرام گفت..

_الکس...

_فکر کنم یکم بخوابی بهتر باشه.

_تو جواب سئوال من رونداری..

_سئوالی نپرسیدی نگار..حرفهات رو مرور کنی متوجه میشی..

++++

صورتش موقع رفتن حتی دقیقه ای از جلوی چشمم کنار نمیرفت..اما خوره ای که به جانم افتاده بود هم کم چیزی نبود...موسسه با حضور آنا برایم دیگر جایی پر از حس خوب نبود..خودش با نگاهش که مدام دنبال من بود این حس را بد و بدتر میکرد.

قرص مسکن را از کیفم درآوردم..نگاه اینگا به قرص و لیوان آبم بود..از صبح الکس تماس نگرفته بود..منتظر یک تماس و یا حتی یک پیامش بودم..حرفی که زده بودم مناسب نبود...این را خودم هم میدانستم اما حق با من بود...اینکه تمام سئوالهایم را بی جاب گذاشته بود و معتقد بود که سئوالی نپرسیده ام بیشتر عصبانی ام میکرد..

با صدای زنگ تلفنم از جایم پریدم..مهرناز بود..در حالیکه صدای بلند بازی سارینا و پدرش از پشت سر می آمد ازم پرسید که فردا جمعه دوست داریم همراه با نگین بیرون برویم..نمیدانستم این بیرون رفتن دخترانه میتواند حالم را بهتر کند یا نه..میدانستم برای او این دورهمی چه قدر مهم است : بیا دیگه مسخره بازی در نیار.من دارم یه بچه و شوهر میذارم خونه...

سکوتم باعث شک اش شد: نگار..حالت خوبه؟

خوب نبودم..در انبار را باز کردم و واردش شدم..نمیخواستم جلوی چشمش باشم..او هم انگار وارد اتاقی شد چون کمی از صداها کم شد..سیر تا پیاز را تعریف کردم..همین باعث شد تا ناخواسته کمی هم گریه کنم...

_نگار؟؟ این اداها چیه؟ 26 سالته..یه ماه دیگه 27 ساله ای...مثل آدم بپرس..نسبت شماها چیه؟ بیچاره خوش تیپ خان رو با بابات یکی کردی..بهش علنا گفتی خائن...میخوای چه عکس العملی نشون بده؟ تفاوت فرهنگی دارید شما..شاید هیچی بینشون نبوده.

_هست..من از نگاهشون فهمیدم..یعنی از نگاه دختره به الکس...

پوفی کشید: حالا لب و لوچه ات رو جمع کن..این حرکتها درست نیست..ببین نگار..میدونم که هر کدوم از ماها با زخم های خودمون وارد رابطه شدیم..من مثلا مدام میترسم دوباره گرفتار اون بددلی ها بشم..بیشتر از همیشه آرایش میکنم...بازتر حتی لباس میپوشم.انگار میخوام ببینم کی صداش در میاد...این دورهمی دخترونه رو بهش اصرار دارم..برای اینکه میخوام هی به خودم و خودش اثبات کنم مثل ازدواج سابقم نیست...تو رو هم درک میکنم..اوایل هی میخواستی ببینی با توجه به علاقه ای که به مادرش داره چه رفتاری با تو داره چون از این قسمت ضربه خورده بودی

بینی ام را بالا کشیدم: وقتی فقط بابت یه امتحان ساده من مهمونی خونشون رو جا به جا کرد خیلی چیزا برام اثبات شد..

_آفرین گل دختر...حالا هم میدونم این ترس واهمه همیشه با تو میمونه..از دسته گلهای پدر بزرگوارتونه..اما...یه سئوال ساده همه چیز رو حل میکنه..

_قهر کرده.

_لب و لوچه ات رو جمع کن لوس..زنگ بزن ببین کجاست؟

_اون باید بیاد منت بکشه..علیرضا...

میان حرفم اینبار عصبی پرید: بس کن این مقایسه ها رو..هر کی خط زندگیش مال خودشه..انسان باش نگار...خبرش رو هم بهم بده...

تماس را قطع کردم و آرام از انباری بیرون آمدم...میان همهمه بچه ها لبه ی حوض نشستم...اینگا لیوانی چای به سمتم گرفت: یکم سرم درد میکنه..چشمهام میسوزه...

لبخندی زد: برو خونه استراحت کن..

_آخه بچه ها

_امروز همه اش به معاینه میگذره..برو خونه..

از اینکه نمیپرسید چه خبر شده..یا باوجود اینکه خیلی خوب میدانست بحثی این میان هست کوچکترین دخالتی نمیکرد خوشحال بودم...در آغوشش گرفتم و بوسیدمش...

_آخ که دختر دار شدن چه مزه ای داره...

+++

دستم چند باری به سمت زنگ رفت و برگشت..مانی لبخند به لب هنز داخل ماشین منتظرم بود..به دنبالم آمده بود و گفته بود کجا میخوام بروم وقتیی هوا تاریک شده...گفته بود کوچیکه دستور اکید کرده تنها برنگردی..همین دلم را خوش کرده بود..اما هنوز هم دستم میرفت و بر میگشت...از ماشین پیاده شد و در را با کلید خودش باز کرد و چشمکی به من زد...

در را پشت سرم بست..وارد سالن که شدبم ندیدمش..نور فقط از اتاقش می آمد..صدایش را شنیدم که پرسید: مانی تویی؟ رسوندیش؟ مامان گفت اومدید..حواست بود دررو باز کنه بعد بری دیگه؟ یادته که سر دوست دختر آرین چی اومد؟

_آره رسوندمش...

زیر لب گفت که بیرون میرود.. آرام وارد اتاقش شدم. بارانی و شالم را روی میزش که کنار در بود گذاشتم..روی تخت دراز کشیدن بود و دستش روی چشمهایش بود..

..تخت دو نفره اش رو دور زدم.. و لبه تخت نشستم.

_وقتی وارد اتاق شدی فهمیدم..بوی وانیلت پیچید...

نگاهم نمیکرد..جایش را هم تغییر نمیداد..

_الکس...

هیچ نگفت..فقط آرام دستش را باز کرد..هنوز نگاهش به سقف بود..سرم را روی بازویش گذاشتم..دستش را دورم پیچید و باعث شد تا کامل به آغوشش بروم.

دستش آرام روی بازویم حرکت میداد..نوازش وار : نمیومدی ؛ همین امشب میومدم در خونتون...

با انگشت روی سینه اش کشیدم: پس کاش نمیومدم..

_نمیتونی تصور کنی این اومدنت چه قدر برای من مفهوم داره..نگار...من..تو رو دوستت دارم چون؛ نگاری..

بغض کردم: منم دوستت دارم ...دیشب خیلی ناراحتم کردی.اینکه جلوی من باهاش به زبانی حرف زدی که نمیفهمیدم حساس ترم کردم

_میدونم و بابتش عذر میخوام..فقط اونجا بهش یادآوری کردم قرارمون این بود که دیگه خودش رو تو چشمم نکنه...

نگاهش را از سقف کرد و چرخید..بینی اش را به بینی ام چسباند..دستهایش روی موهایم حرکت کرد: آنا چهار سال پیش به مدت یک سال تو زندگی من بود...شبیه به مادرم بود..و برای من نمونه ی یک انسان موفق...

_میخواد بهم برگردید؟

_اول اینکه نگار من یه مرد متاهلم الان...مهم نیست اون چی میخواد...حتی به ذهن من خطور نمیکنه همچین چیزی...

هر چه قدر هم که این حرفها باعث میشد تا قلبم درد بگیرد باید صبر میکردم تا حرفهایش تمام شود..اما این عادلانه نبود..وقتی سبزهایش انقدر به من نزدیک بودند وقتی انگشتانش این طور آرام بین موهایم موج سواری میکردند نمیتوانستم تمرکز کنم...و همین را تکرار کردم..لبهایش را فقط کمی نزدیک تر کرد و نوک بینی ام را

بوسید: اتفاقا عادلانه است خوشگلم..چون قراره همیشه همین قدر بهت نزدیک باشم..همین طور لمست کنم...

کف دستم را روی گونه اش گذاشتم. ادامه داد : با وجود شباهتهایی که فک رمیکردم ضامن خیلی چیزهاست..این میون چیزی کم بود...همون قطعه بزرگ پازل که در دستهای تو ا..تو نگاری...برای من همون عنصر زنانه ی پر نقش و پر رنگ که یه حرکت ساده ی دستهات بین موهات من رو میبره به خلصه..یه صدای سکه ی پابندت تو گوشم میپیچه..تو زندگیم زنهای مختلفی رو شناختم..از جنس مادرم..از جنس سایه..از جنس آنا..از جنس هر زنی اما هیچ کس برای من اون حس ناب زنانه رو نداشته که تو داشتنی..از اول داشتی..از لحظه ای که وارد دفترم شدی داشتی...

_چرا تماسش رو رد میکردی؟ چی شد که..

_آدمها از زندگی من که حذف بشن...حذف شدن..

نمیدانم چرا کمی ترسیدم..خواستم عقب بکشم که بازوش را زیر سرم تنگ تر کرد: گفتم آدمها..نگفتم تو...نگفتم کسی که این طور ته دلم نفوذ داره..تو به من دروغ نمیگی..بهم خیانت نمیکنی..این رو میدونم..پس حذف نمیشی...بعضی خطاها جا برای برگشت ندارن...خواست بره کشور خودش زندگی کنه و رفت..

_اگر..اگر نمیرفت...

میان حرف پرید: اگری وجود نداره نگار..اگر میخواستم که تو زندگیم موندگار بشه باهاش میرفتم...

بینی اش را به بینی ام مالید..زانوهایش را خم کرد و به زانوهایم نزدیک کرد..

_دیشب تند رفتم نگار..چون عصبی بود..چون خیلی خواستم از این ملاقات جلوگیری کنم..چون اومدنش به ایران سعیش برای من قبل از این هم بی معنی بود..بعد از عقد ما چیزی فرای مسخره...

_نمیخواستی بهم بگی؟

_میگفتم..ولی نه این طور.. قبلش چند باری تلاش کردم توضیح بدم نشد..همه اش یه چیزی پیش اومد که نشد..نمیخوام بهم بریزی..من نمیخوام هیچ چیزی ته دلت باشه که آزارت بده نگار..

حرفهایش هم حالم را خوب میکرد و هم بد..در حرکتی آنی مرا در آغوش گرفت و بالا کشید..جیغ کوتاهی کشیدم وقتی مرا روی شکمش نشاند..موهایم را که مثل پرده دورم را گرفته بود به عقب دادم..از حالت خلصه ای که داشتم در لحظه بیرون آمدم..

_چرا گریه کردی؟

_چون ناراحت بودم...

کمی جا به جا شد تا جای من راحت باشد: سنگینم

_نیستی..

دستش را روی پایم گذاشت: اون طوری داشت خوابت میگرفت اصلا گوش نمیکردی چی میگم...سئوال ته نگاهت جوابش یه نه گنده است..تو امروز به من بگو میخوای جای دیگه ای زندگی کنی..نمیذارم بری...اگر ببینم رفتن به نفعته..باهات میام..اگر میبینی نرفتم..اگر میبنی نگه نداشتم..چون نخواستم..و اون هم نخواست...میدونم چه حسی داشتی..از خودم بدم میاد که این حس رو بهت منتقل کردم..منم اوایل میگفتم حرف زدن از اتفاقات قبل نباید برات تابو باشه..هنوز هم میگم.اما دلم نمیخواد اسمش پیشم بیاد..مثلا دلم نمیخواد پسر عمه ات رو ببینی...پس من حست میکنم..این اواخر وقتی میدیدم به شوخر میگی به موهای خودتم حسادت میکنی بیشتر نگران عکس العملت شدم.

_انقدر ها هم بچه نیستم..

یک ابرویش بالا رفت: مطمئنی عزیز دلم؟

بعد از اتمام جمله اش خیره به من نگاه کرد.چند ثانیه بعد سرم را کمی خم کردم که موهایم صورتم را دوباره پوشاند وزیر لب گفتم:خب حسودی کردم...

دستهایم را کشید به سمت صورتش نزدیک شدم...نگذاشت حرفم را ادامه بدهم..گیج و منگ و مست هر حرکتی بودم که میکرد..هر نوازشی و هر بوسه ای..نمیدانم چه قدر گذشته بود که چشمهایم را باز کردم..کنارم نیمه نشسته بود..با باز شدن چشمهایم لبخند پهنی روی صورتم آمد..صداهایی از بیرون می آمد دستم را روی دهانم گذاشتم و صاف نشستم: وای من خوابیدم..مامانت اینا اومدن؟

دستم را آرام گرفت و روی تخت درازم کرد: آروم..آدم این طوری از خواب یهو نمیپره که..خسته بودی..یه ساعتی خوابیدی..

_آخه..

_آخه نداره...انگار یادت میره نسبتمون رو...

_خونه باید میرفتم...

_نه دیگه..از این خبرا نیست..امشب میمونی...

_من هنوز تو رو نبخشیدم..

خم شد و بوسه ای روی پیشانی ام گذاشت: چند ساعت قبل که این طوری به نظر نمی اومد..نگار..فردا میریم دنبال خونه...

_آخه...

موهایم را از روی شانه ام کنار زد: هیچ بهانه ای نباید باشه...

_میشه بعدا راجع بهش صحبت کنیم؟ برم به مامانت اینا سلام کنم...

این بار زیر گوشم را بوسید: امکان نداره دوباره بذارم همچین چیزی پیش بیاد...برای من زن زندگی یعنی یک زن...اونم تویی...

با رفتنش از اتاق جلوی آینه به نگاری نگاه کردم که بزرگتر شده بود..به نگاری که تصمیم داشت بی حمایت پدرش..با حمایت زنهای خانواده وسایل زندگی اش را آماده کند..نگاری که در چین و شکن موهای مورد علاقه ی مردش هزاران فکر..دل شکستگی و درکنارش خوش بختی و آرامش نهان بود...به عکس دونفرمان نگاه کردم که الکس روی میزش گذاشته بود..میدانستم از این عکسها بازهم خواهیم

داشت..شاید خندان تر..شاید پر رنگ تر..شاید پر مهرتر و بدون شک شلوغ تر..شاید با دختر بچه ای که الکس اینقدر آرزویش را داشت...

سرش از میان در داخل آمد: هست..میخوای بریم بیرون؟

منظورش میدانستم کیست : گفتی اگر میخواستیش باهاش میرفتی...

_اگر میخواستمش نمیذاشتم بره...مثل تو که نمیذارم بری...

لبخندم پهن تر شد: شام چی دارید؟

پایان..

24.11.1398

فاماگوستا

15:55